

نام کتاب : ما هیچ وقت نامزد نبودیم

نویسنده : رضا استادی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



## فصل یکم

همه ی آدم ها روزی به دنیا می آیند و روزی می میرند . بعضی آرام و بی دردسر زندگی می کنند ؛ طوری که شاید خودشان هم گاهی حوصله شان ، از دست زندگی شان سر برود . در زندگی بعضی دیگر هم ، هر روز حادثه و اتفاقی تازه رخ می دهد.

امروز که به گذشته ها فکر می کنم ، باورم نمی شود همه ی سختی ها و مشکلاتی را که تنها چند تایش می توانست آدم را از پا بیندازد ، تحمل کرده ام . و حالا که می خواهم داستان زندگی ام را بنویسم ، نمی دانم از کجا باید شروع کنم . از روز به دنیا آمدنم که مادرم سر زار رفت ؟ یا از روزی که با «مسعود» آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم ؟ یا از نخستین باری که «نصرت» را در راه پله های اداره روزنامه دیدم...؟

سال ۱۳۵۶ ، وقتی اسامی قبول شدگان دانشگاه ها اعلام شد : اسم «ستاره میر افشار» هم در میان پذیرفته شده های دانشگاه ملی بود. داداش کاوه ، دو سال پیش ، با فاطمه دختر خاله ام ازدواج کرده بود و ما با هم در یک خانه زندگی می کردیم. جایزه ی قبولی ام در رشته ی ادبیات فرانسه دانشگاه تهران ، ماشیت تحریری بود که پدر برایم خرید . اما هنوز با همه ی هم کلاسی هایم درست آشنا نشده بودم که انقلاب شروع شد . سال ۵۷ هنوز تمام نشده بود که پس از رفتن شاه ، مردم مجسمه های شاه را پایین کشیدند . وقتی مجسمه شاه را توی میدان تجریش پایین می کشیدند ، من و داداش "کاوه" و فاطمه شعار می دادیم . حمیدرضا برادر فاطمه و طنش هدیه هم بودند . جوان ها دسته جمعی شعر "اُ مارگارتا" را می خواندند و به نوبت در جای مجسمه شاه قرار می گرفتند و می رقصیدند.

همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد و هر روز ، به اندازه یک سال طول می کشید . حزب رستاخیز تعطیل شده بود و رفتگرهای شهر ، هر روز کیسه هایی را از جلوی خانه ها بر می داشتند که درون آنها پر از پوستر ها و عکس های پاره پاره ی پگوگوش و ابی و داریوش بود ، با نوارها و صفحه های پر شده خواننده ها. مردم از مغازه های جلوی دانشگاه ها کتابهای جلد سفید می خریدند و هر چه بیشتر می خواندند ، به کتاب خواندن بیشتر علاقه مند می شدند.

"مدافعات خسرو گل سرخی در دادگاه"، "گذشته چراغ راه آینده"، "دست نوشته های بیژن جزنی"، کتابهای شریعتی و خیلی کتابهای دیگر را هم زمان خریدم و خواندم. دانشگاه شده بود میدان جنگ و زیر زمین هر دانشکده ای، اتاق جنگ دسته و حزبی. هر گروهی، ساواکی را احضار، بازجویی و بعد هم زندانی شان می کرد.

روزهای بعد، پدر و کاوه جزو کمیته ی استقبال از امام بودند. فاطمه پا به ماه بود و من، مجبور بودم خانه بمانم. سال ۵۸، من و فاطمه پای تلویزیون سال را تحویل کردیم و به حرف های آقای طالقانی و مهندس بازرگان گوش دادیم. پدر و کاوه در مدرسه رفاه بودند. بعد از عید، فاطمه دختری زایید که اسمش را گذاشتیم طناز. صحبت از صدور انقلاب به کشورهای دیگر بود، چند تا از دختر های محل می آمدند پیش من. می خواستند زبان یاد بگیرند تا اگر روزی قرار شد برای تبلیغ انقلاب به آفریقا و کشورهای دیگر بروند، بتوانند انگلیسی یا فرانسه حرف بزنند.

منتظر بودم دانشگاه ها باز شود؛ اما وضع هر روز بدتر می شد. مردم چند دسته ای شده بودند. روزی عده ای می گفتند: مسلمان به پا خیز، حزب شده رستاخیز. روز دیگر مردمی دیگر شعار می دادند: چوب و چماق و چاقو دیگر اثر ندارد... ابوالحسن پینوشه، ایران شیلی نمیشه.

کم کم حمله چماقدار ها به کتاب فروشی ها و دکه های روزنامه فروشی شروع شد. وقتی می خواستیم با پرد و مادرمان بیرون برویم، باید شناسنامه مان را هم می بردیم تا اگر توی خیابان با مامورهای کمیته برخورد کردیم بتوانیم ثابت کنیم با هم نسبت داریم. در اردیبهشت ۵۹، با انقلاب فرهنگی، همه ی دانشگاه ها تعطیل شد و من ماندم خانه؛ خانه ای که شماره ی پلاک آن ۱۳۸ بود و امیدوار بودم روزی دوباره آن را ترک کنم و برگردم پشت میز دانشکده ی زبانهای خارجی دانشگاه تهران. جنگ هم شروع شده بود.

سال ۶۰ و در روز هفتمین تیر، وقتی پدر برای جلسه ای به دفتر حزب جمهوری رفت، دیگر برنگشت. تنها نشانه ای که از پدر در زیر اوار پیدا شد که معلوم می کرد او هم یکی از شهدای آن روز است، عصای خیزرانی تکه تکه شده اش بود. روزهای اول به همه ما سخت می گذشت. کارخانه ی داروسازی را کاوه باید اداره می کرد و من باید جای

خالی کاوه را برای فاطمه و طناز پر می کردم.

شهریور ۶۲ در دانشگاه ها دوباره باز شد . روزی که دانشگاه تهران باز شد هنوز توی خیلی از خیابان ها جای زنجیر تانک ها بر روی آسفالت ، مانده بود . یادم می آید محاکمه ی سران حزب توده بود . روز ۲۸ شهریور که قرار بود دانشگاه افتتاح شود ، مسئولین مملکتی در سالن فروغی گوش تا گوش نشسته بودند . نخست وزیر و چند نفر دیگر سخنرانی کردند . دوباره به دانشگاه برگشتیم . اما این بار با چادر و مقنعه که برای ما دخترها اجباری بود و چند واحد درس معارف که همه باید آنها را می خواندیم . اسم دانشگاه ها هم عوض شده بود. دانشگاه صنعتی تهران شده بود "دانشگاه صنعتی شریف" و دانشگاه دختران شده بود "الزهرا" و ما همان دانشگاه تهران سابق بودیم.

در فهدسا اسامی شاگردان کلاس خیلی ها غایب بودند . از کلاس ۴۰ نفره قبلی ، فقط ۱۰ نفر باقی مانده بودند . چند نفری در ترورهای اول انقلاب به شهادت رسیده ، چنر نفری اعدام شده و تعدادی هم به خارج از کشور فرار کرده بودند . هفته های اول ، کار ما این بود که بفهمیم به سر بقیه چه بلایی آمده است. می گفتند یکی از بچه ها که پاسدار بوده ؛ در سال ۶۰ در کردستان اسیر شده بود و کوموله ها سرش را با حلبی بریده بودند . چند نفری هم در جنگ جانباز شده بودند و یکی از آنها حالا مدیر کارخانه ای شده بود . بقیه دانشجویهای جدید بودند.

در یکی از همین روزها با "راضیه" آشنا شدم. روزی هنگام خواندن نماز جماعت اشتباه کردم ، بغل دستی ام اشتباهم را گفت و بعد با هم دوست شدیم. راضیه اصفهانی بود . در این چند سال توی خانه درس هایم را خوانده بودم و درس ها را زود یاد می گرفتم . این طرف و آن طرف رفتن های سال پیش از یادم برده بود که چطور باید سر کلاس بنشینم و به حرف های استادها گوش بدم . بیشتر روزها با راضیه آخر کلاس می نشستیم و حرف می زدیم.

کشور تازه آرامش به دست آورده و ترورها و بمب گذاری ها کمتر و روزنامه ها تعطیل شده بود. مثل زمان گذشته ؛ کیهان بود و اطلاعات . به جنگ هم عادت کرده بودیم. سه سال از شروع جنگ می گذشت ؛ ام هنوز شیر شیشه ای دو تومان بود و میوه فروشی های سر پل تجریش بهترین میوه ها و تازه ترین سبزی ها را می آوردند.

خواستگاریهایی که از چند سال پیش ، به دلیل انقلاب و فوت پدر در خانه مان را نزده بودند ، حالا باز هم سر و کله شان پیدا شده بود . از پسر بازاری ها گرفته تا جوان های تحصیل کرده بی پول و تازه به دوران رسیده ها. یک بار هم روحانی جوانی به خواستگاری ام آمد که سید بود و حکم سفارت ایران در کشوری اروپایی را در جیب داشت. اما همه را جواب کردم. هیچ کدام مرد دلخواه من نبودند . دلم می خواست زندگی آرامی داشته باشم ، با مردی که از ته دل بخواهمش ؛ مردی که صبح برود سر کار و عصر بیاید خانه ، نه شوهری که وقتی صبح می رود تا غروب که می آید دلشوره داشته باشم به جای خودش ، جنازه اش بیاید.

آمدن و رفتن خواستگاریهایی که همیشه از زیبایی من تعریف می کردند و پاشنه در را از جا کنده بودند ، برای ما شده بود تفریح و سرگرمی . پدر وصیت کرده بود با هر کس که دلم خواست می توانم ازدواج کنم . پس از هر خواستگاری هم جواب من به سوال کاوه که می پرسید «چی بهشون بگیم » همان بود که قبلا گفته بودم : فعلا نمی خوام ازدواج کنم.

فاطمه می گفت : با خواستگاریهایی که تو داری می شه مملکت رو اداره کرد.

هر بار که جواب رد به خواستگاری می دادم او می گفت : بهتره که اعلام استقلال کنی و توی تجریش ، دولت خودمختار تشکیل بدی ، اسم دولتت را هم بگذاری تجریش - استان و با این خواستگاریها که هم بازاری هستند هم نظامی و هم تحصیلکرده مملکت خودت را اداره کنی.

همیشه در جواب میگفتم: دوست دارم با مردی به انتخاب خودم عروسی کنم مردی که منو دوست داشته باشه نه مردی که دلش میخواد با ازدواج با من با خانواده ای وصلت کنه که خانواده شهید هستند و صاحب کارخونه بزرگ داروسازی.

فصل بهار که میشد تصورم این بود که هیچ جای دنیا بهتر و با صفا تر از خانه ما نیست. خردادماه استخر را پر میکردیم و توی آلاچیق میز و صندلی می گذاشتیم. بیشتر روزها همانجا درس میخواندم طناز حالا ۵ سالش شده بود و

الفا یادش میدادم. ۷ روز مانده به هفتم تیر سر میز شام کاوه یادمان انداخت که هفته آینده سالگرد شهادت پدر است. همه کارها را همیشه خودش انجام میداد از خریدن میوه و سفارش دادن شام گرفته تا آوردن روضه خوان او شب به اتاقم آمد عکس پدر و ۵۰۰ تومن پول داد دستم و گفتم: فردا برو دفتر روزنامه سرزمین و برای روز ششم یک آگهی سفارش بده.

همان شب متنی را که برای سالگرد فوت یک نفر در روزنامه سرزمین چاپ شده بود کپی برداری کردم. صبح جایی کار نداشتم دفتر نیازمندیهای روزنامه سرزمین در میدان تجریش بود. درختهای سرو دو طرفه کوچه سبز شده و نوک شاخه های بالایی شان وسط کوچه بهم رسیده بود. مثل همیشه از جلو خانه سر کوچه که دیوارهای کاهگلی داشت و همیشه فصل تابستان شاخه های درختهای میوه اش از دیوار بیرون میزد رد شدم. امام زاده صالح شلوغ بود. دستفروشها شمع نظری میفروختند و فال حافظ دور هر گردو فروشی عده ای جمع شده بودند و گردو میخریدند. بوتیکها مثل همیشه شلوغ بود و مردم بهم تنه میزدند. جلو دفتر نیازمندیها که رسیدم از پله ها رفتم بالا دو نفر

دیوارها را نقاشی میکردند. پرسیدم: دفتر نیازمندیهای سرزمین همینجاست؟

مردی که جوانتر بود گفت: اینجا بود منتها تعمیرات داره تا دو هفته دیگر باز نمیشه.

پرسیدم: این نزدیکیها جایی نیست که بتونم کارمو انجام بدم؟

همان جوان گفت: بهتره بری دفترشو

روز بعد میخواستم پیش از رفتن به دانشگاه سری به روزنامه سرزمین بزنم اما به میدان ولیعصر که رسیدم متوجه شدم نه پول همراهم بود نه عکس پدر و نه متن آگهی لباسهایم را عوض کرده بودم و توی جیب مانتویم مانده بود. روزهای بعد هم کلاسهای دانشگاه تا دیروقت طول کشید. شب سر میز شام وقتی داداش پرسید گفتم که آگهی را سفارش داده ام و روز ششم نیز چاپ میشود. بعد از شام به داداش گفتم: حالا نمیشد توی روزنامه دیگه ای آگهی

میکردیم؟

گفت: کسایی که قراره بیان همه شون این روزنامه رو میخونن.

سرزمین تنها روزنامه ای بود که صفحه اول و اخرش رنگی بود و عکس نویسنده را در کنار مطلبش چاپ میکرد. قبل از انقلاب از روزنامه هایی بود که د رعرض چند دقیقه میشد همه مطالبش را خواند اما بعد از انقلاب خیلی فرق کرده بود. صفحه اخرش همیشه خبرهای هنری چاپ میشد و مطالبش هم مثل بقیه نشریه ها سیاسی نبود. مطالب کوتاهش با عکسهای خوبی که چاپ میکرد باعث شده بود نسبت به روزنامه های عصر خیلی بهتر باشد. اندازه اش هم از روزنامه های عصر کوچکتر بود و به قول داداش اندازه سفره ۱۲ نفره نبود که وقت خواندنش آدم مجبور باشد چشم بگرداند تا در آن صفحه های بزرگ چیزی از چشمش دور نماند.

شب نشانی روزنامه را روی نقشه پیدا کردم دنبال نزدیکترین مسیر بودم که بتوانم از دانشگاه بروم. تنها ۲ روز به مراسم پدر مانده بود و آگهی باید روز بعد حتما چاپ میشد. تا ظهر نتوانستم از استادها اجازه بگیرم وقت نماز از دانشگاه بیرون آمدم. تا میدان فلسطین را پیاده طی کردم و تا خیابان ایتالیا هم چند قدم بیشتر نمانده بود. کوچی ای که روزنامه توی آن بود به اندازه رد شدن دو تا خودرو سواری عرض داشت. سمت راست خیابان تا جلو در ورودی به حیاط موتور پارک شده بود. توی حیاط آدمهایی که لباس یکسره سرمه ای پوشیده بودند میرفتند و می آمدند کمی جلوتر در ورودی را باز کردم و رفتم طرف میز قهوه ای رنگی که مرد جوانی پشت آن ایستاده بود پرسیدم: سازمان آگهی ها کجاست؟

گفت: طبقه سوم.

رفتم طرف اسانسور در کنار آسانسور ایستادم. روی تابلوی تقسیم برق کنار در آسانسور با ماژیک قرمز نوشته شده بود اگر خواهی بمیری بی بهانه / بیا دستتو بکن تو این دهانه. کسی از پشت سرم گفت: خرابه خواهرم. برگشتم همان جوان بود که حالا با انگشت اشاره دست راستش به گوشه سالن اشاره میکرد او گفت: راه پله اونجاست. گوشه هر پاگرد استوانه های بلندی گذاشته بودند که هم سطل زباله بود و هم زیر سیگاری.

پیرمردی که پشت میز آگهی های ترحیم نشسته بود وقتی که شنید آگهی برای روز بعد باید چاپ شود گفت: فردا که همیشه اما تا آخر هفته همیشه به کاری کرد.

بعد دستش را دراز کرد تا آگهی را بگیرد. متن آگهی لای کتاب سو و شون بود که تازه شروع کرده بودم به خواندنش آگهی را دادم دستش و گفتم: هیچ راهی نداره؟  
گفت: صفحه ترحیم الان چاپخونست باید دیروز میومدین.

به ساعت دیواری نگاه کردم نزدیک ۲ بود و تا ۲۰ دقیقه دیگر کلاس شروع میشد. پرسیدم: کاری همیشه کرد؟

از پشت شیشه های ضخیم عینک ذره بینی اش نگاهم کرد و پرسید: کس و کارت شهیده؟

سرم را تکان دادم با انگشت شصت دست راستش به راهروی پشت سرش اشاره کرد و گفت: ته راهرو اتاق آقای معین فقط اون میتونه.

جلو در اتاق که رسیدم در باز بود روبرو مردی پشت میز نشسته بود و مشغول گفتگو با تلفن وقتی مرا دید لحظه ای مکث کرد. بلند شد لبخندی زد و با دست اشاره کرد که تو بیایم. و باز هم با دست صندلی کنار میز را نشانم داد. نشستم شنیدم که به مخاطبش در پشت تلفن میگوید: بله... شما فعلا همین دواها را بخورین...

چند دقیقه بعد خداحافظی کرد. با خودم فکر میکردم چه حرفی باید بزنم که کارم راه بیفتد از صورت اصلاح شده اش حدس زدم که نباید حزل الهی باشد. در همین فکر بودم که گوشی را گذاشت و گفت: من معین هستم مسعود معین امری دارید بفرمایید.

یادم آمد مطالب زیادی را به این اسم خوانده ام گفتم: شما همون آقای هستید که بیشتر روزها سر مقاله و یادداشتهای سیاسی مینویسه؟

گفت: بله.

با دستم به در و دیوار اتاق اشاره کردم و پرسیدم: پس اینجا چکار میکنید؟



گفت: فعلا اینجا بیشتر از هر جای دیگه ای میشه سیاستمدارها رو پیدا کرد.

خنده ام گرفت. چند لحظه ای یادم رفت چکار داشتم و چرا اینجا آماده بودم. سینه اش را صاف کرد و گفت: من

نمیدونم شما کی هستین ولی مطمئنم برای پرسیدن این سوال اینجا نیومدین...

متن آگهی و عکس پدر دستم بود. آنها را بطرفش دراز کردم هر دو دستش را جلو آورد و با دست چپ گرفت. هنوز

تای کاغذ را باز نکرده بود که به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت: دیر نیومدین؟

جواب دادم برای همین پیش شما اومدم.

از لای تای کاغذ عکس پدر افتاد روی میز عکس را برداشت و نگاه کرد بعد اسم پدر را زیر لب گفت عبدالحسین

میر افشار. سرش را بالا آورد و گفت: منو یادتون میاد؟

یادم نیامد بجز خواندن مطالبش جای دیگری با او برخورد کرده باشم. شانه هایم را بالا انداختم و سرم را به علامت

منفی تکان دادم کاغذ و عکس را برداشت و از پشت میز بلند شد. منم بلند شدم و بدنالمش از اتاق بیرون رفتم. توی

راه پرسید: منو یادتون نیومد؟

گفتم: نمیدونم... شما تاحالا کجاها بودین؟

گفتم: شما هم مثل پدرتون آدم سرسختی بودین چند بار خواستم با پدرتون مصاحبه کنم اما قبول نکرد شما هم بعد

از شهادتش حاضر نشدین مصاحبه کنین...

تازه یادم افتاد بعد از شهادت پدر هم توی مراسم تشییع جنازه و هم بعد از مراسم حاضر نشدم به پرسشهای

خبرنگارها درباره پدر جواب بدهم. و به ظاهر مسعود هم یکی از آن خبرنگارها بود. به جلو در قسمت تحریریه

روزنامه رسیدیم و من همانجا منتظر ماندم دیدم به انتهای سالن رفت و وارد اتاق شیشه ای شد در بخش تحریریه

پشت هر میز آدمهایی نشسته بودند. صدای ماشین تایپها لحظه ای قطع نمیشد. آقای معین چند دقیقه بعد آمد و

گفت: آگهی شما فردا توی صفحه اول چاپ میشه.

گفتم: متشکرم چه جوری؟

گفت: جای خبر بی اهمیتی که قرار بود اونجا چاپ بشه.

پرسیدم: پولش چقدر میشه؟

گفت: قابلی نداره.

چند لحظه ای فکر کرد و گفت: خب... بدین... هفتصد هشتصد تومن.

غیر از ۵۰۰ تومانی که داداش داده بود ۱۵۰ تومان دیگر هم پول داشتم توی کیفم پول دیگری نبود. سرم را که بالا

آوردم گفتم: اشکالی نداره بقیه اش رو فردا بیارم؟

گفت: اصلا همه شو فردا بیارین من به همون پیرمرده میسپرم باید اونجا بدین. و بعد رفت.

به دانشگاه که رسیدم نیم ساعت از شروع کلاس گذشته بود همه مدت کلاس به برخوردن با آقای معین فکر میکردم

و از خودم میپرسیدم او به چه دلیلی اینکار را برایم انجام داد.

صبح روز هفتم تیر که از خواب بیدار شدم کارگرها میز و صندلی ها را توی حیاط میچیدند. زیر آلاچیق هم بساط

چای پهن شده بود. داداش و فاطمه سر میز صبحانه بودند. سلام دادم داداش پرسید: برای این آگهی چقدر پول دادی؟

چشمم به روزنامه روی میز افتاد. آگهی پایین صفحه اول چاپ شده بود. گفتم: فکر کردم بد نباشه آگهی صفحه اول

چاپ بشه.

چایش را سر کشید و گفت: یادت باشه شب بقیه پولش رو بدم.

مثل سال پیش از آن رفتیم سر مزار پدر بعد هم که آمدیم خانه باز هم مثل سالهای قبل مداحی داشتیم و یکی از

دوستان پدر هم سخنرانی کرد. بعد از شام مهمانها می آمدند و از من و کاوه خداحافظی میکردند. چند تا از

خواستگارهیم هم آمدند و من رویم را با چادر کیپ گرفتم و سرم را پایین انداختم.

دنبال چند تا از مهمانها تا حیاط رفتیم. کاوه توی کوچه بود. کسی سلام کرد سرم را بالا گرفتم آقای معین را روبرویم

ایستاده دیدم. گفتم: از بابت چاپ آگهی ممنونم.

گفت: کاری نکردم یه جا پدر شما جونشو واسه ما فدا کرد حالا هم من جای یه خبر سوخته آگهی شما رو چاپ کردم.

اسم آگهی که آمد یادم افتاد هنوز پولش را نداده ام گفتم: الان میام خدمتتون.

میخواستم بروم که گفت: من اصلا برای گرفتن پول آگهی نیامدم.

پرسیدم: شما مجلس ختم همه مشتریهاتون میرین؟

جواب داد: اگر مشتریهامون حواس پرتی داشته باشن و کتابشونو جا بذارن بله. و پیش از آنکه چیزی بپرسم کتابی را

بسویم دراز کرد سو وشون بود که از دو روز قبل گمش کرده بودم.

میخواستم تشکر کنم اما هول شدم پرسید: شما تا آخر خوندینش؟

جواب دادم: فقط تا جایکه یوسف توی کوچه زری رو میبینه.

با گفتن با اجازه خدا حافظی کرد و رفت.

تا اذان صبح خانه را مرتب کردیم ظرفها را شستیم و اتاقها را جارو برقی کشیدیم. فاطمه از زنهایی گفت که شب

مراسم مرا دیده و برای پسرشان پسند کرده بودند و میخواستند بیایند برای خواستگاری. کارهایمان که تمام شد از

داداش اجازه گرفتم که فردا بروم و آگهی دیگری بدهم تا از کسانی که به مراسم آمده بودند تشکر کنیم.

کاوه گفت: بد نیست اما به شرطی که دیگر صفحه اول نباشه.

تابستانها توی حیاط پشه بند میزدیم و میخوابیدیم. نماز را که خواندم خوابیدم. صبح با صدای بغ بغوی کبوترهای

امامزاده صالح بیدار شدم. خانه ما نزدیک امام زاده صالح بود و گاهی که برنج یا غذایی از روز قبل مانده را گوشه

حیاط میریختیم کبوترها جمع میشدند. آفتاب توی حیاط پهن شده بود. رختخوابها را جمع کردم و بردم توی

اتاق. فاطمه و طناز خواب بودند. روی تلویزیون هزار تومن پول گذاشته شده بود. و میز صبحانه مثل همیشه چیده شده

بود و استکان خالی چای داداش را هم روی میز دیدم. شعله سماور را که قل قل میجوشید کم کردم واشتها

نداشتم. رفتم توی اتاقم پشت ماشین تایپ نشستم تا متنی را تایپ کنم. در میان آگهی های دیروز روزنامه سرزمین همه جور آگهی بود. چند آگهی از قول کسانی چاپ شده بود که گفته بودند بهایی نیستند و یا قبلا بودند حالا مسلمان شدند. متنی را که میخواستم پیدا کردم و بجای اسم و مشخصات آن مال پدر را گذاشتم.

ساعت ۹ از خانه بیرون آمدم و با تاکسی نیم ساعته به دفتر روزنامه رسیدم صدای قلبم با هر قدمی که بسوی دفتر روزنامه برمیداشتم تندتر میشد. خوشحال بودم که به فاصله کوتاهی دوباره او را میتوانم بینم.

از دربان سراغ آقای معین را گرفتم گفت: نیومده اما کس دیگه ای هست که بتونه کار شما رو راه بندازه.

رفتم بالا همان پیرمرد پشت میز بود. پول آگهی قلبی را پرداخت کردم از معین سراغ گرفتم گفت: حال مادرش امروز صبح بد شد بردنش بیمارستان.

پرسیدم: کی میاد؟

چشمه‌ایش گرد شد و پرسید: کی میاد؟

متوجه اشتباهم شدم و گفتم: پرسیدم کی میان نه کی میاد.

گفت: نمیدونم.

خواستم برایش یادداشت بگذارم اما نمیدانستم چه چیزی باید بنویسم آگهی تشکر و اعتذار را هم سفارش ندادم و آمدم دانشگاه.

یک هفته ای گذشت و سر و کله خواستگارها باز هم پیدا شد. چند خواستگار قدیمی و چند خواستگار که به تازگی به صف کشته و مرده های من اضافه شده بودند و جواب منم مثل همیشه نه بود.

روزی از دانشگاه بیرون می آمدم که کسی صدایم کرد. برگشتم مدت چندانی لازم نبود تا بتوانم آقای معین را بشناسم. چند قدم جلو خشکم زده بود و زبانم به سق دهانم چسبیده بود. حالا میتوانستم متوجه جزئیات ظاهری اش بشوم موهایش را از سمت چپ فرق باز کرده بود شلواری کرم رنگ به پا داشت با پیراهن قهوه ای با دکمه های

سفید. جلوتر که آمد گفت: اونروز که تشریف آوردین نبودم شرمنده.

پرسیدم: اینجارو چطور پیدا کردین؟

گفت: مهر کتابخونه دانشگاه توی کتابتون خورده بود.

یادم آمد از وقتی کتاب را برایم آورد همانطور گوشه کتابخانه ام مانده بود و هنوز آنرا نخوانده بودم.

چند نفری که از کنارمان رد شدند نگاهمان کردند. گفتم: اگر چند دقیقه دیگه همین جا وایسیم یا کمیته ما رو میگیره

یا مامور حراست دانشگاه.

راه افتادم قدمهایم را تند کردم. سعی میکرد شانه به شانه ام بیاید. پرسید: شما همیشه مطالب منو میخونین؟

گفتم: نه فقط وقتی سبزی فروش محله مون سبزی خوردن لای مطالب شما بیچه. خندید سر خیابان که رسیدیم

ایستاد پرسیدم: شما همیشه دنبال مشتریها تون توی خیابون راه می افتین؟

گفت: اگه مشتریها سبزی خوردن دوست داشته باشن بله.

از حاضر جوابی اش خندم گرفته بود. پیش از آنکه پرسش دیگری بکنم گفت: میخواستم باهاتون صحبت بکنم.

نگاهش کردم سرش پایین بودم جواب دادم: خب گوش میکنم بعد میرم.

سرش را بالا آورد و گفت: ولی اینجا برای گفتن حرفی که میخوام بزنم حای چندان خوبی نیست.

احساس بدی داشتم نمیخواستم بیشتر از آن در کنار او بایستم گفتم: گوش میکنم آقای معین.

کمی من من کرد و گفت: میخوام باهاتون ازدواج کنم.

آنروز نفهمیدم چطور خودم را بخانه رساندم. تا آن زمان خواستگارهای زیادی از زبان من نه شنیده بودند

خواستگارهایی که همیشه اول مادر یا خواهرشان را میفرستادند و همیشه هم همانها جواب نه را برای جوانهای عاشق

پیشه میبردند. چند مورد هم بود که خودم به خواستگار جواب رد داده بودم. اما نمیدانستم اینطور خواستگاری کردن

آنهم وسط خیابان و بدون رودربایستی چه جوابی دارد؟

پس از صرف شام کتابم را دستم گرفتم. فردایش امتحان داشتیم اما هر بار که میخواستم چیزی بخوانم صحنه خواستگاری او جلو چشم هایم مجسم می شد. فاطمه، هر بار که رد می شد، نگاهم می کرد. آخر سر گفت: «از اول شب کتاب دسته، هنوز که هنوز از صفحه اول جلوتر نرفتی.»

روز بعد باز هم آمده بود دم دانشگاه. مثل روز گذشته فرار نکردم. دلم می خواست با هم حرف بزنیم، نمی دانم چرا، شاید برای اینکه دلم میخواست اینجور خواستگار رد کردن را هم، یاد بگیرم. جلو که آمد از او پرسیدم: «اینجاها جایی رو می شناسین که بشه چند ساعت نشست و صحبت کرد؟»

گفت: «توی خیابون بعدی یه مغازه بستنی فروشی هست؛ جای بدی نیست.»

ظرف های بستنی را که جلویمان گذاشتند، هنوز حرفی نزده بودیم. من اول پرسیدم: «شما چقدر منو می شناسین؟»

گفت: «چند روزه که دنبالتونم. هر چی لازم بود بفهمم، فهمیدم.»

منی دانستم باید چه سوالی بکنم. یادم آمد که نام خانوادگی اش معین است. پرسیدم: «شما با اون معین خواننده، نسبتی دارید؟»

لبخندی زد و جواب داد: «فامیلی من معین الملکه.»

پرسیدم: «پس چرا بهتون میگن معین؟»

گفت: «خب ملک و املاک ما رو گرفتن و حالا شدیم معین بی ملک.»

خندیدم. خودش هم خنده اش گرفته بود. پرسیدم: «روزنامه نگاری کار سخته؟»

گفت: «پس از شکافتن هسته اتم و گرفتن پنچری قطار، سخت ترین کار دنیاست...»

آن روز، از خودش حرف زد. گفت سال ۱۳۳۲ به دنیا آمده و هنوز یک سالش نشده بود که پس از کودتا، پدرش را که روزنامه نگار بود، به جزیره خارک تبعید کردند. گفت که دو سال بعد، پدرش مالاریا گرفت و مرد و بعد از آن، مادرش، او و خواهرش معصومه را، با حقوق معلمی بزرگ کرد و فرستاد خارج تا درس بخوانند. گفت که خواهرش

الان در شهر مارس پاریس زندگی می کند. خودش هم، مدت ها خارج کشور بود و پیش از انقلاب به خاطر فعالیت سیاسی اش، نمی توانست به ایران بیاید و تازه، شش سال بود که به ایران برگشته بود و گفت که شماره پلاک خانه شان ۵۹ است. این جواب را وقتی داد که آدرس دقیق خانه شان را پرسیدم. آن روز، مسعود مشغول حرف زدن بود و من گوش می دادم. یادمان رفت بستنی هایمان را بخوریم و بستنی ها آب شده بود.

روزهای بعد، باز هم همدیگر را دیدیم. انگار ما تکه های آهنی بودیم که آن مغازه بستنی فروشی، مثل آهن ربایی، ما را به طرف خودش جذب می کرد. مسعود همیشه بستنی میوه ای با طعم قهوه می خورد. همیشه شکلات قهوه ای توی جیبش بود. روزی از او پرسیدم: «خبرنگارها زندگی جالبی دارن؟»

جواب داد: «آره، زندگی شون اونقدر جالبه که کسی حاضر نمیشه باهاشون زندگی کنه.»

پرسیدم: «یعنی تا حالا زنی تو زندگی شما نبوده؟»

حالا که به مسعود علاقه مند شده بودم، دلم میخواست اگر روزی قرار شد با هم زندگی کنیم، من اولین زن زندگی او باشم؛ همانطور که او قرار بود اولین مرد زندگی ام باشد.

مسعود پاسخ داد: «زن هایی که تا به حال توی زندگی من بودن، یا زن های آواره ویتنامی بودن، یا دخترهای شوهر مرده لبنانی.»

و در ادامه گفت: «چطور میشه توی همچین جاهایی، زیر بمبارون عاشق کسی شد؟»

مسعود با مادرش زندگی می کرد. می گفت خانه شان دو طبقه است و طبقه دومش، هیچوقت آنطور که باید پر نشده است. می گفت اگر من بیایم، طبقه دوم هم از تنهایی در می آید. اصرار داشت هرچه زودتر، مادرش را به خواستگاری ام بفرستد. روزی به فاطمه گفتم و او هم به داداش گفت و قرار شد شب جمعه، با مادرش به خواستگاری ام بیاید.

مادرش را برای اولین بار، وقتی دیدم که آمده بودند توی حیاط و می آمدند طرف ساختمان. از مسعود کمی کوتاه تر

بود و چادر مشکی به سر داشت. چای بردم و تعارف کردم. با انگشت های باریک و بلندش استکان را برداشت. دست هایش بوی کرم می داد و رگ های آبی اش، از زیر پوست نازکش بیرون زده بود. «سودابه» خانم، روسری سبزی سرش کرده بود که چند تار موی نقره ای اش، از زیر آن پیدا بود و هر بار که گوشه های روسری اش کنار می رفت، سینه ریزی که به گردنش انداخته بود، معلوم میشد. آرام و شمرده حرف می زد. انگشتی عقیق، به دست چپش داشت که هر بار دستش را از زیر چادر بیرون می آورد و تکان میداد، دیده می شد. مادرش حرف هایی زد که همه اش را قبلا از مسعود شنیده بودم. ساعت از ده گذشته بود که میهمانها، شام نخورده، رفتند.

روز بعد، توی اتاقم نشسته بودم و برنامه «صبح جمعه با شما» را گوش می دادم. بوی برنج دودی فاطمه که آمد، فهمیدم تا چند دقیقه دیگر، قابلمه را میدهد دست من و کاوه که برویم کباب بخریم. جمعه ها همیشه ناهار چلوکباب می خوردیم. توی بازار، چلوکبابی بود که همیشه از آنجا کباب می خریدیم. لباس هایم را پوشیدم. کاوه آماده بود. طنز هم حاضر شده بود. تا کباب های ما آماده شود، رفتیم توی حیاط امامزاده صالح. طنز به کبوترها دانه می داد.

کاوه پرسید: «مسعود رو دوست داری؟»

گفتم: «مگه من چند بار اونو دیدم که بتونم دوستش داشته باشم؟»

داداش خندید. معلوم بود که دروغم را باور نکرده است. پرسید: «چی بهشون بگیم؟»

برای دختری که به خواستگارهایش همیشه نه گفته بود، جواب مثبت دادن، کار سختی بود. داداش گفت: «میگیم استخاره کردیم، بد اومد».

خندید و ادامه داد: «میگیم فعلا میخواهی درس بخونی».

و باز هم خندید. این بار گفت: «قبل از انقلاب که جز آگهی دادن، چندان کاری با روزنامه ها نداشتیم. بعدش هم اوضاع خیلی فرق نکرد... ما که همه جور آدمی توی فامیل داریم، این روزنامه نگار هم روش».

پیش از ماه رمضان، مراسمی برگزار شد و با هم نامزد شدیم. دلم میخواست سیغه محرمیت ما را امام بخواند، اما



مسعود می گفت امام کارهای مهمی دارد و نباید وقتش را با این کارها بگیریم. فهمیده بودم که آدم ساکت و آرامی است و اهل سروصدا و جنجال نبود. کم کم مطالبی ترجمه می کردم و مسعود در روزنامه به چاپ می رساند. مطالبم را همیشه با اسم مادرم که «لیلی» بود، چاپ میکردم. مسعود برایم کتاب هایی آورده بود تا بخوانم و با روزنامه نگاری آشنا شوم؛ اما حوصله نداشتم آنها را بخوانم. مطالب نشریات خارجی را می خواندم و سعی می کردم یاد بگیرم که چطور باید مصاحبه را شروع کرد و قسمت های مختلف گزارش را با چه کلمه هایی، باید به هم ربط داد. چند روز بعد، مدیر قسمت آگهی ها که تا آن وقت جبهه بود و مسعود جایش کار می کرد، برگشت و او هم، رفت سر کار قبلی اش که دبیری بخش سیاسی بود.

حالا فاصله روزهایی که همدیگر را می دیدیم، کمتر شده بود. مطالب ترجمه ای من هم بهتر شده بود. اما وضع درس هایم تعریفی نداشت. ترم تحصیلی تمام شده بود، اما من از درس ها چیزی یاد نگرفته بودم. امتحان ها که شروع شد، هر شب پشت میز می نشستم و درس می خواندم؛ اما چیزی یاد نمی گرفتم. عشق مسعود، آنقدر حواسم را پرت کرده بود که حتی نتوانسته بودم اسم معلم ها را یاد بگیرم و نمیتوانستم قیافه هایشان را توی ذهنم مجسم کنم. سخت ترین کار دنیا برای من شده بود درس خواندن. شکلاتی در دهانم می گذاشتم و می مکیدم و درس میخواندم؛ اما فایده ای نداشت. شبی تصمیم گرفتم تا صبح بیدار بمانم و کتاب درسی ام را تمام کنم؛ اما نتوانستم بیشتر از نصف کتاب را بخوانم که تازه، آن هم خوب توی ذهنم نرفته بود. روزی که اولین امتحانم را دادم، بعد از امتحان آمد دنبالم. پرسید: «حالت چطوره؟»

گفتم: «خیلی خوب».

پرسید: «امتحان را چطور دادی؟»

گفتم: «خیلی بد».

چند بار دیر سر جلسه امتحان رفتم. یکی از روزها، وقتی برای دادن امتحان رفتم، دیدم دست بچه ها کتابی است که

من، شب قبل، کتاب دیگری را برای امتحان خوانده بودم. دفعه بعد هم، وقتی به جلسه امتحان رسیدم که همه بچه ها از سالن بیرون می آمدند. ترم تمام شد و من جز سه درس از بقیه واحدها، نمره نیاوردم. همه تعجب می کردند که چرا، من که ترم پیش بالاترین نمره ها را آورده بودم، این بار مشروط شده ام. از ترمی که گذشت، فقط خاطره بیرون رفتن هایم با مسعود برایم باقی ماند. روز عید فطر باهم عروسی کردیم، هلال ماه، شیف ناخنی شده بود که گرفته شده باشد و این شبی بود که کبوترهایی را روی ایوان آزاد کردیم.

روزهای بعد، هر بار که وارد خانه می شدم، دلم میخواست ساعت ها بایستم و در و دیوار خانه را تماشا کنم. ما طبقه دوم بودیم و طبقه اول خانه مادرش بود. در اتاق پذیرایی مبل هایی با روکش مخمل قرمز گذاشته بودند و در بین آنها، عسلی هایی که روی هر کدام، رو میزی های ابریشمی قلاب دوزی شده بود، با گلدان های کریستالی که گل های رنگارنگ مصنوعی تویش بود. روی میز وسط اتاق هم گلدان کریستال قرمزی بود که سودابه خانم، توی آن همیشه یا گل مریم می گذاشت یا گل یاس و شب بو.

دیوارها هم که کاغذ دیواری های لاجوردی داشت با قاب عکس تزیین شده بود. عکسی هم از پدر مسعود که انگشت سبابه اش را روی شقیقه اش گذاشته بود، به یکی از دیوارها زده شده بود. عکس مادر و پدرش شب عروسی، عکس خواهرش معصومه، پشت به برج ایفل که دست اندخته بود گردن شوهرش، روی دیوارهای دیگر بود. مسعود می گفت: «فقط جای قاب عکس من و تو خالی مونده بود».

برای دیدن همه زیبایی های خانه، چند روز، فرصت چندانی نبود. کوبلن های بزرگی که به دیوار هر اتاق زده می شد، زود به چشم می آمد و پرده های سفیدی که حاشیه هایش طلادوزی شده بود؛ دیرتر. هر گوشه اتاق، سه پایه های حصیری بود که مادر، گلدان های روی آن را، هر روز آب می داد و چند روز یکبار، برگ های پهن آنها را دستمال می کشید.

از خانه داری و سلیقه، چیزهایی را که فاطمه یادم نداده بود، کم کم از مادر مسعود یاد می گرفتم. روزهایی هم که

درس داشتم، اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم. گاهی مسعود را می فرستاد تا میز شام را جمع کند و ظرف ها را بشوید، آن موقع با هم، صحبت می کردیم. شوهرم هم توی اتاقش خیلی چیزها داشت که با آنها سرگرم می شدم. مطالبی را که در نشریات خارجی چاپ کرده بود، میخواندم و آلبوم های عکسش را ورق می زدم. عکس هایی را که در سال ۱۹۷۵ میلادی، هنگام سقوط پنوم پن پایتخت کامبوج، توسط خمرهای سرخ انداخته بود و عکس هایی از جنگ لبنان. عکس هایی که از انقلاب داشت، از همه جالب تر بود. انگار سال های اول انقلاب همه جا بود، از عکسهایی که او را در خوزستان و گنبد کاووس نشان می داد، تا عکس هایی که در آنها در کنار شهید چمران و داریوش فروهر در کردستان بود.

دوستان مسعود که به دیدن ما می آمدند، هیچ کدامشان هم سن و سال شوهرم نبودند. خودش می گفت: «من کارم رو از شونزده سالگی شروع کردم؛ برعکس همه همکارام که تو سن بالاتر از من شروع کردن. برای همین سابقه کارم همیشه از همه شون بیشتر بوده و سنم کمتر.»

خبرنگارهای خارجی هم بودند که از پیش از انقلاب با آنان دوست بود. مسعود همیشه کمکشان میکرد؛ اما هیچ وقت حاضر نمیشد مصاحبه کند. هر بار هم که مشکلی برایشان پیش می آمد، مسعود با دوستش که اول انقلاب با هم همکار بودند و حالا وزیر شده بود، تماس می گرفت تا مشکلاتشان را حل کند. با این دوستش، عکس های زیادی توی مرکز اسلامی هامبورگ آلمان داشت، سید پیشانی بلندی بود که توی همه عکس ها می خندید و ردیف دندان های سفیدش معلوم بود. هر بار که مسعود تلفنی با او حرف میزد، کلمات المانی را، با لهجه یزدی، طوری می گفت که خنده ام می گرفت.

هر چه از روزهای اول ازدواجمان بیشتر فاصله می گرفتیم، درس های من هم بهتر می شد. کم کم شده بودم همان شاگرد درسخوان قبلی.

روزهای چهارشنبه، آخرین روز کاری ما در روزنامه بود. پنج شنبه ها تعطیل بودیم و جمعه می آمدیم تا روزنامه روز شنبه را آماده کنیم. صبح ها دانشگاه بودم و بعد از ظهرها روزنامه.

هفته آخر پائیز بود. ساعت از دوازده گذشته بود. منتظر بودم مسعود بیاید و با هم برویم غذا بخوریم. جلسه شورای سردبیری هنوز تمام نشده بود. انتهای بخش تحریریه را شیشه های ضخیمی از تحریریه جدا می کرد و همان جا، جلسه های شورای سردبیری و تیتراژ تشکیل می شد. بچه ها به آن اتاق می گفتند «آکواریوم».

چند دقیقه ای منتظر مسعود ماندم و بعد رفتم طرف آکواریوم. از منشی شورا پرسیدم: «کارشون خیلی طول می کشه؟»

به ساعتش نگاه کرد و گفت: «الان دیگه باید جلسه شون تموم بشه».

دو نفر که لباس های نظامی به تن داشتند، درون اتاق بودند. همان جا در کنار منشی تحریریه نشستم. دو بار مسعود و یک بار هم سردبیر، تلفنی به منشی گفتند با واحد عکاسی تماس بگیرد و بپرسد عکس مراسم تشییع جنازه امروز آماده شده است یا نه. نیم ساعت بعد، نظامی ها از اتاق بیرون رفتند. وارد اتاق شدم. مسعود با تلفن حرف می زد و سراغ عکاس را می گرفت. ماکت صفحه فردا روی میز قرار داشت و به اندازه عکس، نیم صفحه بالا، خالی بود. سردبیر جواب سلامم را داد. سیل های پهن و بلندی داشت که همیشه، روی لب هایش را می پوشاند و هنگام حرف زدن نمی توانستم حرکت لب هایش را ببینم. مسعود، وقتی مرا دید، سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد که بنشینم. به ساعت اشاره کردم و گفتم: «دیرمون شد».

سردبیر سرش پایین بود. مطالبی را که می خواند، امضا می کرد و کنار می گذاشت و روی بعضی کلمات هم خط می کشید. وسط سرش طاس بود و چند تار موی سرش را طوری به چپ شانه کرده بود که طاسی سرش را که برق میزد، پوشاند. با شکل و شمایلی که داشت، همیشه پیش خودم فکر می کردم زمانی حتما توده ای بوده است. هنوز سرپا بودم. سردبیر گفت: «چرا نمی شینی ستاره؟»

عادت داشت همه را با اسم کوچک صدا بزند. گفتم: «ممنون باید بریم».

تعداد زیادی پسر بچه، پشت سر مسئول روابط عمومی روزنامه و مردی که به نظر می رسید معلمشان است، از در تحریریه به داخل آمدند. هر چند وقت یکبار، عده ای برای بازدید می آمدند.

صدای گذاشتن گوشی را که شنیدم؛ برگشتم. پیش از آن که حرفی بزنم، گفتم: «یادته همیشه دنبال فرصتی بودی تا توانایی های خودتو نشون بدی؟»

گرسنه بودم. جواب دادم: «راجع به این موضوع بعد از ناهار حرف می زنیم».

سردبیر گفت: «من و شوهرت قبلا راجع به توانایی های تو به توافق رسیدیم. برای اینکه بهمون ثابت بشه، میخوایم تو رو بفرستیم مسافرت».

مسعود گفت: «الان توی مشهد، یه ژنرال افغانی منتظره تا باهاش مصاحبه کنی».

گفتم: «ولی اون مصاحبه رو که سیدی قرار بود انجام بده؟!»

مسعود جواب داد: «آره، ولی امروز رفته مراسم تشییع جنازه دوستش.» و به جای خالی عکس صفحه اول اشاره کرد. می خواستم یک جوری این کار را از سر خودم باز کنم. سردبیر پاکتی به دستم داد و گفت: «سوال های مصاحبه اینجاست، تو فرودگاه مشهد می آن دنبالت، تا بررسی فرودگاه بلیت هم به اسمت صادر میشه».

مسعود گوشی را برداشت و گفت: «منم میگم ماشین روزنامه بیاد دم در، فقط عجله کن».

راه افتادم. از اتاق بیرون نرفته بودم که پرسید: «پول داری؟»

برگشتم و سرم را تکان دادم. دوباره خداحافظی کردم. چند تا از بچه هایی که برای بازدید آمده بودند، دور ماشین تحریری ایستاده بودند و دکمه های آن را فشار می دادند. بقیه بچه ها جلو آسانسور جمع شده بودند و سروصدا می کردند. معلمشان هم سعی میکرد ساکتشان کند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که تا مدتی نوبت سوار شدن آسانسور به من نمی رسید. رفتم طرف راه پله ها. چند تا از بچه ها از پله ها می رفتند پایین. برای اینکه زودتر برسم، چند پله

یکی می کردم و چند پله مانده به هر پاگرد، دستم را روی نرده می گذاشتم و می پریدم.

به نفس نفس افتاده بودم. به پاگرد طبقه اول نرسیده، ناگهان کسی را روبه روی خودم دیدم. دستم را روی نرده گذاشتم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. بند انگشتی با هم فاصله داشتیم؛ آنقدر به هم نزدیک بودیم که فقط می توانستم چشم هایش را ببینم. نفسش به صورتم خورد. انگار خشک شده بودم، نمی توانستم کاری بکنم. اگر کمی حرکت می کردم، صورتم به صورتش می خورد. اول او خودش را عقب کشید پسر جوانی بود که صورتش قرمز شده بود و نفس نفس میزد. گفت: خانوم حواستون...

که حرفش را نیمه تمام گذاشتم و دویدم و او هم خودش را کنار کشید.

به فرودگاه که رسیدم قلبم همچنان تپ تپ می کرد. دهانم، انگار که خرمالوی کالی را گاز زده باشم، گس شده بود. همه اش تصور می کردم لب هایم به لب هایش خورده است. یک ساعتی می شد که توی هواپیما نشسته بودیم ام پرواز نمی کرد. از پنجره ی هواپیما می توانستم هواپیماهای جنگی را ببینم که در کنار هر کدام، چند امبولانس ایستاده بود که مجروح هی جنگی را سوار می کردند و می بردند.

تا مشهد خوابیدم. وقتی بیدار شدم که همه ی مسافرها به سوی درهای خروجی می رفتند. حس می کردم همه ی اتفاقات بعد از ظهر را خواب دیده ام. چند بار هم به خودم گفتم حتما پسری که با او برخورد کردم، با بچه هایی که باری بازدید از روزنامه آمده بودند. اما چه فکر می کردم یادم نمی آمد بچه هایی که آمده بودند چند سال داشتند؟ شاگردان ابتدایی بودند یا راهنمایی؟ دبیرستانی بودند یا دانشگاهی؟

از پله های هواپیما که پایین امد لرزم گرفت. همه ی مسافرها ی پرواز تهران-مشهد رفته بودند. ساعت ذر حدود هشت شب بود که کسی با نام خانوادگی صدایم کرد. سرم را بالا اوردم. بالای سرم، مردی ایستاده بود که ریش تنکی داشت و کت سورمه ای رنگی تنش ود. گفت:

-سلام خواهر. با آقای معین تلفنی صحبت کردیم. ببخشید اگر کمی دیر شد

بلند شدم و به دنبالش راه افتادم. هنوز گیج بودم. جلو در فرودگاه سوار بنز سورمه ای رنگی شدیم. من عقب نشسته بودم. نیم ساعت بعد در مقابل هتلی ایستادیم. پاکتی دستم داد و گفت: برای شما قبلا اتاق گرفتیم.

- پس مصاحبه چی میشه؟

- هنوز به هوش نیومده. شما توی هتل باشید، جایی نرید در اولین فرصت باهاتون تماس می گیریم.

پاکت را از دستش گرفتم و پیاده شدم. وقتی وارد هتل شدم دیدم که حرکت کردند. پس از صرف شام چند بار با تهران تماس گرفتم. اما همه ی خط ها اشغال بود. خواستم بروم خانه ی عمو. بعد از عروسی دیگر ندیده بودمشان. اما گفته بودند که از هتل خارج نشوم. عمو عبدالحسین تنها برادر پدرم بود که با خانواده اش توی مشهد زندگی می کرد. بعد از ظهر پنج شنبه بود که تماس گرفتند و نیم ساعت بعد، با همان بنز سورمه ای آمدند دنبالم. این بار سه نفر بودند. مرد دیروزی روی صندلی کنار راننده نشسته بود و مرد دیگری هم در صندلی عقب نشسته بود که از موهای جو گندمی اش میشد فهمید که از آن دو نفر مسن تر است.

به روزنامه ای که دستش بد نگاه کردم. روزنامه ی سرزمین بود و عکس مراسم تشییع جنازه ی دیروز در صفحه ی اولش چاپ شده بود. پرده های ماشین کشیده بود و من جایی را نمی دیدم. به بیمارستانی رسیدیم که نه در وردی اش را دیدم نه اسمش را فهمیدم. ژنرال افغانی مردی میان سال بود که هیکل بزرگش همه ی تخت را فرا گرفته بود و پاهایش از پایین تخت بیرون زده بود. بیشتر شبیه دکل فشار قوی برق بود تا آدمیزاد. ریش و سبیل بلند و نامرتبی داشت و از قرار معلوم چند روزی میشد که صورتش را اصلاح نکرده بود. پاهایش را گچ گرفته بو دست راستش هم پانسمان شده بود. پرسش ها توی ذهنم بوود. او فارسی خوب حرف نمی زد اما زبان انگلیسی اش خیلی خوب بود و هر جمله ای که می گفت دست چپش را تکان می داد و گفت که فرزند یکی از پادشاهان قبلی افغانستان بوده در لندن تحصیل کرده و حالا برای آزادی مردم مملکتش می جنگد. دو ساعت مصاحبه روی نوار ضبط شد و از بیمارستان مستقیم رفتیم فرودگاه. بلیت تهران برای ساعت نه شب آماده بود. از فروشگاههای که توی فرودگاه بود سوغاتی

خریدم. وقتی فهمیدم پرواز تاخیر دارد نمازم را خواندم و توی نمازخانه مصاحبه ام را از نوار به روی کاغذ منتقل کردم.

ساعت ۴ بامداد رسیدیم تهران. ساعتی بعد خانه بودم. تختخواب به هم ریخته بود. فهمیدم که مسعود رفته است. خیلی زود خوابم برد. نمی دانم ساعت چند بد که با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. اما تا بروم و گوشی تلفن را بردارم قطع شد. تازه خوابم برده بود که تلفن دوباره زنگ زد. داشتم خوابم بر خورد روز چهارشنبه ام با ان پسر را توی راه پله می دیدم که از خواب پریدم. گوشی را برداشتم. مسعود بود. گفت:

-مزاحم خوابت شدم؟

-خوب شد تلفن کردی؛ خواب بدی می دیدم.

-دیشب سات ۴ صبح رسیدی تهران. مصاحبه ی تو باید نیم یاعت پیش حروف چینی میشد و تو تازه از خواب بیدار شدی... تا نیم ساعت دیگه خودت و مصاحبت باید اینجا باشین.

گوشی را گذاشت. در کارش خیلی جدی بود و مثل ساعت دقیق د منظم. همکاری های هم سرویسی همیشه می گفتند:

-شوهر شما با مطالب ادم طوری برخورد می کنه که خیال می کنیم همه ی مطالبمون فقط به درد سطل اشغا می خوره. برای همین وقتی می خواهیم زیر لیست حقوقمونو امضا کنیم خجالت میکشیم.

پرده کرکره ها را باز کردم. روشنایی نور خورشید پاییزی روی ساعت دیواری افتاد. جند دقیقه به نه مانده بود. لباس هایم را که چروک بود و بوی عرق میداد عوض کردم و صبحانه نخورده راه افتادم. سودابه خانم جمعه ها می ذفت اسایشگاه سالمندان. عضو هیئت امنای اسایشگاه بود.

خیابانهای اطراف دانشگاه تهران بسته بود. بنابراین راننده از خیابان های فرعی می امد. اما همه جا راه بندان بود. کرایه ام را دادم و پیاده شدم. بر سرعت قدمهیم افزودم و برای اینکه راحتتر بتوانم راه بروم دکمه ی پایین مانتویم را باز کردم. خیابان پایین روزنامه انگار مسی صدایم کرد: اهای خانوم!



قدمهایم را تند کردم. همان صدا بلندتر گفت: با شما هستم هانم.. شما که مانتوی سورمه ای دارید.

ایستادم. مامور کمیته بود سرش را از پنجره ی پاترول سبز رنگی بیرون آورده بود و نگاهم می کرد. پرسیدم: با من بودید؟

در خودرو را باز کرد و آمد توی پیاده رو. مرد کوتاه قد و چاقی بود که ریش بلند و سیاهی همه ی صورتش را پوشانده بود. گفت: چرا به تذکر ما توجه نکردید؟

تصور کردم می خواهد از ارایشم ایراد بگیرد. دستی به چشمها و لبهایم کشیدم وقتی دیدم دستهایم رنگی نیست خیالم راحت شد. دستی به صورتش کشید و گفت: مانتویی که پوشیدید مسئله داره!

به ساعت نگاه کردم دیر شده بود. گفتم:

-یعنی چی اقا؟

نگاهم کرد و گفت: هم تنگه هم کوتاهه

و بعد سینه اش را صاف کرد و گفت: این طوری که توی خیابون راه می رید اندامتون معلوم میشه.

از وقاحتی که داشت خجالت می کشیدم. داشت باز هم نگاهم می کرد. نگاهش را دنبال کردم. دکمه ی بالایی مانتویم باز بود. اما شاورمی که ان روز به پا داشتم هم بلند بود و هم گشاد. مردک چطور به خودش اجازه داده بود سرتاپایم را این زور و رانداز کند. گفتم: به شما چه ربطی داره؟

توی چشمهایم نگاه کرد و گفت:

-توهین به مامور دولت.... مگه مملکت صاحب نداره.... باید همراه ما بیایید

مردی که همراهش بود از خودرو پیاده شد. چند نفری دور ما جمع شده بودند. از میان آنان پسری جلو آمد و رفت طرف مامور. چیزی در گوشش گفت. مامور کمیته چند بار نگاهم کرد و آخر سر به پسر گفت:

-شما بیشتر از اینا باید مواظب خواهرتون باشین.

مامور دیگر از من پرسید:ار این اقا راست می گه و واقعا برادر شما بگو بینم یخچال مادر بزرگتون چه رنگیه؟ اصلا شناسنامه همراهتون هست؟

نمی دانستم پسر به مردک چه گفته بود که پس از اتمام شدن حرفشان گفت:بفرمایید... و بعد هم اضافه کرد:خانم ها اقایون متفرق بشین.

چند نفری که جمع شده بودند هر کدام به سمتی رفتند.مامورها هم چند دقیقه بعد رفتند.دوربین عکاسی روی دوش پسر بود.گفتم:چی بهشون گفتید؟

-چه فرقی میکنه؟یه دروغ بزرگ.به اونا گفتم شما همین چند دقیقه ی پیش خبر شهادت شوهرتون رو شنیدید،منم برادر شما هستم.

راه افتادم و پرسیدم:چرا این کار رو کردید؟

-اگر با اونها می رفتید از جای خوبی سر در نمی آوردین.

-مگه شما تا حالا باهاشون رفتین؟

-نرفتم اما خیلی گیرشون افتادم.دفعه ی اخری که استین کوتاه پوشیده بودم دستامو رنگ کردن؛یه بار هم موهامو قیچی کزدن.

رسیده بودیم جلوی دفتر روزنامه.دوباره تشکر کردم و گفتم:من دیگه نباید برم.

-من هم همین جا کار می کنم.توی بخش عکس.

-پس چرا من تا حالا شما رو ندیدم؟

-اینجا که شتر با بارش گم میشه.گذشته از اینها منم حدود دو ماهه که اومدم اینجا...

یادم امد که از امدن خودم هم بیش از چند ماهی نمی گذشت..پرسیدم:

-ما قبلا همدیگرو ندیدیم؟

-بر خورد اولمون خیلی جالب نبود...چهارشنبه توی راه پله ها.

خواستم حرفی بزنم که گفت:معذرت خواهی لازم نیست.من هم اون روز مثل شما عجله داشتم.

نمی دانم چررا تصور کرده بود که می خواهم معذرت خواهی کنم.خداحافظی که کردم گفت:

اسم منو نمی پرسید؟

پیش از آنکه حرفی بزنم گفت:من نصرتم....نصرت ادهمی،اگر کاری داشتین صبح حها اینجا هستم.از ساعت هشت

صبح به بعد هم هر جا که چیزی به درد عکس خوردن بخوره اونجا هستم.

به تحریریه که رسیدم مسعود جواب سلامم را نداد.پرسید:چرا دیر کردی؟

-برو خدا روشکر کن که اوادم.به خاطر شلوار لی پوشیدن نزدیک بود برم کمیته.

متن دست نوشته ی مصاحبه را از دستم گرفت و بیالایش نوشت:حروفچینی شود.و گفت:ناراحت نباش فقط صد سال

اولش سخته.

-تا کی باید دست روی دست بذاریم و هر کاری که این کاتولیک تر از پاپها انجام می دن،چیزی نگیم؟

-تا وقتی که سر عقل بیان و بفهمن که لینطوری همیشه مردم رو اصلاح کرد.

بالتر از چهارراه ولی عصر،رستورانی بود که همیشه ناهار را انجا می خوردیم.تابلویی روی در مغازه اویزان بود که

روی ان نوشته شده بود:اقلیت مذهبی.رستوران کوچک و جمع و جوری بود و میز ما،کنج دیوار قرار داشت؛همان

جایی که چراغی بالایش اویزان بود و تابلوی عکسی از اما خمینی که اسقف ارمنی ها در کنارش نشسته بود،به دیورش

اوخته بودند.می خواستم از اتفاقی که برایم افتاده بود حرف بزنم،اما حوصله نداشتم.تا آماده شدن غذا مسعود سیگر

کشید و آخرین شماره ی تایم را ورق زد.پس از خوردن ناهار،حلقه ی ازوداجم را بر روی میز گذاشت و گفت:باز جا

گذاشته بودیش.

حلقه و ساعت را همیشه از دستم در می اوردم.چپ دست بودم و موقع نوشتن،حلقه اذیتم می کرد و همیشه ان را جا

می گذاشتم و مسعود برایم می آورد.

چند روز بعد، مسعود چند تا مطلب داد بخوانم و نظر دهم. بالای صفحه شماره ی تلفن داخلی یکی از بخش های اداره نوشته شده بود. مطالب را با خودکار قرمز نوشته بودند. نثر مطالب خوب نبود؛ اما به نکته های جالبی اشاره کرده بود. مسعود همیشه نوشته هایی را که بد خط و با خودکار قرمز نوشته شده بود کنار می گذاشت. از او پرسیدم: نویسنده این مطلب کیه؟

-از بچه های روزنامه س... مطالبش به قد و قواره اش نمی خوره.

-چرا می خواد مطلب سیاسی بنویسه؟

-میگه علاقه داره

چند روز بعد مطالب دیگری به دستم رسید، از همان نویسنده؛ منتها این بار خوش خط و خوانا. برایم عجیب بود که چرا اسمش را زیر مطالبش ننوشته. قرار شد روزی بیاید با هم صحبت کنیم. گرفتاری مسعود در شورای سردبیری و تیتراژ، باعث شده بود کارهای اجرایی بخش سیاسی را من انجام بدهم. دادن مطالب به حروف چینی، بستن صفحات و گاهی هم پیگیری مطالب را من انجام می دادم. روزی از دانشگاه که به تحریریه امدم، دیدم کسی پشت میز بخش سیاسی نشسته است. از پشت فقط توانستم ببینم که شلوار جین آبی به پا دارد و پیراهنی سفید به تن. کاپشن چرمی مشکی اش را هم روی پایش انداخته بود. جلوتر که رفتم، وقتی وسایلم را بر روی میز گذاشتم، از جایش بلند شد. همان پسری بود که هفته ی پیش از دست کمیته چی ها نجاتم داده بود. سلام کرد. تا چند دقیقه حرفی نزد و بعد هم گفت: قرار بود که پیام راجع به مطالبم با هم صحبت کنیم.

با لباس هایی که پوشیده بود ادم خیال می کرد برای خواستگاری آمده است. گفت دانشجوی سال اول عکاسی است و در قسمت عکاسی که رییس ان یکی از استادهای خودش است کار میکند. وقتی حرف میزد دست هایش را تکان می داد انگار نمایش اجرا میکرد. به فکرم رسید اگر دستهایش را بگیرم دیگر نمی تواند حرف بزند. یک بار هم با مسعود

حرف زده بود. مسعود می گفت پسری با استعداد اما خیلی جاه طلب است. وقتی به نصرت گفته بود: دوست دارم بعد از بیست سال تو جای منو بگیری.

-این کار به بیشتر از دو سه سال وقت احتیاج نداره بعد بیست سال من باید صاحب همچین جایی بشم.

حالا بیشتر روزها می امد پیش من. گاهی اوقات مصاحبه هایی را که قرار بود انجام بدهم، به او می سپردم و گاهی گزارش خبری هم تهیه میکرد. روی پاکتی دستم داد و خواست ان را بعدا باز کنم. عصر، سر کلاس کنار راضیه نشسته بودم. کاغذ نامه ای که به من داده بود بوی عطر می داد. برایم نامه ای نوشته بود که با شعرهای عاشقانه شروع میشد. آخر نامه هم نوشته بود می خواهد با من ازدواج کند. راضیه خنده اش گرفته بود و من، از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. راضیه پرسید چه جوابی می خواهی بدهم؟ نمی دانستم چرا نصرت این تقاضا را از من کرده است. با خود می گفتم خواستگارهای قبلی ام، ادم های نجیبی بودند، همیشه اول مادر و خواهرشان رامی فر ستاندند. نمی دانستم چرا پسرهای این دوره و زمانه این قدر پررو بودند. ان از مسعود که توی خیابان ا من خواستگاری کرد و این هم از نصرت که به خودش جرات داده بود برایم نامه بنویسد.

روز بعد، در حدود ساعت هشت، در دفتر روزنامه بودم. نصرت با تلفن حرف مید. کسی نیامده بود و می توانستم صدایم را بلند کنم. نامه را گذاشتم روی میز و گفتم: پیشنهادتون اصلا خوشم نیومد.  
خندید و گفت:

-لازم نیست حتما الان جواب منو بدین.

-ولی من شوهر دارم، به همین دلیل هم همین الان جواب شما رو میدم.

دست و پایش شروع کرد به لرزیدن. بر روی صندلی که نشست گفت:

-شوخی می کنین!

-اگر شک دارید می تونم بگم از این جا بیرونتون کنه.

حرفی نزد انگار منتظرم بود حرفم را کامل کنم. گفتم: مسعود معین شوهر منه.

نصرت رفت؛ بدون اینکه حرفی بزند یا خدا حافظی کند. سه روز میشد که نیامده بود. می خواستم با مسعود صحبت کنم اما پیش خودم فکر کردم این مسائل برای هر زنی ممکن است پیش بیاید. همان شب خواب دیدم توی بخش تحریریه نصرت با دستی یقه ام را گرفته بود و با دست دیگرش به مسعود اشاره می کرد و می پرسید: این کیه؟

-شوهرمه

-نمیشه من شوهرت باشم؟ همیشه جای اون منو دوست داشته باشی؟

شب بعد هم در خواب دیدم ایشگاهی که همیشه می رفتم و موهایم را می زدم دندان پزشکی شده است و ارایشگر دندان می کشد، پر میکند و دندان مصنوعی می گذارد. تا چند شب خواب های عجیب و غریبی می دیدم. نه می توانستم خواب هایم را برای مسعود تعریف کنم و نه از اتفاق هایی که افتاده بو برای او حرفی بزنم. روزی سر میز صبحانه پرسید:

-تازگی ها اتفاقی بات افتاده؟

هم چنان که چای می ریختم گفتم: مثلاً چه اتفاقی؟

-چه می دونم... دیشب تو خواب حرف میزدی... مثل این بود که کسی مزاحمت شده.

جیغ زدم. لیوان از دستم افتاد کف اشپزخانه و خد شد. از جایش برخاست. خم شدم تا شیشه خرده ها را از زمین جمع کنم. صدای مادر را شنیدم که از طبقه ی اول داد زد: چی شد مادر؟

مسعود بلند گفت: چیزی نشده؛ لیوان از دست ستاره لیز خورد.

تکه های لیوان خرد شده را بر می داشتم که انگشتم برید و خون افتاد. بلند شدم و دستم را گرفتم یر سسیر اب. مسعود خاک انداز اشپزخانه گذاشته بود و با جارو شیشه خرده ها را توی ان جمع می کرد. منتظر بودم که حرفی

بزند گفت: دیشب هذیان می گفتی... می گفتی من شوهر دارم... دوستش دارم...

سرم را که بالا آوردم، دیدم که نگاهم می کند. شانه هایم را بالا انداختم، خندیدم و گفتم:  
«یادم نمی آد».

رفتم از جعبه کمک های اولیه که در حمام بود، چسب زخمی برداشتم. در آینه خودم را نگاه کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم. رنگم شده بود مثل گچ؛ سفید سفید.

آن روز هم نصرت نیامد. مسئول قسمت عکاسی هم می گفت چند روزی می شود که نیامده است. مسعود سراغش را از من می گرفت. می پرسید: «آقا خوش تیپه چرا دیگه مطلب نمی نویسه؟» نصرت را همیشه با این اسم صدا می کرد.

روز بعد که آمدم، ورقه استعفای نصرت روی میزم بود. وقتی موضوع را به مسعود گفتم، تصور کرد دلیل آن سختگیری خودش است. گفت: «باهاش صحبت می کنم دوباره برگرده».

گفتم: «اگر قبول نکرد، زیاد اصرار نکن، شاید مشکلی داره»...

مسعود جواب داد: «اگر قبول نکرد؟ مجبورش می کنم قبول کنه...»

به آدم پر چونه و سمجی مثل اون که می تونه طرف مقابلش رو وادار به حرف زدن کنه، خیلی احتیاج داریم...»

فردای همان روز نصرت آمد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سلام کرد و پرسید: «من باید چه کار کنم؟»

من هم گفتم: «همون کاری که تا حالا انجام می دادین».

شب، سر شام، از مسعود پرسیدم: «چطور راضی شد دوباره برگرده؟»

مسعود، لقمه ای را که در دهان داشت جوید و گفت: «راضی نمی شد، اما راضیش کردم».

پرسیدم: «چطوری»

جواب داد: «خیلی ساده... بهش گفتم برای روزنامه نگارها خوب نیست، مثل زنای هرجایی، هرروز یه جا باشن».

شب به اخبار گوش می دادیم که فاطمه تلفن کرد. گفت برادرش «حمیدرضا»، از جبهه آمده و فردا شب مهمان

آنهاست از من و مسعود هم دعوت مرد به مهمانی برویم. از مسعود پرسیدم: «فردا وقت داری بریم مهمونی؟»  
گفت: «آره خیلی دلم می خواد پسر خاله تو ببینم».

حمیدرضا در جشن عروسی ما نبود. فقط شب عروسی از هواز تلفن کرد و به ما تبریک گفت. مسعود عکس هایش را دیده بود. برایش تعریف کرده بودم که حمیدرضا و زنش «هدیه»، پیش از انقلاب، عضو مجاهدین بودند. بعد از انقلاب، حمید از سازمان آمد بیرون، ولی همسرش ماند. در سال ۶۰ وقتی او فهمید هدیه چند نفر را ترور کرده است، خودش همسرش را به کمیته معرفی مرد و همان سالی که هدیه اعدام شد، مادرش تنها بچه آنها را که پسری سه ساله بود، برداشت و با خودش به کانادا برد.

ساعت هفت که رسیدیم، نه حمیدرضا آمده بود و به مادرش خاله «مولود»، فاطمه شام خورش فسنجان درست کرده بود. تا آمدن آنان، طنز نقاشی هایش را نشانم داد. داشتم دیکته اش را می گفتم که آمدند. پوست صورت حمیدرضا سیاه تر از قبل شده و ریشش را زده بود. وقتی طنز را بغل کرد و بوسید، طنز گفت: «دایی، خوبه که ریشاتو زدی. دیگه وقتی بوست می کنم صورتم زخم نمی شه»...

میز شام آماده بود. بعد از صرف شام، همه رفتند به اتاق پذیرایی.

وقتی چای بردم، دیدم حمید باز هم روی مبل دو نفره پایین اتاق نشسته است. یادم می آید، از وقتی که این مبل ها را داشتیم، هر بار که خانه مان می آمد، روی همان مبل می نشست و اگر کسی روی آن نشسته بود او بر روی زمین می نشست. انگار که جای دیگری نمی توانست بنشیند. طنز هم بغل خاله مولود نشسته بود و نقاشی هایش را به او نشان می داد. خاله هم، با تسبیح سیاهی که روی هر دانه اش، ذکر و نام امامی نوشته شده بود، زیر لب ذکر می گفت. ظرف ها را من شستم و فاطمه آب کشید. به پذیرایی که برگشتیم، پسر خاله خاطرات جبهه اش را تعریف می کرد. از زمان شروع جنگ، رییس بیمارستانی صحرائی بود و حالا، با ذوغ و شوق بچه ای که خاطره اولین سینما رفتنش را تعریف می کند، می گفت که چطور، روده های سرباز را که ترکش به شکمش خورده بود جمع کرده، توی شکمش ریخته و



بعد هم به هم دوخته است. از شهدایی گفت که شناسایی کردنی نبودند و گفت که وقتی نخ بخیه تمام شده بود چطور با نخ ماهیگیری پهلوی شکافته شده فرمانده شان را بخیه زده بود. هنگام حرف زدن چشمهایش برق می زد. انگار از این که به حرفهایش گوش می کند، لذت می برد. از بچگی سرش برای این کارها درد می کرد.

موش . گربه می گرفت و بدنشان را تشریح می کرد. یادم می آید که در همان زمان ها شکم گربه ای را که بچه دار بود، پاره کرد و بعد با نخ و سوزن دوخت؛ اما نه گربه زنده ماند و نه بچه هایش.

ساعت از یازده شب گذشته بود. خوابم می آمد. مسعود خاطراتش را از زمان فتح خرمشهر تعریف می کرد و می گفت اولین خبرنگاری بود که وارد شهر شد. من که قبلاً هم عکسهایش را دیده و هم خاطراتش را شنیده بودم، حرفهایش مثل فیلم سینمایی، جلو

چشمهایم جان می گرفت. دنبال خاطره مشترکی با حمیدرضا می گشت. هر دو دلشان می خواست که بدانند قبلاً جایی همدیگر را دیده اند یا این اولین ملاقات آنان است. ساعت از دوازده گذشته بود که بلند شدیم. کاوه می خواست با اتومبیلش ما را برساند که قبول نکردیم.

از خانه که بیرون آمدیم، مسعود شعر «یار دبستانی من» را زیر لب زمزمه می کرد. رفتگرهای سر کوچه برگ های خشک را آتش زده بودند. گفتم: «اگر می شه بلندتر بخون.» صدایش را بلندتر کرد: «یار دبستانی من / با من و همراه منی / چوب الف بر سر ما / بغض منو / آه منی / حک شده اسم من و تو / رو تن این تخته سیاه...» صدای مسعود قشنگ تر از صدای خواننده نوار بود.

سوار تاکسی که شدیم، راننده چند دقیقه ای صبر کرد تا مسافر دیگری بیاید. ریشه های شال گردن مشکی بلندی را که مسعود دور گردنش انداخته بود، دستم گرفته بودم و بازی می کردم. سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم: «کاش ماشین داشتیم.»

دستم را در دستش گرفت و جواب داد: «اگر ماشین بخریم، تا چند سال دیگه که چاه های نفت خشک می شن، می

مونه روی دستمون.»

خندیدم و گفتم: «مگه ما قراره چند سال دیگه زندگی کنیم؟»

گفت: «مسئله فقط تموم شدن نفت نیست. اگر ماشین بخرم دیگه نمی تونم هر وقت که دلم خواست نگاهت کنم.»

دستم را فشار داد و سرش را به طرف صورتم برگرداند. مسافری سوار شد گفتم: «تو ماشین بخر، هر وقت دلت

خوااست نگاهم کن!»

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «اون وقت حواسم پرت می شه، تصادف می کنم.»

امتحان های پایان ترم که شروع شد، کمتر به روزنامه می رفتم و بیشتر ساعت های روز در خانه بودم و با تلفن

کارهایم را هماهنگ می کردم. سودابه خانم هم اجازه نمی داد جز درس خواندن، کار دیگری انجام بدهم. همه

کارهای خانه را خودش انجام می داد.

مسعود شروع کرده بود به خواندن دوباره کتاب «سووشون». از وقتی با هم ازدواج کرده بودیم، سومین باری بود که

آن کتاب را می خواند. جلد مقوایی و زرد رنگ کتاب را هم کنده بود، در قاب عکس گذاشته و زده بود به دیوار. به

همین دلیل سووشون جلد نداشت و کاغذ صفحه اولش شده بود جلدش؛ همان صفحه ای که روی آن نوشته شده بود:

به یاد دوست که جلال زندگی ام بود و در سوگش به سووشون نشسته ام.

علاقه عجیبی که به این کتاب و شخصیت یوسف پیدا کرده بود، نگرانم می کرد. می ترسیدم بلایی که سر زری آمد،

سر من هم بیاید.

چند روز به دهه فجر مانده بود که جوان های محل، شبی آمدند دم خانه. می خواستند، مثل سال قبل، کوچه را

چراغانی کنند. ریشه های چراغ در زیرزمین خانه ما بود. روز بعد، سر تا سر کوچه چراغانی شده بود و، پسرهای

محل پرچم های کاغذی ایران را که عکس امام وسطش بود در میان چراغ ها می کشیدند.

قرار بود روزنامه در دهه فجر هر روز ویژه نامه چاپ کند. مصاحبه با شخصیت های، سیاسی میان من و نصرت و

آقای «سیدی»، همکار بخش سیاسی روزنامه ما، تقسیم شده بود. مصاحبه های نصرت، از بقیه مصاحبه ها بهتر بود. باید سؤال می کردیم که انقلاب ما در هفتمین سالگرد پیروزی اش، چقدر به هدف های اولیه اش نزدیک شده و چرا تا به حال، به همه هدف هایش نرسیده است. سؤال هایی که نصرت می پرسید کوتاه و فشرده بود و اگر مصاحبه شونده می خواست طفره برود، سؤال دیگری می پرسید و همین موضوع، مصاحبه هایش را گاهی شبیه بازجویی می کرد. مسعود یک بار گفت: «آخر مصاحبه هات حتما از شون پیرس که اظهارات خودتان را چطور تأیید می کنید؟ با انگشت یا امضا؟»

نصرت همیشه شلوار جین آبی می پوشید؛ با پیراهن سفید.

نمی دانستم همین لباس ها را دارد یا از این لباس ها چند دست دارد. هر روز که می گذشت، روی تقویم، دور آن روز را خط می کشیدم. قرار بود تعطیلات عید، من و مسعود و مادرش برویم فرانسه پیش خواهرش معصومه که در شهر ماری زندگی می کرد. برای عروسی نتوانست بیاید. مسعود می گفت سال ها پیش، وقتی خواهرش برای درس خواندن به فرانسه می رود، همکلاش عاشقش می شود، و چند ماه بعد مسلمان می شود تا بتواند با معصومه ازدواج کند.

شب هایی که جلسات شورای سردبیری طول می کشید، مسعود دیرتر از من می آمد خانه. دهه فجر تمام شده بود که شبی آمد و مثل همیشه جانمازش را پهن کرد. ساعت از دوازده گذشته بود گفتم: «چرا تا این وقت نمازتو نمی خونی؟»

جواب داد: «واسه ثوابش.»

گفتم: «ثواب نماز اول وقت که بیشتره.»

آستین هایش را مرتب کرد و گفت: «ولی مسواک زدن ثواب نماز رو هفتاد برابر می کنه، منم هر شب پیش از خواب، مسواک می زنم.»

خنده ام گرفته بود گفتم: «خب اول وقت مسواک بزن، بعد نماز بخون.»

جواب داد: «إِنَّ الْمَسْرَفِينَ كَانُوا اخوان الشياطين.» و شروع کرد به نماز خواندن. همیشه برای هر جواب، جواب بهتر داشت.

موقع خوابیدن، گفتم: «باید برم مأموریت.»

پرسیدم: «کجا؟»

روی تخت جا به جا شد و گفت: «پونزده روز می رم و می آم. قبل از عید هم می ریم مسافرت.»

دوباره پرسیدم: «کجا؟»

گفتم: «جبهه.»

پیش از آن که سؤال دیگری بپرسم، شب به خیر گفتم. با خودم گفتم حتما می خواسته از من اجازه بگیرد. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم، هر روز می دیدم که دسته دسته شهید می آوردند. سر هر کوچه خجله است و دیوارهای شهر، گاهی آن قدر از اعلامیه شهدا پر می شود که آدم خیال می کند دیوارها را با اعلامیه جوان ها، کاغذ دیواری کرده اندو همان شب به صفحه جبهه و جنگ روزنامه فکر کردم که هر روز چاپ می شد؛ با عکس و وصیت نامه شهدا. آدم هایی که تعدادشان آن قدر زیاد بود که گاهی به نظر می رسید تعداد جنازه هایی که از جبهه می آید، بیشتر از آدم هایی است که به جبهه رفته اند. دو سال از انقلاب نگذشته بود که پدرم را از دست دادم. برادرم هم، صبح تا شب کار می کرد تا دارو و سرم و آمپول به اندازه کافی برای زخمی های جنگ تهیه کند. و من دلم نمی خواست شوهرم را هم از دست بدهم.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، وقتی گفتم دلم نمی خواهد برود، جواب داد: «حدس می زدم مخالفت کنی، ولی باید بروم، من هم دینی دارم که باید ادا کنم.»

گفتم: «برادر من به اندازه نصف مردم تهرون داره ادای دین می کنه.»

تکه نانی را که دستش بود زمین گذاشت و گفت: «هر کسی باید دین خودشو ادا کنه، منو که قرار نیست توی قبر برادر تو بگذارن».

پرسیدم: «خیال می کنی اگر قرار باشه همه آدم های خوب برن جبهه و کشته بشن، کی قراره فردا این کشور رو اداره کنه؟»

سرش را تکان داد و گفت: «معلومه دیگه، آدم های بد». خندید.

حرف های من تأثیری نداشت. برای هر حرفی، جواب قلبه سلنبه ای داشت. می گفت از شانزده سالگی که کارش را در روز نامه ای اروپایی شروع کرد، هر جای دنیا که ترقه ای در شده، او هم در آنجا بوده است؛ جنگها که جای خود داشت. می گفت که از همه آن جنگ ها، جان سالم به در برده و اگر قرار بود کشته شود، در یکی از همان جنگ ها می مرد یا در بمباران های هر شب تهران.

مرگ و زندگی، برایش شبیه شوخی بود. می پرسید: «اگر بمیرم برام چه کار می کنی؟»

می گفتم: «هر شب جمعه، گل ختمی می خرم و می آم سر قبرت».

او جواب می داد: «فقط سنگ قبرم رو خیلی محکم درست نکنید، نمی خوام وقتی ورحم از قبرم می خواد بیاد بیرون، این کار براش سخت باشه».

می گفت غیر از من و مادرش، در زندگی دلبستگی دیگری ندارد. به قول خودش، زندگی اش تنها اسم جهنم نداشت. در مقابل اصرارهای من، یا سکه شانسی را که در کانبوج از مبارزی کامبوجی گرفته بود، بالا می اداخت و می گفت: «سکه شانسی هم می گه اتفاقی نمی افته». و یا جمله هایی به انگلیسی و آلمانی و عربی می گفت. جمله ای بود که چند بار تکرار کرد: «مرگ آن قدر به من نزدیک شده بود که ترسی از آن نداشتم. امروز از یادآوری آن خوشحال می شوم وقتی مرگ بی ارزش شود، زندگی ارزشی باور نکردنی پیدا می کند».

می گفت این جمله را سیاستمداری آلمانی به نام «ویلی برانت» گفته است. می گفت: «روزی می رسه که آدم احساس

می کنه کاری توی دنیا نداره، اون وقت خیلی راحت به مرگ فکر می کنه و حتی به سرش می زنه خودکشی کنه».

می گفتم: «تو جبهه حلوا قسمت نمی کنن؛ خطرناکه».

جواب می داد: «من با خطر زندگی کردم. گاهی وقتا خطر از خودم، به خودم نزدیکتر بوده».

اصرارهای مادرش هم تأثیری نداشت و آخرین پاسخی که داد، این بود: «تو رفتنم که حرفی نیست، باید برم اما اگر

تو این قدر نگران من هستی، بهت قول می دم بیشتر از اونی که تصورش رو بکنی مواظب خودم باشم».

و برای آن که باز هم جوابم را داده باشد، جمله آخر کتاب سووشون را برایم خواند: «گریه نکن خواهرم. در خانه ات

درختی خواهد روید و درخت هایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت. و باد پیغام هر درختی را به درخت

دیگر خواهد رسانید و درختها از باد خواهند پرسید: «در راه که آمدی، سحر را ندیدی».

چند روز مانده به مسافرتش، دنبال کارهای مسافرتمان به فرانسه بود.

خانه چند تا از اقوام هم سر زدیم. مسئله جبهه رفتن او، برای من هم حل شده بود و جوابش را با شوخی می دادم. اگر

می پرسید: «وقتی بمیرم چه کار می کنی؟»

جواب می دادم: «گیس هام تا زانوم می رسه، چی کم دارم از دخترهای چهارده ساله که شوهر نکنم».

می پرسید: «کسی رو هم زیر سر داری؟»

جواب می دادم: «اعلامیه تو که چاپ بشه، خواستگارها سرازیر می شن. از بینشون، بهترین و خوشگلترین و جوون

ترینشونو انتخاب می کنم».

و اگر می پرسید: «سر قبرم گل چه رنگی می آری؟» جواب می دادم: «بستگی به سنگ قبرت داره، اگر سفید باشه گل

سرخ، اگر سیاه باشه گل زرد و سفید».

شب پیش از مسافرتش رفتیم سینما. می گفت سینما بهترین جای زدن حرفایه که آدم توی روشنایی روز، خجالت

می کشه توی صورت طرف مقابلش نگاه کنه و بزنه».

گفتم: «این حرفا رو، آخر شب توی اتاق خواب هم می شه زد».

برای این حرفم هم جواب داشت: «آخر شب نه وقت گفتن این حرفاست، نه کسی حال و حوصله شنیدن این حرفا رو داره».

تمام مدت فیلم، در گوش هم پیچ پیچ می کردیم و به کار قهرمان های فیلم کوچک ترین توجهی نداشتیم. در حال تماشای فیلم، حس کردم حالم چندان خوب نیست. دلم آشوب بود و کمرم تیر می کشید و درد لحظه ای شدت یافت. زن و مردی که ردیف جلوی ما نشسته بودند، سرشان به هم نزدیک بود و شاید داشتند راجع به قهرمان فیلم حرف می زدند! مردی چراغ قوه به دست، بین ردیف های صندلی ها راه می رفت، نور چراغ قوه را بر روی تماشاگران می انداخت و به خانم هاییکه روسری شان عقب رفته بود، تذکر می داد که حجاب خود را حفظ کنند. مسعود در گوشم گفت: «ازشون پیرسم ساعت چنده؟»

هر اندازه که زور داشتم، جمع کردم توی انگشت های دست راستم و دستش را فشار دادم. دیدم که لب بالایی خود را گاز گرفت و پوست صورتش جمع شد. من هم دستش را ول کردم. نیم ساعت به تمام شدن فیلم مانده بود که گفتم: «من قبلاً این فیلم رو دیدم، بریم؟»

گفتم: «پس چرا منو آوردی؟»

جواب داد: «با خودم گفتم حتما ندیدی، گفتم شاید خوشت بیاد».

از سینما که بیرون آمدیم، باران می بارید. بارانی زیتونی رنگش را در آورد و کشید روی سر هردریمان. تا خیابان بعدی دویدیم و سر خیابان سوار تاکسی شدیم. قرار بود بیرون شام بخوریم. رفتیم به رستوران همیشگی. رستوران یارتا. برعکس همیشه که غذای او را هم من می خوردم، اینبار بی اشتها بودم. باران هم بند آمده بود. برای مادر هم پیتزا گرفتیم. بیرون که آمدیم، زمین خیس بود و ابرهای آسمان ارغوانی رنگ.

از سر کوچه سیگار خرید و بستنی قیفی. مغازدار گفت: ((واسه خاطر شما از تابستون تا حالا این بستنی رو نگه

داشتم)).

بستنی قیفی خیلی دوست داشت . هر بار که بستنی می خورد ، لیوانی آب یخ هم پشت سرش می نوشید. از مغازه دار

پرسید))حالا چند بسته مونده؟؟))

مرد گفت:))جعبه اخریه)).

و مسعود هم گفت:))بده این جعبه آخرو، ما که رفتنی هستیم)).

به خنه که برگشتیم شروع کرد به خوردن بستنی ها. وسایلیش را جمع می کردم. باز هم کتاب سووشون را در دستش

گرفت. گفت:))چیزی در این کتاب هست که هر بار می خونم نمی فهمم)).

گفتم:))به دلیل اینکه آشنایی ما از این کتاب شروع شد)).

با خودم گفتم کاش هیچ وقت این کتاب را جا نگذاشته بودم تا حالا بابت جعبه رفتنش نگران باشم. اما به خودم گفتم

ما قسمت هم بودیم. برای همین هم ، سازمان اگهی ها که سهل است ، زیر سنگ هم بود همدیگر را پیدا می کردیم.

برایش شیرینی و شکلات گذاشتم. گفت:))هفته اخر اسفند می آم. با دو سه جعبه گز و پسته می ریم پیش

معصومه. می ریم قبرستون پرلاشرز پاریس، سرقبر صادق هدایت ، غلامحسین ساعدی و خیلی از نویسندگان های

دیگه. بعد عید محرم می رسه، شربت درست می کنیم به زنجیرزنا تعارف می کنیم)).

پرسیدم:))تو چرا همش از مرگ حرف می زنی، چرا از زندگی چیزی نمی گی، نمی گی کی بچه دار میشیم... الان همه

قوم و خویشا منتظر دنیا اومدن بچه ما هستن)).

خندید و گفت:))می دونی شباهت خاله زنکهای که دوست دارن ما بچه دار بشیم با خبرنگارهای خارجی چیه؟))

نمی دانستم. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:))روزنامه ها و رادیو و تلویزیون اونجاها آدم ها رو مشهور می کنن تا از

شهرتشون نون بخورن ، اینجا خاله زنک ها ، مارو مجبور می کنن بچه دار بشیم تا چند ماه سرشون با سیسمونی و

حومو زایمان و چشم روشنی و اینجور چیزها گرم بشه و تفریح کنن)).



فندق زیبوی نقره ای رنگش را هم که عقاب کوچکی رویش بود با بسته ای سیگار درون ساکش گذاشتم. ساعت از یازده شب گذشته بود؛ اما خوابمان نمی آمد. انگار حرفهایمان تمامی نداشت. پرسیدم: ((دلت می خواد البومای عکس عروسیمونو ببینیم؟))

سرش را تکان داد. آلبوم ها را آوردم و در کنار مسعود بر روی تخت دراز کشیدم. عکس ها را که ورق میزدیم پرسیدم: ((تو خیال می کردی چطوری ازدواج کنی؟))

آلبوم را ورق زد و گفت: ((من تصورش رو نمی کردم کسی به من زن بده)).

پرسیدم: ((واسه چی؟))

گفت: ((همیشه دیده بودم پسرها با مادر و پدرشون می رن خواستگاری. فکر می کردم وقتی من پدر ندارم، حتمانی تونم برم خواستگاری)).

پرسیدم: ((بعدا که فهمیدی بهت زن می دن، دوست داشتی زنت چه شکلی باشه؟))

جواب داد: ((کوچولو. اروپا که بودم، فیلمی دیدم که زنی به شوهرش خیانت کرد. مرده هم زنشو کشت، تیکه تیکه کرد گذاشت توی چمدون...))

پیش از آنکه جمله اش را تمام کند، آلبوم عکس را بستم. انگشت هایش ماند لای آلبوم. همه زورم را جمع کردم و آلبوم را فشار دادم. شروع کرد به خندیدن. گفتم: ((بازم از مرگ حرف زدی...))

می خندید. گفتم: ((اگه اینکار خوشحالت می کنه بیشتر فشار بدم)).

اما بیشتر از آن زور نداشتم. دست هایم شل شده بود. منتظر بودم حرفی بزند تا ول کنم. اول عذر خواهی کرد و بعد هم گفت: ((فکر می کردم عاشق دختری میشم که پدر و مادرش راضی نمیشن با هم ازدواج کنیم. من هم اونقدر میرم و میام تا راضی می شن)).

صدای زنگ ساعتش که بلند شد. فهمیدم که ساعت پنج صبح است. ساعتش را برای نماز صبح تنظیم کرده بود برای

همین هم همیشه پنج صبح و پنج بعد از ظهر زنگ میزد. گفت: ((من فردا توی قطار تا اهواز می خوابم، تو که باید عصری بری دانشگاه چرا نمی خوابی؟))

گفتم: ((دلم شور می زنه می ترسم اتفاق بدی بیوفته.))

جواب داد: ((دلت اشتباهی شور می زنه ، برای این شور میزنه که خیلی با نمکی.)) و بعد چراغ اتاق را خاموش کرد و نمازش را که خواند ، روی تخت دراز کشید.

وقتی از خواب بیدار شدم ، نفهمیدم ساعت چند است، لحاف روی صورتم بود. روز تخت دست کشیدم. نبود ؛ اما جایش هنوز گرم بود. دوباره خوابیدم. دفعه بعد با صدای سشوار بیدار شدم. دور تنش حوله پیچیده بود و جلو آینه با سشوار موهایش را خشک می کرد.)) پرسیدم: ((ساعت چنده؟))

گفت: ((هنوز هشت نشده.))

وقتی برگشت، دیدم صورتش را اصلاح کرده است. پرسید: ((چیه؛ خیلی خوشگل شدم که اینجوری نگاهم می کنی.))

دارم فکر می کنم وقتی اومدی برای عیدی صندوق صدقات برات بخرم تا هر وقت موهاتو شونه کردی، توش پول بندازم.))

گفت: ((خیلی بی مزه بود.))

بلند شدم و گفتم: ((تازه می خوام فرغون هم بخرم.))

پرسید: ((این یکی دیگه برای چیه؟))

جلو دستشویی بودم. گفتم: ((می خوام موهاتو شونه کردی و از خونه بیرون رفتی، پیام دنبالت و دخترهایی رو که پشت سرت غش و ضعف می کنن ، از روی زمین جمع کنم.))

دست و صورتم را می شستم که صدای زنگ تلفن را شنیدم. بیرون که آمدم ، با تلفن صحبت می کرد. میز صبحانه آماده بود. چای ریختم. مسعود که آمد، پرسیدم: ((کی بود؟))

گفت:)) از دفتر عزرائیل تلفن کردن ، گفتن لازم نیست پیام جبهه ، مامور می فرستن توی خونه جونمو بگیره)).

پرسیدم :)) نگفتن مامور شون کی می رسه؟))

جواب داد:)) گفت رسیده... تو اشپز خونه س ... فقط باید خودمو بهش معرفی کنم)).

آخرین صبحانه ای بود که با هم می خوردیم. باید خوب نگاهش می کردم تا در روز های بعد ، هربار دلم هوايش را

کرد، بتوانم صورتش را به یاد اورم. موهایش را از چپ به راست شانه کرده بود و مثل همیشه که خودش ، صورتش را

اصلاح می کرد ، خط ریش هایش را تا نزدیک گوشش آورده بود. هربار که می خواست خط ریش هایش را پایین

بیاورد ، کوتاه و بلند می شد و برای اینکه خودش را راحت کند ، آنها را تا بالای گوش هایش می برد.

به اتاق که برگشتم ، تابلویی که همیشه نماز های قضا شده اش را روی آن می نوشت پاک کرده بود. وقتی دید تابلو را

نگاه می کنم ، گفت:)) دیشب که خوابیدی ، با خدا تصفیه حساب کردم)).

ساعت از نه گذشته بود که زنگ زدند. گوشی اف اف را که برداشت گفت:)) بیا بالا)) و بعد در را باز کرد.

پرسیدم:)) کی بود؟))

جواب داد:)) عزرائیل. گفت مامورمون کارش رو درست انجام نداد ، واسه همین خودم اومدم)).

چند دقیقه ای صبر کردم ؛ اما خبری نشد. رفتم پشت پنجره . باران می آمد. در حیاط ، آدمی که معلوم نبود زن است یا

مرد ، چتری را بالای سرش گرفته و در کنار حوض ایستاده بود. مسعود پنجره را باز کرد و گفت :)) بیا بالا)).

چتر که عقب رفت ، صورتش را دیدم؛ نصرت بود . پرسیدم :)) این اینجا چه کار می کنه؟))

گفت:)) خبرنگار که بدون عکاس جایی نمیره)).

صدای یالله گفتن نصرت را که شنیدم ، چادرم را سرم کردم. نصرت سرش را پایین انداخت و سلام داد و روز مبل رو

به روی تلویزیون نشست. رفتم توی اتاق. مسعود گفت :)) خوب شد اومدی. چکمه های منو ندیدی؟))

گفتم:)) این پسره رو کجا می بری؟))

گفت: ((خودش داوطلب شد بیاد... حالا چکمه های من کجاست؟))

جواب دادم: ((زیرزمینه ... الان برات می آرم.))

گفت: ((خودم پیدا می کنم ... تو برای این پسره چایی ببر و تعارف کن اگه صبحونه نخورده ، بخوره.))

برای نصرت چایی ریختم. کاور عکاسی پوشیده و ساکی هم کنار مبل بود. سرش هم هنوز پایین بود. حس می کردم

معذب است. گفتم: ((مواطب مسعود باشید آقای ادهمی.))

سرش را بالا آورد. موهایش کوتاهتر از قبل بود. گفت: ((شما که از من دلخور نیستید؟))

جواب دادم: ((فراموش کنید. شما که قصد بدی نداشتید.))

استکان چای را برداشت و نزدیک لبهایش برد. انگار داغ بود. دوباره گذاشت توی سینی و گفت: ((حلاصه، اگه بدی از

ما دیدین ، حلالمون کنین.))

گفت: ((سفر قندهار که نمی رین، پونزده روزه برمی گردین.))

صدایش گرفته بود. گفت: ((اگر شانس بیارم و شهید بشم خیلی خوبه، اینجوری همه چیزو فراموش می کنم.))

نمی خواستم کینه ای از من داشته باشد. گفتم: ((تقصیر منه که غیر از خودم خواهر دیگه ای ندارم.))

جواب داد: ((اگر شانس منه، اون وقت حتما خواهرتون ده سال از شما بزرگتر بود و دوتا بچه هم داشت.)) لحظه ای

مکث کرد سپس ادامه داد: ((شما که به آقای معین چیزی نگفتید؟))

جواب دادم: ((مگر قرار بود چیزی بگم؟))

استکان جایش را سرکشید، دست چپش را جلو آورد. حلقه ای طلایی توی دستش بود. خندیدم ، پرسیدم: ((خبریه؟))

گفت: ((دارم دوماد می شم.))

مسعود آمد بالا. دوباره ساکش را نگاه کردم تا مطمئن شوم همه چیزیهایی را که لازم دارد درون ان گذاشته ام. ساعت

یازده قطار از راه اهن حرکت می کرد. به اژانس تلفن کرد. حاضر شده بودم که با هم برویم راه اهن ، اما مسعود

گفت: ((اگر تو بیای مادر هم می خواد بیاد . همین جا خداحافظی کنیم بهتره)).

موقع ناهار میلی به غذا نداشتم. نمی دانستم غذاهای رستوران قطار ، به خوبی دست پخت مادر هست یا نه. با نوک انگشتهایم ، اشک چشمهایم را پاک کردم. مادر خندید و گفت: (( تو هم با این شوهرت ... نوبرشو آورده ... حالا برای آتش پشت پا کیارو می خوای دعوت کنی؟))

پس از نهار به اقوام تلفن زدیم و برای سه روز بعد ، دعوتشان کردیم.

بالا که امدم ، دانه های عدسی را که برای عید می خواستم سبز کنم آب دادم. حالا در خانه ای که همه ی روزهای زندگیمان ، مسعود کنارم بود و حالا نبود ، چقدر سخت می شد نفس کشید. رفتم سراغ کمد لباس هایم . می خواستم وقتی می آید همه لباس هایم شسته و اتو شده باشد جیب های لباسش را نگاه می کردم ، دیدم خودنویشش را نبرده است. خودنویشی که قبلا مال پدرش بود و همیشه سرمقاله هایم را با آن می نوشت. حالا همه چیزهایی که به جبهه و جنگ مربوط می شد ، برایم معنی تازه پیدا کرده بود. چادرهای برافراشته شده در خیابان ها برای کمک به جبهه که همیشه صدای اهنگران از آن پخش می شد ، مرا به یاد شوهرم می انداخت و هر بار از جلوی چنین چادرهایی رد میشدم ، پولی در صندوقش می انداختم.

برای اش پشت پا، راضیه را هم دعوت کردم. هوا خوب بود ، برای همین هم اجاق گاز را توی حیاط گذاشتیم. خاله مولود آتش را هم میزد و فاطمه پیاز داغ سرخ می کرد. پیازهای سفید توی روغن داغ کم کم قهوه ای می شدند. قاشق چوبی را از دست فاطمه گرفتم و پیازها را هم زدم. پرسید: ((هنوز خبری نشده؟))

پیازها که توی روغن حرکت می کرد ، مثل کرم هایی قهوه ای بود که انگار توی روغن شنا می کردند. دوباره پرسید و گفت: ((پس کی می خوای مادر بشی؟))

گفتم: ((حالا که فرصت زیاده ؛ ما هم که اول زندگیمون هستیم...))

میهمان ها ، پس از خوردن عصرانه ، رفتند. ساعت هنوز هفت نشده بود که مسعود تلفن کرد. صدایش خش خش

داشت. پرسیدم: ((کی برمی گردی؟))

گفت: ((هنوز صدای تیر نشنیده ، چطور می خوامی برگردم ... حالا خودم هیچ، نصرت رو چیکار کنم که ترمز بریده؟))  
 تلفن قطع شد و تا ساعتی بعد هم ، زنگ نزد. می خواستم ظرف ها را بشویم. کیسه فریزری روی گوشی گذاشتم تا اگر تلفن کرد و برداشتم، تلفن خیس نشود. روزهای بعد ، برای نهار یکبار رفتم رستوران یارتا ، صاحب رستوران با لهجه ارمنی اش پرسید: ((پس مسعود آقا کجاست؟))

گفتم: ((رفته جبهه)).

آن روز نتوانستم غذا بخورم و ادمم . شبها که می ادمم خانه، از ناوایی سرکوجه نان می خریدم . سینی غذا را مادر همیشه آماده می کرد. برایم ماست و سبزی می گذاشت و از ساعت ده که دیرتر می آمدم، غذا روی بخاری بود؛ اما اشتها نداشتم. انگار هندانه سنگینی زیر دلم بسته بودند. هر بار که تلفن زنگ می زد ، دلم می لرزید و گاهی که زنگ نمی زد گوشی را برمی داشتم ، دوشاخه را نگاه می کردم تا مطمئن شوم تلفن سالم است. در و دیوار خانه را دستمال کشیدم. از بعضی رختخواب ها هنوز یکبار هم استفاده نکرده بودم. اما دلم می خواست مثل زمانی که خانه خودمان بودیم و پیش از عید همه چیز را می شستیم ، این بار هم ، همه چیز را بشویم و تمیز کنم.

پنج شنبه، بیست و سوم اسفند ، رفتم آرایشگاه. زن ها با هم حرف می زدند و می گفتند صدام فردا می خواهد نماز جمعه های تهران و شهرهای دیگر را بمباران کند. دلم شور می زد. چند ساعت بعد ، با موهای مش کرده و زیر ابروهای برداشته شده ، از آرایشگاه ادمم بیرون. می خواستم وقتی مسعود می امد همانطوری باشم که دلش می خواست. همیشه می گفت : ((وقتی ابروهاتو نازک می کنی ، مژه های بلندت بیشتر به چشم می آد و خوشگل تر میشی)).

روز جمعه ساعت نزدیک دوازده و نیم بود که ناگهان صدای انفجاری آمد و شیشه های دفتر روزنامه لرزید. تصور کردیم جایی بمب افتاده است؛ اما یکی از بچه ها که رادیو گوش می داد گفت: ((نماز جمعه بود)).

همه دور رادیو جمع شدیم. نفس در سینه همه ما حبس شده بود و بیرون نمی آمد. چند دقیقه بعد، صدای آقای خامنه ای از رادیو آمد که می گفت: ((چقدر خبثت می خواهد و چقدر نا جوانمردی می خواهد که یک عده نمازگزار را بدون هیچ گونه خصومت شخصی این جور در معرض تهدید قرار می دهند...))

همه رفتند طرف محل نماز جمعه. همه ی خط های تلفن ها اشغال بود و تلفن ها زنگ می زدند، اما کسی نبود که گوشی را بردارد. من هم وسایلم را برداشتم و راه افتادم. جلو دانشگاه، مردها با لباس های خونی، با دو دست به سرشان می زدند... مرد جوانی تکه های گوشت را از روی زمین جمع می کرد. صدای خطبه ها می آمد. سرم گیج رفت و پاهایم سست شد. یکی از همکارهایم را دیدم او را زیر بغلم را گرفت و سوار تاکسی شدیم. به روزنامه که رسیدیم، برایم آبی قند درست کردند. حالم که بهتر شد ادمم خانه. تا شب قوم و خویش ها تلفن می کردند و از من می پرسیدند چه اتفاقی افتاده است. من هم چیزهایی را که دیده بودم برایشان تعریف می کردم.

روز بعد دانشگاه نرفتم. بعد از ظهر، خوابیده بودم که مادر بیدارم کرد و گفت راضیه آمده.

بالا که آمد، گفت نگرانم شده بود. نیم ساعتی نشست و رفت. گفتم فردا به استادها بگویند که نمی آیم. شب مادر آمد پیش من. خبرنگار تلویزیون با خانواده شهدای بمب گذاری روز قبل مصاحبه می کرد. تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم، صدایی نمی آمد.

مادر کانال تلویزیون را عوض کرده بود. کانال دوم، فیلم سینمایی خارجی نشان می داد. چند دقیقه که از فیلم گذشت، فهمیدم آدم بدها، پسر مرد پولداری را گروگان گرفته اند. هر بار که در فیلم تلفن زنگ می زد، می دیدم طرف تلفن اتاق. تلفن چندبار دیگر هم زنگ زد. مادر هم گوشی را برمی داشت، کسی حرفی نمی زد. دفعه آخر من گوشی را برداشتم و وقتی گفتم بفرمایید و صدایی نیامد، داد زدم و فحش دادم، دلم می خواست مخاطبم گوشی را آنقدر ننگه داشته باشد که حرفم را شنیده باشد.

تلویزیون را خاموش کردم و رفتم حمام. زیر دوش بودم که مادر گفت: ((راضیه تلفن کرد)).

پرسیدم: ((چه کار داشت؟))

مادر گفت: ((چیزی به من نگفت)).

شماره ام را از روزی که ازدواج کرده بودم داشت. اما اولین باری بود که تلفن می زد. عصر هم اینجا بود و حالا نمی

دانستم چکار داشت. از حمام که بیرون آمدم ، تلفن زدم ؛ اما همه شماره های خوابگاه اشغال بود.

صبح روز بعد وقتی برای رفتگر کوچه شیرینی و چای بردم پیگان سفیدی که شماره نظامی داشت جلو خانه مان

ایستاد. دو نفر با اورکت های سبز رنگ امریکایی و شلوار خاکی از خودرو پیاده شدند و زنگ د رخانه را زدند. به

سویشان رفتم در دست یکی از آنان پوشه ای قرمز رنگ بود گفتم: با کی کار داشتید؟

آن یکی که چیزی در دستش نبود پرسید: اینجا منزل آقای مسعود معین الملکه؟

گفتم: بله.

پرسید: با ایشون نسبتی دارید؟

گفتم: زنش هستم.

آن دو نفر همدیگر را نگاه کردند صدای مادر از توی حیاط شنیدم که بلند گفت: کیه؟

لحظه ای بعد مادر جلوی در بود. هر دو با مادر سلام علیک کردند. مردی که پوشه دستش بود پوشه را باز کرد و

چیزیکه لای آن بود به مادر نشان داد. آنان آهسته حرف میزدند و بمن نگاه میکردند. مادر نگاهم کرد پشتش را بدر

تکیه داد و بغضش ترکید. دستهایم سست شد سینی از دستم افتاد و لیوان و ظرف شیرینی خرد شد و بعد چادر از

روی سرم لیز خورد. چشمهایم سیاهی رفت. انگار پرده سیاهی جلو چشمانم کشیده بودند. صدای گریه سودابه خانم را

میشنیدم. انگار کسی زیر بغلم را گرفته بود واز آن مرد میپرسید: چی بهش گفتید آقا که اینطوری شد؟

چشم که باز کردن اول لیلا دختر همسایه بغلی مان را دیدم. دست راستش را زیر سرم گرفته بود و با دستچپ لیوان

آب را نزدیک لبهایم می آورد. لباس سیاهی تنش بود که بوی گلاب میداد. آب توی لیوان شیرین بود. کم کم صدای



قرآن را هم شنیدم. روی تخت نیم خیز شده بود در اتاق باز شد فاطمه را دیدم که لباس سیاه تنش بود. لایلا کنار رفت فاطمه دستهایم را توی دستهایش گرفت صدایم در نمی آمد به هر جان کنونی بود پرسیدم: شهید شد؟ لبهایم را بهم فشرد و سرش را چند بار تکان داد. بیخ کردم. صدای گریه من و فاطمه با هم بلند شد. اشک چشمهایم را با استین پیراهنم پاک کردم. میدانستم گریه های واقعی مانده مانده است برای مجلس ختم که مهمانها می آمدند بغلم میکردند و تسلیت میگفتند و روضه خوان هم از دشت کربلا میگفت و سر بریده حسین و به اسیری رفتن زینب و بین در و دیوار ماندن فاطمه زهرا.

اشکهایم که بند آمد حس کردم سبک شدم. رفتم به کنار پنجره دو لنگه د ر حیاط باز بود و آدمهایی به داخل می آمدند و بیرون میرفتند. بالای در پرچم سایه آویزان شده بود و دو مرد روی دیوار پارچه های سیاه میکشیدند. رفتم طرف در اتاق فاطمه هنوز گریه میکرد و میگفت: بشین ستاره جون کجا میخوای بری...؟

به راه پله که رسیدم پاهایم میلرزید. فاطمه زیر بغلم را گرفت. دست دیگرم را از میله ها گرفتم صدای شیون و زاری می آمد و صدای قرآن را واضح تر میشنیدم. صدای عبدالباسط بود که سوره الرحمن را میخواند. به طبقه اول که رسیدم زندهای همسایه جلو آمدند به نوبت بغلم میکردند و اشکهایشان را به صورتم میمالیدند. از خودم میپرسیدم اینا اینجا چی میخوان.

شاید ختم مادرم بود ولی من وقتیکه مادرم مرد تازه دنیا اومده بودم حتما ختم پدرم بود ولی اگر ختم پدرم بود پس چرا به گوشه قاب عکس مسعود پارچه سیاه چسبانده بودند؟ نه مسعود نمرده بود. توی عکس دستهایم را به کمرش زده بود و میخندید. حتی میتوانستم دندانهای سفیدش را ببینم. حتما با سردبیر جلسه داشت که تا حالا نیامده بود. حتما نتوانسته بودم منتظرش بمانم و خوابم برده بود و این چیزها را توی خواب میدیدم توی این چند ماه هیچوقت مثل حالا دلم برایش تنگ نشده بود هیچوقت مثل حالا دلم نخواستنه بود که بیاید تا در بغل بگیرمش و دستم را دور گردنش حلقه کنم و انگشتهایم را توی موهای بلندش فرو ببرم.

چشمهایم را سیاهی رفت و دیگر چیزی نشنیدم. نمیدانم چند ساعت یا چند روز بعد بود که چشمهایم را باز کردم. باز هم فاطمه بالای سرم بود اینبار با دست آب به صورتم میپاشید. در دست چپم دردی حس کردم سرم را برگرداندم حمیدرضا را دیدم که سرنگی در دستش بود و با انگشتهای دست دیگرش پنبه را روی دستم فشار میداد. صدای کاوه را شنیدم سرم را چرخاندم بالای سرم ایستاده بود چشمهایش قرمز بود پرسید: حالت خوبه؟ میتونی بیای؟

پرسیدم: کجا؟

چیزی نگفت هر ۳ نفر بمن نگاه کردند حمید گفت: تشییع جنازه.

پرسیدم: تشییع جنازه؟

هر ۳ نفر سرشان را تکان دادند. کاوه و فاطمه زیر بغلم را گرفتند و بردند کنار پنجره توی کوچه کپک تا کپک آدمهایی ایستاده بودند که لباس سیاه تنشان بود. توی حیاط جعبه ای مستطیلی بود که رویش پرچم ایران کشیده و گلایولهای سفید و قرمز گذاشته بودند. هر قدر نگاه کردم باز هم مسعود را ندیدم. جمعیت صلوات فرستاد و لحظه ای بعد جعبه مستطیل شکل روی دوش مردم قرار گرفت و جمعیت حرکت کرد. صدای پشت بلندگو میگفت: این گل پرپر از کجا آمده؟ و جمعیت جواب میداد: از سفر کرب و بلا آمده.

جمعیت انگار تمامی نداشت به تختم برگشتم و حمید دوباره سوزن آمپولی در دستم فرو کرد.

بار دیگر که چشم باز کردم باز هم فاطمه بالای سرم بود. اینبار با سینی غذا بالشی را پشتم گذاشت تا راحت تر بتوانم به تخت تکیه بدهم. پرسیدم: چی شد کجا رفتین؟

گفت: اول بردنش روزنامه توی حیاط یکی از دوستانش سخنرانی کرد بعد زیارت عاشورا خوندن الان هم از بهشت زهرا می آییم.

قاشق غذا را نزدیک لبهایم بردم چشمهایم را بستم فاطمه گفت: دو روزه چیزی نخوردی.

چشمهایم را دوباره باز کردم اما نتوانستم بیشتر از چند قاشق بخورم. وقت رفتن از اتاق پارچه ای را از جیب مانتویش

در آورد و داد دستم. پرسیدم: این چیه؟

گفت: پرچمیه که روی تابوت کشیده بودن. و بعد چراغ را خاموش کرد و رفت. پرچم را بو کردم بوی گلاب میداد بعد کشیدم روی بدنم و خوایدم.

روز بعد حالم بهتر شده بود. قرار بود اول بریم بهشت زهرا و بعد هم کجس ختم. جلو آینه که ایستادم موهای مش کرده و ابروهایم به تازه عروسی شباهت داشت که هنوز به حجله نرفته بود. اما زری چشمهایم گود افتاده و کبود بود. فاطمه عینکی آقتابی را که شیشه های بزرگی داشت به چشمم زد. سوار شورلت داداش شدم پشت سرمان اتومبیلهایی ایستاده بودند که وقتی حرکت کردیم دنبال ما راه افتادند. از پشت شیشه های عینکی که به چشم داشتم همه چیز سیاه بود آدمهایی که برای عید خرید میکردند ماهی فروشها اتوبوسها همه شان سیاه بودند. حتی اسمان هم سیاه بود. فکر میکردم آخرین باری که سوار این اتومبیل شدم کی بود؟ چیزی یادم نمی آمد. خاطره هایی که داشتم همه مربوط به سالها پیش بود. وقتی دختر بچه کوچکی بودم هر بار که از مهمانی می آمدیم یا به مسافرت میرفتیم پشت شیشه عقب میخواستیم و برای اتومبیلهای پشت سر دست تکان میدادم.

روی قبر قالیچه پهن کرده بودند. جمعیت در تمام مدتی که پیرمرد سیدی سر قبر روضه میخواند همهمه میکرد و فقط وقتی ساکت میشد که کسی گفت: فاتحه مع الصلوات...

آخرین فاتحه را که خواندیم حرکت کردیم طرف مسجد. چادر از سرم لیز میخورد به اعلامیه هایی نگاه میکردم که روی دیوار و پشت شیشه اتومبیلها بود مسعود توی همه اعلامیه ها میخندید.

مجلس زنانه طبقه دوم مسجد بود کنار در صندلی برایم گذاشتند همه اقوام و آشناها آمده بودند. قوم و خویشهایی که آنها را بیاد نمی آوردم و فاطمه معرفی شان میکرد. تسلیت میگفتند و منم تشکر میکردم. از جایی که نشسته بودم طبقه اول را که مجلس مردانه بود میتوانستم بینم آدمهایی آمده بودند که پیش از آن فقط عکسشان را در روزنامه

دیده بودم و گاهی هم د رتلویزیون همراه هر کدام چند نفر پاسدار بود. خبرنگارهای خارجی هم که با مسعود سابقه دوستی داشتند آمده بودند. همه کت و شلوار به تن داشتند و بجای پیراهن سیاه کراوات مشکی شده بودند. من د راین فکر سیر میکردم که چقدر زود بیوه شده ام. هنوز ماه عسل نرفته بودم و خیلی از خویشاوندان پاگشایم نکرده بودند حتی عید را در کنار شوهرم نگذرانده بودم و حالا میباید سفره هفت سینم را سر قبر او میانداختم.

مراسم که تمام شد مهمانها آمدند تسلیت گفتند و رفتند. خبرنگارهای خارجی هم آمدند یکی که قدش از بقیه کوتاهتر بود و موهای طلایی داشت در همه مدتی که حرف میزد نمیتوانست جلو گریه اش را بگیرد. آخر سر هم به فارسی و انگلیسی گفت که مسعود بهترین دوستش بود. میگفت که در جنگهای زیادی با هم بودند و همیشه مسعود ارزش داشت اگر زمانی قرار شد در جنگی کشته شود جنگ کشور خودش باشد. روی بعضی از سبدهای گل کارتهایی با امضای خارجی بود. در حیاط چند نفر سینی های طلایی را که روبان سیاه به دسته اش بسته شده و توی آنها خرما و حلوا بود دور میچرخاندند.

عید آن سال از خانواده ما کسی لباس نو نخرید. اگر هم لباسهای سال پیش را به اتوشویی دادند فقط لباسهایی بود که مناسب مجلس و عزاداری و ختم باشد. روز پیش از شب هفته معصومه خواهر مسعود هم آمد با شوهرش که فقط کلمه سلام را میتوانست به فارسی بگوید. قرار بود مراسم هفت خانه خودمان باشد. مثل مراسمی که هر سال برای پدر می گرفتیم می زو صندلی چیدیم. داداش تا شب دنبال میوه و شام و بقیه مراسم فردا بود.

از بهشت زهرا که برگشتیم سردبیر آمده بود. روی میز قاب عکس مسعود بود در میان دو شمع سفید. دسته ای کاغذ هم جلوی قاب عکس بود که همه مهمانها یک برگ از آنرا بر میداشتند چند تایی از آنها هم در قسمت زنانه دست به دست میشد. وقتی که یک برگ از آن بدستم رسید دیدم وسط صفحه عکسی است از مسعود که در زیر آن این نوشته بچشم میخورد: ویژه نامه هفتمین روز عروج برادر شهید مسعود معین الملک.

ورق زد م هر کدام از دوستهایش خاطره ای نوشته بودند. قطعه ادبی و شعر هم بود. حوصله خواندنشان را نداشتم و

فقط اسمها را نگاه میکردم زیر یکی از شعرها اسم نصرت بود تازه یادش افتادم شنیده بودم که زنده است اما خبری از او نداشتم. از همکاری که تازه آمده بود سراغش را گرفتم گفت تا دیشب در دفتر روزنامه درگیر آماده مردن ویژه نامه بوده و قرار بود امروز بیاید.

ساعت نزدیک ۵ بعدازظهر بود که دیدمش پیراهن و شلوار سیاه بتن داشت و دست چپش تا بالای ارنج گچ گرفته بودند از گردنش آویزان بود چند دقیقه ای که گذشت بلند شد. توی مجلس قرآن میگرداند چای تعارف میکرد و سینی حلوا و خرما جلو مهمانها میگرفت. چندبار پلک میزد و دوباره کمک میکرد انگار که مراسم هفت قوم و خویش خودش بود.

باور کردن این مراسم هنوزم برایم سخت بود با خود میگفتم که این مراسم سال پدر است و الان مسعود می آید کتاب سو و شون را دستم میدهد و چند قدم که دور میشود دوباره برمیگردد و میپرسد شما تا آخر خوندینش؟ منتظر بودم بیاید دستم را بگیرد و برویم. یا تلفن کند و بگوید تو الان باید اینجا پشت میزت روبروی من نشسته باشی. اگر تا نیم ساعت دیگه نیای اخراجی.

و حال نصرت جایی نشسته بود که سال پیش به مسعود تعلق داشت. هوا گرم بود بوی عود و سیگار و عرق با هم قاطی شده بود. بعد از شام مهمانها رفتند. کاوه آمد پیشم و گفت: بیا از نصرت تشکر کن.

سرم را بالا آوردم کاوه گفت: ...بخاطر میوه ها همشو اون آورد.

نصرت جعبه نوشابه ای دستش بود و شیشه ها را جمع میکرد و در آن می گذاشت گفتم خسته نباشید.

سرش را پایین انداخت و گفت: غم شما غمه منه منو شریک خودتون بدونید. و بعد از جیبش چیزی در آورد و بسویم دراز کرد و ادامه داد: اینا برای شماست.

نیمه پلاک مسعود بود با دفترچه ای که همه برگهایش سفید و وسطش سوراخ شده بود پرسیدم: همه ش همینه؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد پرسیدم: برام تعریف نمیکنین چه اتفاقی افتاد؟

نفس عمیقی کشید و گفت: ما با دسته تکاورها بودیم. تا قرارگاه عراقی ها پیشروی کرده بودیم. منتها اقا مسعود جلوتر از من بود. من عقب دسته بودم. اون و چند نفر دیگه فقط چند متر با سنگر عراقیها فاصله داشتن. ساعت نزدیک ۵ صبح بود همه منتظر ستاد فرماندهی بودند تا عملیات رو شروع کنن. اما پیش از اینکه دستوری برسه ساعت مسعود زنگ زد. میدونستم ساعت اونه. روزهای قبل برای نماز صبح با صدای زنگ همون ساعت بلند میشد. سربازای عراق یکه نگهبانی میدادند متوجه شدن. همه غافلگیر شدیم. تیراندازی که شروع شد فرمانده دسته دستور عقب نشینی داد. صورتها مونو با دود سیاه کرده بودیم. تیراندازی شدید شده بود. با هر رگباری سربازا مثل گلبرگ میریختن روی زمین و بقیه سربازا از روی جنازه ها رد میشدن و عقب میرفتن. من منتظر مسعود بودم چند قدم مونده بود که بمن برسه که تیر خورد. دستمو دراز کردم بکشمش عقب که ترکش خورد به دستم. اون یکی دستمو دراز کردم گرفتمش. چند متری که عقب رفتیم حس کردم سبک شده. زیر نور منورا دیدم روده هاش مثل طناب روی زمین ریخته. حتما ترکشی چیزی جفت پاهاشو قطع کرده بود. از دهنش خون می اومد. فقط تونستم دست کنم تو جیبش این دفترچه رو بردارم و بعد هم تکه پلاکشو بکنم...

پرسیدم: جسدش چی شد؟

گفت: اگر تا عملیات بعدی همونجور بمونه ممکنه بچه ها بیارنش عقب.

سپس نفس عمیق دیگری کشید و بعد ادامه داد: رفیقی که داشتم که میگفت دنیا مثل الکه خوارو میبره نخاله ها و بدرد نخورها میمونن... اگر از این به بعد کاری چیزی داشتین یادتون باشه غلامی دارین که اسمش نصرته.

تنها چیزیکه از شوهرم مانده بود تا هر وقت دلم برایش تنگ شد مرا یاد او بیاندازد دفترچه ای سفید بود و تکه پلاکش. چند روز مانده از عید را میخواستم پیش معصومه و مادر باشم. قاب عکس مسعود که روبان سیاهی به گوشه اش زده بودند در کنار عکس آیت... طالقانی قرار داده شده بود. گذرنامه ها هنوز توی کشوی میز اتاقمان بود.

شوهر معصومه صبحها میرفت موزه ها خیابانها تهران را تماشا کند. ما هم با هم درد دل میکردیم. مادر مسعود شکسته تر شده بود. اول تصور میکردم همیشه انقدر پیر و شکسته بوده اما وقتی عکسی را که در کنار من و مسعود انداخته بود نگاه کردم دیدم نسبت به آن عکس خیلی پیر و شکسته شده بود.

مراسم چهلیم که تمام شد معصومه چمدانهایش را بست. قرار بود مادر هم برود و برای همیشه در فرانسه زندگی کند. چندبار اصرار کرد منم همراهش بروم. وقتی قبول نکردم گفت: از این خونه هر چی دلتون خواست میتونید ببرید... هر چیزی که ازش خاطره دارین.

پرسیدم: اینجا چی میشه؟ میفروشینش؟

گفت: دلمون نیامد بفروشیمش شاید روزی برگشتیم تا اونوقت یکی از اقوام میاد که مواظب خونه باشه.

روزهای اول اردیبهشت سال ۶۴ بود که برای همیشه از خانه پلاک ۵۹ کوچه نایب خداحافظی کردم. خانه ای که چند ماه از بهترین روزهای عمرم رو آنجا گذرانده بودم. مادر و خواهر شوهرم همه کتابها و مجله های مسعود را برایم گذاشتند همینطور هم چند جلد کتاب خطی و آلبومهای تمبر و کلکسیون پولش را. لباسها و کفشهایش را به خانه سالمندان دادیم.

همه وسایلم را گذاشتیم زیرزمین. هنوز روبان قرمز بسته شده به دور جهیزیه ام را باز نکرده بودم. دوباره برگشته بودم به خانه اول خانه خودمان در میدان تجریش کوچه اتابک پلاک ۵۸. اما اینبار نه دختر سال پیش که زنی بیوه بودم که همه زندگی اش را باخته بود. فاطمه اتاقم را آماده کرده بود. پنجره اتاقم را باز کردم باز هم دامنه های البرز را دیدم که هنوز هم برفهایش اب نشده بود. دلم میخواست بروم نوک کوه و از آن بالا سر بخورم و بیایم پایین. روی میزم روزنامه های اسفند ماه بود. نیم صفحه های پایین بیشترشان آگهی های تسلیت چاپ کرده بودند. اسم نصرت در زیر ۳ تا از آگهی ها بود. حتی آدمهایی هم که با مسعود دشمنی داشتند شهادتش را تسلیت گفته بودند.

دلم برای امامزاده صالح تنگ شده بود. میخواستم از خانه بیرون بروم که فاطمه گفت: روی کوها ابر جمع شده چتر

بردار شاید بارون بگیره.

بازار تجریش مثل همیشه شلوغ بود. مشتری های نانوايي وسط بازارهم، طبق معمول، راه رفت و آمد مردم را بند آورده بودند. پيرمرد فالگيري که سر کتاب باز می کرد و جادو و جنبل بلد بود، مثل گذشته، کنار درخت امامزاده بساط پهن کرده بود. چیزی عوض نشده بود. انگار تنها من توی این مدت کوتاه، این همه تغییر کرده بودم. از مغازه ای که چند پله بالاتر از تولیت امامزاده بود، نمک خریدم. شمع و دانه کبوتر را هم از مرد کوری خریدم که بسته های شمع دستش بود و ساک دانه روی دوشش. بسته های نمک را نتوانستم بیاورم. نمی دانستم بسته های نمک سنگین تر شده بود یا من کم زورتر شده بودم. خاتم امامزاده آنها را برایم آورد و من هم بیست تومان به او دادم. سنگ قبر مادر را شستم و در کنار آن شمع روشن کردم. موقع آمدن فال پرنده گرفتم. فال ها همیشه مثل هم بود؛ شاید برای اینکه پرنده ای که فال را برمی داشت، نمی ختاست کسی را ناامید کند. توی فالم نوشته شده بود: حاجتی در دل داری بسیار خوب است. برآورده خواهد شد و به مرادت خواهی رسید. عبادت در کمال فروتنی روزی انسان را وسیع می کند و آدم را از گرفتاری ها نجات می دهد. قدری عصبانی و تندخو هستی. خوددار باش، چون عصبانیت ریشه بسیاری از امراض است.

روزهای بعد، دوستان و همکلاسی هایم به دیدنم آمدند. راضیه که آمد شام نگهش داشتم. گفت روز بیست و پنجم اسفند، چندبار تلفن کرد تا خبری را که از رادیو مجاهد شنیده بود، بگوید گفت همان شب شنیده که گوینده رادیو گفته بود که جسد مسعود بین تکاورهایی که می خواستند به پایگاهی حمله کنند، پیدا شده است. برایم تعریف کرد که مسعود را به خاطر فعالیت های سیاسی اش در سال ۶۰ می خواستند ترور کنند. حتما از شنیدنش قند توی دلشان آب شده بود. راضیه می خواست دلداری ام بدهد. گفت: «تو مرگ شوهرت را دیدی، من مرگ برادرهامو.» از راضیه پرسیدم: «برادرهای تو چی شدن؟» گفت: «کفن اولی خشک نشده، دومی شهید شد. اولی سال شصت توی حمله کمیته به خونه مون کشته شد، مجاهد بود. دومی هم بهمن شصت و یک تو عملیات والفجر مقدماتی، توی فکه شهید شد...»



نفسی کشید و ادامه داد: «بابام همیشه میگه هر قدر اون پسرها منو عذاب دادن، شما دخترها مایه راحتی من هستین. خواهرم مرضیه که اون وقت صحنه درگیری رو دیده بود حالش بد شد و تا چند ماه بی اراده ادرار می کرد. شب ها هم خوابش نمی برد و تا سه سال به مدرسه نرفت.»

همیشه نشانه ای بود که یاد مسعود را زنده کند. هر بار که وضو می گرفتم، چشمم به حلقه ازدواجمان می افتاد خاطره اش در ذهنم جان می گرفت. برعکس گذشته حالا دیگر همیشه حلقه دستم بود و آن را حتی هنگام نوشتن هم در نمی آوردم. یادم می آمد که همیشه از فشار قبر می ترسید. می گفت: «دوست دارم طوری بمیرم که چیزی از جسدم باقی نمونه.»

نمی دانستم حالا چیزی از جسدش مانده بود یا نه؟ و اگر مانده بود فشار قبر می کشید یا نه؟ گاهی ساعت ها می نشستم و عکس هایش را تماشا می کردم. عکس های جنگ ویتنام که سیاه و سفید بود. در یکی از آن عکس ها پیراهن تنش نبود. دوربینی روی دوشش بود و دفترچه و خودکاری در دستش. در عکس دیگری شلوارش جیب آمریکایی به پا کرده بود و موها و ریش هایش بلندی داشت. پشت عکس نوشته بود: سه ماه از سلمانی و تمدن و آدم ها دور بودم.

عکس هایی از حمله دانشجویان ایرانی، در زمان شاه، به کنسولگری ایران در کشورهای اروپایی داشت. جالب تر از همه، عکسی بود که به دست هایش دستبند زده بودند و سر و صورتش خونی بود. پشت عکس نوشته بود: اسفند ۵۹، دانشگاه تهران، گارد بنی صدر دستگیرم کرده بود.

هر وقت به پاکت عکس های جنگ ایران می رسیدم، نمی توانستم بیشتر از چندتا از

آنها را ببینم. جنازه هایی که شکم هایشان باد کرده بود، سربازی که بدنش از وسط به دو نیم شده و جوانی که دست قطع شده اش را دست دیگرش گرفته بود و می خندید. توی دفترچه خاطراتش نوشته بود که این عکس ها را به کسی نشان نداده است. نوشته بود کسی را محرم نمی داند. مسعود از همان زمان، دوربینش را کنار گذاشت و دیگر

عکاسی نکرد.

همه امیدم به زندگی را از دست داده بودم. بعضی از ژانهای که به دیدنم می آمدند، می گفتند باید خوشحال باشم که شوهرم شهید شده است. به چیزی نیاز داشتم که آرامم کند. قرص های آرامبخش را چندتا چندتا می خوردم و شب ها می رفتم به ایوانک اتاقم. به کوه البرز نگاه می کردم و سیگارهای مسعود را که مانده بود، می کشیدم. روزهایی هست که زندگی برای آدم خیلی سخت می شود، طوری که دلش می خواهد خور=دش را بکشد و از شر زندگی راحت شود و یا با ماده مخدری غم و غصه هایش را کم کند. حالا می فهمیدم چرا بعضی آدم ها معتاد می شوند.

ناراحتی من، خانواده ام را هم ناراحت کرده بود. فاطمه به طنز اجازه نمی داد به اتاقم بیاید. سعی می کردند همه چیز مطابق میل من باشد. وقت غذا خوردن در اتاقم را می زدند و صدایم می کردند و تا من نمی آمدم، غذا نمی خوردند. فاطمه هر بار که گریه اش می گرفت، یا می رفت توی دستشویی یا توی حیاط. نمی خواست اشک هایش را من بینم. هوای بهار هم نتوانسته بود حالم را بهتر کند. بدون اینکه کاری کنم، خسته بودم. وقتی می خوابیدم، انگار خاک مرگ رویم می ریختند؛ دلم می خواست رو به قبله بخوابم و دیگر بلند نشوم. شعر "آن روزها"ی فروغ را آنقدر خوانده بودم که حفظ شده بودم. همیشه زمزمه اش می کردم: آن روزها رفتند / آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند / از تابش خورشید، پوسیدند / و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر افاقی ها / در ازدحام پریاهوی خیابان های بی برگشت / و دختری که گونه هایش را / با برگ های شمعدانی رنگ می زد، آه / اکنون زنی تنهاست / اکنون زنی تنهاست

روزهای اول خرداد بود که روزی سردبیر آمد خانه مان. او گفت پس از چند ماه، هنوز شورای سردبیری جانشینی برای مسعود پیدا نکرده و خود من باید بخش سیاسی را اداره کنم. وقتی قبول نکردم گفت: «دبیر بخش سیاسی بودم اسمش بزرگه اما کار راحتی». گفتم: «این طوری می گید که نترسم و از زیر کار در نرم؟» سردبیر گفت: «اول و آخر باید قبول کنی، هرچه بیشتر ونه بزنی وقت خودت تلف میشه». گفتم: «من تجربه لازم برای این کار ندارم». لیوان

شربتش را سر کشید گفت: «انقلاب فعلا به آدمای متعهد بیشتر از آدم های با تجربه احتیاج داره. چند سال که بگذره، به اندازه کافی صاحب تجربه میشی.» و بعد بلند شد. خواستم حرفی بزنم که گفت: «الان همه جا همین طوره. مسئولیت که افتاد گردنت باید قبول کنی. این مملکت باید حرکت کنه، روزنامه باید دریاد، اگر روزی سردیبری هم افتاد گردنت باید قبول کنی.» حرفی نزد. در لحظه خداحافظی هم گفت که دوست داره فردا پشت میز مسعود مرا ببیند.

روز بعد رفتم روزنامه. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد اسم کوچه بود. شده بود کوچه مسعود معین الملک. طبقه اول، پشت میز اطلاعات عکس مسعود را در کنار عکس بقیه شهدای روزنامه به دیوار زده بودند. سردیبر و نصرت را در اتاق شیشه ای دیدم. سلام کردم. هر دو انگار از دیدنم تعجب کردند، چون تا چند لحظه جوابم را ندادند. گفتم: «مزاحم صحبتتون شدم؟» نصرت گفت: «صحبت که نه، تهدید بود. می گفتند اگر بازم عکس های به دردخور بگیرم، دیگه پول فیلم و عکس رو بهم نمی دن.» سردیبر عکس هایی را که نصرت گرفته بود به سویم دراز کرد. عکس دخترهای پانکی و بدحجاب بود. پرسیدم: «برای چی عکسی می گیرین که همیشه چاپ کرد؟» گفت: «حالا اشکال نداره. باشه توی آرشیو برای وقتی که دوباره انقلاب کردیم.» سردیبر خندید و با اشاره ابرو به نصرت گفت که برود. و بعد گفت: «تو و امثال تو اگر بخار ازتون بلند می شد، می رفتین جلوی دشمن ها رو می گرفتین. حالا نمی گم می جنگیدین. دست کم کمپوت درست می کردین و جوراب وصله می زدین...» نصرت سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. گفتم: «نصرت نمی تونست این بخش رو اداره کنه؟» ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «نع، پسر بدی نیست. اما هنوز نتونسته اعتماد منو به خودش جلب کنه.»

از لای پوشه ای که روی میزش بود، چند برگ کاغذ را که به هم منگنه شده بودند درآورد و جلویم گذاشت. پیش از آنکه پرسشی کنم، گفت: «فرم کارگزینی، باید پرش کنی.»

سوال ها به نظرم سخت می آمد. نمی دانستم قسمت مجرد و متاهل ها را چطور علامت بزنم. قسمتی را که پرسیده شده بود جزو خانواده شهدا هستم یا نه خالی گذاشتم و همانطور دادم به سردیبر. آخر سر هم، خودش خودش فرم ها

را تکمیل کرد و داد کارگزینی. من فقط آن را امضا کردم.

روزهای اول، ساعت ها با همکارهایم حرف می زدم. دانشکاه تا مهر کاه به من مرخصی داده و از این بابت خیالم راحت بود. همکارهایم می گفتند نصرت، بعد از چهلم مسعود، حلوا و خرما آورده و سینی های حلوت و خرما را در تحریریه چرخانده است. گاهی به شوخی از مزه اش تعریف می کردند و می گفتند لای خرما، مغز گردو بود و حلواها هم لای نان بستنی بود.

نمی دانستم کارم را باید از کجا شروع کنم. صبح ها می آمدم، روزنامه ها را ورق می زدم و شب هم می رفتم. همه کارها را نصرت و آقای سیدی انجام می دادند. کم کم شروع کردم به خواندن و ورق زدن روزنامه های ماه های قبل. چند ماهی که نبودم خیلی اتفاق ها افتاده بود و باید تلاش می کردم تا به اتفاق هایی که قرار بود تا چندماه بعد بیفتد، برسیم. شب ها که از روزنامه بیرون می آمدم، مغازه های میدان ولی عصر بسته بود و خلوتی خیابان آدم را به وحشت می انداخت. اتومبیل های شخصی جلوی پایم ترمز می کردند ولی من منتظر تاکسی های خطی می ماندم. به خانه که می رسیدم، شام نخورده می خوابیدم. روزنامه هم برایم دلگیر بود و کسالت آور. وقتی جای خالی مسعود را می دیدم، احساس خفگی می کردم. از وجب به وجب بخش تحریریه خاطره هایی داشتم که فکر کردن به آنها آزارم می داد.

روزی وقتی به بخش تحریریه آمدم، کسی پشت میز ما نبود. نشستم و شروع کردم به خواندن روزنامه های ورزشی پیش. روزنامه ها را که خواندم، بر روی میز کیسه پلاستیکی دیدم. بازش کردم. نان بربری بود لایش پنیر و گردو. گرسنه بودم. خوردم و کیسه پلاستیکی را هم به داخل سطل زباله انداختم. نیم ساعت بعد نصرت آمد. روی میز را نگاه کرد و بعد متوجه سطل زباله شد. پرسید: «یه خوردنی خوشمزه اینجا ندیدین؟» گفتم: «من چند دقیقه پیش از شما اومدم.» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «آشغالش هست، خودش نیست... هرکسی خورده نوش جونش.»

روز بعد برای ناهار رفتم رستوران یارتا. جای همیشگی من و مسعود زن و مردی نشسته بودند. نیم ساعتی منتظر

ماندم و وقتی که رفتند، من هم سر همان میز نشستم. همه چیز مثل سال گذشته بود، شمع سفیدی که دورش روبان قرمز بسته بودند و مسعود همیشه بعد از ناهار سیگارش را با آن روشن می کرد. گلدان سفالی که گل مریم تویش بود، مثل قبل بر روی میز قرار داشت. یارتا که تازه متوجه من شده بود، تسلیت گفت و معذرت خواهی کرد که در این مدت نتوانسته بود به دیدنم بیاید. بعد هم گفت که همیشه این میز را برای من خالی نگه می دارد و اجازه نمی دهد مشتری دیگری آنجا بنشیند. مثل گذشته همبرگر خوردم و سیب زمینی سرخ کرده. هر بار که مسعود فرصت نمی کرد بیاید و من تنها می آمدم، برای او هم غذا می گرفتم. غذایم که تمام شد، یادم نبود دفعه قبل، او حساب کرده بود و حالا نوبت من بود. پول ناهارم را دادم. سیگاری کشیدم و بعد رفتم.

روزهای بعد عادت کرده بودم برای مسعود هم که حالا نبود، غذا بگیرم. اگر تا شب نمی خوردم می بردم برای طناز. سعی می کردم مسعود را از یاد ببرم یا کمتر به او فکر کنم؛ اما نمی توانستم. همه چیزهایی که اطرافم بود یاد او را برایم زنده می کرد. دیدن دختر و پسرهایی که دست در دست یکدیگر در خیابان راه می رفتند و زن و شوهرهایی که شانه به شانه هم قدم می زدند، آزارم می داد. هر بار که از جلوی سینما عصر جدید رد می شدم، یادم می افتاد که هر وقت با هم به این سینما می آمدم و از تماشای فیلم حوصله مان سر می رفت، مسابقه می گذاشتیم که دست همدیگر را فشار بدهیم. هر کی زودتر آخ می گفت، بازنده بود و باید روز بعد، پول ناهار را حساب می کرد. اما بهشت زهرا و دیدم خانواده شهدا تسکینم می داد. هر بار که بهشت زهرا می رفتم، ردیف قبرهایی که تا هفته پیش از آن خالی بود، پر شده بود و گورکن ها قبرهای تازه ای می کردند.

مطالب نصرت بهتر شده، اما نثرش هنوز هم بد بود. در نوشته هایش همیشه جمله های قلبه و سلنبه دیده می شد و بیشتر جمله بندی هایش هم ناقص بود. چندتا کتاب برایش آوردم تا بخواند. هر کتاب بیشتر از سه روز در دستش نمی ماند. فوری می خواند و می آورد. می خواستم از زمان های مسعود برایش ببرم. "مارتین ایدن" نوشته جک لندن را که خواند، گفت: «این پسره خیلی شبیه من بود. دلم می خواد زود رشد کنم و زود آدم بشم. حس می کنم برای

پیشرفت خیلی وقت ندارم.» پرسیدم: «دلت می خواد مثل این پسره زود بمیری؟» شانه ها و ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اهمیتی نداره، عقاب هم زیاد عمر نمی کنه اما همیشه در اوجه.»

همیشه نگاه می کردم تا ببینم اول شانه هایش را بالا می اندازد یا ابروهایش را. اما نمی تونستم بفهمم. این دو کار را طوری با هم انجام می داد که نمی شد گفت کدام کار را اول می کند.

کتاب بوف کور نوشته صادق هدایت را که خواند، گفت: «خیلی علی بود!» و خندید. حرف دیگری نزد. اما در صفحه یازده کتاب، زیر جمله ای خط کشیده بود. خطی که وقتی متاب را به او دادم، در زیر آن جمله نبود: " در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید، اما افسوس، ایم شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همه بدبختی های زندگی خودم را دیدم... " دور کلمه ستاره هم دایره ای کشیده شده بود که وقتی کتاب را به او دادم نبود.

در یکی از روزهای بعد، آقای سیدی رفت جبهه. نصرت همه کارها را انجام می داد گاهی، صفحه سیاسی را هم خودش تنهایی می بست. روزهای آخر خرداد بود. می خواستم وسایل مسعود را که در روزنامه مانده بود، ببرم خانه. مقدار زیادی کاغذ و پوشه بود که بعضی از آنها از سال ۵۸ در کمدش مانده بود. همه را در جعبه بزرگی جمع کردم. از روزنامه که آمدم بیرون، می خواستم اتومبیل دربست بگیرم. سر خیابان که رسیدم صدای نصرت را شنیدم. برگشتم. جلو آمد و گفت: «اگر می خواین این کارتن رو ببرین خونه کمکتون می کنم.» منتظر جواب من نشد. کارتن را از دستم گرفت و گفت: «ماشینم چند متر جلوتره، دنبالم بیاین.»

به اتومبیل ب.ام.و آلبالویی رنگی رسیدیم. ایستاد و در اتومبیل را باز کرد. نمی خواستم سوار شوم. پشت فرمان که نشستم در را برایم باز کرد. اطرافم را نگاه کردم. نمی خواستم کسی ما را با هم ببیند. در اتومبیل را که بستم، اولین چیزی را که دیدم، سر عروسکی بود که موهای بلندی داشت و از آبنه آویزان شده بود. روکش صندلی ها چرمی بود و

سفید می خواستم حرفی زده باشم، برای همین گفتم: «ماشین قشنگیه.» گفت: «تازه از کمپانی اومده بیرون.» پرسیدم: «مال خودتونه؟» جواب داد: «بعضی روزها مال منه، بقیه روزا مال صاحبشه.»

تند می رفت و هربار که در دست انداز می افتاد می گفت: «خیابونای پایتخت رو نگاه کن، شده مثل نردبون. معلوم نیست شهرداری چه غلطی می کنه.»

راهبندان بود و پشت هر چراغ قرمز چند دقیقه ای معطل شدیم. چراغ قرمز را هم که رد می کردیم، باز هم باید منتظر می ماندیم تا چراغ سبز بشود. نصرت انگار می خواست حرفی بزند. گفت: «خانم میرافشار، آخرش نفهمیدیم اسم شما ستارهس، لیلیه؟ چیه؟» گفتم: «لیلی اسم مادرمه من هم مطالبمو با این اسم چاپ می کنم. اما ستاره اسم خودمه. همه منو با این اسم صدا می کنن.» پرسید: «آقا مسعود چی صداتون می کرد؟» جواب دادم: «ستاره.» گفت: «آقا مسعود با معین که خواننده س نسبتی داشت؟» جواب دادم: «نه؛ برای اینکه راحتتر صداش کنن به کسی نمی گفت اسمش پسوند داره.» خندید و گفت: «من همش خیال می کردم با هم نسبتی دارن... می گفتم شاید برادرشه... تصور می کردم حالا اگر مجلس هفت آقا مسعود نیاد، حتما چهلمش می آد.»

آدامس می جوید و دهنش بوی موز می داد. عطری که زده بود، با عرق تنش در هم آمیخته بود و بوی خوبی می داد. دنبال موضوعی می گشتم تا من هم، حرفی بزنم. می دانستم رشته دانشگاهی اش عکاسی است. پرسیدم: «عکاسی رو دوست دارین؟»

جواب داد: «راستش زیاد نه. من کنکور هنر شرکت کردم، چون دلم می خواست بازیگر بشم، اما عکاسی قبول شدم.»

پرسیدم: «چرا اومدین سراغ روزنامه نگاری؟»

جواب داد: «چون می خواستم آدم بزرگی بشم.»

حرف که می زد، دست ها و انگشت هایش را تکان می داد. حتی وقتی هم که راهبندان نبود و اتومبیل را می راند، با

دستی فرمان را می گرفت و دست دیگرش را تکان می داد. گفتم: " ولی روزنامه نگارها فقط آدمای دیگه رو بزرگ می کنن، خودشون آدمای مهمی نیستن ".

گفت: " ولی به نظر من، اگر ما هم کارهای بزرگی انجام بدیم، آدمای مهمی می شیم ".

هنگام پیاده شدن سه تا نوار کاست به من داد. پرسیدم: " اینا چیه؟ "

گفت: " چیز تازه ای نیست. همون خواننده های قبلی هستن، منتها آهنگ های جدیدشونه... بهتون کمک می کنه غصه ها تونو فراموش کنین ".

شب به نواها گوش دادم. روی " الف: آهنگ های شاد ضبط کرده بود و روی " ب " آهنگ های غمناک. زیاد اهل نوار نبودم. کاوه هم اگر چیزی گوش می داد یا نوارهای سنتی بود و یا کلاسیک. من هم فقط وقتی نوار گوش می دادم که سوار تاکسی می شدم.

روز بعد، پرسید: " نوارها چطور بود؟ "

گفتم: " چرا نوارها رو این طوری ضبط می کنین؟ "

پرسید: " منظورتون اینه که طرف الف شاده و طرف ب غمناک؟ "

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. خندید و گفت: " واسه این که من همیشه یا خوشحالم یا ناراحت. اگر حالم خوب باشه طرف ب رو گوش می دم، بد باشه طرف الف رو ".

روزهای بعد هم نوار آورد. هر بار که نوارها را برایش پس می آوردم، مانند معلمی که از شاگردش درس می پرسد، سؤال پیچم می کرد. روزی به او گفتم: " شما به این دلیل این قدر به این نوارها علاقه دارین که می خواین خودتونو توی این آهنگ ها پیدا کنین؟ "

حرفی نزد. دیگر برایم نوار نیاورد، یعنی من نخواستم.

اواخر مرداد بود قرار بود انتخابات ریاست جمهوری برگزار شود. سر دبیر هر روز سفارش مطلب تازه ای به من می



داد و تأکید می کرد حتما خودم باید آن کار را انجام بدهم. حس می کردم با این کار می خواست سرم را گرم کند تا کمتر به مسعود فکر کنم شب هایی که کارم تا دیر وقت طول می کشید، به کاوه تلفن می کردم. از کارخانه می آمد و باهم می رفتیم خانه. یک بار نصرت را تا چهار راه مولوی رساندیم. خانه شان آنجا بود. در راه برگشتن پرسید: "همکارت چه جور آدمیه؟"

گفتم: "پسر خوبی، مطالبش هم بد نیست، اما مصاحبه هاش چیز دیگه ایه..."

کاوه خندید و گفت: "مگه می خوای شوهرش بدی که این قدر ازش تعریف می کنی؟"

حرف کاوه را به حساب شوخی های همیشگی اش گذاشتم.

چند روز بعد، نصرت با جعبه شیرینی آمد. پرسیدم: "شیرینی چیه؟"

گفت: "همکارتون داره دوما می شه!"

خیلی دلم می خواست زنش را ببینم. روزی که قرار بود جبهه برود، حلقه ای دستش دیده بودم. حالا دلم می خواست

سلیقه پسری را که روز عاشقم شده بود، ببینم. گفت که تازه نامزد شده اند و دختر هم از خویشاوندان دورشان است.

پرسیدم: "کی شیرینی عروسی رو می خوریم؟"

گفت: "بعد سال آقا مسعود.."

هوا گرم شده بود و ما، مثل تابستان هر سال، توی حیاط پشه بند زده بودیم. صبح ها با بغغوی کبوترهای امامزاده

صالح بیدار می شدم. همیشه وقتی روی تخت نیم خیز می نشستم، چشمم به درخت سروی می افتاد که سال ها پیش

من، کاوه، فاطمه و حمید رضا، حرف اول اسم خودمان را به انگلیسی و با چاقو روی تنه آن کنده بودیم. از آن جمع،

دو نفر عاقبت به خیر شده بودند و من و حمید رضا همچنان منتظر بودیم تا اتفاقی یا حادثه ای عاقبت ما را هم به خیر

کند.

جمعه ای که پنج روز بعدش سال پدر بود، با فاطمه، میز صبحانه را در آلاچیق چیدیم. کاوه نان سنگک گرفته بود و

نان هنوز آن قدر گرم بود که وقتی کره رویش می مالیدم، آب می شد. منتظر بودیم تا برای مراسم سالگرد پدر که هفته آینده بود، باز هم تقسیم کار کند، اما چیزی نگفت. بعدا که از فاطمه پرسیدم، گفت امسال مراسمی نمی گیریم. حدس می زد که این کارشان هم به خاطر من است تا با دیدن مراسم سال پدر، خاطرات گذشته برایم زنده نشود. طنز نماز خواندن یاد گرفته و داداش، جایزه، برایش آتاری خریده بود؛ اما خودش بیشتر از طنز بازی می کرد. روز بعد با یکی از کاندیداهای انتخابات ریاست جمهوری مصاحبه داشتم. سر دبیر مصاحبه های قبلی اش را داده بود بخوانم تا از میان آنها سؤال در بیاورم. تا غروب مصاحبه ها را خواندم و سؤال مطرح کردم. هوای باغ خنک بود. درخت ها میوه داده بودند. امسال هم، مثل سال های پیش، درخت بادام میوه ای نداشت. هر سال وقتی چغاله می شد، می خوردیم. اما گوجه سبزه ترش و آبدار شده بود و نگاهشان که می کردم دهانم آب می افتاد.

روز بعد مانتوی کرم را پوشیدم. هوا صاف و آفتابی بود و دامنه های البرز، که ابرها روی آن سایه انداخته بودند، انگار در چند قدمی ام بود. ساعت ده قرار مصاحبه داشتم. سر خیابان، زیر درخت ایستادم تا آفتاب اذیتم نکند. هنوز ماشین نیامده بود. صدای غار غار کلاغ ها می آمد. حس کرم چیزی روی مانتویم افتاد. چند نفری که از کنارم رد شدند، خندیدند. پشتم را نمی توانستم ببینم. زنی که از کنارم رد می شد، گفت: " پشتتون کثیف شده خانم."

پرسیدم: " چی شده؟"

گفت: " کلاغا خراب کاری کردن."

یاد قرار مصاحبه ام افتادم. نه می توانستم قرارم را لغو کنم و نه می توانستم با این لباس بروم. یاد نصرت افتادم. چند قدم پایین تر از تلفن عمومی، به روزنامه تلفن کردم. گفتم: " من مشکلی برام پیش اومده که نمی تونم برم سر قرارم."

گفت: " اگر بخواین من می تونم برم."

نفسی از سر راحتی کشیدم و گفتم: " اگر این کار رو بکنین، در حقم برادری کردین."

و او گفت: " امیدوارم لیاقتشو داشته باشم."

پرسش ها را پشت تلفن برایش خواندم و چیزهایی را که لازم بود بدانم، به او گفتم. به خانه که برگشتم، لباس هایم را عوض کردم. به رزومه که رسیدم، مصاحبه را پیاده می کرد. از خمیازه هایش معلوم بود که خوب نمی خوابد. موهایش به هم ریخته و پشت موهایش نا مرتب بود. انگار خیلی وقت می شد که به آرایشگاه مردانه نرفته بود. چند روز بعد، توی رستوران نشسته بودم. غذایم هنوز آماده نشده بود. سیگارم را روشن کرده بودم که صدای نصرت را شنیدم که می گفت: " سلام خانم میرافشار!"

بالای سرم ایستاده بود. لبخندی زد و ادامه داد: " اجازه هست بشینم؟"

تعجب کرده بودم که اینجا را چطور پیدا کرده بود. گفتم: " خواهش می کنم ... بفرمایید .."

روی صندلی نشست و به گارسون که غذایم را آورده بود گفت: " برای من هم از غذای ایشون بیارین."

موهایش روی پیشانی اش ریخته بود، اما جای اصابت ترکش هنوز معلوم بود. به سیگارم پک زدم و دود را حلقه حلقه از دهانم بیرون دادم.

پرسیدم: " دود سیگار که اذیتتون نمی کنه؟"

گفت: " راحت باشین... از دود گازوئیل که بدتر نیست!"

پاکت سیگار را جلوی چشمم گرفتم. دستم را پس زد و گفت: " دودی نیستم ... اذیتم می کنه."

منتظر ماندم تا غذای نصرت هم آماده شود و باهم بخوریم. صورت استخوانی اش همیشه مرا یاد مسعود می انداخت، ولی چانه اش مثل مسعود کشیده نبود. لب هایش سرخ بود. همیشه خیال می کردم روژ لب می زند، اما امروز می دیدم که لب هایش را گاهی روی هم فشار می دهد، برای همین هم سرخ می شوند. می خواستم حرفی بزنم. پرسیدم: " چند سالتونه آقای ادهمی؟"

گفت: " حدس بزنین."

گفتم: " بیست و پنج، بیست و شش..."

خندید و گفت: " چرا تصور می کنی من باید هم سن شما باشم؟"

از حرفی که زده بودم، خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم. گفت:

"بیست و دو سالمه."

گفتم: " ولی چهره تون بیشتر نشون می ده."

سرش را تکان داد و شانه هایش را بالا آورد. غذای نصرت که آماده شد گفت: " به خاطر من غذاتون سرد شد."

گفتم: " اشکالی نداره."

گفت: " اگر بخواین، حاضرم سالادامونو باهم عوض کنیم."

متوجه حرفش که شدم، زیر میز، پایم را نیشگون گرفتم تا خنده ام نگیرد. اما از خنده نصرت خنده ام گرفت و غذا پرید تو گلویم. خوردن غذا که تمام شد، از خانواده اش برایم حرف زد. یکی از دست هایش را زیر چانه اش گذاشته بود و دست دیگرش را موقع حرف زدن تکان می داد و هر چند دقیقه یک بار، دست دیگرش را به زیر چانه می زد. گفت دو برادر دارد که ازدواج کرده اند و در خانه پدر با هم، زندگی می کنن. نصرت فرزند آخر بود، برادرها درس و مدرسه را نیمه کاره رها کرده و دند و پبش پدر، در میدان انبوه تره بار شوش کار می کردند. پدرش چند دهنه حجره در میدان تره بار داشت و نصرت تنها پسرش بود که چون از کار در میدان میوه خوشش نمی آمد، به سراغ دانشگاه رفته بود.

من هم از خانواده ام گفتم و از ازدواج با مسعود. گفتم که پدرم صاحب یک کارخانه داروسازی بود که حالا کاوه اداره اش می کند. آن روز وقتی که خواستم پول نهار را حساب کنم، پیش از من، پول را در بشقاب جلو یارتا گذاشت و گفت: " دفعه بعد شما حساب کنی."

اما روزهای بعد، هر بار خواستم حساب کنم، اجازه نداد. روزهای بعد اگر جایی کار نداشتیم، نهار را باهم می

خوردیم. حرف هایی می زد که هر ننه مرده ای را می خنداند. چند بار حواسم چنان به حرف هایش بود که نزدیک بود نوک سیگار را توی دهانم بگذارم. گاهی باهم شوخی هم می کردیم. من می گفتم: "اگر برادرم نبود، نصف بیشتر زخمی های جنگ از بی دوايي می مردن".

نصرت هم می گفت: "اگر بابا و داداشای من نبودن، نصف بیشتر زخمی ها که سهله، همه زخمی ها و مردم از نخوردن میوه و سبزی تلف می شدن!"

و من هم می گفتم: "اون وقت کارخونه ما، قرص همه میوه ها رو درست می کرد." و نصرت ديگر حرفی نمی زد.

روز دیگری گفتم: "ما کارخونه داریم، شما چی؟"

گفت: "ما هم داریم".

پرسیدم: "توی کارخونه تون حتما بچه درست می کنین".

گفت: "چیزی که خیلی به درد بخوره، اما اسمش بده".

و این برای من معمای شده بود که او حاضر نبود جوابش را بدهد. می گفت خجالت می کشم و پس از اصرارهای من

بود که گفت: "محصول کارخونه ما هم، مثل کارخونه شما، دواست، منتها دواي کارخونه شما رو مردم می خورن که

خوب بشن، ولی با دواي ما خودشونو نظافت می کنن".

و این را که گفت سرخ شدم. هر دو سرمان را پایین انداختیم و گفت:

"بخشید که کارخونه ما چیزهای بی تربیتی تولید می کنه... " و پس از چند لحظه ادامه داد: "حالا دیدید دواهای ما

مهم تر از دواهای شماست... اگر نباشد کار خیلی از مردم لنگ می مونه!"

و من برای این حرفش جواب داشتم. می خواستم بگویم اگر دواي شما نباشد، مردم از تیغ اصلاح استفاده می کنند؛

اما خجالت می کشیدم.

از آن روز به بعد، فقط درباره خودمان حرف می زدیم، نه من کاری به شغل پدر و برادرهایش داشتم و نه اون درباره

برادرم حرف می زد. فقط نگران بودم که از همکارهایمان کسی ما را باهم ببیند. اما نصرت می گفت: "خیالتون تخت باشه. دین و ایمون همکارهای ما، محکمه، از دو کیلومتری این مغازه هم رد نمی شن".

به دختری که قرار بود زنش شود، حسودیم می شد. یک بار پرسیدم: "نامزدتو نمی آری ببینم؟"

گفت: "اون سرش به جلسه قرآن و کلاس خیاطی گرمه، ما هم توی فامیل از این رسما نداریم که دوران نامزدی بریم گردش".

خندیدم و گفتم: "این طوری که نمی شه، با من برین گردش، با اون عروسی کنین"...

سرش را پایین انداخت و دیدم که گوش هایش قرمز شده است.

معصومیت کودکانه ای در رفتارش بود. خجالت که می کشید، حرفی نمی زد و سرش را پایین می انداخت و به موقعش هم، متلک می گفت و حرف های خنده دار می زد.

هفته دو بار، اتومبیل ب، ام، و آلبالویی رنگ را می آورد. نوارهایی که در اتومبیل داشت، همیشه روی "الف" آنها آهنگ های خواننده های معروف پیش از انقلاب و روی "ب" هم آهنگران و شهرام ناظری ضبط کرده بود. گشت کمیته که جلویمان را می گرفت، نوار را بر می گرداند. باز هم برایم نوار می آورد. بیشتر از گذشته گوش می دادم. بیشتر به نصرت گفته بودم که می خواهد خودش را در این نوارها پیدا کند و حالا من بودم که در آن شعرها و ترانه ها دنبال خودم می گشتم.

انتخابات ریاست جمهوری نزدیک بود. روی دیوارهای شهر با اسپری نوشته بودند: امام جمعه تهران، رییس جمهور ایران.

بیست و ششم مرداد، انتخابات برگزار و آقای خامنه ای رییس جمهور شد. کم کم خودم را برای برگشتن به دانشگاه آماده می کردم. نصرت هم دنبال کارهای دانشگاهش و ثبت نام برای ترم جدید بود. کمتر فرصت می کردیم با هم غذا بخوریم.

روزی خواست برایش قرص خواب ببرم. می گفت شب ها خوابش نمی برد. کاوه خیال کرد برای خودم می خواهم. گفتم برای یکی از دوستانم لازم دارم، ولی نگفتم برای نصرت.

هفته آخر شهریور بود. قرار بود برویم دیدن امام. همه روزنامه نگارها بودند. نصرت هم آمده بود. اما گفت: " روزنامه ها مال طبقه سوم است. مال طبقه اول نیست. این هم نیست که مال حکومت باشد و از چیزهای حکومتی بنویسد. این سه روزنامه باهم تفاهم کنند و مسائل را مختصر تر بنویسند، مفید تر و کمتر بنویسند، طولانی و تکراری نباشد، اگر زارعی خوب زراعت کرد و زراعتش خوب بود شما این شخص را به جای مقامات کشور در صفحه اول بگذارید..."

سخنرانی امام که تمام شد، منتظر ماندم تا بیاید. موهایش بلند شده و ریش گذاشته و پیراهن به تنش چسپیده بود. تا میدان تجربیش پیاده آمدیم. گرمش بود، برای همین هم دگمه های پیراهنش را تا روی سینه باز کرده بود. از میان موهای سیاه سینه اش زنجیر و پلاک نقره ای رنگی که از زمان جبهه گردنش بود، دیده می شد. از آن آدم هایی بود که خیلی زود از قیافه شان می شد فهمید که مشکلی دارند. پرسیدم: " تازگی ها اتفاقی براتون افتاده؟"

گفت: " این قرص های خواب آوری که آوردین، آدم هم می کشه؟"

دلم هری فرو ریخت. گفتم: " خوب، آره ... اگر کسی زیاد بخوره، ممکنه..."

ایستاد. پرسید: " پس چرا من نمردم؟"

پرسیدم: " چیزی شده؟" حرفی نزد. نگاهش کردم تا جواب سؤالم را پیدا کنم. حلقه ازدواجش دستش نبود. دوباره

پرسیدم: " با نامزدتون قهر کردین؟"

نفس عمیقی کشید و گفت: " همه چیز تموم شد."

این بار، هنگام حرف زدن، دست هایش را تکان نداد. گفت: " خوش تیپ تر و پولدارتر از منو پیدا کرد. الان هم

توی صف ویزای کاناداس."

تا تجریش حرف دیگری نزد. می ترسیدم بلایی سر خودش بیاورد. شماره ای هم نداشتم تا با او تماس بگیرم و از

حالش باخبر شوم. سر میز شام از کاوه پرسیدم: "با قرص های والیوم می شه خودکشی کرد؟"

نگاهم کرد و پرسید: "می خوای خودکشی کنی؟"

گفتم: "نه".

پرسید: "کسی که قرص ها رو بهش دادی، می خواد خودکشی کنه؟"

دنبال جوابی می گشتم تا قانعش کنم. گفتم: "نه، امروز توی روزنامه نوشته بود یه نفر با اون قرص ها خودشو

کشته".

غذایی را که در دهان داشت، جوید و گفت: "ولی توی روزنامه های امروز، همچین مطلبی نبود".

پرسش های داداش کلافه ام کرده بود. گفتم: "قرار بود خبرش چاپ بشه، منتها سردبیر اجازه نداد".

فاطمه به من نگاه می کرد. کاوه دهانش را پاک کرد و گفت: "این جور موش بازی برای جلب توجه... کسی که

واقعا بخواد خودشو بکشه، راههای بهتری پیدا میکنه)).

جواب داداش کمی آرامم کرد؛ اما خیالم راحت نشد. نی داشتم نصرت فردا نمی اید روزنامه.

دو روز بد سر ناهار همدیگر را دیدیم. گفتم: ((نگرانتون شدم. می ترسیدم خود کشی کنین)).

روی صندلی که نشست گفتم: من تا مرد مجله تایم نشم، خود کشی نمی کنم.

صورتش را اصلاح و لباس هایش را هم عوض کرده بود. پیراهن ژورت سفیدی بر تن داشت که از زیر پیرهنش

رکابی اش معلوم بود.

با دست هایش، به لباس ها و صورتش اشاره کرد و گفت: ((می بینید... همه چیزو فراموش کردم... حتی دیگه قیافشو

یادم نیاد)).

و از کیفش بسته ی کادو پیچ شده ای را در آورد و بر روی میز گذاشت. پرسیدم: ((چیه؟))



گفت:))برای شماست)).

روسی حریر سفیدی بود با گل های کوچک لاله. پرسیدم:))اینو برای چی خریدین؟))

گفت باید سیاهتونو در بیارین، مگر نه؟ قابل شما رو نداره، یه بار سرتون کنین، بعد اگه قابل ندونستین دستگیره اش کنین....

نصرت برای من، برادر کوچکتی شده بود که هر کجا به کمکش نیاز داشتم، مثل سوپر من سر می رسید. مصاحبه هایی را که نمی رسیدم، او انجام میداد و گاهی صفحات روزنامه را می بست. و حالا هم این اولین کسی بود که سیاهم را در می آورد.

## فصل سوم

اولین باران پاییزی که بارید، هوا سرد شد. لباس تابستانی را جمع کردیم و لباس های گرم را از چمدان بیرون آوردیم. کلاس های دانشگاه شروع شده وبد و من باز هم تلاش می کردم تا عقب ماندگی درسی ام را جبران کنم. همکلاس های سال قبلم، ترم اخرشان را میگذارند و همه ی کلاس های من، با دانشجوهای جدید بود. راضیه می خواست با بخش روزنامه خارجی همگاری کند. مشالبش را به آقای مونسى، دبیر بخش خارجی نشان دادم و اون قبول کرد و راضیه شد همکار بخش خارجی. خیلی کم به روزنامه می امد، ان هم بیشتر در زمانی که حق التحریرش آماده بود. روزهای سه شنبه، تنها روزی بود که من و نصرت کلاس نداشتیم. روزی به نصرت پیشنهاد کردم برویم بهشت زهرا، قبول کرد. سه شنبه که شد، صبح زود از خانه بیرون رفتم. می خواستم تا ساعتی که قرار بود برویم بهشت زهرا، کارهایم را انجام دهم. از حیاط بیرون رفتم که فاطمه گفت: صبحونه نخوردی.... و ایستا برات لقمه بگیرم...

وقت نداشتم. به درخت ها نگاه کردم و خرمالوی بزرگی از درختکندم. به فاطمه نشان دادم. بعد ان را کشیدم به اشتیم تا گردو خاکش پاک شود. گاز که زدم دهنم مزه گس گرفت. اما خرمالو را تا به اخر خوردم. ساعت دو بعد از

ظهر، صفحه مان را بستم. نصرت هنوز نیامده بود، رفتم نماز خانه.

نمازم را خواندم. روبه رو پنجره ای بود که انتن بلند کلانتری پشت اداره ی روزنامه از آن معلوم بود. مهرم را بوسیدم و بلند شدم. وقتی که بیروت می رفتم، نصرت را دیدم که مهرض را کنار سجاده امام جماعت گذاشت و طوری که بقیه بشنوند، گفت: ((ما به فیض نماز جماعت نرسیدیم، نمازمونو اینجا بخونیم بلکه از اگر از برکات زمین چیزی مونده باشه، گیرمون بیاد)).

سر دیبر نمازش را تمام کرد و گفت: ((فیض و ثواب که منتظر تو نیمونه، باید دنبالش بدویی)).

نصرت حرفی نزد. اتومبیل خود را نیاورده بود. سر خیابان اتومبیل دربست گرفت. داخل اتومبیل که سیگار کشیدم، گفت: ((نمی خواین ترک کنین؟))

گفتم: ((دارم سعی خودمو می کنم... از روزی بیست تا به پنج تا رسیده)).

نصرت زمین های پدرش را نشانم داد. گندم کاری و صیفی کاری بود. چند دقیقه ای طول کشید تا از زمین های پدرش بیرون بیاییم. وجب به وجب بهشت زهرا، جنازه خاک می کردند. قبر را شستم. فاتحه خواندیم و بعد او رفت عقب و ایستاد. زیر لب شعری زمزمه می کرد: وقتی قبر تورا می بینم / فقط یک چیز می خواهم / بگذارند من هم بمیرم...

وقتی پرسیدم اگه مردی دوست داری کجا خاکت کنن؟

جواب داد: ((جاش فرق نمی کنه، دوست دارم طاق باز خاکم کننتا همیشه بتونم ادما و ستاره ها رو بینم که حوصلم سر نره)).

خیال کردم گفت: ((ستاره رو))

از بهشت زهرا اتومبیل گرفتیم. قرار بود راننده اول برود چهار راه مولوی تا نصرت را برساند و بعد هم مرا در تجریش پیاده کند.

سیگار هایم تمام شد. چشم هایم را که بستم، خوابم برد. با صدای نصرت از خوب بیدار شدم. سر کوچه مان

بودیم چشم هایم را مالیدم و پرسیدم: ((شما چرا پیاده نشدین؟!))

خندید. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ((گوشه پالتوم مونده بود زیر شما. نخواستم بیدارتون کنم.))

نمی دانستم چه بگویم. گفت: ((از هفته ی بعد خودم ماشین میارم..... شب به خیر

پرسیدم: ((فردا می بینمتون؟!))

گفت: ((برای ناهار نه، عصر می ام، ولی پنج شنبه برای ناهار منتظرم باشین.))

در اتومبیل را که بستم، شیشه ماشین را پایین کشید و گفت: ((سیگارم دیگه نکشین، خواهش می کنم.))

سر رای اعتماد گرفتن کابینه نخست وزیر مجلس، با نصرت شرط بندی کرده بودم. نصرت گفته بود مجلس به همه ی

وزرا رای اعتماد نمی دهد، ولی من گفته بودم میدهد. بیست و یکم مهر کابینه ی موسوی رای اعتماد گرفت. قرار شد

روز بعد، ناهار مهمان نصرت باشیم.

مثل همیشه، بعد از ناهار سیگارم را روشن کردم. چند پک که زدم، دستش را درآ کرد، از سفیدی سیگار گرفت و آن را

از میان لب هایم کشید و داخل جای سیگاری کریستال روی میز خاموش کرد. سپس گفت: ((قبلا بهتون گفتم که ضرر

داره.))

از رفتارش تعجب کرده بودم. پرسیدم: ((چرا خیال می کنین باید به من دستور بدین؟!))

سرش را تکان داد و گفت: ((به هر حال یکی باید باشه که به شما زنا دستور بده، فرقی هم نمی کنه که دوستتون باشه یا

همکارتون و یا شوهرتون.))

پرسیدم: ((سیگار کشیدن من چه ربطی به شما داره؟!))

جواب داد: ((واسه سلامتیتون ضرر داره.))....

کمی من کرد و بعد گفت: ((واسه اینکه من دوستتون دارم.))

جمله آخر نصرت انگار پس گردنی محکمی بود که به پشت سرم خورد. ((دوستتون دارم)) چند بار در گوشم تکرار

شد. نصرت نوشابه اش را می نوشید که نگاهمان به هم گره خورد و نوشابه اش در گلویش پرید. پول غذایی را که خورده بودم روی میز گذاشتم و بلند شدم. دلم می خواست در رستوران را چنان محکم ببندم که صدای بهم خوردن در را همه ادم هایی که توی خیابان بودند، بشنوند و شیشه ها در خرد شود. عصر با سردبیر جلسه داشتم. تلفن کردم و به منشی شورا گفتم که کاری برایم پیش آمده و نمی توانم بیایم. می خواستم بروم خانه. سوار اتوبوس که شدم، صندلی اول خالی بود و کسی هم در صف نبود. بلیتم را در آوردم و دستم گرفتم. خودم را مسئول اتفاقی می دانستم که افتاده بود. در رابطه با نصرت بیش از حد صمیمی شده بودم. منتظر بودم که چند ماه پس از شهادت مسعود، دوباره سر و کله خواستگار ها پیدا شود و خودم را آماده کرده بودم که به همیشان جواب رد بدهم. حتی بهانه هایی را که باید می آوردم، آماده کرده بودم. اما توقع نداشتم که پسری که چند سال از من کوچکتر است، به من اینگونه ابراز عشق و علاقه کند.

چند دقیقه ای که گذشت، همه ی مسافر ها سوار اتوبوس جلویی می شدند. راننده که بالا آمد، بلیت را به طرفش دراز کردم. دستی را که دراز کرده بود تا بلیت را بگیرد، روغنی بود. خندید و گفت: ((این که سوار شدی ماشین بکسله، باید سوار ماشین جلویی بشی)).

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. صندلی نبود و تنها لاستیک و آهن پاره بود. در میان راه از خودم می پرسیدم نصرت چرا عاشق من شده؟ من مثل زن های دیگر ارایش می کردم و نه رفتارم طوری بود که نظر کسی را جلب کنم. همیشه سرم به کار خودم بود. تصمیم گرفتم روز بعد با نصرت حرف بزنم و همه چیز را تمام کنم. تمام شب حواسم پرت بود. طنز که کتاب ها و دفتر هایش را آورده بود تا جلدشان کنم. پس از پایان کار، دیدم که روی دو تا از برچسب عا اسم و مشخصات خودم را به جای طنز نوشته ام و چند تا کتاب را هم بدون اینکه با کاغذ کادو جلد کنم، با نایلون جلد کرده بودم.

نصرت پس از من آمد. جواب سلامش را که دادم گفت: ((شما زن ها وقتی که به دنیا می آید عصبانی هستید یا بعدا

عصبانی می شین؟!!)

جوابش را ندادم، صدایش را پایین آورد و گفت: ((هر کس دیگه ای جای شما بود، همین کارو می کردم. تصویر من بود؛ باید براش مقدمه چینی اماده کرد. منتها من بلد نیستم))....

دنبال جمله ی مناسبی می گشتم تا حرفن را بزمنم که گفتم: ((اگر شما خیال کردین من دختر هرزه ای هستم، اشتباه کردین))....

از تعجب چشم هایش گرد شده بود. جواب داد: ((اگر شما هم تصور کردین من قصد دیگه ای به جاز ازدواج دارم، اشتباه کردین)).

گفتم: ((هنوز ده سال مونده تا به سن ازدواج برسین)).

خندید و گفت: ((تا ده سال دیگه بچه ی من باید بره دانشگاه، تازه من به جز شما کسی رو دوست ندارم. خیلی وقت به شما فکر می کنم. حتی قبل از اینکه با اون دختر شیرینی بخورم)).

چند نفر از همکار ها امده بودند به قسمت تحریریه. صدایم را باز هم پایین تر اوردم ئ گفتم: ((لابد توقع دارین پیشنهادتونو قبول کنم؟))

جواب داد: ((اگه مطمئن نبودم حرفی نمی زدم)).

سرم را تکان دادم و گفتم: ((ازدواج ما باهم منطقی نیست)).

گفت همبشه که ادم نباید از منطق و عقلش حرف شنوی داشته باشه. اگر چند لحظه به حرف دلتون گوش کنین، جواب رد بهم نمی دین)).

دانههای درشت عرق روی پیشانی ام جمع شده بود، گفتم: ((همیشه خیال می کردم پسر سر به زیر هستید. به فکر هم نمی رسید اینقدر پررو باشید)).

جواب داد: ((شغل ما به پررویی نیاز داره. حجب و حیا به درد کارمندای ثبت احوال میخوره)).

گفتم: ((ولی این شغل نیازی به ازدواج نداره)).

گفت: ((دلم میخواد با همکارم، با ریسم، با سرورم عروسی کنم. گناهه؟))

نصرت حاضر جواب تز از ان بود که بتوان جوابش را بدهم. کسی مثل سردبیر میتوانست از پس او بر بیاید. اما من نمی توانستم به او حرفی بزنم. روزهای بعد، هر بار که فرصتی به دست می آورد، دوباره از من خواستگای می کرد. روزی به او گفتم: ((من جواب شما را داده ام)).

گفت: ((اون وقت وضع فرق می کرد، شما شوهر داشتین، زندگی داشتین)).

گفتم: ((مگه از اون زمان تا حالا شما چند سال بزرگتر شدین؟))

جواب داد: ((الان بیست و دو سالمه، خرداد بعد میشم بیست و سه ساله)).

حاضر جوابی اش عصبانی ام کرد. گفتم: ((شما سه سال از من کوچکترین. اگر با خواستگارم عروسی می کردم، بچه ام الان اندازه شما بود... ما به درد هم نمی خوریم.)) از دروغی که گفته بودم خنده ام گرفته بود، اما لب هایم را گاز گرفتم.

نصرت جواب داد: ((تفاقا به درد هم می خوریم، جنس مونم جوره؛ اگر شما مالی منم مال خرم)).

هر بار که حرف می زدیم لب هایم داغ می شد و حس می کردم شعله ای درونم را می سوزاند. همیشه به حرف هایی که می زد فکر می کردم. می خواستم حدس بزنم برای حرف هایش چه جواب هایی پیدا کنم، اما پیش بینی هایم هیچ وقتی درست از اب در نمی آمد و او همیشه حرف های قلمبه سلمبه میزد. اگر سر ناهار حرف می زدیم، منتظر می ماند تا به ساندویچم گاز بزنم، آن وقت حرفش را میزد و من هم نمی توانستم جوابش را بدهم. می گفت: ((تا پیش از اینکه شما را ببینم، همیشه از خودم می پرسیدم واسه چی به دنیا امدم؟!))

حدس زدم که چه می خواهد بگوید: ((حتما حالا خیال می کنین به دنیا اومدین تا با من عروسی کنین)).

مفسی تازه کرد و گفت: ((وجه تشابه شما و این دنیا اینه که هر دوتون بی رحمین)).

خوشحال بودم که عاقبت تسلیم شد. گفتم: ((پس نباید به هیچ کدوم دل ببندین)).

سرش را بالا آورد و گفت: ((بی رحمی جای خود داره، شما هر چیز

دیگه ای هم که بودین بهتون دل می بستم..... من تا حالا خیلی چون بی دل و جرئتی مو خوردم و همیشه پشیمون شدم)).

گفتم: ((اگر الان دل و جرئن به خرج بدین، پشیمون میشین. ما برای هم ساخته نشدیم..... تازه، شما خیال می کنین من غیر از شما خواستگار دیگه ای ندارم؟))

گفت: ((من کی همچین حرفی زدم؟ این همه جوون که اعلامیه شون رو دیواره، همه از دست شما دق کردن و مردن)).  
 جواب دادم: ((حرفاتون انقد قشنگه که اگه تا فردا صبح همین طوری حرف بزنین گوش می کنم، ولی باور نمی کنم)).  
 از فردای ان روز، رستوران هم نمی رفتم. از خانه غذا می اوردم. برای نصرت هم یادداشت می گذاشتم و سعی می کردم کمتر با هم روبرو شویم. خیلی وقت بود حضوری مردی در زندگی ام را احساس نکرده بودم. مردی که بغلم کند. دوستم داشته باشد و هر بار که دیر می ایم، نگرانم شود. اما نمی توانستم قبول کنم که جای خالی ان مرد را، نصرت پر کند. اما نصرت هیچ فرصتی را برای حرف زدن با من از دست نمیداد. وقتی که گفتم: ((شمارا دوست ندارم)).

گفت: ((این که کاری نداره، یه جو همت داشته باشین و سعی کنین، اون وقت دوست داشتن که سهله، عاشقم می شین)).

گفتم: ((درمورد من اشتباه می کنین. اون قدر هم که خیال می کنین ادم خوبی نیستم)).

او گفت: ((چرا، هستین..... منتها برادرتون، همکلاسی هاتون و رفیقاتون نمی فهمن که با بهترین دختر دنیا همشین)).

گفتم: ((اگه خیال می کنین اسم من ليله و شما می تونین مجنون بازی کنین، اشتباه می کنین)).

گفت: ((اشکال م اینه که مادرم منو چند سال دیر زایید. گناه من چیه که دست رو هر کی میذارم از من بزرگتره؟))

دفعه ی بعد سوار تاکسی شده بودیم که حرف ازدواج را پیش کشید.

راننده نوار گذاشته بود. خواننده با لحن کوچه بازاری میخاند: ((ستاره ای ندارم تو هفت اسمون/اینه ی دل منو نشکن و با من بمون....

نصرت این بار گفت: ((ما چه کار کنیم که شما رو دوست داریم؟ داد بزیم خوبه؟ خودمونو بکشیم خوبه؟ اصلا چطوره استشهاد درست کنیم و آقای راننده هم زیرشو امضا کنه...))

چند روزی اصلا حرف نزد و شروع کرد به نامه نوشتن. می گفتم: ((اگر کسی این نامه ها رو ببینه چی؟)

او همیشه اسم زنی را روی پاکت مینوشت تا کسی شک نکند. اسم ها را از میان آگهی های ترحیم انتخاب می کرد. نامه هایش را همیشه روی کاغذ های بیست در سی سانتیمتری نوشت، به کاغذ ها عطر میزد و نامه را چهار تا می کرد. مطلبش از گوشه سمت راست بالای کاغذ می نوشت و به وسط کاغذ که می رسید، نقطه می گذاشت و بعد دوباره ادامه نامه را از گوشه سمت چپ پایین نامه تا وسط می نوشت. اولین شعری که برایم نوشت، بدون اسمی بود که این

طور شروع میشد:

افت عشق عاشقا

یه نگاه سرد شما

ریشه به تیشه عاشقا

یه نه گفتن شما

وای که چقدر بد میشه

روزی که چنین شه

خدا نیاره اون روزو

گاهی شعری هم از شاعرای دیگه می نوشت: چو هر نیمه شب سر برآرم ز خواب / تو را خوانم و ریزم از دیده آب



تصور می کردم نصرت هم مثل آدم های عاشق پیشه است که تب تند عشقشان زود فروکش می کند. اما بی ملی های من گویی نفتی بود که روی آتش عشق او می ریزند. چند بار هم نامه هایش را باز نکردم و نخوانده به سطل زباله انداختم. روز بعد، روزی میزم نامه ای دیدم که رویش نوشته شده بود: احضاریه به دادگاه.

تنها کسی که از دست من ناراحت بود و امکان داشت شکایت کند، نصرت بود. اما می دانستم جواب رد دادن به خواستگاری که سال از آدم کوچک تر باشد، جرم نیست. پکت را که باز کردم، دیدم باز هم شعر برایم نوشته بود:

برای من غصّه ها، فناست با قصّه هات

برای من لحظه ها، قشنگ با خنده هات

شادم و مهربونم، قصه عشق می خونم

دلم می خواد قلبم رو، بدم به همزبونم

دلم می خواد تو دنیا کنار تو بمونم...

بهشت زهرا رفتن من و نصرت هم دیگر تکرار نشد. هر بار که سر قبر مسعود می رفتم، سنگ قبرش شسته شده و دسته ای گل تازه روی آن بود. روی سر قبرش نشسته بودم که صدای نصرت را شنیدم. سلام داد. بالای سرم ایستاده بود. گفتم: «اینجا هم ولم نمی کنین؟»

گفت: «تعارف نمی کنین بشینم؟»

چیزی نگفتم. نشست و فاتحه ای خواند. دیدم که اشک گوشه چشمش را با نوک انگشت سبابه اش پاک کرد. منتظر بودم حرفی بزند. باد سردی می آمد و پشتم تیر می کشید. آخر سر به حرف آمد و گفت: «همیشه برای رسیدن به آرزوهایم کوچیک بودم»

گفتم: «شاید تقصیر مادر من بود که عجله داشت منو سه چهار سال زود دنیا بیاره و بعد هم بدون این که خواهر دیگه ای برام بیاره، بمیره»

سیگاری درآوردم و روشن کردم. پرسید: «یادتونه برام تعریف کردین اولین بار چطور با مسعود برخورد کردین؟»

چند پک به سیگار زدم. پرسید: «یادتونه اولین بار چطور همدیگه رو دیدیم؟»

سرم را تکان دادم. گفتم: «من حس می کنم پرت شدم وسط زندگی شما ... اتفاقی که برای مسعود افتاد، امکان داشت برای من و شما بیفته. شما می اومدین روزنامه که آگهی بدین، بعد توی راه پله با هم برخورد می کردیم، جوری که من شما را اول می دیدم نه مسعود.»

سردم بود و می لرزیدم. دوباره به سیگارم پُک زدم. نصرت نفسی تازه کرد و ادامه داد: «زمانی فکر می کردم بدترین جواب رد رو به نماینده مجلس، یا به شخصیت مملکتی به آدم می ده و می گه نمی خواد مصاحبه کنه، اما جواب ردی که شما به من دادین، شنیدنش خیلی برام سخت بود. اگر حرفامو به فولاد می زدم آب می شد، قلبمو تو دریا می داشتم مثل سماور قُل قُل می جوشید. او که تو سینه شماست قلبه یا کوه یخ؟»

گفتم: «من همیشه به شما به چشم یه دوست خوب نگاه می کردم.»

جواب داد: ازدواج ما این دوستی رو به هم نمی زنه، فقط دوستی مون جایی ثبت می شه و در زیر یه سقف ادامه پیدا می کنه...»

نمی دانستم چه حکمتی بود که همیشه پس از مرگ عزیزی، عشق می آمد، همان طور که بعد از مرگ پدر، مسعود آمده بود و حالا هم نصرت که پس از شهادت مسعود سر راهم قرار گرفته بود. فکر می کردم اگر زمانی نصرت بمیرد، چه کسی ممکن است بیاید؟

لرز داشتم. پالتویش را روی دوشم انداخت. یقه هایش را بالا دادم. بوی عطر همیشگی اش را می داد. دلم می خواست ریه هایم را از بوی نصرت پر کنم. تا کنار اتومبیل پیاده رفتیم. هیچ کدام حرفی نزدیم. وقت رفتن جلوی گل فروشی ایستاد. جلو رفت و از گلدان های آهنی، چند شاخه گل میخک برداشت. هنگامی که پولش را می داد گفت: «گلات چرا پلاسیده س بابا؟»

بیرمرد، بقیه پولش را که می داد، گفت: «همه وقتی تو می رن گل می خرن، شما موقع بیرون اومدن!»

دو شاخه گل را زیر برف پاک کن گذاشت و شاخه دیگر را، وقتی روی صندلی راننده قرار گرفتف توی دامن گذاشت. سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم هایم را بستم. بعد حس کردم شیشه اتومبیل بالا و پایین می رود. نصرت بوق زد؛ چند بار پشت سر هم. چشم هایم را که باز کردم دیدم با دکمه خودکاری که بغل دستش بود، شیشه را بالا و پایین می برد و می خندد. باران که شروع شد، سرم را از پنجره بیرون بردم. می خواستم قطره های باران صورتم را بشوید و خیس کند تا باور شود که خواب نیستم. بوی خاک باران خورده را که با بوی پهن در هم آمیخته بود، توی ریه هایم کشیدم. حس می کردم تازه متولد شده ام. قطره های بارانی را که به لب هایم می رسید، به دهانم فرو می بردم و می بلعیدم.

شب شده بود که نصرت سر کوچه مان ایستاد. حرفی نزدیم؛ حتی خداحافظی هم نکردیم. چند دقیقه نگاهش کردم و پیاده شدم. آسمان پُر از ستاره بود. ستاره ها آنقدر زیاد بودند که به فکر رسیدن آسمان برای ستاره هاست، نه ستاره برای آسمان. هنوز بدنم بوی عطری را می داد که نصرت به لباسش زده بود. نفس های عمیق می کشیدم و سعی می کردم سینه ام را با باقیمانده وی عطر نصرت پُر کنم. به خانه که رسیدم، کسی نبود. فاطمه یادداشتی برایم گذاشته و در آن نوشته بود: ستاره جان ما رفتیم مهدیه تهران. شامت را بخور منتظر ما نباش.

در یخچال غذا بود. کمی برنج ریختم توی قابلمه و گذاشتم روی گاز. چند دقیقه بعد که صدای جلز و ولز بلند شد و بوی سوختگی آمد، یادم افتاد در قابلمه آب نریخته ام. آب ریختم و با دستگیره قابلمه را گرفتم و داشتم با قاشق برنج را به هم می زدم که بوی سوختگی آمد. دستم که سوخت، فهمیدم دستگیره آتش گرفته. قابلمه و دستگیره را با هم گرفتم زیر شیر آب. از خیر شام خوردن گذشتم. رفتم به اتاقم و همه آنچه را که آن روز، میان من و نصرت اتفاق افتاده بود، در دفترچه خاطراتم نوشتم. کمتر از یک سال از شروع آشنایی ما می گذشت و هنوز چند ماهی نگذشته بود که با هم صمیمی شده بودیم. اما دفترچه خاطراتم روز به روز و خط به خط پر بود از اسم او، انگار

سالهست او را می شناسم. تا ساعت یازده که فاطمه و کاوه آمدند، بیدار بودم. برایم نوار «شیخ حسین انصاریان» را خریده بودند؛ اما حوصله نداشتم گوش بدهم.

روزهای بعد، حواسم پرت بود و مرتب اشتباه می کردم. روزی کلمه «دمشق» را، «دم عشق» می نوشتم و همان طور چاپ شد. گاهی سر نماز هم اشتباه می کردم و گاهی به هنگام قنوت، حمد و سوره می خواندم. روزهای بعد، بی تاب شده بودم. هر بار که نصرت را می دیدم، چشم هایم پر از اشک می شد و نمی توانستم خوشحالی ام را از دیدنش پنهان کنم. حس می کردم که به او احتیاج دارم. یاد دوران مدرسه می افتادم که هر بار کتابی از «ر- اعتمادی» می خواندم، توی دلم به دخترهایی که برای رسیدن به عشق بی تابی می کردند، می خندیدم و حالا همین اتفاق برای من هم افتاده بود. آتش عشق نصرت، همه پرده هایی که می توانست عشق ما را مخفی کند، سوزانده و همه چیزم شده بود نصرت. حالا ساب کردن پول غذا نوبتی شده بود. اما هر بار که نوبت من بود، به شوخی می گفتم: «حساب نمی کنی؟»

می گفت: «چوب خطم که هنوز جا داره؛ بنویس تو حساب» کیف پولم را درمی آوردم و اندازه پول دو تا ساندویچ و سالاد و نوشابه، از آن پول درمی آوردم و می گفتم: «حالا عاشقی بدتره یا بی پولی؟»

او می گفت: «کوچیکی از همه چیز بدتره؛ وقتی آدم عاشق کسی باشه که از خودش بزرگتره»

دیگر اتومبیل ب. ام . و را هم نمی آورد. می گفت: «سزارین کرده، موتورش رو پیاده کردن» و هر بار که سراغش را می گرفتم، می گفت: «دیروز بردم بخیه هاشو نشون دکترو دادم، هنوز خوب نشده»

در کارهای خانه، گاهی به فاطمه کمک می کردم. گلدان هایی را که قرار بود طنز برای دهه فجر به مدرسه شان ببرد، درست کردم. شده بود سرپرست گروه سرود کلاسشان و قرار بود سرودی را تمرین کنند. «هوا دلپذیر شد، گل از شاخ بردمید ...» را چند بار تمرین کردیم و یادش دادم که چطور باید این شعر را درست بخواند. بعد هم به تعداد بچه های گروه سرودشان، از روی سرود، کپی گرفتم و به طنز دادم.

قرار بود روز بیست و سوم دی رییس جمهور به پاکستان برود و از طرف روزنامه سرزمین من باید می رفتم. هر قدر

فکر کردم، دیدم نمی توانم دوری نصرت را تحمل کنم، و به سردبیر گفتم: «نمی توانم»

همه تعجب کرده بودند و از خودشان می پرسیدند چرا من حاضر نشده ام از این موقعیت استفاده کنم. روز پس از

سفر رییس جمهور، سر میز ناهار، به نصرت گفتم که چرا به همراه رییس جمهور نرفتم. با کف دست راستش به

پیشانی اش زد و گفت: «تو، یا دیوانه ای، یا عاشق که این کارو کردی!»

گفتم: «فقط یه عاشق دیوونه می تونه همچین فرصتی رو از دست بده»

نصرت گفت: «عاشق دیوونه خالی که نه، زن عاشق دیوونه»

پرسیدم: «مگه زن و مرد عاشق با هم فرق می کنن؟»

سرش را تکان داد. پرسیدم: «مردا وقتی عاشق می شن، چه کار می کنن؟»

گفت: «بستگی داره به این که شاعر باشن یا نباشن»

پرسیدم: «به بچه بالا و پایین بودن هم بستگی داره؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آره، اگه بچه پایین عاشق بچه بالا بشه و شاعر هم باشه واسه عشقش شعر می گه، این

طوری حالش بهتر می شه و فرصت خوبی رو، مثل اونی که تو از دست دادی، از دست نمی ده»

روزهای بعد، باز هم برایم نامه می نوشت. گاهی سه تا نامه به من می داد و من هم نامه ها را در شکاف تشک

خوشخواب تختم پنهان می کردم. همیشه هم برایم شعر می نوشت. عادت داشت از شعرهایش تعریف کند و وقتی

این کار را می کرد، دلم می خواست سر به سرش بگذارم. روزی از او پرسیدم: «هدف از گفتن این شعرها چیه؟»

گفت: «اول خوشحال کردن تو، بعد هم، این که روزی چاپ بشه، مردم بخونن، هم کیف کنن، هم فرهنگشون بالا بره»

گفتم: «ولی اینا به رشد فرهنگ مملکت کمکی نمی کنه»

گفت: «ولی به نظر من، بعد از حافظ، هیچ کس مثل من، با شعرهایش نتونسته به فرهنگ این مملکت خدمت کنه!»

از حرفی که زده بود، خنده ام گرفت. پرسیدم: «تو شعر هم می خونی؟»

گفت: «از تاریخ یک یک به این طرف، همه کتابهای شعر رو خوندم، منتها هیچ وقت احتیاجی به استفاده از اونها نداشتم»

پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «هر وقت به شعری احتیاج داشتم، خودم گفتم»، سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «به نظر من فقط تو دنیا دو تا شاعر هست، و دومیش هم حافظه»

خندیدم و گفتم: «اولی هم تویی؟»

پرسید: «اشکالی داره؟»

خندیدم. اما نصرت هنوز جدی بود. گفتم: «با اعتماد به نفسی که تو داری، اگر قرن اول هجری زندگی می کردی، ششصد سال قبل از حافظ می تونستی لنگه کتاب اونو بنویسی»

گویی حرفم را جدی گرفته بود، چون گفتم: «باور می کنی تا حالا چند تا از شعرهای منو، خواننده های لس آنجلسی خوندن؟ باور می کنی که تصمیم گرفتم روزی صاحب نصف دنیا بشم؟»

جواب دادم: «وقتی دروغ اولتو که خیلی هم کوچیکه باور نمی کنم، چطور توقع داری که دروغ دومت رو که این قدر بزرگه باور کنم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «ولی آخرش روزی صاحب نصف دنیا می شم؛ همون طور که صاحب بهترین زن دنیا شدم. من به خودم ایمان دارم»

گفتم: «منم به تو ایمان دارم، منتها می ترسم بیراهه بری و صاحب نصف جهنم بشی، نه دنیا»

یکی از روزهای اسفند بود که فاطمه صبح زود از خواب بیدارم کرد و گفت: «دیشب برف اومده، کاوه هم یادش رفته بود بخاری زیر ماشین بذاره، الان روشن نمی شه، بلند شو ماشینو هل بدیم»

دَرِ کوچه باز بود. برف همه جای حیاط را سفید کرده بود و تا پاشنه پایم در برف فرو می رفت. اتومبیل کاوه را از ته حیاط به طرف در کوچه هُل دادیم، اما روشن نشد. دوباره آن را هُل دادیم تا ته حیاط و باز هم به طرف در. کاوه پشت فرمان بود و وقتی که استارت می زد، اتومبیل مثل آدم مریض، ناله می کرد و بعد به در کوچه که می رسیدیم، ناله اش خاموش می شد. نوک انگشت هایم یخ زده بود. آستین های بافتنی ام را تا روی انگشت ایم کشیده و با نوک انگشت هایم نگه داشته بودم. بار دیگر اتومبیل را تا جلوی در هل دادیم، اما روشن نشد. دَرِ خانه آقای «احمدزاده» همسایه روبرویی مان باز و بسته شد. زیر نور چراغ برق، «سجاد»، پسرشان را دیدم. چند لحظه ای ایستاد. بعد جلو آمد و سلام کرد و گفت: «کمک نمی خواید آقا کاوه؟»

داداش گفت: «براتون زحمت می شه»....

سجاد گفت: «نه می رفتم مسجد نماز بخونم، حالا بعد از کمک به شما می رم»

دوباره اتومبیل را هل دادیم به طرف بالا. من وسط فاطمه و سجاد بودم. هر بار که اتومبیل را هل می دادیم، زیرچشمی نگاهم می کرد. سرخ شده بودم. خدا خدا می کردم اتومبیل هر چه زودتر روشن بشود تا او برود. اتومبیل که روشن شد، دویدم طرف ساختمان خانه. انگشت هایم را روی گونه هایم گذاشته بودم که داغ بود و جلو آینه که رسیدم، لپ هایم گل انداخته بود.

هفته اول اسفند کاوه برای خرید لباس عید، به من و فاطمه پول داد و گفت: «بعد از سال مسعود باید سیاهامونو دربیاریم»

روز بعد، نصرت را که دیدم، برای روز پنج شنبه با هم قرار گذاشتیم تا با هم برویم خرید. گفت: «ساعت هشت صبح بریم خوبه؟»

گفتم: «چه خبره، اون ساعت که هنوز مغازه دارها بیدار نشدن؟»

گفت: «پس عصری بریم، هوا تاریکه کسی ما رو نمی بینه»

گفتم: «باشه، اول می ریم سینما بعد می ریم خرید»

قبول کرد. وارد سینما که شدیم، روی صندلی های کنار دیوار نصرت نشست. می خواستم دستشویی بروم، حواسم

نبود، رفتم توی دستشوی مردانه که زنی صدایم کرد: «خانم، دستشویی خانمها بغلیه»

نوشته توالت مردانه را که دیدم، خجالت کشیدم. از کیفم، وسایل آرایشم را درآوردم و جلوی آینه، با مداد، ابروهایم

را قهوه ای کردم، به مژه هایم ریمل زدم و کمی رژ هم به گونه هایم مالیدم.

کنار نصرت که نشستم، چند لحظه ای نگاهم کرد. گفتم: «می خوای ازم تعریف کنی؟»

چشم هایش برق می زد. گفت: «آره، تا دنبال چند جمله خوب بگردم برو توالت و خودتو از این قیافه دربیار»

گفتم: «قیافه م از نظر تو عیبی داره»

گفت: «این جور آرایش کردن رو دوست ندارم، اونم وقتی که هنوز زن و شوهر نشدیم»

و آن قدر حرفش را تکرار کرد تا دوباره به دستشویی رفتم و با دستمال های کاغذی که همراهم بود، آرایشم را پاک

کردم. در سالن سینما، از مردی که جعبه ای چوبی را با بندی چرمی از گردنش آویزان کرده بود، تخمه و آجیل

خرید. از سینما که بیرون آمیدم، دوباره دستفروش ها، در کوچه بساط پهن کرده بودند. جلوتر، چند موتورسوار که

موتورهای بزرگی داشتند و فرمان موتورهایشان شبیه گوش های خرگوش بود، دخترها و پسرهایی را که شلوار لی

تنشان بود کنار می کشیدند. از کنار دیوار رد شدیم تا ما را نبینند. کوچه ای که در فاصله در خروجی سینما تا خیابان

اصلی بود، تنگ بود. نصرت مواظب بود که موقع راه رفتن تنه اش به من نخورد. گاهی آن قدر از من فاصله می

گرفت که به دیگران تنه می زد.

جلوی ویتترین مغازه ها که می ایستادیم، نور لامپ های ویتترین به صورتش می افتاد و حالت چهره اش زیباتر می

شد. لباس که خریدم به رستورانی رفتیم تا شام بخوریم. دکمه های کاپشن چرمی را که تنش بود تا زیر گلپوش

انداخته بود. دکمه های کاپشنش را که باز کرد، بافتنی پشمی سیاهی تنش بود.



پرسیدم: «چرا ژاکت سفیدت رو نپوشیدی؟»

گفت: «لباس سفید آدمو لو می ده، مامانم می فهمه غذا خوردم»

همیشه هنگام غذا خوردن، از بس به من نگاه می کرد، تکه های غذا روی لباسش می افتاد و همیشه، من با دستمال

کاغذی، لباسش را پاک می کردم. برگه مقوایی صورت غذا دستم بود. پرسیدم: «تو چی می خوری؟»

گفت: «چشم و دل»

گفتم: «این جا که کله پزی نیست»

گفت: «من که از بس به چشات نگاه کردم، سیر شدم»

گفتم: «این غذایی که گفتم اینجا نیست، یه چیز دیگه بگو».

گفت: «اگر هست همبرگر، اگر نیست چیزبرگر، اگر بازم نیست، جهنم، بگو لات برگریاره».

خنده ام گرفته بود. هیچ کدام از چیزهایی که نصرت گفته بود در صورت غذا نبود. چند لحظه بعد که پیشخدمت به

کنار میزمان آمد، برای هر دویمان جوجه کباب سفارش دادم. پس از شام، پیشخدمت دیگری صورت حساب غذا را

توی بشقاب بر روی میز گذاشت. پیش از آن که کیف پولم را در بیاورم، اسکناس پانصد تومانی توی بشقاب گذاشت

و گفت: «بقیه اش مال خودتون، باشه برای انعام بچه ها».

پیشخدمت تشکر کرد، بشقاب را برداشت و رفت. گفتم: «تو چرا پولاتو این جوری خرج می کنی؟»

گفت: «من اینطور زندگی کردن رو دوست دارم».

گفتم: «مگه با چندرغاز حقوق روزنامه نگاری میشه این طور زندگی کرد؟»

چوب خلال دندان برداشت و گفت: «با پول روزنامه نگاری نمیشه، منتها من از راه های دیگه ای پول در می آورم».

پرسیدم: «از چه راه هایی؟»

جواب دادم: «فیلم ویدئو ضبط می کنم، نوار کاست می خرم و می فروشم. از این جور کارها دیگه ...»

شب که به خانه آمدم، خسته بودم و سرم درد می کرد. راه که می رفتم، به دیوار می خوردم. چند بار پایم به عسلی ها گیر کرد و نزدیک بود بخورم زمین. فاطمه میز شام را هنوز جمع نکرده بود. نمی خواستم به کارهایم شک کند.

نشستم سر میز و کمی غذا خوردم. فاطمه پرسید: «تا حالا کجا بودی؟»

گفتم: «دم عیده، کارامون زیاده، مجبوریم تا دیر وقت بمونیم.»

نمی دانستم دروغم را باور کرده است یا نه. زیر چشمی نگاهش کردم. بافتنی می بافت. گفت: «این چه کاریه که همیشه گرفتاری؟ دهه فجر که سرتون شلوغه. اون تموم نشده، کارهای عیدتون شروع می شه، بقیه روزهایی قبل که قربونش برم، همیشه انتخاباتی، چیزی هست که به بهانه اون، تا دیر وقت نیگرت دارن...»

گفتم: «میگی چی کار کنم فاطمه جان؟»

سرش را تکام داد و گفت: «مواظب خودت باش. یک عالمه دزد تو خیابونه که زنا رو می دزدن، می کشن و تازه بعداز چند سال بعضی هاشون گیر می افتن...»

می دانستم منظورش چه بود. ماه قبل، مردی به اسم «مجید سالک محمودی» دستگیر شده بود که می گفتند در شهرهای تبریز و تهران و قزوین و خیلی شهرهای دیگر، زن ها را سوار اتومبیلش کرده و بعد هم، کشته بود. حالا فاطمه می ترسید این بلا سر من بیاید.

نصرت تنها بود، مصل من، و هر دو نفرمان به کسی احتیاج داشتیم تا برایش درد و دل کنیم، حرف بزیم و به امید او زندگی کنیم. شب ها از ذوق دیدنش خوابم نمی برد. پیش از آمدنش هم دلم می لرزید. مالش می رفت و با دیدنش، آرامش طولانی، جای همه اضطراب ها را می گرفت. هر بار که می آمد، وقتی که می خواستم حرف بزنم، هول می شدم و به تته پته می افتادم و می ترسیدم صدای تپش قلبم آن قدر بلند باشد که نصرت بشنود. دیگر سیگار نمی کشیدم، اما همیشه بی اشتها بودم. فقط نهارهایی که با هم بودیم، خوب می توانستم بخورم. آن هم به این دلیل که نصرت در کنارم بود.

روزی چند شاخه گل بنفشه از گاخانه کندم و بردم. پرسید: «این چیه؟»

گفتم: «برای تو گل آوردم. گله.»

خندید و گفت: «این که چند تا شاخه چوبه، تو که اینها رو آوردی گلی، می دونی چیه؟ دلم می خواست من چمن بودم

تا تو پاتو روی من می گذاشتی.»

خندیدم. گفت: «دلم می خواست چوب لباسیت بودم تا لباساتو از من آویزون می کردی.» سپس انگشتهای دست

راستش را طوری نگ داشت که من هم ببینم. انگشت شست خود را روی هر کدام از انگشتهایش می گذاشت و

چیزی می گفت: «چمنتیم. خط اتوی شلوار تیم، مچلتیم، کیسه حمومتیم...»

و بعد انگت دست چپ اش را، جلویم گرفت و دوباره شمرد: «سوراخ نوک جورابتیم، چروکتیم...» و آخر سر هم

گفت: «هنوز کچلتیم.»

آن قدر خندیده بودم که دلم درد گرفته و اشم از چشمهایم سرازیر شده بود. گفتم: «تو مگه از این چیزها هم بلدی؟»

گفت: «من همه چیز و همه کاری بلدم.» پس از کمی منمن کردن پرسید: «راستی تو موهات چه رنگیه! قهوه ایه،

طلاییه... کوتاهه، بلنده؟»

پرسیدم: «واسه چی می پرسی؟»

گفت: «می خوام بدونم با چیزی که من توی خواب دیدم، چقدر فرق می کنی.»

با انگشت اشاره خودم را نشان دادم و پرسیدم: «تو خواب منو دیدی؟»

سرش را تکان داد. گفتم: «تعریف کن بینم چی دیدی...»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر تعریف کنم، خوابم از طرف وزارت ارشاد توقیف می شه.»

چند روز بعد سالگرد مسعود بود. اما من لباس سیاهم را در نیاوردم. منتظر بودم عید بشود. آخرین سه شنبه سال

۶۴، آخرین روز کاری ما در در روزنامه بود. پس از چند روز کارشانه روزی، ویژه نامه عید آماده شد. همیشه وقتی

قرار بود کاری زیادی را در مدت کوتاهی انجام دهیم، برای انجام دادن کارهایمان، دست و زبان و چشم کم می آوردیم و آرزو می کردیم از هر کدام از اینها دو تا داشته باشیم.

مثل سالهای پیش از آن، مردم امسال هم چند هفته زودتر از شب چهارشنبه سوری، به استقبال این شب رفته بودند. بعد از تمام شدن کارها اول نصرت از اداره روزنامه بیرون رفت و ده دقیقه بعد از او من رفتم تا کسی ما را با هم نبیند. نصرت اینبار هم سبیل هایش را نزده بود. برای من سوال شده بود که چرا همیشه صورتش را اصلاح می کند اما سبیل هایش را نمی زند. وقتی پرسید. گفت: «اول خدا، بعد تو، آخر سر هم این سبیل ها».

پرسیدم: «یعنی تو هیچ وقت سبیل هاتو نزدی.»

گفت: «تا حالا که نزدم، بعد از این هم دلم نمی خواد بزنم».

آتش بازی شروع شد بود. دخترها و پسرها، دست در دست هم، از روی آتش می پریدند و می گفتند: «سرخ می تو از من، زردی من از تو...»

نصرت مثل بچه ها، جست و خیز می کرد و از روی هر بوته آتش که سرراهمان بود، می پرید. اما من که کفش پاشنه بلند پوشیده بودم، نه می توانسام مثل او از روی بوته ها بپریم و نه پا به پایش بدوم.

جلوتر که رفتیم، جوانها قوطی های حشره کش و گاز داخل آتش می انداختند. هر بار که خودرو کمیته می رسید، فرار می کردند و من، در آن هنگام، همه نیروهایم را در پاهایم جمع می کردم تا بتوانم پا به پای نصرت بدوم.

رسیدیم به میدان حر. باورم نمی شد که این همه راه را پیاده آمده ایم. مجسمه مردی که نیزه بلندش را به بدن اژدهایی فرو کرده بود، برق می زد. گفتم: «گفتم می دونی اگه داداشم اینجا بود چی کار می کرد؟»

خندید و گفت: «حتما به ماشینش گل می زد و ما رو دور شهر می گردوند».

گفتم: «نه» و با دست مجسمه را نشان دادم و گفتم: «نیزه رو از دست اون مجسمه می گرفت، اول منو می کشت و بعد

هم تورو».

باران هر لحظه شدیدتر می شد، اما هنوز هم دختر و پسرها از روی آتش می پریدند و شعر می خواندند. موتورسوارهایی که فرمان موتورهایشان شبیه گوش خرگوش بود، سر هر خیابانی که جوان ها آتش بازی می کردند، می ایستادند و تیر هوایی شلیک می کردند. من و نصرت رفتیم جلو خانه ای ایستادیم که بالای درش طاقنمایی بود و ما خیس نمی شدیم.

گفتم: «هوا چقدر بارونیه...!»

نصرت چیزی نمی گفت. از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت. گفتم: «چه حرف احمقانه ای.»

نصرت گفت: «چه حرف عاشقانه ای!»

انگشتش را روی زنگ گذاشت و چندبار فشار داد. صدای کسی از اف اف به گوش رسید: «کیه؟»

نصرت گفت: «بدو.» و خودش زودتر از من دوید. و بعد هم، زنگ در همه خانه ها را می زد و می دوید. من جلوی پایم را نگاه نمی کردم. گاهی پایم را داخل چاله های آب می گذاشتم و آب به اطرافم می پاشید. نصرت وقتی دید نمی توانم پا به پای او بدوم، گوشه کاپشنم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند. از جلو خلنه هایی رد شدیم که از ناودان بالای دیوارشان آب می ریخت. و نصرت چند بار مرا گرفت زیر ناودان. خیس شدم.

مردم، برای خرید عید، هنوز هم از مغازه های به مغازه دیگر می رفتند. از دور که میدان ولیعصر را دیدم، قدم هایم را اهسته کردم. نمی خواستم شیرینی بودن با او را از دست بدهم. صورتش از سرما سرخ شده بود. انگار که سرخاب مالیده بودند. باد می آمد و هر بار که گوشه های کتش را کنار می زد، سگک کمر بندش را می دیدم که اندازه کف دست بود و نقراه ای رنگ. پرسیدم: «عید تهران هستی؟»

گفت: «نه، می رویم شهرستان. پیش عموهایم.»

پرسیدم: «کی برمی گردی؟»

گفت: «روز قبل از سیزده»

به ایستگاه اتوبوس های تجریش که رسیدیم، پاکتی از داخل کیفش درآورد و داد دستم. پاکت را تکان دادم. کمی

خش خش می کرد. سنگینتر از نامه های قبلی اش بود. پرسیدم: «توش مثنوی هفتاد من کاغذ یا بمب ساعتی؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هردوش، البته نه توی این نامه، توی چشمای تو».

از نگاه کردنش سیر نمی شدم و نم دانستم زطهای عید را بدون او چگونه باید سر کنم. یقه کتش را بالا داده و دست

هایش را درون جیب های آن کرده بود. گفت: «برو... سوار شو».

سرم گیج می رفت. از پله های اتوبوس که بالا رفتم، دستم را توی هوا چرخاندم تا میله بالای سرم را بگیرم. اما انگار

میله ای نبود و یا بود و نمی دیدم. شیشه های اتوبوس بخار کرده بود. مسافرها، با کف دستشان شیشه ها را پاک می

کردند تا بتوانند بیرون را تماشا کنند. قطره های آب از سر و کله ام، روی چادر پیرزنی می ریخت که بالای سرش

ایستاده بودم.

یکی از مسافرین گفت: «اون عقب جای خالی هست...»

نگاه کردم. صندلی یکی مانده به آخر خالی بود. مسافرها می آمدند و دنبال جای خالی می گشتند و وصل تکه های

پازل، بر روی صندلی ها می نشستند. سرم، وصل ادمهای مست، داغ بود. با کف دستم شیشه را پاک کردم تا نصرت را

بهتر ببینم. موهایش خیس شده بود. صدای مردی را از پشت سرم شنیدم که گفت: «بین خانم اینا چقدر همدیگه رو

دوست دارن. دلشون نمی آد از هم جدا بشن».

صدای زنی را شنیدم که گفت: «این عشق و عاشقی، برای روزهای اوله، بعد که از هم سیر شدن می شن مثل من و

تو».

کسی صدایم زد: «خانم بلیت».

وقتی نگاهش کردم، دستش را بسویم دراز کرده بود. از کیفم بلیط درآوردم و به سویش دراز کردم.

اتوبوس که حرکت کرد، برگشتم عقب. نصرت نوک انگشت های دست چپش را تا نزدیک شقیقه هایش آورد و بعد،

به حالت سلام نظامی، دستش را به سوی جلو پرت کرد. تا آخرین لحظه چشم از او برنداشتم. مغازه ها هنوز شلوغ بود. دو نفر بالای تابلو سینما پرده سر در را می کردند. خودروها از ریز و درشت، پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. انگار صف دوزخ بود. همه چیز به نظرم تیره و تار می آمد. گرم بود. می خواستم کاپشنم را دریاورم، اما نمی خواستم زنی را که بغل دستم نشسته بود، با آن همه بار و بندیل، از جایش بلند کنم. چشم هایم را بستم. نفهمیدم که چند دقیقه گذشت که با صدای خوردن چیزی به شیشه از خواب بیدار شدم. اتوبوس پشت چراغ قرمز دیگری ایستاده بود. پیرمردی، با دست به شیشه می زد و گل های مریم و نرگسی را که دستش بود نشانم می داد. مردی که پشت سرم نشسته بود، شیشه را باز کرد و پولی به پیرمرد داد و دسته گل خرید. و بعد، صدایش را شنیدم که گفت: «بیا خانم... اینم برای شما تا بفهمی هنوز ازت سیر نشدم.»

یادم آمد هنوز نامه نصرت را باز نکرد ام. کاغذ نامه بوی عطر می داد. تای کاغذ را باز کردم، گلبرگ های قرمز خشک شده درون نامه بر روی ماتویم ریخت. زنی که بغل دستم نشسته بود، با ناخن هایش، چند گلبرگ را برداشت و به سویم دراز کرد و گفت: «پاکت را بیار جلو.» و گلبرگ ها را گذاشت درون پاکت نامه. بقیه گلبرگ ها را با کمک همدیگر، داخل پاکت خالی نامه ریختیم. چشم هایم درست نمی دید. نامه را نزدیک چشمهایم بردم تا زیر نور کم سوی اتوبوس، بهتر ببینم. مثل همه نامه هایش، بالای صفحه نوشته بود: به نام خدای عاشقا. بوی عطر که از نامه می آمد توی سینه ام فرو ادم و شروع کرم به خواندن سطر سطر نامه:

یه آسمون ستاره نشسته تو نگاهت

می ریزه صد ترانه از تو نگاه پاکت

میشه ترانه شنید

عگس خورشید و دید.

می شه از عمق چشات

خورشید و بیرون کشید.

وقتی می آی ماه خدا کوچک ترین قربونیه نگاته

وقتی می آی قصه عشق زمزمه لباته

وقتی می آی خونه من ماه شب چارده دار

قاصدک از آسمون برام خبر می آره

زمزمه لب ها حرفای تازه داره

می خونه از عاشقی برام هزار ترانه

قصه عشق شمع و گل و پروانه

می شه با برق نگات، خورشید و دیوونه کرد،

تو حلقه چشمت آفتابو زندونی کرد،

می شه تو سرمای تیره شب های سرد،

با نور چشمت خورشید و چراغونی کرد....

تا به تجریش برسیم نامه را چندبار خواندم. و بوی عطر ان را بلعیدم. سرم داغ شده بود و حس می کردم چیزی توی

بدنم آتش می گیرد و شعله می کشد. باران بند نیامده بود. وقتی می خواستم بروم آن طرف خیابان، اتومبیلی جلوی

پایم به شدت ترمز کرد، نزدیک زیرم کند. زنی دستم را گرفت و به آن طرف خیابان رساند. واژه واژه شعر در ذهنم

تکرار می شد. به خانه که رسیدم، دستم می لرزید و نمی توانستم زنگ بزدم. بوی دود کباب، کوچه را پر کرده بود.

بوی برنج دودی می آمد. از همان برنج هایی که وقتی فاطمه دم می کرد، اندازه یک بند انگشت می شد. زنگ زد. و

بعد چند بار با مشت به در کوبیدم. کسی از داخل حیاطداد زد: «کیه؟»

رمقی برایم نمانده بود که جواب بدهم. دلم می خواست پس از خواندن شعر های نصرت چشم هایم را می بستم و



می مردم. کاوه در را باز کرد و گفت: «تویی ستاره؟ تا حالا کجا بودی؟»

در را که بستم، پشتم را به آن تکیه دادم. همه چیزهایی را که اطرافم بود تار می دیدم و صورت داداش جلو چشمهایم کش می آمد. آدم هایی که زیر آلاچیق جمع شده بودند، می خندیدند و حرف می زدند. نمی توانستم صورتشان را ببینم. کاوه زیر بغلم را گرفت و رفتیم به طرف ساختمان خانه. آدمهایی که هر لحظه تعدادشان بیشتر می شد، سوال پیچم می کردند و هر کدام چیزی می پرسید: «تصادف کردی... زمین خوردی... چیزی خوردی...»

خسته بودم. انگار همه بیست و پنج سال عمرم را دویده بودم که این طور احساس ضعف می کردم. مصرع به مصرع شعرش، با صدایی که انگار صدای خودش بود، توی ذهنم تکرار می شد. تصویر نصرت که یقه کتش را بالا داده بود و موهای خیسش روی پیشانی اش ریخته بود، از جلو چشمهایم رژه می رفت. خوابم می آمد. کاوه نبضم را گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

روز بعد حال بهتر نشد. غذا هم نخوردم. گاهی از خواب بیدار می شدم، صدای کاوه و فاطمه را می شنیدم که در مورد عید و آجیل و شیرینی حرف می زدند.

روز بعد، چشم هایم را باز کردم، سردرد و تب نداشتم. آفتاب روی تختم افتاده بود. حس کردم حالم بهتر است. روی میزم سبزه ای بود که دورش روبان قرمزی پیچیده شده بود. روی پاتختی، گل های تازه توی گلدان بود و گل های خشک و پلاسیده، داخل سطل آشغال کنار تخت بود. از پله ها که می آمدم پایین، صدای رادیو را شنیدم. گوینده، فرارسیدن عید سال ۶۵ را تبریک می گفت. فاطمه در کنار اجاق گاز بود. سلام دادم. جلو آمد و صورتم را بوسید و عید را تبریک گفت. پرسیدم: «سال کی تحویل شد؟»

گفت: «چند ساعت پیش.»

کجان؟

گفت: طنز و کاوه رفتن بهشت زهرا، دیگه باید پیداشون بشه.

پرسید: صبحونه می خوری یا منتظر ناهار می شی؟

گفتم: گرسنمه.

فاطمه رفت به طرف یخچال. از دستشویی که آمدم، کره و عسل و پنیر روی میز بود. لیوان چای را جلویم گذاشت. حوصله نداشتم لقمه بگیرم. پنیر را تکه تکه کردم و توی دهانم گذاشتم و عسل را هم قاشق قاشق خوردم و آخر سر هم لیوان چای را سر کشیدم. اذان که گفتند وضو گرفتم. نماز خواندم که تلفن زنگ زد. صدای فاطمه را شنیدم که گفت: داره نماز می خونه. چند دقیقه دیگه تلفن کنید.

نماز دومم را تازه تمام کرده بدم که دوباره تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. برای لحظه ای نزدیک قلبم از حرکت بایستد. نصرت بود. از اتاق پذیرایی فاطمه را دیدم که در آشپزخانه بود. صدایم را پایین آوردم و گفتم: می تونی شب تلفن کنی؟

گفت: سعی می کنم.

گوشی را گذاشتم. همیشه روز اول عید داداش و فاطمه به دیدن بزرگترهای قوم و خویش می رفتند و آن موقع می توانستم با نصرت راحت تر حرف بزنم. ساعت دو و سی دقیقه کاوه و طناز آمدند. پیش از نهار، طناز عیدی هایی را که پدر و کادرش برایش خریده بودند نشانم داد. هدیه فاطمه النگو بود و کادوی کاوه جعبه اسباب بازی لوازم داد. پرسید: عمه جون تو برام عیدی چی خریدی؟

چیزی نخریده بودم. فاطمه گفت: تا لباساتو عوض کنی عمه عیدیتو می آره.

طناز به اتاقش رفت. فاطمه از آشپزخانه یک بسته کادو پیچ شده آورده و گفت: اینو از طرف تو خریدم. اینو بده بهش.

طناز از اتاق که بیرون آمد، دوید طرفم و گفت: آخ جون عمه عیدی...

می خواست کادو را باز کند کخ انگار یاد چیزی افتاد. جعبه را تکان داد و گفت: چیه عمه؟

نمی دانستم. به فاطمه نگاه کردم. گفتک خودت باز کن، دخترم می فهمی.

جعبه را باز کرد. کره زمین روی میزی بود.

داداش مثل مرغ کرچی که روی تخم هایش نشسته باشد، جلو تلویزیون ولو بود و فیلم سینمایی تماشا می کرد. هر

لحظه ممکن بود که نصرت تلفن کند و دلم می خواست آن موقع کسی آنجا نباشد. بعد از فیلم سینمایی همه رفتند.

به من هم گفتند همراهشان بروم، ولی خستگی و سردرد را بهانه کردم و ماندم. نصرت دو ساعت بعد تلفن کرد.

گفتم: چرا حالا تلفن زدی؟

گفت: تا چند دقیقه پیش تلفن دم دستم نبود.

چند بار عطسه کرد. پرسیدم: تو هم سرما خوردی؟

گفت: آره. زمستون اصلا فصل خوبی واسه نامزد بازی نیست.

گفتم: منم نظر تو رو دارم، ولی اگه آدم زمستون عاشق شد چی کار کنه؟

خندید و گفت: کاری نمی شه کرد، فقط می شه درس عبرت گرفت تا دقیقه بعد اگر قرار شد عاشق بشم، حتما

تابستون باشه.

پس از آن، پیشنهاد داد که بعد از تعطیلات استعفا کنم و به جای کار در بخش سیاسی، برویم به بخش هنر و ادبیات

و آنجا، شعرهای عاشقانه و قطعه های ادبی بنویسیم.

نزدیک به یک ساعت با هم گفت و گو کردیم. وقتی آدم کسی را دوست دارد، دلش می خواهد ساعت ها با او حرف

بزند. حتی اگر حرف ها بی معنی و بی ربط باشد، شنیدن صدای کسی که دوستش داری کافی است. نصرت پرسید:

این همه تلفن را اشغال نگه داشتم، کسی پشت خط نباشه؟ کسی قرار نبود تلفن کنه؟

گفتم: هر سال این موقع نخس وزیر تلفن می کرد و عید رو به من تبریک می گفت. حالا اگر تلفن کرده باشه و خط

اشغال باشه، خب روز بعد تلفن می کنه، مسئله ای نیست.

ده دقیقه بعد خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. هنوز چند قدم از تلفن دور نشده بودم که تلفن زنگ زد. این بار خاله مولود بود. همیشه آرزو می کردم وقتی خاله تلفن می کند من گوشی را بردارم. ده بار حال آدم را می پرسید و حرف کم می آورد می گفت: خب دیگه چطوری... خب اصل حالت خوبه...

همیشه هم فاطمه به دادم می رسید و گوشی را از دستم می گرفت. خاله تلفن کرده بود عید را تبریک بگویند. می خواست بداند من چرا نیامدم. همان حرفی را زدم که به داداش گفته بودم.

روزهای بعد نصرت تلفن نکرد. صبح ها که از خواب بیدار می شدم، گوشم به تلفن بود. قرار بود وقتی تلفن می کند، اول تک زنگی بزند، قطع کند و دوباره تلفن کند تا خودم گوشی را بردارم. همه به عید دیدنی می رفتند. اما من در خانه می ماندم. عید دیدنی دل خوشی می خواست که من نداشتم. مهمان هم که می آمد، کلمات مناسبی که بتوانم به مهمانها تبریک بگویم پیدا نمی کردم. وقتی در خانه تنها بودم، چندبار گوشی را برداشتم و دو شاخه را نگاه می کردم. خیال می کردم شاید تلفن خراب باشد. اما تلفن خراب نبود. دستشویی که می رفتم زیاد نمی ماندم. تلفن هم که زنگ می زد، دستهایم می لرزید و دهنم خشک می شد. می دویدم طرف تلفن، اما کسی که من دلم می خواست نبود و تمام مدتی که با مخاطب آن طرف حرف می زدم، دلم می خواست زودتر گوشی را بگذارم تا یک وقت نصرت پشت خط نباشد.

در میان مهمانهایی که به خانه مان می آمدند، بعضی هایشان هم مهمان بودند و هم خواستگار. هفته دوم عید، یکی از دوستان کاوه با گل و شیرینی آمد. وقتی رفتند، ظرف های میوه و آجیل را جمع می کردم که فاطمه گفت: پسندیدی عروس خانم؟ پرسیدم: چی رو؟

گفت: آقا دومادو دیگه. همین که اومده بود.

حرفی برای گفتن نداشتم. آن قدر حواسم پرت بود که عوض اینکه آجیل های باقی مونده را در ظرفش خالی کنم، ریختم توی ظرف شیرینی و آشغال های میوه را هم، ریختم داخل کاسه آجیل. برای مهمانها که چای می آوادم، توی

نعلبکی و سینی می ریخت. دلم می خواست روزهای باقیمانده تعطیلات هم بگذرد تا باز هم بتوانم نصرت را ببینم.

روزی از کاوه پرسیدم: قضیه این خواستگاریها چیه؟

گفت: قضیه ای وجود نداره. برای هر زنی که شوهر نداشته باشه خواستگار می آد. اون زن هم یکی رو انتخاب می کنه.

گفتم: اگه نخوام ازدواج کنم چی؟

جواب دادک می خوام تا آخر عمر تنها بمونی؟

چندبار خواستم درباره نصرت حرف بزنم، اما خجالت می کشیدم بگم عاشق پسری شدم که سه سال از من کوچک تر است. هم کاوه و هم فاطمه نصرت را می شناختند، ولی نمی دانستم اگر بفهمند که عاشق شده ام، چه کار می کنند.

چند روز مانده از تعطیلات عید، کاوه به کارخونه رفته بود. روز قبل، چند بار با همان رمزی که داشتیم، تلفن کرده بود

اما نتوانسته بودم گوشی را بردارم. از صبح نشسته بودم جلو تلویزیون و یک فیلم ویدیویی تماشا می کردم تا اگر

تلفن زنگ زد، به تلفن نزدیک باشم و بتوانم گوشی را بردارم. فیلم برباد رفته را تماشا می کردم، اما حواسم به فیلم

نبود. لحظه ای فاطمه صدایم کرد و گفت: این چیه داری نگاه می کنی؟

در فیلم اسکارلت آقای باتلر، عاشقانه به هم نگاه می کردند و داشتند به هم نزدیک می شدند. خواستم فیلم را جلو

بزنم، اما ان صحنه زود تمام شد. فاطمه انگار فهمید که خجالت کشیدم. شاید برای همین حرفی نزد و دوباره به

آشپزخانه برگشت.

نزدیک ظهر نصرت تلفن زد. بای اینکه فاطمه متوجه نشود، گفتم: سلام راضیه جون چطوری؟

نصرت گفت: کسی اونجاست؟

گفتم: آره. منم خوبم. داداش و فاطمه هم سلام می رسونن، طنازم دست خاله شو می بوسه...

و بعد ساکت شدم تا او حرفی بزند و من بشنوم. زیر چشمی فاطمه را نگاه کردم. به بهانه آب دادن گلها چندباری آمد

و از کنارم رد شد. گفتم: کی می آی تهران راضیه جون؟

نصرت گفت: نمی دونم. تا الان که بلیط گیرمون نیومده. اگر بعد از تعطیلات نیومدم مرخصی برام رد کن.

گ.شی تلفن را که گذاشتم، فاطمه پرسید: کی بود؟

گفتم: دوستم بود راضیه.

نگاهم کرد و خندید: دوستت بود یا دوست پسرت؟

گفتم: دلیلی ندارم دروغ بگم.

و به راه افتادم طرف اتاقم. فاطمه که پایین پله ها ایستاده بود، گفت: دلیلی نداره ما هم هر چی می گی باور کنیم.

مواظب کارهات باش. حداقل می داشتی کفن اون بدبخت خشک بشه، بعد این کارو می کردی.

برگشتم و گفتم: من که تا آخر عمو قرار نیست بیوه بمونم.

دستهایش را با پیش بندی که به کمرش بسته بود خشک کرد و گفت: آره، ولی قرار نیست کاری کنی که مایه آبرو

ریزی بشه.

طناز که از اتاقش بیرون آمده بود گفت: چی شده مامان جون؟

فاطمه داد زد: برو تو اطاق و در رو هم ببند.

و بهاتاق طناز رفت تا مطمئن شود در را بسته است. از پله ها بالا آمد و گفت: اصلا این کیه که هر وقت تلفن می کنه

رنگت مثل لبو می شه؟

جواب دادم: هر کسی هست فرقی نمی کنه، ما می خواهیم با هم عروسی کنیم.

گفت: عروسی کردن با این قایم موشک بازی ها که تو می کنی فرق داره.

فاطمه را روی پلهها تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. در این مدت از بس، برای نصرت نامه نوشته بودم، کاغذهایم تمام

شده بود. تصور می کردم که در این مدت که او را نمی بینم، می توانم فراموشش کنم؛ اما نتوانسته بودم. حس می

کردم، بیشتر از گذشته دوستش دارم.

روز دوازده فروردین بود. هنوز خط اتوی لباسم بهم نخورده بود. یادم نمی آمد هیچ سالی، مثل عید امسال، خانه مانده و مهمانی نرفته باشم.

روز سیزده به در، خانه مولود و چند نفر از قوم و خویش ها میهمان ما بودند. توی باغ فرش پهن کردیم و کاهو سکنجبین می خوردیم. حمیدرضا نبود. فاطمه می گفت رفته جبهه. خاله که آمد، برایم عیدی آورده بود. یک سرویس چای خوری فرانسوی. توی حیاط که نشسته بودم پرسید: حال عروس گلم چطوره؟  
گفتم: خوبم خاله جون.

خاله گفتک آرزو به دلم موند بگی خوبم مادر جون.

از دهنم در رفت و گفتم: کی گفته من قراره عروس شما بشم.

خاله و فاطمه بهم نگاه کردند. رفتم اشپزخانه. فاطمه دنبالم آمد و گفت: دنبال فرصت مناسبی می گشتم تا باهات صحبت کنم.

گفتم: من علاقه ای ندارم راجب به این موضوع با هم حرف بزنیم.

و دوباره برگشتم به حیاط. کاهو برای بچه ها تاب بسته بود. هر کدام به نوبت می نشستند و همدیگر را هل می دادند.

طناز جلو آمد و گفت: عمه باهامون بازی می کنی؟

گفتم: آره.

بچه روی تاب می نشستند و من هلشان می دادم. شب که مهمانها رفتن، البوم عکسم را ورق زدم. من، حمیدرضا،

فاطمه، کاهو با هم بزرگ شده بودیم و عکس های زیادی با هم انداخته بودیم: لب دریا، بالای درخت، و خیلی جاهای

دیگر. عکسی از روزهای اول تولدم بود که حمید، که آن زمان هفت سالش بود، روی تختی که من خوابیده بودم خم

شده بود و صورتم را می بوسید. اما هیچ وقت نتوانسته بودم حمید را به عنوان شوهر در ذهنم مجسم کنم. اگر هم می

خواستم این کار را بکنم، با وجود نصرت نمی توانستم. شاید خاله با این کارش هم می خواست، زندگی حمیدرضا را سر و سامان بدهد و هم به خیال خودش مرا عاقبت به خیر کند.

شب، حال مسافری را داشتم که می خواهد به سفر طولانی برود. همه وسایلم را جمع کردم، لباسهایم را، کیفم را و قرص سرماخوردگی ام را. همه را گذاشتم بر روی میز تا صبح، هنگام رفتن، معطل نشوم. یادم نمی آید هیچ وقت تعطیلات عید اینقدر برایم عذاب آور بوده باشد و از تمام شدن آن خوشحال شده باشم.

صبح زودتر از همه به اداره روزنامه رسیدم. تا آمدن نصرت بی تاب بودم. ساعت ده آمد. پرسیدم: چرا دیر کردی؟ گفت: ماشین نبود. همه موندن، منم راهو تیکه تیکه اومدم.

از تعطیلات عید خاطرات زیادی نداشتیم که برای هم تعریف کنیم. تعطیلات به هیچ کدام از ما خوش نگذشته بود و هر دو دلمان خواسته بود عید زودتر تمام شود تا همدیگر را ببینیم. گفت برایت دوتا سوغاتی خریدم. سوغاتی اول بزرگ بود و سوغاتی دوم کوچک. گفت سوغاتی دوم را نتونسته است بیاورد و سوغاتی اول هم یادش رفته است بیاورد.

روزهای اول بعد از تعطیلات کارها خوب پیش نمی رفت. خیلی ها هنوز از مسافرت برگشته بودند. نصرت گاه گاهی عصبانی می شد و می گفت: مرده شورشون رو ببرن. تعطیل که باشه نمیان، بعد از تعطیلات هم یا زورشون میاد بیان سر کار، یا وقتی هم که میان مثل کنه به تلفن می چسبند.

قرار بود با هم برویم بهشت زهرا سر قبر مسعود. با وانت نیسان آبی رنگی رفتیم که پشتش نوشته بود:

چه کوتاه است شب وصال عاشقان ای کاش

خدا از عمر ما بر عمر این شب ها بیفزاید

هر بار که نیسان توی دست انداز می افتاد تکان های شدیدی می خورد. نصرت از من می خواست با برادرم صحبت



کنم تا اگر اجازه می دهد به خواستگاری ام بیاید.

وقت برگشتن، پشت چراغ قرمزی ایستادیم و در کنارمان هم تویاتایی نظامی ایستاد. نصرت دست چپ اش را بیرون برد و روی بدنه خودروی نظامی که گل آلود بود، حرف اول اسمم را به انگلیسی نوشت. بعد وانت را کمی جلو برد تا،

حرف اول نام خانوادگی را هم بنویسد. خیلی سریع قلبی کشید. پرسیدم: تیر نمی کشی؟

چراغ سبز شد و خودروها حرکت کردند. تا سر کوچه مان آمد. موقع پیاده شدن، بسته ای پسته و بسته ای زعفران، دستم داد و گفت: اینم سوغاتی ها، بزرگه و کوچکه باهم.

بسته پسته سنگین بود گفتم: پول اینا رو از کجا آوردی؟

گفت: از جیبم ندادم. مال باغ عمومه.

به خانه که امدم، پسته و زعفران را در آشپزخانه گذاشتم. فاطمه پرسید: کی بهت داده؟

گفتم: راضیه برام آورده.

گفت: اصفهانی ها از کی تا حالا پسته سوغاتی می آرن؟

گفتم: مسافرت بوده. از جایی برام آورده.

پرسید: زعفران رو هم اون آورده؟

گفتم: آره. و رفم به طرف راه پله. با صدای بلندی گفتم: معلومه این راضیه خانم توی عید همه ایران رو گشته.

چند روز بعد، سر میز نهار حرف حمیدرضا رو پیش کشید. نهارم را که خوردم، خواستم بروم که فاطمه گفت: کمک

نمی کنی میز را جمع کنم؟

ظرف ها را گذاشتم داخل ظرفشویی و شیر اب را باز کردم و گفتم: حمید همیشه برای من مثل کاوه بوده.

اسکاچ پاره شده بود. وقتی چنگالها را می شستم، به آن گیر می کرد و ریش ریش می شد. گفتم: حمید جای برادرته،

بقیه چی؟

و بعد، آمد کنارم ایستاد و ادامه داد: ما فقط می خواهیم تو سر و سامان بگیری. تو کس دیگه ای رو دوست داری؟  
گفتم: آره.

فاطمه گفت: می دونستم. بذار حدس بزnm...

پرسیدم: از کجا می دونستی؟

روی میز را دستمال کشید و گفت: از راه رفتنت، غذا خوردنت، بی حوصله بودن و خیلی چیزای دیگه. فهمیده بودم که ممکنه مردی توی زندگی ات باشه.

پرسیدم: کاوه هم می دونه؟

-نه اون بدبخت که سرش گرم کارخونه است.

همیشه فکر می کردم اگر فاطمه چیزی بفهمد، اگر چیزی دستش باشد، می افتد و هزار تکه می شود و اگر چیزی می خورد، توی گلویش گیر می کند. لیوان ها را که اب می کشیدم گفت: هر کی هست حتما باباش باغ پسته داره/  
ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: اگر نگي خودم می گن.

گفت: می گم، بذار فکر کنم...

شستن ظرف ها که تمام شد روی صندلی کنار فاطمه نشستم. دستهایم را گرفت و پرسید: از همکلاسی های دانشگاته؟

از میان هم کلاسهایم چند نفری پیشنهاد خواستگاری داده بودند و همیشه هم راضیه واسطه می شد، اما من قبول نکرده بودم. ابروهایم را دوباره بالا انداختم و خندیدم. دستم را دوباره فشار داد و پرسید: دوستها، قوم و خویش ها؟  
سرم را تکان دادم. دستهایم گرم بود، دستهایم عرق کرده بود.

پرسید: از همکارات که نیست؟

گفتم: چرا...

گفت: حتما سر دیبره

جواب دادم: «اون زن و بچه داره. تازه، اون رئیس منه».

گفت: «نکنه این پسره، آقای ادهمی باشه».

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی درست بودن حرفش تکان دادم. دست هایم را ول کرد و گفت: «ولی اون که نامزد داشت؛ خودت گفتی».

جواب دادم: «آره، ولی نامزدیشون به هم خورد».

پرسید: «حتما بعدش به تو پیشنهاد ازدواج داد و تو هم قبول کردی؟!»

حرفی نزدم. از پشت میز بلند شد و گفت: «واقعا که!»

میخواستم همه چیز را برایش تعریف کنم؛ اما از آشپزخانه بیرون رفت. به دنبالش رفتم داخل به حیاط. همچنان که لباس ها را از روی بند جمع میکرد، گفت: «تو به خاطر اون پسره همه خواستگارهاتو رد میکردی؟»

گفتم: «مگه اون چه عیبی داره؟»

گفت: «عیبش فقط اینه که جای پسرته، هنوز دندان عقلش در نیومده، اینا که عیب نیست»...

لباس ها را توی هال به زمین ریخت و شروع کرد به نا کردن آنها. دست هایم میلرزید و نمیتوانست لباس ها را تا کند. منتظر بودم حرفی بزند. گفت: «بین ستاره، تو مثل خواهرمی، جای خواهر بزرگتر طنازی، فکر این پسره رو همین الان از سرت بیرون کن. اگه کاوه بفهمه، میدونی چه کار میکنه؟»

پرسش سختی بود. من هم پاسخش را نمیدانستم. به فاطمه گفتم با کاوه صحبت کند تا اجازه بدهد نصرت به خواستگاری ام بیاید، فاطمه گفت: «من با داداش صحبت میکنم، اما یادت باشه که احساساتو کنترل کنی، والا کار دستت میده».

دو شب بعد، فاطمه، شام طناز را زودتر از همیشه داده و او را خوابانده بود. قبلا با کاوه صحبت کرده بود و هر بار که

داداش دهانش را باز میکرد منتظر بودم حرفی بزند؛ اما او تا شامش را تمام نکرد حرفی نزد.

کاوه گفت: «فاطمه چی میگه، ستاره؟»

حرفی نزدم. سرم پایین بود. پرسید: «خودتو گرفتار کردی، آره... اول خیال کردم فاطمه سر به سرم میذاره، حالا خیلی دوست دارم همه ی اینها که گفتم شوخی باشه. چیزی که تو میگی، روی کاغذ هم جواب نمیده، چه برسه به این که بخواد عملی باشه.» و بعد از سر میز شام بلند شد.

گفتم: «ولی من هنوز حرفامو نزدم.» و به کاوه نگاه کردم. دست هایش را روی پشت صندلی گذاشته بود. گفتم: «ما همدیگه رو دوست داریم.»

کاوه سرش را تکان داد و گفت: «ما؟» سپس به فاطمه رو کرد و گفت: «اگه دستت خشکه، بزن به سرش بین تبی چیزی نداره.» و منتظر ماند تا بقیه ی حرفهایم را بشنود.

او نمیدانست گرفتار شده ام. وقتی آدم به کسی دل میبازد، عشقش جزئی از وجودش میشود؛ مثل عضوی از بدنش با همه ی زشتی ها و زیبایی هایش و تصور اینکه روزی او را از دست بدهد، همان قدر دیوانه کننده است که تصور کند که وقتی صبح از خواب برمی خیزد، ببیند دست و پایش نیست. نصرت هم حالا عضوی از بدن من شده بود که، با همه ی زشتی ها و زیبایی هایش دوستش داشتم، با بینی بزرگش که وقتی میخندید، عقابی شکل میشد؛ با تکیه کلام هایش و معصومیتی که در نگاهش بود. با همه ی صمیمیتی که بین ما بود، کمتر پیش می آمد با اسم کوچک صدایم بزند. همیشه می گفت: «خانم میرافشار، ستاره خانم، لیلی خانم.»

مسعود اولین مرد زندگی ام بود. و بعد از او، هیچکس دیگری مثل نصرت نتوانسته بود در قلبم جا باز کند. حس میکردم همه چیزهایی که مرد دلخواه من باید داشته باشد نصرت داشت. ولی این حرف ها را، نه فاطمه، نه کاوه، و نه هیچ کس دیگر، نمی فهمیدند.

تا چند روز به نصرت چیزی نگفتم. شب ها خواب های عجیب و غریبی می دیدم. خواب می دیدم کاوه میگوید: شنیده

بود شما دوتا عاشق هم هستید، ولی نمیدونستم همدیگه رو اینقدر میخواید.

حتی شبی دیدم بچه دار هم شده ایم. اما در عالم بیداری وضع فرق میکرد. هر چند روز یک بار، خواستگاری می آمد، من جوابی به سوال های کاوه نمیدادم و او هم میگفت: «پسره رو فراموش کن.» اما نی دانست که هر کس دیگری را میتوانم فراموش کنم، حتی میتوانستم خودم را فراموش کنم؛ اما در مورد نصرت وضع فرق میکرد.

روزی همه چیز را برای نصرت تعریف کردم. گفتم کاوه موافق نیست. پرسید: «حرف حسابش چیه؟»

گفتم: «حساب نداره، حرفاش واجبی اعصابه.»

خندید و گفت: «تو که از این حرفا بلد نبودی.»

گفتم: «از وقتی تو رو دیدم یاد گرفتم.»

گفت: «از فردا در خونتون سبز میشم و تا جواب نگیرم هم نمیرم.»

اما من گفتم: «اینطوری کاری پیش نمیره. باید دنبال راه بهتری باشیم.»

و نصرت کمی فکر کرد و گفت: «باید غربت بازی در بیاری. داد و بیداد کنی و بگی مگه یتیم گیر آوردین؟ خیال

کردین چون پدر و مادر ندارم، هر بلایی خواستین میتونین سر من بیارین؟»

چند بار این حرف ها را زدم. ولی آخر سر داداش گفت: «این حرفا رو به هر کی که یادت داده تحویل بده.»

کاوه میگفت: «خیلی جوونی، مواظب باش سرت کلاه نره.»

به خودم میگفتم جوان هستم؛ اما بچه نیستم. تنها کسی که درد دلهايم را میشنید، راضیه بود. چند بار که نصرت دم

دانشگاه دنبالم آمده بود، او را دیده بود. روزی هم رفتیم و با هم غذا خوردیم. فردای آن روز از نجابتش تعریف کرده

بود، از چشم هایش که هر بار میخواست حرفی بزند، به صورت کسی خیره نمیشد.

نصرت از خواستگارهایم می پرسید. در مورد حمیدرضا خیلی کنجکاو بود. همه چیز را برایش تعریف کردم و حتی ،

روزی عکس هایی را که از بچگی با او داشتم، نشانش دادم. آن روز هم نصرت پرسید: «داداشتو راضی کردی؟»

گفتم: «هر قدر سعی میکنم، راضی نمیشه».

گفت: «تو که سعی کردی، تلاش هم بکن شاید راضی بشه».

عصر یکی از روزها، وقتی به خانه آمدم، طنز توی حیاط روی پله ها نشسته بود. وقتی از پله ها بالا میرفتم، گوشه

مانتویم را گرفت و گفت: «نرو عمه، قیافه ی بابا خیلی عصبانیه».

برایم عجیب بود که کاوه زود آمده بود خانه. از طنز پرسیدم: «نمیدونی چی شده؟»

گفت: «چند ساعت پیش دایی حمید اومده بود. گفت شما با اون آقاهه باز هم رفته بودین گردش. بعد هم اتاقتونو

گشتن از توی دسکتون یه عالمه کاغذ پیدا کردن».

میخواستم برگردم که صدای فاطمه را شنیدم. او گفت: «کجا ستاره جان؟»

برگشتم. لبخندی زد و دست هایش را به هم مالید و گفت: «داداشت باهات کار داره».

کاوه نشسته بود روی مبل. تلویزیون هم روشن بود و برنامه ی کودک پخش میکرد. سلام دادم، جوابم را نداده

پرسید: «امروز هرچی تلفن کردم نبود، کجا رفته بودی؟»

گفتم: «من خبرنگارم، هر جا خبر باشه منم هستم».

پرسید: «تو دنبال خبری یا اون پسره؟»

گفتم: «اون کارمند منه، گاهی بعضی کارها رو مجبوریم با هم انجام بدیم».

از روی مبل بلند شد. صدایش را بلندتر کرد و گفت: «ناهار خوردن و لاس زدن هم کار مشترک تونه؟»

امروز باز هم ناهار با هم بودیم. نمیدانستم چه کسی کشیک ما را کشیده بود. عرق کرده بودم و مانتویم به تنم

چسبیده بود. آن را از تنم درآوردم و به چوب لباسی آویزان کردم. کاوه داد زد: «اون جور کار خبری کردن، نتیجه ش

هم اینه...» سپس نامه هایی که نصرت برایم نوشته بود ریخت زمین.

جوابی نداشتم بدهم. به قول نصرت، چیزی که جواب ندارد، حرف حساب است. نشستم زمین و کاغذها را جمع

کردم. کاوه پایش را روی نامه ای گذاشت که میخواستم بردارم. گفت: «سواد تو، شعور تو، کجا چال کردی؟ یادت رفته

دختر کی هستی؟ برادرت کیه؟ میخوای آبرومونو ببری؟»

بقیه ی نامه ها را جمع نکردم. وسایلم را برداشتم و رفتم طرف راه پله. گفتم: «گناه ما چیه؟ ما همدیگه رو دوست

داریم.»

داد زد: «این شر و ورها رو واسه من بلغور نکن. آزاد نداشتمت که دست هر بی سر و پاییی رو بگیری و تو خیابون

باهاش قدم بزنی.»

چند پله که بالاتر رفتم داد زد: «هنوز حرفام تموم نشده...»

رفتم داخل اتاقم و در را محکم به هم زدم. قفسه ی کتاب هایم به هم ریخته بود. کتوهای میزم روی زمین ولو شده

بود و تختم به هم ریخته بود. تختم را مرتب کردم و نشستم. چند لحظه بعد کاوه و فاطمه آمدند. رویم را برگرداندم.

کاوه پرسید: «این پسره رو چقدر میشناسی؟»

گفتم: «بیشتر از شما میشناسم.»

سرم را گرفت و به طرف خودش چرخاند و گفت: «وقتی باهات حرف میزنم، منو نگاه کن...»

دانه های عرق از روی پیشانیش سُر میخورد و داخل ریش های انبوهش فرو میرفت. لحظه ای بعد، پرسید: «قیافه ی

من خیلی شبیه آدمای احمق شده؟ ژاپنی صحبت میکنم که نمیفهمی؟ اگه کس و کار پسره رو میشناسی، چرا دست از

این دیوونه بازی ها بر نمی داری؟»

پرسیدم: «مگه میوه فروش ها آدم نیستن؟»

گفت: «واجبی سازا هم دوا درست میکنند. منتها کارشون با ما فرق داره. برای همینه که میگم اون به درد ما نمیخوره.»

گفتم: «نه من میخوام با کارخونه ی بابای اون زندگی کنم، نه اون با کارخونه و شغل شما. ما همدیگه رو دوست

داریم.»

زیر لب استغفراللهی گفت. حالا وسط اتاق بود. یک دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگرش عرق پیشانی اش را خشک میکرد. گفت: «ما هر سازی میزنیم، دختره واسه خودش میرقصه، مشکل تو اینه که هر کی بگه دوست دارم، خودتو میندازی تو بغلش... اون از شوهر اولت که ولت کرد و رفت، اینم...»

فاطمه خواست چیزی بگوید اما کاوه دستش را جلوی او گرفت و گفت: «تو دخالت نکن.»

حالا بهانه ی خوبی پیدا کرده بودم. گفتم: «شما حق ندارین درمورد مسعود این طوری حرف بزنین...»

کاوه نفسی کشید و آرام تر گفت: «مگه من چندتا خواهر دارم؟ دفعه ی اول اجازه دادم با کسی که دلت میخواد عروسی کنی، حالا باید زن کسی بشی که من میگم.» از اتاق بیرون رفت. فاطمه نگاهی به من کرد و لحظه ای بعد او هم رفت.

اتاقم را که مرتب کردم، برای خوردن شام پایین رفتم. همه حرف هایمان را زده بودیم. این بازی فقط یک برنده داشت. سراسر شب فکر کردم، که چطور میتوان برنده ی این بازی باشم.

روز بعد، همه چیز را برای راضیه تعریف کردم. پرسید: «مطمئنی که واقعا دوستش داری؟»

گفتم: «بیشتر از خودم دوستش دارم.»

عصر با هم رفتیم خوابگاه. اولین شبی بود که دور از خانواده ام بودم. دلم گرفته بود. آرام آرام اشک ریختم تا سبک شدم. این تنها کاری بود، که زن ها وقتی عاشق میشوند، میتوانند انجام بدهند. برعکس مردها که وقتی عاشق میشوند کارهای دیگری جز غصه خوردن و گریه کردن میتوانند انجام بدهند. راضیه پتوی برای خودش روی زمین پهن کرده و تختش را داده بود به من. گفت: «حالا چه کار میکنی؟»

گفتم: «فردا میرم مشهد پیش عموم.»

گفت: «اگه اون جا بری که برت میگرددونن. از من میشنوی برو جایی که پیدات نکنن. چند هفته که گذشت، تلفن کن

بگو به شرطی می آم که با ازدواجمون موافقت کنین.»



پرسیدم: «مثلا کجا؟»

آمد کنارم روی تخت نشست و گفت: «بیا برو اصفهان، خونه ی ما».

گفتم: «نمیخوام مزاحم خانواده ی شما بشم».

گفت: «مزاحمت چیه؟ پونصد متر خونه س، با یه پدر و مادر مهربون و مهمون نواز و یه خواهر کوچولو. تازه هر روز

هم چلو کباب میخوری؟»

پدرش چلوکبابی داشت. پرسیدم: «نصرت رو چه کار کنم؟»

گفت: «بسپارش دست خدا. چند هفته نبودن تو هم بد نیست، این طوری میفهمی واقعا دوستت داره یا فقط ادا در می

آره».

شب به آقای سیدی تلفن کردم. روزنامه نبود. با منزلش تماس گرفتم. گفت از صبح چند بار کاوه تماس گرفته بود و

کارم داشت. میگفت سردبیر هم سراغم را میگرفت و من گفتم مدتی ممکن است نتوانم بیایم. قرارهای مصاحبه ای

که گذاشته بودم، گفتم خودش و نصرت انجام بدهند.

قرار بود روز بعد راضیه به خانواده اش تلفن کند و آمدن مرا خبر بدهد. گفت: «اول میرم بلیت اتوبوس برات میخرم،

بعد که راه افتادی تلفن میکنم».

گفتم: «دانشگاهو چه کار کنم؟»

گفت: «مدیر دانشگاه که به مرخصی گرفتن های تو عادت کرده، نامه شو بنویس، من میدم بهش».

نامه ای هم برای سردبیر نوشتم و درخواست چند هفته مرخصی بدون حقوق کردم. شک داشتم برای نصرت هم،

نامه بنویسم یا نه. با علاقه ای که به من داشت، میترسیدم همه چیز را برای کاوه تعریف کند. قرار شد نامه ی سردبیر

را راضیه ببرد.

آن روز در خوابگاه ماندم. راضیه ظهر با بلیت اتوبوس آمد. نشانی و شماره تلفن خانه شان را نوشت. گفت که به

مادرش هم تلفن میکند تا بیاید ترمینال دنبالم. و بعد گفت هر چیزی که خواستم تعارف نکنم و به مادرش بگویم. ساعت نه اتموبیل آژانس آمد جلوی خوابگاه. کرایه ی آژانس را حساب کرد و هزار تومان هم پول گذاشت توی جیبم. اول نخواستم بگیرم. گفتم: «تو به این پول احتیاج داری».

گفت: «من سر ماه از روزنامه حقوق میگیرم».

سوار اتموبیل آژانس که شدم، زانوهایم را به پشتی صندلی جلویی چسباندم و سرم را به شیشه ی پنجره تکیه دادم. از میدان حسن آباد که رد شدیم، نفس راحتی کشیدم. از کاری که میخواستم انجام بدهم ناراحت بودم؛ اما کاوه باید میفهمید که عشق نصرت چقدر برایم اهمیت دارد. باد خنکی به صورتم میخورد. چشم هایم را بستم. کمی بعد حس کردم راننده سرعنش را کم میکند. اتموبیل ایستاد. چشمهایم را باز کردم. از تعجب سر جابم میخکوب شده بودم. حمیدرضا، در اتموبیل را باز کرد و گفت: «پیاده شو دخترخاله».

راننده پرسید: «آقا کی باشن؟»

حمید گفت: «به شما ربطی نداره، مسئله خانوادگیه!»

خودم را کشیدم پشت سر راننده و گفتم: «حرکت کنید آقا».

راننده گفت: «مزاحم نشو آقا، قراره ایشون ترمینال پیاده بشن».

میخواست دنده را عوض کند که حمید گفت: «مثل اینکه زبون خوش حالت همیشه.» و کارتی از جیبش درآورد و نشان راننده داد. راننده لحظه ای مکث کرد؛ سپس گفت: «بیا پایین آبجی، ما رو با دم شیر در ننداز».

نمیخواستم پیاده شوم. حمید دستم را گرف و با زور از اتموبیل کشید بیرون و به طرف اتموبیل داداش که عقب تر پارک شده بود، برد. آدم های توی پیاده رو نگاهمان میکردند و ماشین ها و موتورها بوق میزدند. دست حمید مثل دستبندی آهنی دور مچم حلقه شده بود. در اتموبیل داداش را باز کرد، مرا به داخل هل داد و خودش در صندلی جلو نشست. اتموبیل که حرکت کرد، منتظر بودم حرفی بزند.

اول کاوه شروع کرد: «دختره ی بی سر و پا معلوم نیست کجا میره، کجا می آد، با کی میره ، با کی می آد...خیال کردی از اول همین قدی بودی...پدر ما دراومد تا مثل گاو بشی...شده اسم تو و این پسره رو روی سنگ قبر می‌کنیم، اما اسمتونو توی شناسنامه ی هم نمی نویسیم»...

درخت های دو طرف خیابان ولی عصر، مثل چتری روی خیابان سایه انداخته بودند. به خانه که رسیدیم، خاله مولود زیر آلاچیق کنار طناز نشسته بود. حدس می‌زدم همه ی آتش ها از گور خاله بلند میشود. سلام ندادم و رفتم طرف ساختمان. جواب سلام فاطمه را هم ندادم و رفتم به داخل اتاقم. صدایشان را شنیدم که آمدند توی ساختمان. خاله گفت: «من که بهتون گفتم باید برین خوابگاه».

حمید گفت: «همکلاسی ها و رفقاهاش لام تا کام حرف نمیزدن. میگفتن اصلا نیومده. نگهبان خوابگاه گفت که نیم ساعت پیش آژانس اومده بود و میخواست کسی رو بیره ترمینال. این طوری شد که گیرش انداختیم».

خاله پرسید: «حالا کجا داشت میرفت؟»

کاوه گفت: «بلیت اصفهان داشت».

خاله گفت: «چند روز که بمونه خونه، عقلش سر جاش می آد...خب من دیگه برم دیرم شد. به جلسه ی قرآنم نمی‌رسم».

نمیخواستم کار خاله را بی جواب بگذارم، چند پله آمدم پایین تا مرا ببیند. بعد داد زدم: «مگه این که جنازه ی منو ببرین خونه تون».

کاوه آمد طرفم. خاله میج دستش را گرفت و گفت: «ولش کن، بچه س».

کاوه نفسی کشید و گفت: «اگه من پسر بابام، جنازه ی تو رو هم که شده ، میشونم سر سفره ی عقد».

طناز در حیاط بازی می کرد . نمیدانستم برایم چه نقشه ای کشیده اند.

فقط می دانستم که شرایط بدتر شده است . رفتم پایین . می خواستم تلفن کنم ، اما نه گوشی آشپزخانه سر جایش بود ، نه تلفن هال . فاطمه گفت : " خودتو خسته نکن ، کاوه گذاشته توی کمد " .

برگشتم به اتاقم . از کیفم چند سکه دو ریالی برداشتم و رفتم به حیاط . اما در کوچه هم قفل بود . برگشتم به اتاق . فاطمه گفت : " ستاره جون ، به جون طناز من بی تقصیرم " .

حرفی نزدم . روز بعد هم نتوانستم جایی تلفن کنم . کاوه کاوه ی هفته ی قبل نبود . رفتارش تغییر کرده بود ، تا وقتی او خانه بود ، از اتاقم بیرون نمی آمدم . وقتی هم می آمد ، هر کاری داشتم ول می کردم و به اتاقم بر می گشتم . خبری از بیرون نداشتیم . سرم را با خواندن کتاب و مجله های هفته های قبل گرم می کردم و گاهی از پنجره ی اتاقم ، کوچه ی پشتی را تماشا می کردم که مثل همیشه ساکت و خلوت بود . پیر مردی هم در کوچه ، بساط کفاشی پهن کرده بود .

فاطمه به کاوه می گفت : " بریم تحقیق کنیم اگر سره ، آدم خویبه دست ستاره رو بذاریم توی دستش ، کاری نکنیم بدن اون خدایامرز توی قبر بلرزه " .

اما کاوه حرف خودش را می زد و به او می گفت در این کار دخالت نکند . از سوی دیگر ، نگران دانشگاه و روز نامه بودم . خدا خدا می کردم با مرخصی ام موافقت کرده باشند .

هوا کم کم گرم شده بود . روز ها پنجره ی اتاقم را باز گذاشتم و کتاب های جلد سفیدی را که اوایل انقلاب خریده و بعد ها فرصت نکرده بودم بخوانم ، مطالعه می کردم . مدافعات خسرو گل سرخی ، گذشته چراغ راه آینده و خیلی از کتاب های دیگر را هم دوباره خواندم . برای مدت زیادی که یک جا می نشستم ، زود تشنه ام می شد . همیشه هم پارچ آبی در کنارم بود و گاهی که خیلی جذب کتاب می شدم و آب از دهانم شره می کرد و روی کتاب می ریخت ، با سر آستین هایم صفحه ی کتاب را خشک می کردم .

پنج روز از زندانی شدنم می گذشت . روز پنجم ، مثل همه ی روز های دیگر ، صبحانه خورده بودم و پشت میزم

کتاب می خواندم که چند تا سنگ ریزه افتاد روی میزم . چند تا سنگ هم افتاد ، سنگ ها از طرف کوچه می آمد . رود بالکن که ایستادم ، نصرت توی کوچه بود و برایم دست تکان می داد و گفت : " سلام عشق من "

انتظار دیدنش را نداشتم. رفتم در اتاقم را قفل کردم و دوباره آمدم توی بالکن . پرسیدم : " چه جوری اومدی اینجا ؟ "

گفت : " نگران شده بودم . راضیه گفت رفتی تهران . اما چند باری که تلفن کردم خونتون ، گفتن رفتی خارج . " فاصله مان زیاد بود و صدای نصرت را خوب نمی شنیدم . داد زد : " زندگی مثل خیاره ..... " انگشت های سبابه ی هر دو دستش را نزدیک هم آورد و عقب برد . و دوباره داد زد : " خیار ....خیار "

سرم را تکان دادم . خندید و گفت : " دوستم می گه زندگی مثل خیاره ، از هر طرف که شروع کنی تلخه ، اما وسطش شیرین می شه . "

چشم راستم به حیاط بود و چشم چپم به کوچه . چسب زخم بزرگی به صورتش زده بود داد زد : " صورتت چی شده ؟ "

خندید و گفت : " سه تا بخیه بیشتر نخورده ، یادگاری حمید رضا تونه . "

از کار حمیدرضا چندشم شد . داد زد : این که زخم صورتمه اگر زخم دلم رو می دیدی چه کار می کردی ؟ "

پرسیدم : " مگه دلت هم بخیه خورده ؟ "

خندید و گفت : " اون زخم نکرده ، اما امان از دست دختر خاله اش که دلمو ریش ریش کرده . "

می خواستم حرفی بزنم که خوشحال شود . گفتم دواى این یکی پیش منه . "

داد زد : " چی گفتی ؟ "

گفتم : " فعلا باید صبر کنی . "

خندید و گفت : " باید برم فردا همین ساعت دوباره می آم . "

دقایقی که گذشته بود ، بهترین لحظات اسارت چند روزه ام بود . دلم می خواست می پریدم توی کوچه و با هم فرار می کردیم ، اما اندازه ی دو طبقه فاصله بود و تازه دیوار بلندی هم بود که از آن نمی توانستم بالا بروم . دیگر نتوانستم کتاب بخوانم . خوشحال بودم که عاقبت توانستم سر کاوه کلاه بگذارم . شب که آمد خانه ، دادو بیداد می کرد . رفتم کنار پله ایستادم تا صدایش را بهتر بشنوم . می گفت : " پس تو توی این خونه چه کار می کنی ؟ امروز نصرت اومده بود توی کوچه ، دختره هم رو بالکن بود . با هم حرف زدن "

فاطمه گفت : " من که ندیدم تو از کجا فهمیدی ؟ "

صدای کاوه را شنیدم که گفت : " چند روز قبل به یک کفاش دوره گرد گفتم بیاد تو کوچه بساط پهن کنه و مواظب خونه باشه . " سپس نفسی تازه کرد و ادامه داد : " از امشب ستاره می آد طبقه ی پایین توی اتاق ما . من و تو هم میریم بالا اتاق اون "

برگشتم به اتاقم . وسایلم را جمع کردم و منتظر ماندم تا به اتاقم بیایند و من هم بروم پایین .

صبح روز بعد برای خواندن نماز که بیدار شدم ، کاوه نبود . دوباره خوابیدم و ساعت ده بیدار شدم . وقتی رفتم دست و صورتم را بشویم ، هم تلفن آشپزخانه سر جایش بود و هم تلفن هال . رفتم طرف تلفن . بوق آزاد می زد . نمی دانستم شماره کجا را بگیرم . شماره گیر را یک بار چرخاندم . عکس طناز هم که وسط شماره گیر بود چرخید .

شماره دوم را نگرفته بودم که صدای کاوه را شنیدم . پشت مبل پنهان شدم . دزدکی دیدم کاوه و دو نفر که کارتن های مقوایی بزرگی دستشان بود ، از پله ها بالا رفتند . فاطمه و طناز نبودند . تا ظهر که آمدند ، تلفن چند بار زنگ زد و کاوه جواب داد . چند بار هم خودش تلفن زد . نمی دانستم نصرت آمده است یا نه . قرار بود گلدانی روی قرنیز بالکن بگذارم تا متوجه شود وضعیت عادی است . فاطمه که آمد ، گفت از این به بعد کاوه در خانه می ماند و کارهایش را در خانه انجام می دهد .

حالا اتاق من شده بود اتاق فاطمه و کاوه . اتاق میهمان هم شده بود آزمایشگاه کاوه .

گل های محمدی حیاط هم در آمده بود . دلم می خواست زندانی نبودم و برای نصرت گل می بردم . روز های بعد ، کسی از طرف کارخانه می امد و برای داداش چیزهایی می آورد و داداش کاوه هم چیز هایی را امضا می کرد . جلسه ی هیئت امنای مسجد هم در خانه تشکیل شد . کاوه به همه می گفت بیمار است و نمی تواند از خانه بیرون برود .

روز های بعد سرم را با خواندن کتاب گرم کردم . یکی از شب ها که حمله ی هوایی تازه تمام شده بود ، می خواستم بخوابم که کسی صدایم زد .

نور چراغ خواب ، صفحه ساعت را روشن کرده بود . ساعت دو بعد از نیمه شب بود . تصور کردم خیالاتی شده ام ، اما باز همان صدا را شنیدم . چند نیشگون از صورتم گرفتم و وقتی مطمئن شدم که بیدارم ، به دنبال جهت صدا گشتم .

از طرف پنجره ی اتاق بود . پشت پنجره چیزی نبود ، این بار صدایی شنیدم که گفت : " بیا طرف پنجره "

زیر پنجره شاخه ای گل مریم بود . دست دراز کردم تا گل را بردارم ، اما دستم لای میله ها گیر کرد . کسی انگار گل را برداشت و گرفت جلوی صورتم و گفت : " زندانی شماره پنجاه و هشت ، ملاقاتی داری " .

در زیر نور ماه ، صورت نصرت را دیدم . از خوشحالی می خواستم بال در بیاورم ، ولی اگر بال هم در می آوردم ، با بودن میله ها نمی توانستم پرواز کنم . گفتم : " تو اینجا چه کار می کنی ؟ "

گفت : " دلم برایت تنگ شده بود " .

پرسیدم : " چه جوری اومدی اینجا ، اگر داداشم تو رو دیده باشه چی ؟ "

گفت " داداش نیم ساعت پیش خوابید . اونقدر منتظر موندم تا چراغ اتاقش رو خاموش کرد ، بعد هم دستشویی شو رفت " .

پرسیدم : " از کجا اومدی ؟ "

گفت : " از بالای دیوار " .

گرسنه اش بود. رفتم از آشپز خانه، شیرینی و آب میوه برایش آوردم.

نصرت گفت: "رفیقی داشتم که می گفت، آدم باید عاشق دختر عمه یا دختر خاله ش بشه، یا دختر همسایه شون که هر وقت خواست راحت ببیندش".

گفتم: "اون که دیگه عشق نمی شه، عشق یعنی همین دور بودن و ندیدن و قدر معشوق رو دونستن".

کمی فکر کرد و گفت: "مثل این که حق با توئه، آره، تو درست می گی".

و بعد همه ی اتفاق هایی را که افتاده بود برایم تعریف کرد.

گفت شورای سر دبیری موافقت کرده است آب سرد کنی بخرند و سر کوچه بگذارند و روی آن هم اسم مسعود را

بنویسند. گفت سردبیر چند بار غر زده و از نبودن من ناراحت شده و او هم گفته است شاید مشکلی پیش آمده است

که من نتوانسته ام به روزنامه بروم. وقتی هم سردبیر گفته بوده که چه مشکلی ممکن است باشد که این قدر طول

کشیده. نصرت گفته است مشکلی که برای هر زنی ممکن است پیش بیاید، ولی برای مردها پیش نمی آید.

نصرت گفت که از آن روز به بعد سردبیر دیگر حرفی نزد. نزدیک صبح بود که رفت. و گفت شب های بعد هم می

آید، بعد از تمام شدن بمباران هوایی.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، استخوان های سینه ام درد میکرد. حس می کردم چیزی درون سینه ام، بزرگ

می شود و می خواهد استخوان سینه ام را خرد کند و بیرون بزند. سرتاسر روز خمیازه می کشیدم و منتظر بودم تا

شب شود و نصرت را ببینم. عصر پدر و مادر سجاد آمده بودند خواستگاری ام، اما از اتاق بیرون نرفتم.

شب، حمله ی هوایی که تمام شد نصرت آمد. از او پرسیدم: «کارها خوب پیش می ره؟»

گفت: «کارها رو خوب پیش می برم. از خودت بگو».

پرسیدم: «چی می خوای بشنوی؟»

گفت: «چه کار میکنی؟ شوهر کردی، نکردی، بچه دار شدی، می شی یا نمی شی. از همین حرفا دیگه...»



خندیدم و گفتم: «به کشته مُرده های من یکی دیگه اضافه شد.»

مثل اسفندی که در آتش بریزند، از جایش پرید و گفت: «عکسشو بده تا سه سوت جنازشو تحویل بدم.»

از رفتارش خنده ام گرفته بود. گفتم: «احتیاجی به این کارا نیست، پسر خوبی، همسایه ی روبه رویی مونه.»

نصرت، مثل این که چیزی یادش آمده باشد گفت: «راستی، برات نامه نوشتم، شعر هم نوشتم.»

گفتن: «شعرهای تو همیشه قشنگه»

پرسید: «فقط همین؟!»

گفتم: «خُب، باحال هم هست.»

گفت: «آفرین، حالا شد یه چیزی. راستی، تو از این حرفا هم بلند بودی ما نمی دونستیم؟»

جواب دادم: «از بس با تو گشتم، یاد گرفتم»

گفت: «شوهر آدم بچه ی پایین باشه، شاعر هم باشه، از این حرفا هم به آدم یاد بده، خدا شانس بده، دیگه آدم از

زندگی چی میخواد؟» و دیگه حرفی نزد.

کاغذ نامه اش را باز کردم. می خواستم شعرش را بخوانم. نوشته بود:

پشت دیوار شب یه راهی داره

که می ره یه راس دم خونه ی ستاره

چار قدم از ور دل ما که رد شی

می بینی ماه شب چارده داره

خورشید خانومو ابروشو ور می داره...

گفت: «بزار من که رفتم بخون.»

گفتم: «شعر قشنگیه.»

گفت: «اگر قشنگ نبود که برای تو نمی آوردم، شاید روزی فرستادمش برای رفیقم که امریکاست.»

پرسیدم: «کدوم رفیقت؟ همون که میگه زندگی مثل خیاره که از هر طرف بخوری، تلخه و وسطش شیرین می شه؟»  
ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «نه، اون یکی دیگه س. اما این رفیقم توی امریکا برای خواننده ها شعر میگه و آهنگ می سازه.»

تا صبح شعرش را آنقدر خواندم که حفظ شدم. تا آن وقت شعری به آن قشنگی برایم نگفته بود. وقتی فکر می کردم این شعر روزی ترانه شود که همه می توانند آن را بشنوند، حسودی ام می شد. دلم می خواست این شعر فقط برای من باشد، همین یک نسخه. حتی از ذهن نصرت هم پاک شود.

شب های بعد هم آمد. و من توی دلم به کاوه می خندیدم که تصور کرده بود با زندانی کردن من، می تواند از نصرت جدایم کند. داداش همه ی جلسه های کارخانه را در خانه تشکیل می داد. از حرف هایش می فهمیدم که با یک گروه تحقیق، مشغول ساختن داروی جدید بودند که برای مقابله با بمباران شیمیایی عراقی ها کاربرد داشت. داداش چندبار، جلو من، روزنامه ی سرزمین را ورق زد و گفت: «تو که می گفتی اگر نباشی صفحه ی سیاسی روزنامه در نمی آد... اما حالا تعطیل که نشده، بهتر هم شده.»

نمی دانست هر روز روزنامه ها را، از کیهان و رسالت گرفته، تا اطلاعات و جمهوری اسلامی، می خواندم و شب که نصرت می آمد به او می گفتم دنبال چه مطالبی باشد، با چه کسانی مصاحبه کند و سراغ چه خبرهایی را از چه کسی بگیرد.

نصرت نمی خواست دستش را جلوی پدرش دراز کند. می گفت دلش نمیخواهد مثل برادر هایش در خانه ی پدرش زندگی کند. قرار بود پول هایش را که جمع کرد و خانه ی مستقلی خرید، با خوانواده اش به خواستگاری ام بیاید. اما فشارهای کاوه هر روز بیشتر می شد و من هم فقط مقاومت می کردم. دلم می خواست با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. کسی که اگر برایش غذا درست میکنم و لباس هایش را می شویم، از روی علاقه و دوست

داشتن باشد، نه برای انجام وظیفه ی زن و شوهری و از روی عادت. به دختر و پسرهایی که راحت و بی دردسر با هم عروسی می کردند، حسودی ام می شد، حتی به عکس روی نعلبکی ها که دختر و پسرهای خارجی بودند با لباس های اشرافی که در زیر درختی همدیگر را بغل کرده بودند هم، حسادت می کردم.

یکی از شب ها، نصرت دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد. دستم را عقب کشیدم و گفتم: «باشه برای وقتی که زن و شوهر شدیم.»

گفت: «الان هم هستیم، منتها جایی ثبت نشده.»

جواب دادم: «پس باشه برای وقتی که ثبت شد.»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «همین طور الکی بشینیم؟»

از حرفی که زده بود خیلی تعجب کردم. به او خیره شدم. در ادامه ی حرفش گفت: «اگه الان کاری نکنیم که خجالتمون بریزه، روز عقد هول می شیم، دست و پامونو گم می کنیم و آبرومون می ره.»

گفتم: «اتفاقی نمی افته، چون ما از این رسم های نداریم که سر عقد غیر از بله گفتن کاری بکنیم.»

جواب داد: «ولی ما داریم.»

گفتم: «به جای این حرفا، یه کاری کن تا من مجبور نشم با کس دیگه ای عروسی کنم.»

پرسید: «با کی میخواهی عروسی کنی؟ با حمید رضا؟»

جواب دادم: «مهم نیست با کی عروسی می کنم، مهم اینه که به نظر کاوه زنی با شرایط من دیگه نباید بیشتر از این بی شوهر بمونه.»

لحظه ای فکر کرد و بعد پرسید: «راستی، به جز مسعود و حمید رضا مرد دیگه ای هم توی زندگی تو بوده؟»

گفتم: «حمید رضا هم نبوده، ما فقط از بچگی با هم بزرگ شدیم، همین.»

نامه هایی را که برایم نوشته بود، چند بار تا می کردم تا پهنایش می شد به اندازه ی خط کش. و بعد آنها را از دریچه

کولر اتاق می انداختم توی کانال کولر تا دست کسی به آنها نرسد.

می خواستم برای حل مشکلات نصرت، همه ی طلاها، سکه ها و پول هایم را بدهم به او.

شب بعد، دیرتر از شب قبل آمد. از سر شب باران می آمد، تگرگی هم بارید که هر دانه اش به اندازه ی یک فندق

بود. وقتی آمد، مثل موش آب کشیده خیس شده بود. حوله ام را دادم تا خودش را خشک کند. می خواستم یکی از

پیراهن های کاوه را بدهم که بپوشد، اما قبول نکرد. داداش لباس ها و وسایلیش را بالا نبرده بود تا هر وقت که می

خواست به اتاق بیاید، بهانه ای داشته باشد. طلاهایم را که دادم قبول نکرد. گفت: «اینا تو رو یاد مسعود می اندازه...»

وقتی فهمید طلاهای رو که مسعود داده بود، در میان آن طلاها نیست قبول کرد و گفت: «با کاری که امشب کردی

، همیشه بهت افتخار میکنم، ولی اگه ازت پرسیدن طلاها رو چه کار کردی، چی میگی؟»

گفتم: «بهشون میگم به جبهه کمک کردم.»

صبح که شد، طبق معمول خمیازه می کشیدم و خوابم می آمد. آن روز آسمان مانند تابلویی شده بود که انگار نقاشی

، ساعتی قبل، آن را رنگش کرده باشد. چمن ها هنوز خیس بود و از درخت ها آب می چکید. داداش شاخه های شکسته

را با نخ می بست.

موقع شام، همه سر میز نشسته بودیم که زنگ زدند. کاوه در را با اف اف باز کرد و رفت داخل حیاط. لحظه ای

بعد، صدای پارس سگی آمد. من و فاطمه به هم نگاه کردیم و رفتیم حیاط. طناز هم آمد. مردی که سر طناب بسته شده

به گردن سه تا سگ سیاه دستش بود، پشت سر کاوه آمد داخل حیاط. سگ ها پای کاوه را بو میکردند.

مرد گفت: شما رو نمیگیره اقا. بعد پرسید: رد پاهایی که گفتین کجاست؟

کاوه جایی را نشان داد و مرد سگ ها به انسو برد. طناز که ترسیده بود جیغ کشید و خودش را به من چسباند. سگ

ها که هر کدام

اندازه ی گوساله ای بودند، پارس کردند و دندانهایشان را نشان دادند. همه رفتیم داخل اتاق.

کاوه وقتی برگشت، سر میز نشست و گفت: از فردا صبح چند تا کارگر می ان بالای دیوارها نرده کار بذارن.

فاطمه گفت: ما که توی این محل دزد نداشتیم.

کاوه به من نگاه کرد و گفت: داشتیم، از خیلی وقت پیش هم داشتیم. منتها من احمق تازه امروز فهمیدم... دزده

ناشیگری کرده

بود و تو هوای بارونی اومده بود دزدی، رد پاش رو گل های باغچه مونده بود.

طناز پرسید بابا احمق یعنی چی؟

فاطمه انگشت سبابه اش را جلو بینی اش گرفت و به طناز اشاره کرد به اتاقتش برود.

فاطمه گفت: من نمیفهمم چی میگی، حالا این سگها رو برای چی آوردی؟

دادش دوباره به من نگاه کرد و گفت: ولی ستاره خوب میفهمه من چی میگم.. نرده کشیدن برای هزار متر خونه چند

روز طول میکشه.

تا اون موقع سگها از خونه مواظبت میکنن.

شب دوباره حمله هوایی شد. صدای زوزه سگ ها و تیر اندازی ضد هوایی ها با هم قاطی شده بود.

میترسیدم نصرت بیاید و سگ ها تکه پاره اش کنند. تمام شب بیدار ماندم. سگ ها گاهی ساکت میشدند، اما دوباره

پارس میکردند.

صبح ساعت هشت بود که در زدند. کاوه در خانه را باز کرد. پشت سر هم کارگر و عمله می امد تو. شمردم. پانزده نفر

بودند. چند نفر

رفتند روی دیوار و جای نرده ها را درست کردند. چند تایی پایین دیوار، نرده ها را به هم جوش میدادند و با کمک

بقیه روی دیور می گذاشتند.

کاوه از کسی که انگار رییس کارگرا بود پرسید: نرده بلند تر از این نداشتید؟

مرد گفت: چی میگی رییس؟ با این نرده ها دزد که سهله ،میگ های عراقی هم نمیتونن از روی نرده های خونه ت رد بشن.

کاوه نهار برای کارگرها چلو کباب خرید. برای ما هم خرید. افتاب که غروب کرد کارگرها وسایلشان را گوشه حیاط گذاشتند و رفتند.

روز بعد با صدای کارگرها از خواب بیدار شدم. دو نفرشان نرده هایی که دیروز نصب شده بود را رنگ میزدند و بقیه نرده های باقیمانده دیوارها رو کار میگذاشند.

کاوه داخل خانه راه میرفت و بشکن میزد. من مطمئن بودم نصرت جایی همان اطراف همه چیز را نگاه میکند و نقشه میکشد تا نجاتم دهد، اما نمیدانستم کی این اتفاق می افتد و همین ازارم میداد.

چند روز بعد کاوه مهمان داشت. هر قدر تعارف کرد مهمانش نماند. مهمانش را که راه انداخت میخواست لباسش را در بیاورد که

فاطمه گفت : لباس تو در نیار مگه نمیخوای نهار بگیری؟

کاوه با تکان دادن سر تایید کرد و لحظه ای بعد رفت.

چند دقیقه بعد یکی از کارگرها داد زد: صاحب خونه، کارتون دارن.

فاطمه چادر خود را سر کرد و رفت داخل حیاط. دیدم جلو در با مرد قد بلندی که کلاه ایمنی زرد رنگی سرش بود حرف میزند،

چند دقیقه بعد آمد و گفت: ستاره بیا ببین این مرده چی میگه؟

چادرم را سرم کردم و دنبالش رفتم. مرد پرسید شما با اجازه کی نرده کشیدید؟

فاطمه به من گفت: ایشون مامور شهرداری هستند میگن برای نرده کشی باید از شهرداری مجوز کتبی میگرفتیم.

فاطمه پرسید حالا که نگرفتیم باید چه کار کنیم؟

مرد گفت: باید همه نرده ها رو بکنیم.

پرسیدم: حالا کار دیگه ای نمیشه کرد؟

مرد گفت: من مامورم و معذور دستور دارم همین الان با کارگرها نرده رو ببرم بریزم پایین مگه این که مرکز دستور بده این کار رو نکنیم.

سپس با خودکاری شماره تلفنی نوشت و داد به فاطمه و گفت: خواهرم شما همین الان با این شماره تماس بگیرید و بگید با آقای حسینی کار دارم

اگر گفتن دست نگه داریم که ما میریم.

فاطمه کاغذ را گرفت و رفت. میخواستم بروم که مرد گفت: ستاره خانوم من دوست نصرتم.

از خوشحالی میخواستم جیغ بزنم. مرد گفت: نصرت گفته از امشب به بعد زیر سطل اشغالتون رو نگاه کنید. در ضمن

گفت اینو بدم به شما

...و جعبه ای را که شبیه قوطی کبریت بود داد دستم و گفت:

این سیمهای قرمز رو باید بکنید تو پریز تلفن. این فیش هم بزنید به پشت ضبط. اون وقت میتونید حرف زدن کسی

رو که با تلفن

حرف میزنه از بلند گوی ضبط بشنویم.

عجله داشت که برود. گفت به زن داداشتون بگید من رفتم. شما هم اون کاغذ شماره تلفن رو پاره کنید نباید به

دست داداشتون بیفته.

رفتم به سوی ساختمان که فاطمه بیرون امد. پرسیدم: چی شد؟

گفت: تا فردا صبح وقت داریم بریم مجوز بگیریم. به من نگاه کرد و گفت: مرده کو؟

گفتم رفت. پرسید: رفت؟

سرم را تکان دادم. فاطمه رفت داخل حیاط. امدم توی اطاق. کاغذی که روی آن شماره نوشته بود را مچاله کردم و

انداختم توی مستراح

و سیفون را هم کشیدم.

نیم ساعت بعد کاوه امد. وقت ناهار خوردن فاطمه امدن مامور شهرداری را برایش تعریف کرد و گفت که با شماره

ای

تماس گرفته و رییسشان گفته تا فردا برای گرفتن مجوز مهلت داریم.

ابروهای کاوه بهم گره خورد. تا وقتی کارگراها رفتند توی حیاط قدم میزد. شب با چند نفر از دوستانش تماس گرفت.

اول میپرسید که خانه شان نرده دارد یا نه؟ وقتی میگفتند که دارند میپرسد آیا برای گذاشتن نرده ها از شهرداری

اجازه گرفته اند

یا نه؟ هر بار مکالمه اش را با این جمله تمام میکرد: شما هم اجازه نگرفتین؟ ... اصلا اجازه گرفتن نمیخواد؟...

عجیبه...!

موقع خوابیدن کاوه سطل اشغال را از کوچه آورد و داخل اسپزخانه گذاشت. فاطمه کیسه زباله را انداخت داخل آن و

گذاشت سر

جای خودش. داخل کابینتی که زیر ظرف شویی بود.

اشپزخانه بغل اطاقم بود. منتظر بودم تا همه خوابیدند. داداش همیشه آخرین نفری بود که میخوابید و از روز زندانی

شدنم

در خانه، وقت خواب چند دقیقه ای پشت در اطاق فاگوش می ایستاد، بعد در را باز میکرد، به داخل اطاق نگاهی می

انداخت



و می رفت دستشویی و بعد می خوابید.

صدای سیفون توالت را که شنیدم، رفتم پشت در اطاق. کاوه مثل همیشه که خسته بود، دمپایی هایش را روی پله میکشید و بالا می رفت.

چند دقیقه ای صبر کردم. بعد رفتم داخل اشپزخانه. همه جا تاریک بود و چیزی را نمیدیدم. فقط لامپ کوچک و سبز رنگ فریزر روشن بود.

اول در یخچال را باز کردم. نور چراغ یخچال کمی اشپزخانه را روشن کرد. دستم که به کیسه زباله خورد کم خش خش کرد.

سطل را بیرون آوردم و دستم را بردم زیرش. دستم به کاغذی خورد. انگار با چیزی به ته سطل چسبانده شده بود که کنده نمیشد.

کاغذ را که کردم، در یخچال را بستم و به اتاقم برگشتم. زیر نور قرمز چراغ خواب، تای کاغذ را باز کردم.

نصرت نوشته بود هر شب، پیش از آن که سطل اشغال را در کوچه بگذارند، نامه ام را با ادامس به زیر سطل بچسبانم و بعد از آوردن سطل اشغال به خانه هم، نامه او را از زیر سطل بکنم.

آخر نامه هم برایم شعر نوشته بود:

برای باور بودن

جایی باید باشه باید

برای لمس تن عشق

کسی باید باشه باید

که سر خستگی هاتو

به روی شونه بگیره

برای دلواپسی هات

واسه سادگیت بمیره

صبح کاوه باز هم با تلفن حرف می زد. موقع خوردن صبحانه شنیدم که تلفنی با شهرداری حرف می زند و سراغ مامور دیروزی را می گیرد. فاطمه دنبال شماره تلفن می گشت دفترچه های تلفن را ورق می زد. زیر رومیزی را نگاه می کرد. اما آن تکه کاغذ را پیدا نمی کرد. توی دلم قند آب نی شد و به زرنگی خودم و نصرت و ساده لوحی کاوه می خندیدم.

می خواستم برای نصرت نامه بنویسم. می نشستم پشت ماشین تحریر اما یاد نصرت که می افتادم دست هایم می لرزید و برای لحظه ای همه چیز را فراموش می کردم. و دکمه ها را اشتباهی فشار می دادم. نامه که تمام شد متن تایپ شده را می خواندم. حس می کردم خشک و بی روح است مثل نامه های اداری که نه با ادم حرف می زنند و نه ذره ای ذوق و خلاقیت در آنها دیده می شود. کاغذهای تایپ شده را پاره می کردم. خودنویس مسعود را که پیش از او مال پدرش بود از جوهر پر می کردم و بهترین کاغذ سفیدی را که داشتم زیر دستم می گذاشتم همیشه یا دستم می لرزید و بد خط می نوشتم و یا با قطره های اشک روی کاغذ می ریخت و جوهر پخش می شد. در میان شعرهایی که از فروغ فرخزاد و شاعران دیگر در ذهنم بود می گشتم و بهترین را انتخاب می کردم و بر روی کاغذ می نوشتم: در آبهای سبز تابستان/ در انتظار دره ها رازی است/ این را به روی قله های کوه/ بر سنگ هاس سهمگین کردند/ آنها که در خط سقوط خویش/ یک شب سکوت کوهستان را/ از التماسی تلخ اکندند....

...و عشق بود آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی/ ناگاه محصورمان می کرد/ و جذبان می کرد در انبوه سوزان

نفس ها و تپش ها و تبسم های دزدانه....

همه هستی من آیه ی تاریکی است/ که تو را در خود تکرار کنان/ به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد

برد....

یا آن شعر ابتهاج که گفته بود: نشود فاش کسی آنچه میان من و توست / تا اشارات نظر نامه رسان من و توست...  
اما حس می کردم هخمه این شعرها با همه زیبایی ها و لطافتشان آن قدر قشنگ نیستند که بتوانند عشق میان من و نصرت را نشان دهند....

برای نصرت نوشتم: همیشه تصور می کردم اگر زمانی عاشق کسی بشوم خانواده ام با ازدواج موافقت می کنند چون آدم های تحصیلکرده ای هستند ... پرسیدم کسی که آن روز آمد در خانه مان که بود؟

کاوه و فاطمه نماز می خواندند که رفتم آشپزخانه و نامه را با آدامس چسباندم زیر سطل آشغال. کاوه همیشه سطل را دم در می گذاشت تا گربه ها کیسه را پاره نکنند. دو شب بعد جواب نامه اش به دستم رسید. نوشته بود: مخالفت برادرم با تحصیلاتش ارتباطی ندارد. نوشته بود؟ تو اگر دختر نخست وزیر هم بودی اگر چنین اتفاقی برایت می افتاد با دختر یک کارگر فرقی نداشتی ... نوشته بود: مردی که آن روز آمده بود بچه محلشان بود ... قادر نوشته بود: روزهای اول جلو خانمان کشیک می داد. وقتی فهمید داداش کاوه هر روز از بیرون برای کارگرها غذا می گیرد روزی قادر را آورد و با هم آن کار را انجام دادند... نوشته بود: وقتی صدای آژیر قرمز می آید نگرانت می شوم. می دانم هواپیماهای صدام مناطق مسکونی شمال شهر را بمباران نمی کنند اما می ترسم موقع حمله هوایی کاوه تو را بکشد و یک طوری بیاندازد به گردن هواپیماهای عراقی.

کاوه با هر جایی که تماس گرفت نتیجه ای عایدش نشد. حتی روزی با فاطمه رفتند به شهرداری منطقه اما فاطمه نتوانسته بود آن مرد را در میان ماموران شهرداری شناسایی کند. و حالا به من شک کرده بودند. کاوه به فاطمه می گفت: خوب به ذهنت فشار بیاور ... سال مسعود سر قبر مسعود ندیده بودیش؟ نصرت نبود؟

جواب فاطمه نه بود اما داداش دست بردار نبود. روزی از حمام که بیرون آمدم دیدم نشانه هایی که برای وسایلم گذاشته بودم به هم خورده است. حالا حتی اجازه نمی دادند به حیاط بروم و لباسهایم را که شسته بودم پهن کنم. آمدن های گه گاه کاوه به اتاقم زیاد شده بود و به همین دلیل نمی توانستم جواب نامه های نصرت را بنویسم. گاهی

داخل دستشویی اینکار را انجام می دادم اما نمی توانستم خیلی معطل کنم . هر چه نامه های او طولانی و مفصل بود نامه های من کوتاه و مختصر. روزی برایم نوشت: اگر ستاره آسمان هم بودی می آوردمت پایین ستاره میر افشار که سهله...

عادت ماهانه ام که شروع شد با همه درد و ناراحتی هایی که روزهای آینده در انتظارم بود خوشحال شدم. دیدن خون هیچ وقت آن قدر برایم خوشحال کننده نبود. حالا می توانسم هر روز به حمام بروم و با خیال راحت جواب نامه های نصرت را بنویسم. فاطمه با کاوه حرف می زد اما مرغ کاوه یک پا داشت. داداش می گفت: پسره روی سگ دم دکون کله پزی رو سفید کرده. هر سگی بود تا حالا دمش رو گذاشته بود روی کولش و رفته بود.

هر شب خواب می دیدم زن خواستگاری شده ام که آن روز به خانه مان آمده بود. تا صبح زجر می کشیدم. از خواب که بیدار می شدم خوشحال بودم توی رختخوابم تنها هستم و زن کس دیگری نشده ام. خوشحال بودم که هنوز فراموشش نکرده بودم و می توانم جز به جز صورت و رفتارش را به خاطر آورم: بینی بزرگش را که وقتی می خندید شبیه عقاب می شد. انگشتهای باریک و بلندش که مثل صورتش همیشه خشکی می زد. بالا انداختن شانه ها و ابروهایش با هم که نتوانسته بودم بفهمم کدام یک را زودتر بالا می اندازد. نمی دانستم چرا باید از کسی که این همه دوستش دارم این قدر باشم. برایش می نوشتم: دعا کن نصرت... می گن دعای بچه ها زودتر مستجاب می شه... می نوشت: دعای کسی که هم بچه باشه و هم عاشق زودتر مستجاب می شه.

او می نوشت: آخرش زنم میشی. پدرم جشنی می گیره که نگو. همه بزرگون رو سبیل تا سبیل دعوت می کنه و همه چهارراه مولوی رو چراغونی می کنه...

می نوشتم: می ترسم وقتی بیای که تو لباس عروسی باشم . وقتی که بچه دار شده باشم...

هر روز تعداد خواستگارها بیشتر می شد. تاجرهای زن مرده. مردهای پولدار سن بالا که ازدواج نکرده بودند. زن طلاق داده ها و از همه سخت تر خاله مولود که انگار با خودش عهد بسته بود تا روزی که من و حمیدرضا را به حجله

نفرستد آرام نگیرد. همیشه از عصبانیت ناخن هایم را می جویدم پوست لبهایم را می کندم و میشه هم بدون آنکه حوام باشد این کارها را انجام می دادم. وقتی متوجه می شدم که دهنم مزه خون می گرفت و از گوشه انگشتهایم خون می آمد

روزی حمید آمد خانه امان همه داخل حیاط جمع شده بودند. طنز آمد و گفت: بابا می گه چای بریز و زودتر بیار. چای ریختم و لیموترش ها را از وسط نصف کردم و داخل بشقاب گذاشتم. حمید سطلی درستش گرفته بود و شاه توت می چید. طنز با جعبه اسباب بازی های پزشکی اش بازی می کرد. گوشی را مثل دکترها دور گردنش انداخت و گفت: عمه بزار صدای قلبت را بشنوم. و بدون اینکه منتظر اجازه من بماند گوشی به گوشش گذاشت و سر دیگر گوشی را روی سینه چیم گذاشت.

کاوه گفت: طنز جون عمه قلب نداره.

طنز گوشی را روی سینه چیم فشار داد و گفت: چرا داره.

بدنم مور مور می شد. داداش گفت: قلبش رو دزدیدن. مگه نمی بینی داره می میره....

خواستم بگویم حاضرم برایش بمیرم. اما کاوه گفت: حمیدرضا اومده از تو جواب بگیره.

جواب دادم: من شریک آینده زندگیمو انتخاب کردم حمید آقا باید دنبال کس دیگه ای بگرده.

سطل توت از دست حمید افتاد. می خواست جلو بیاید که سرش به شاخه ها گیر کرد. جلو که آمد چند تا شاه توت

قرمز افتاده بود روی پیراهن سفیدش. دویدم طرف اتاق و داد زدم: شده خودم را بکشم ولی زن این نکبت نمی شم.

همان شب برای نصرت نوشتم که می خواهم خودم را بکشم و از شر این زندگی راحت شوم اما جرات نداشتم . تا

اینجامن بازنده بودم ، ولی نمیخواستم این بار هم بازنده شوم.

نصرت نوشت : «اتفاقا فکر بدی هم نیست ... اگر کمی ادا در بیاری می ترسند، آن وقت راضی می شوند . فقط کاری

کن که همه چیز طبیعی باشد ، وصیت نامه هم بنویس.»

وقتی به داداش گفتم خود کشی می کنم ، روز بعد همه طناب هایی را که در خانه بود جمع کرد و در صندوق عقب اتومبیلش گذاشت.

وصیت نامه ام را هم از روی وصیت نامه پدر نوشتم . پدر بیست درصد از اموالش را به من بخشیده بود ، من همه اموال را به راضیه بخشیدم و مثل پدر نوشتم که برایم دو سال نماز بخوانند و روزه بگیرند . حالا باید دنبال چیزی می گشتم تا خوردنش راحت باشد و مقدار کمش هم نکشد . کاوه در اتاقش از این چیزها زیاد داشت . روزی سر نماز بود که رفتم بالا . کلید را همیشه زیر فرش می گذاشت. در را باز کردم و از میان شیشه هایی که عکس اسکلت سر و دو استخوان ضربدری رویش داشت یکی را انتخاب کردم و ریختم داخل لوله آزمایشگاهی که از روی میز برداشته بودم . به اتاقم که برگشتم شیشه سم را در خاک گلدان فروکردم و رویش خاک ریختم . حالا باید منتظر می ماندم و در موقعیت مناسبی تصمیمم را عملی می کردم.

فاطمه کاوه را راضی کرده بود که با عمو عبدالحسن تماس بگیرد و در مورد من مشورت کند . شبی که کاوه می خواست به مشهد تلفن بزند ، وسیله ای را که نصرت داده بود تا بتوانم با آن به مکالمات تلفنی گوش بدهم از دستشویی آوردم . سیم ها را داخل پرز تلفن فرو کردم و فیش ها را هم به پشت ضبط صوتم زدم . هدفونم را هم روی گوشم گذاشتم . همان طور که دوست نصرت گفته بود دکمه حرکت و ضبط را با هم فشار دادم و کتابی هم جلویم باز کردم . صدای کاوه را شنیدم که گفت : «آخه اگر می دونستین چی شده این حرفو نمی زدین»

عمو گفت : «مولود همه چی رو برام تعریف کرده ، به دلت بد راه نده . خب وقتی می بینی همدیگه رو میخوان ، دختره رو بده بره دیگه...»

کاوه گفت : «می ترسم اینا پیش پیش کارهاشونو کرده باشن ...پسره هم سه سال از ستاره کوچیک تره»

چشمم به در بود که کسی غافلگیرم نکند . لحظه ای بعد در اتاق باز شد و طنز آمد . گفت : «چی کار می کنی عمه ؟»

گفتم : «دارم نوار گوش می دم»

آمد و روی پایم نشست . دستش را گذاشته بود روی دکمه های ضبط صوت . شنیدم که عمو پرسید : «حالا ستاره واقعا دوستش داره ؟»

کاوه گفت «کم مونده خودشو بکشه»

طناز دکمه EJECT را فشار داد . در جا نواری ضبط باز شد . گفت : «این که نوار نداره عمه»...

گفتم : «داشتم رادیو گوش می دادم»

خندید و گفت : «پس چرا دکمه های ضبط رو زده بودی ؟»

دستی به سرش کشیدم و گفتم : «بعدا بهت میگم عمه جون ، حالا برو بیرون»

از اتاق بیرون رفت . دوباره دکمه ها را فشار دادم . عمو می گفت : «می خوای نگرش داری که چی بشه ؟ ترشی باهش بندازی ؟ ردش کن بره»

کاوه گفت : «چی بگم والا ، هر چی قسمت باشه»...

پیش از آنکه خداحافظی شان تمام شود ، سیم ها را درآوردم و رفتم دستشویی

پنج شبه روزه داشتیم . هوا گرم شده بود . صبح روزی که می خواستم حمام بروم تعمیر کاری آمده بود تا کولرها را راه بیندازد . از حمام که آمدم بیرون کولر روشن بود و از دریچه کولر اتاق باد خنکی می آمد . سرم را پوشاندم تا سرما نخورم . شب منتظر ماندم تا همه خوابیدند . به آشپزخانه رفتم تا نامه نصرت را از زیر سطل زباله بردارم . نامه سفت چسبیده بود و کنده نمی شد . سطل آشغال به در کابینت خورد و صدا کرد . زود نامه را برداشتم و دویدم به داخل اتاقم . طاقباز دراز کشیدم روی تخت و گوشم را تیز کردم . شنیدم که در اتاقم لحظه ای باز شد و بعد بسته شد . چند دقیقه صبر کردم . کاوه همیشه موقع خواب توی اتاقم سرک می کشید و بعد از آنکه می دید خواب هستم در را می بست و می رفت . نامه را از زیر بالشم درآوردم . تای نامه را باز نکرده بودم که ناگهان چراغ اتاقم روشن شد . نور لامپ چشمم را زد . کاوه آمد و نامه را از دستم گرفت . پتو را کنار زد و گفت : «میدونستم شما با هم رابطه دارین

»

لحظه ای غفلت کرده و همه چیز را باخته بودم . با دستش زد توی صورتم . پرت شدم روی تخت و سرم به دیوار خورد . گریه ام گرفته بود . فاطمه که آمد لباس خواب تنش بود و موهایش را روی شانه اش ریخته بود . نامه را به فاطمه نشان داد و گفت : «من بهت گفته بودم اما تو باور نمی کردی»

لحظه ای از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت نامه هایی که هر شب پس از خواندن می انداختم به داخل کانال کولر ، دستش بود . داد زد : «با زبون خوش بگو این نامه ها رو چه جوری برات می فرسته ؟»

حرفی نزدم . چپ و راست به صورتم سیلی زد . بعد نامه هایم را پاره کرد و گفت : «من پدر تو و اون پسره رو با هم می آرم جلو چشمتون»

از اتاق بیرون رفت . فاطمه هم دنبالش رفت و داد زد : «خجالت بکش کاوه ، چی کار می خوای بکنی»

کاوه گفت : «می خوام آدمش کنم . این ور اون ور انقدر آشنا دارم که بتونم به این پسره حرف حالی کنم»

می دانستم که تاب تحمل اتفاقی را که می خواهد بیفتد ندارم . حس می کردم که در این دنیا دیگر کاری ندارم . تا به حال خیلی از کارهایی را که باید انجام می دادم انجام داده بودم و خیلی کارها کرده بودم که نباید می کردم . مثل آدم عاطل و باطلی بودم که دلش می خواهد بمیرد و هر طور شده اتفاقی ، حادثه ای ، تصادمی او را از شر زندگی راحت کند . رفتم طرف گلدان ، لوله آزمایشگاه را بیرون آوردم و داخل لیوان آبی که روی میزم بود خالی کردم و سرکشیدم . کم کم چشمهایم سیاهی می رفت . حس می کردم بدنم سست می شود . صدای کاوه و فاطمه را واضح نمی شنیدم . دستم را دراز کردم طرف چراغ خواب و سیمش را کشیدم . افتاد روی زمین . توی دهانم مزه خون را حس کردم و بعد درد مطبوعی به سراغم آمد . صدای جیغ زدن کسی را شنیدم که انگار کیلومتر ها بامن فاصله داشت . سرم سنگین شد ، پلکهایم روی هم افتاد و دلم درد گرفت . سایه هایی بالای سرم بودند . شنیدم که کسی گفت : «خودکشی کرده ... بیریش بیمارستان»...



کسی انگار از زمین بلندم کرد . به نظرم رسید فرشته ها هستند . کمی بعد به جایی رسیدیم که فرشته های زیادتری بودند و انکار همه لباسهای سفید تنشان بود . نمی توانستم فکر بکنم ، فقط درد می کشیدم و می سوختم . کسی داد زد: « نذارید بمیره » فرشته ها لوله ای را در حلقم فرو کرده بودند . مزه تلخی حس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم

با خوردن سم «کلارک ، آر . سی» داستان زندگی من به آخر می رسید اما انگار قرار بود این داستان ادامه پیدا کند . چشم که باز کردم اول کاوه را دیدم . بعد فاطمه و چند پرستار را که بالای سرم ایستاده بودند . هر قدر چشم چرخاندم نصرت را ندیدم . فاطمه اشکهایش را پاک کرد و گفت : «حالت خوبه عزیزم ؟»

لب هایم را حرکت دادم ، می خواستم بخندم ؛ اما انگار خشک شده بود . کاوه بغضش ترکید و از اتاق بیرون رفت . خوابیدم . چند روز بعد که دوباره چشم هایم را باز کردم ، حالم بهتر شده بود . بالای سرم دسته گلی دیدم که کارتی هم به روبان رویش چسبیده بود . امضای روی کارت مال حمیدرضا بود . کارت را کردم و خواستم پاره کنم که دیدم چیزی پشتش نوشته شده : دختر خاله سلام . مسعود که شهید شد ، گفتم شاید ما قسمت هم باشیم ، اگر کاری کردم که باعث ناراحتی تو شد منو ببخش . دختر خاله یکی یک دونه ام همیشه تاج سر منه ، مثل خواهر خودمه ، ان شاء... زن هر کی شدی خوشبخت بشی.

آن روز نتوانستم از تخت بلند شوم . تنها با کمک پرستارها ، در اتاقم راه رفتم . اتاقم دو پنجره داشت که یکی از آنها رو به حیاط پشتی بیمارستان باز می شد که تخت های شکسته ، کمد های زنگ زده و رادیاتورهای شوفاژ قراضه را در آنجا نگه می داشتند . از پنجره دیگر که کنار تختم بود می توانستم ببینم . از همان جا ، تابلوی نمایندگی پذیرش آگهی های روزنامه سرزمین هم معلوم بود ؛ جایی که سه سال پیش تعطیل بودن آن مسیر زندگی ام را تغییر داد و به این روزم انداخت . فاطمه چند بار به ملاقاتم آمد و هر بار هم که آمد ، طنز را راه ندادند . همیشه می رفت روی نیمکت های داخل حیاط بیمارستان و برایم دست تکان می داد.

حالم که بهتر شد ، توانستم داخل بخش راه بروم . با چند نفر دوست شده بودم. در اتاق بغلی زنی بود که کسی به

ملاقاتش نمی آمد . پاهایش را گچ گرفته بودند و صورتش سیاه و کبود بود . میگفتند از شوهرش کتک خورده و حالا شوهرش زندان است . تنها چیزی که روی میزش دیده میشد پارچ و لیوانی آهنی بود . هر بار که برایم میوه و کمپوت می آوردند ، برایش می بردم . در بخش زایمان زنی بود که به دلیل دختر زاییدن کسی به ملاقاتش نمی آمد . قوم و خویش ها که به ملاقات می آمدند فکر می کردند خونریزی داخلی داشته ام من هم حرفی نمی زدم . هر روز منتظر آمدن نصرت بودم . ساعات ملاقات که تمام میشد در کنار پنجره می ایستادم و به حیاط نگاه می کردم . در یکی از روزها ، دو ساعت از وقت ملاقات گذشته ، از دستشویی که برگشتم دیدم دسته گلی در گلدان روی میزم هست و کسی پشت به من و رو به پنجره بر روی تخت نشسته است . اول صدای هق هقش را شنیدم ، گفتم : «تویی نصرت؟»

برگشت . جلو رفتم . چشم هایش سرخ شده بود و مثل ابر بهار گریه می کرد . دست هایم را دراز کردم تا دستهایش را بگیرم ، اما نزدیک تر که شدم دست هایش را که دراز کرده بود انداخت و گفت : «خودت گفתי تا تو شناسنامه هامون ننویسن ، نمی تونیم به هم دست بزنینم» .

دست هایم را انداختم . بر روی تخت نشستم . دانه های اشکی که از چشم هایش بیرون می آمد ، بر روی گونه های سفید و اصلاح کرده اش سر می خورد و می افتاد روی تخت .

گفت : « من که بهت گفته بودم بهتره تمرین کنیم تا فردا آبرومون نره»

دستمال کاغذی به دستش دادم و گفتم : «اشکاتو پاک کن آخرین باری باشه که گریه کردن تو رو می بینم»

نگاهم کرد و گفت : «از تماشای سیر نمیشم»

پرسیدم : «شبيه چي شدم؟»

خندید و گفت : «لات برگر»

دوباره خندید و این بار پرسید : «مگه تو قرار نبود بمیری؟»

گفتم: «اگه تو منتظرم نبودی حتما می مردم»

پرونده ام را برداشت و ورق زد. گفتم: «اینجا چیز به درد بخوری برای خوندن وجود نداره» ...

از روی پرونده خواند: «ادرار، مدفوع، خون، سایر ترشحات، راه تنفس» ...

پرونده را از دستش گرفتم و گذاشتم سر جایش. گفتم: «همه چیز توی یخچال هست از خودت پذیرایی کن»

از جایش تکان نخورد. کمپوت سیبی را که فاطمه برایم باز کرده بود و هنوز قاشق داخل قوطی آن بود به دستش

دادم. گفتم: «تو چه کار کردی ستاره؟ اگر می مردی چی؟»

گفتم: «تو توی این مدت چی کار کردی؟ با خانواده ات حرف زدی؟»

کمپوت را بر روی میز گذاشت و گفت: «همه چیزهایی که در مورد خودکشی برات نوشتم واقعا شوخی بود. حاضر

بودم بمیرم ولی یه مو از سر تو کم نشه»

نمی خواستم در مورد گذشته حرفی بزنم. پرسیدم: «به خانواده ات گفتی دختری که عاشقش شدی چه شکلیه؟»

نصرت که سرش را پایین انداخته بود گفت: «وقتی فکر می کنم چه اتفاقی ممکن بود بیفته، مو به تنم سیخ میشه»

داد زدم: «بس کن نصرت... چرا دلت می خواد اتفاقات بد گذشته رو جلوی چشمم بیاری؟»

لب هایش می لرزید. گفتم: «یا این حرفا رو همین الان تموم می کنی یا برای همیشه از پیشم می ری» ...

گفتم: «باشه هر چی تو بگی.»

پرسیدم: «با خانواده ات حرف زدی؟ بهشون چی گفتی؟»

بلند شد و آمد طرفم. رو به رویم ایستاد و گفت: «بهشون گفتم عاشق دختری شدم که خوشگل تر و بهتر از اون نه به

دنیا اومده، نه قراره بیاد. بهشون گفتم دوست داشتنی تر از اون پیدا نمی شه. گشتم نبود، نگردین نیست»

پرسیدم: «کی می آی خواستگاری؟»

گفتم: «اگر می خوای تا دفتر عقد و ازدواج میدون تجربیش بسته نشده، یکی رو بیارم مطمئن بشی» ...

سؤال را دوباره تکرار کردم . گفت : «هر وقت خوب شدی . هر وقت تو بگی»

نصرت که رفت ، یکی از پرستارهای بخش که در اتاق بود گفت : «همه مردها عین همدیگه ان . اولش مثل میوه ای

هستن که تازه چیده شده باشه . بعد می گندن و بوی گندشون حال آدممو به هم می زنه»

جوابش را ندادم . روزهای بعد هر بار که می آمد ، همه چیز را فراموش می کردم . یادم میرفت که چرا زنی در اتاق

بغلی است و جفت پاهایش را گچ گرفته اند و چرا کسی به ملاقات زنی که دختر زاییده است ، نمی آید . اگر دیر می

آمد ، همه در بخش متوجه تاخیرش می شدند . چند بار تا جلوی آسانسور می رفتم و می آمدم . توی راه پله ها سرک

می کشیدم و پشت پنجره می ایستادم . نصرت سر وقت نمی آمد . بعد از وقت ملاقات می آمد . نگهبان دم در به

پرستارها گفته بود : «وقتی این پسره می آد ، اون قدر التماس می کنه ، یه جوروی به آدم نگاه می کنه که می ترسم اگه

بگم نه ، وقتی پشتش رو می کنه که بره ، وسط راه دق کنه و بمیره»

نصرت همیشه حرفایی میزد که غافلگیر می شدم . وقتی می پرسیدم : «چقدر دوستم داری ؟» می گفت : « بیشتر از

همه اون چیزهایی که فکرشو می کنی ... خودم هم نمی دونم چقدر ، فقط میدونم خیلی زیاد» ...

می گفت دوست دارد آخرین نفسهایش را در وقتی بکشد که سرش در بغل من باشد.

از بیمارستان که مرخص شدم ، به جز چند قوطی کمپوت آناناس که برای طناز بردم ، همه خوراکی هایم را میان بقیه

بیماران تقسیم کردم.

به خانه که آمدم شام خورشت قیمه داشتیم ، با خوراک لوبیا چیتی که قارچ و سوسیس و سیب زمینی هم داشت . کاوه

انگار چند سال پیرتر شده بود . نمی توانستم راحت صحبت کنم . زیاد که حرف می زدم ، سینه و گلویم می سوخت و

سرفه ام می گرفت . گاهی هم زیر شکم درد می گرفت و مثل مار به خودم می پیچیدم . طناز کلاس زبان می رفت ،

کتابهایش را نشانم داد و می پرسید : «عمه به انگلیسی چی می شه ؟ ... ستاره چی میشه ؟ ... بیمارستان چی میشه ؟» ...

موقع خواب رفتم طرف اتاق فاطمه و کاوه ، همان جایی که روزهای پیش از خود کشی زندانی بودم . اما فاطمه جلو

آمد ، دستم را گرفت و رفتیم طبقه بالا . اتاق مرتب شده و در گلدان روی میز گل های مریم و یاس و رز بود . پوشه ای روی میزم دیدم که وقتی بازش کردم ، نامه های نصرت را در آن دیدم ؛ نامه هایی که کاوه آن شب پاره کرده بود و حالا آنها با چسب به هم چسبیده شده بود . گریه ام گرفته بود . نشستم بر روی تخت . فاطمه پرسید : «هنوزم دوستش داری؟»

بغض گلو و سوزش سینه ام اجازه نمی داد حرفی بزنم . سرم را تکان دادم . فاطمه بازوهایم را گرفته بود و فشار می داد . گفت : «کاوه گفته حرفی نداره ، بگو با خانواده اش بیاد خواستگاری.»

احساس فرماندهی را داشتم که مدتها برای تصرف قلعه ای جنگیده ، همه سربازهایم را از دست داده و حالا که در قلعه به رویش باز شده است ، پاهایش توان ورود به قلعه را ندارد.

دکتر تا دو هفته برایم استراحت نوشته بود ، اما دل توی دلم نبود . می خواستم پیش از آنکه به نصرت حرفی بزنم ، دلم قرص شود . رفتم پیش دبیر بخش عکس که هم استاد دانشگاهش بود و هم او به روزنامه آورده بودش . وقتی گفتم نصرت از من خواستگاری کرده گفت : «مبارک باشه ... به پای هم پیر شین.»

حرفهایم کمکی به من نکرد . گفت : «نصرت آدمی است که هر چیزی را که بخواهد به دست می آورد و برای رسیدن به هدفش حاضر است جانش را فدا کند»

پرسیدم : «از اینکه از من خواستگاری کرده تعجب نکردید؟»

خندید و گفت : «در مورد نصرت هیچ چیز عجیب نیست . ولی آدم عجیبیه ، راحت نمی شه شناختش . گمان نمی کنم پدر و مادرش هم بدونند چه جور آدمیه.»

قرار شد پنج شنبه شب خواستگاریها بیایند . نصرت گفته بود ساعت شش بعدازظهر می آیند . عقربه های ساعت انگار مدتها بود که روی چهارودوازده دقیقه توقف کرده بودند و نمی خواستند حرکت کنند . تا دو ساعت دیگر ، دومین مرد زندگی ام می آمد . دلم می خواست آرایش کنم ، همانطور که نصرت خوشش می آمد . پشت پلک هایم

را سبز کردم ، مژه هایم را ریمل و ابروهایم را مداد کشیدم . موهایم را روی شانه هایم ریختم . حس می کردم نصرت نگاهم می کند . صدای زنگ را که شنیدم آرایشم را پاک کردم . از پشت پرده مهمانان را دیدم . اول از همه مردی آمد که انگار پدرش بود ، بعد دو زن چادری ، یکی کوتاه قد بود و دیگری هم سن و سال فاطمه و قد بلند . و بعد مردی که موهای فر فری داشت و خط ریش هایش چکمه ای بود. نصرت آخرین نفری بود که آمد. از طرف چپ فرق باز کرده و موهایش را شانه زده بود. کت و شلوار قهوه ای به تن داشت، با پیراهنی که دکمه هایش را تا زیر گلویش بسته بود. منتظر بودم تا فاطمه بگوید جای بیاورم. در آینده اسپزخانه خودم را نگاه کردم. رنگم پریده بود. فاطمه همیشه رژه هایش را در یجچال نگه می داشت. از رژ صورتی اش کمی به گونه هایم مالیدم و جای بردم.

نصرت و خانواده اش، بعد از مسعود، اولین خواستگارهایی بودند که با میل و رضایت خودم، سینی چای را جلویشان می گزتم. قلبم، مثل موتور ماشین، سریع کار می کرد و حس می کردم الان است که سینه ام را بشکافد و قلبم بیافتد وسط هال.

چای را اول جلوی مادرش گرفتم. وقتی دستش را از زیر چادرش بیرون آورد تا استکان چای را برارد، پوست دستش را دیدم. قهوه ای بود و پر از چین و چروک و چیزیشبیه خالکوبی روی آن دیده می شد. وقتی استکان را روی عسلی گذاشت، النگوهایش روی هم ریختند. و جرینگ جرینگ صدا کردند. سینی چای را جلوی بقیه مهمانها گرفتم. نوبت به نصرت که رسید، چای دیگری در سینی نبود. فهمیدم یکی کم ریخته ام. زن جوان گفت: « زحمت نکش عروس خانم ما که نیومدیم چای بخوریم.»

بر روی صندلی کنار فاطمه نشستم. لحظه ای نصرت را دیدم، روی مبل دو نفره نشسته و پاهایش را بهم چسبانده بود. نمی دانستم آیا مبل زیادی بزرگ است یا او، برای نشستن بر روی چنین صندلی هایی کوچک است.

پدرش هر بار که حرفی می زد، آخر حرفش می گفت: « غیر از اینه بابا؟»

و هر چند دقیقه یکبار هم عرق صورتش را با دستمال سفیدی که دستش بود، پاک می کرد.

مردی که انگار برادرش بود، تسبیح دانه درشتی داشت و کمتر هم حرف می زد. دلم می خواست دوباره نصرت را نگاه کنم. این بار حس کردم برای لحظه ای از سرما یخ زدم و لحظه ای بعد، دوباره آتش گرفتم. صورتم مور مور شد. دلم می خواست آینه ای رو به رویم بود تا می دیدم چه شکلی شده ام.

ک.قع رفتن اول نصرت بلند شد. دور خودش چرخید و رفت به طرف در حمام. همه خندیدند. وقتی که برگشت، صورتش شده بود مثل گلبرگ های لاله. در خروجی را با دست نشان دادم و گفتم: «اون طرفه!»

همه چیز در مدت زمانی کوتاهی اتفاق افتاد. انگار خانواده نصرت بیشتر از ما عجله داشتند. خاله مولود برای هیچ کدام از مراسم ما نیامد. در عوض، فاطمه در حقم مادری کرد. در میان اسباب و اثاث جهیزیه ام، صابون کهنه شوری و پوشک بچه هم گذاشت و گفت: «بقیه این چیزا بمونه موقع سیسمونی آوردن.»

حتی از وسایلی که برای جهیزیه طناز کنار گذاشته بود هم، به من داد: می گفتم: «نصرت گفته من جهیزیه نمی خوام، خودت که بیایی از سرم هم زیادی.»

فاطمه گفت: «پسر نخست وزیر هم تو رو پسند کرده بود، بی جهاز نمی فرستادمت خونه بخت، خودش نخواد، خانواده اش فردا چی می گن؟»

می پرسیدم: «به نظرت کاری که کردم درسته؟»

گفت: «تو دیگه اونقدر بزرگ شدی که خیر و صلاح تو بفهمی... تازه، الان چهوقت سوال کردنه، حالا که نامه هاتونو ردو بدل کردین، حرفاتونو زدین و همدیگرو پسندیدین، اینو می پرسی؟»

گریه ام گرفت. فاطمه با انگشت هایش، اشک هایم را پاک کرد و گفت: «تو دیوونه ای، بعضی وقتها از سر و کول آدم بالا می ری، حالا هم باید شیشه بدم دستت که آبغوره هاتو بگیری.»

روز عقد، دور تا دور اتاق پذیرایی خانه را، تور سفید زده بودند. به تورها، گل های پارچه ای قرمز و سفید دوخته بودند. و پشت مبلی که قرار بود من و نصرت روی آن بنشینیم، با نخ های براق رنگی که شبیه هزارپا بود، حروف اول

اسم من و نصرت را به زبان انگلیسی، توی قلب های بزرگی که از همان نخ ها درست شده بود، به دیوار چسبانده بودند. گوهای شیشه ای رنگی از سقف آویزان بود، پیش از آنکه وارد اتاق بشوم، دلشوره داشتم. کفش های پاشنه بلندی به پا کرده بودم، قوزک پایم را زده و زخم کرده جوراب سفیدم خونی شده بود. می ترسیدم از حال بروم و بیافم روی زمین. موقع باز کردن قرآن دستهایم می لرزید. نمی توانستم بخوانم، انگار هر چه را بلد بودم فراموش کرده بودم. دقایقی بعد، در زیرتور سفیدی که زنها بالای سرمان گرفته بودند و توی آن قند می ساییدند، جلو دوربین فیلمبرداری و کنار نصرت، زنش شدم. با یک جلد قرآن کریم و یک شاخه نبات و هزار سه طلای بهار آزادی که مهرم بود و نصرت، عندالمطالبه باید می داد. وقتی نصرت حلقه را، از روی دستش سفید، به انگشتم کرد، نگاهم به فاطمه افتاد. قطره های اشکی که از مژه های ریمل زده اش بر روی پیراهن سفیدش می چکید و لکه هایی سیاه بر روی لباسش به وجود می آورد.

بنز پدر نصرت اتومبیل عروس بود. اتومبیل ها دنبالمان می آمدند و بوق می زدند. پسر جوانی، نیمی از تنه اش را از پنجره یکی از اتومبیل ها بیرون آورده، بر روی لبه پنجره نشسته بود و با دست به سقف آن می زد. وقتی نصرت ضبط را خاموش کرد، مردی با صدای غمگین و لحنی کوچه بازاری می خواند: چراغ خانه ام تاریکه امشب کجایی مادر خوبم کجایی....

مصرت نوار را از ضبط بیرون آورد و گفت: «می بینی، آقا جواد شوخیش گرفته».

یاد مادر افتاده بودم. نصرت گفت: «شرمنده، بابای من نوار بهتری تو ماشینش نداره».

فیلم بردارها، گاهی جلوتر از ما حرکت می کردند و گاهی عقب می ماندند. چند بار هم آمدند و به نصرت اشاره کردند شیشه را پایین بکشد تا بتواند فیلم برداری کنند. نصرت تند می رفت. دلم می خواست همان ب. ام. و. آلبالویی رنگی که چند بار سوار شده بودم، اتومبیل عروس می کردیم. با چشم دنبال اتومبیل هایی که دنبالمان می آمدند، می گشتم تا شاید بینمش. نصرت قبلا گفته بود که اتومبیل مال یکی از دوستانش بود.



به بزرگراه که رسیدیم، سرعتش را زیاد کرد. آنقدر تند رفت که اتومبیل های پشت سرمان عقب ماندند. نصرت گفت: «قالشون گذاشتیم».

روی فرمان اتومبیل ضرب گرفته بود. شعری را می خواند و خودش هم جواب خودش را می داد. می خواند: نون و پنیر آوردیم دخترتونو بردیم. و بعد صدایش را نازک می کرد و می خواند: نون و پنیر ارزونی تون، دختر نمی دیم بهتون...

جالا سرعتش را انقدر زیاد کرده بود که اتومبیل پلیسی که پشت سرمان بود، آژیر می کشید و کسی پشت بلندگوی آن می گفت: «ماشین عروس بزن کنار!»

وقتی ایستاد، مامور پلیس که موهایش سفید بود، جلو آمد و به نصرت گفت: «چته پسر؟ اگر گيرت می آد به چتول هم بده ما بخوریم»...

نصرت گفت: «نوکرتم هستیم جناب سروان، اگر دیر بریم شام عروسی از دهن می افته».

مامور پلیس دستی به پشت نصرت زد و گفت: «اگر برای رسیدن به شام عروسی این قدر عجله داشته باشی، به جای حجله، زبونم لال، از مرده شور خونه سر در می آری. احتیاط کن جوون»...

سر تا سر کوچه نصر چراغانی شده بود. وسط کوچه که رسیدیم ایستاد، پلاک خانه را زیر نور چراغ های رنگی دیدم: پلاک ۱۵ بود. جلو پایمان گوسفند کشتند. زنها دسته جمعی شعر می خواندند:

قرق کنید محله رو / یار دیگه یار منه / آینه بندید گذرو / یار دیگه یار منه... ماست ماست، کنگر ماست / عسل و شکر همین جاست / ماست ماست، کنگر ماست / دوای دردش اینجاست / ماست ماست، کنگر ماست / ستاره عروس شماست....

فصل چهارم

خواب سالها بعد را می دیدم. ده سال بعد، بیست سال بعد، نمی دانم شاید سی سال بعد بود. ده سال بعد، بیست سال بعد، نمی دانم شاید سی سال بعد بود. در کنار مردی که انگار یکی از خواستگارهای پولدار قبلی ام بود، خوابیده بودم. در طرف دیگرم، بچه ام، خوابیده بود. چند بار زنگ زدند اما شوهرم بیدار نشد. می خواستم بلند شوم، اما شوهرم مچ دستم را گرفته بود و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. صدای زنگ بلند شد. لحظه ای بعد، به در اتاق انگار لگد می زدند و داد می کشیدند: در و باز کن قاتل...

نمی توانستم از جایم تکان بخورم. در از جا کنده شد و به طرفم آمدند. دستم را کشیدند و مردی را که در کنارم خوابیده بود، دستم را ول کرد. مرا کشان کشان بردند تا کوچه. روز بود. سوار اتومبیل سیاهی شدم که شیشه هایش پایین بود. سر هر کوچه ای حجله ای گذاشته بودند، با عکسی از نصرت که سبیل نداشت و از همه حجله ها صدا می آمد: خدا نیاره اون روزو که لیلی بی وفا بشه...

روی دیوارها، پشت شیشه مغازه ها واتومبیل ها، همه جا اعلامیه نصرت بود. سر هر چهار راهی، پسر بچه افغانی، صفحه اول روزنامه هایی که در دستشان بود نشان من می دادند. همه روزنامه ها، یک تیتراژ داشتند: نصرت ادهمی به دست ستاره میرافشار کشته شد.

به جز عکس نصرت و تیتراژی که در همه روزنامه ها یکی بود، چیز دیگری در نیم صفحه بالایی روزنامه نبود. روزنامه ها حتی اسم و نشانه هم نداشتند. به میدان بزرگی رسیدیم و از اتومبیل پرتم کردند پایین. باران گوجه و تخم گندیده بر سرم بارید و مردی را دیدم که سنگی سیاه را، با دو دستش حمل می کرد. مرد صورت نداشت. بالای سرم که رسید، قهقهه ای زد و سگ را روی سرم ول کرد، دیگر چیزی نفهمیدم...

کسی به در اتاق می زد. صدای زنی را شنیدم که می گفت: «پاشو دیگه نصرت... لنگه ظهره. مگه شیره کشیدی که اینقدر لغتش می دی.»

نمی دانستم خوابم هنوز یا بیدار. صدای تیک تیک ساعت را شنیدم. چشم که باز کردم، لوستری را دیدم که از سقف

آویزان شده بود. جلو پنجره ها پرده بود و نور کمی، از لای دو لنگه پرده، به اتاق می تابید. چراغ خوابها روی پاتختی روشن بود. روی لنگه سمت راست کمد، پوستری از بهروز وثوقی بود، که زیر کت زردش، پیراهن سیاه پوشیده بود و عکس ابرهای آسمان افتاده بود توی شیشه های عینکش که روی که روی موهای سرش گذاشته بود. روی لنگه دیگر در پوستر مارلون براندو بود. با موهای بهم ریخته و بازوهای بزرگی که از آستین های زیر پیراهن سفیدش بیرون زده بود.

دوباره صدای در زدن آمد. گفتم: «بلند شو نصرت».

پرسید: «ساعت چنده؟»

گفتم: «بالای سرته».

جواب داد: «اگه چشم باز کنم، خوابم می پره».

حرفی نزد. انگار خوابید. بدنم سر شده بود. نمی دانم چرا. اما هرچه بود، نمی توانستم از جایم بلند شوم. روبروی تخت، میزی بود که هم میز آرایش بود و بالایش آینه داشت و هم میز کارم به حساب می آمد. کنارش، ماشین تحریر را گذاشته بودم. چشم چرخاندم تا چیز دیگری را که در اتاق بود بینم. روی صندلی پیراهن سفیدی که دیشب نصرت تنش کرده بود. روز قبل، آرایشگر از هر رنگ و روغنی که در بساطش بود، به صورتم مالیده بود تا، به قول خودش، شبیه حوری های بهشتی ام بکند. آرایشم که تمام شد، در مقابل آینه ایستادم و در آن نگاه کردم، اول خودم را نشناختم. انگار کس دیگری شده بودم. وقتی من و نصرت تنها شدیم، سرم را به سینه اش فشار دادم و گریه کردم. سرم را که برداشتم، اثر ماتیک، ریمل و چیزهایی که آرایشگر به صورتم مالیده بود، همه روی لباس نصرت افتاده و پیراهن حریر سفیدش، را شبیه تابلوی نقاشی کرده بود.

نیمه های پایینی دیوارهای اتاق مغز پسته ای بود و از خط سیاه نازکی که دور تا دور آن روی دیوارها کشیده شده

بود، به بالا، رنگ کرم داشت. خواستم از جایم بلند شوم، اما انگار مرا به زمین با میخ چسبانده بودند. سرم را به طرف راست چرخاندم. دست راستم زیر سر نصرت بود و او خرناسه می کشید. از دیشب تا حالا در تختخواب خیلی جا به جا نشده بود و مثل مرده ای افتاده بود. برعکس مسعود که شب اول ازدواچمان آن قدر از این پهلو به آن پهلو شده بود که آخر سر از تخت افتاده بود پایین.

سرم را باز هم چرخاندم تا بتوانم بهتر بینمش. زیر بغلش مو نداشت. انگار زیر بغلش را، با مداد سیاه، نقطه های ریز گذاشته بودند. سینه اش که با موهای سیاه و زبرش پوشیده شده بود، با هر بار نفس کشیدنش، بالا و پایین می رفت. به اثر به جا مانده از اصابت ترکشی که وسط سینه اش بود، دست کشیدم. فرو رفته بود. نوک سینه راستش را فشار دادم و گفتم: «در می زنی، نصرت...»

کمی ناله کرد و گفت: «تو دفعه قبل هم روز اول عروسیت به این زودی از خواب بیدار شدی؟»

گفتم: «تا ده می شمرم، اگر از خواب بیدار نشدی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.»

گفت: «عوض اون همه شب که بی خوابی کشیدم و اوادم پشت پنجره اتاقت، کلی خواب طلب دارم.»

شمردن را شروع کردم: «یک، دو، سه...»

وقتی بیدار نشد، لی.ان آبی را که روی پاتختی سمت چپم بود برداشتم و روی سرش خالی کردم. جیغی کشید و، مثل فنر، بالا پرید و روی تخت نشست. دستم را تکان دادم و انگشتهایم را باز و بسته کردم. لباس پوشید و به طرف در رفت. داشت با زنی سلام و علیک می کرد و حرف میزد. زن پرسید: «اون تو بارون می آدی؟»

نصرت گفت: «از بس واسه نم گریه کردم، این جور می شدم.» و بعد پرسید: «عفت خانم، شما هم روز اول بعد عروسی تون ساعت ده صبح بیدار شدین؟»

«عفت» زن حسین، برادر بزرگ نصرت بود. همانهایی که با پدر و مادرش به خواستگاری ام آمده بودند. نشنیدم زن حرفی بزند. وقتی برگشت، سینی صبحانه دستش بود. نصرت از داخل سینی تکه ای بربری برداشت و دوباره خوابید.

حوصله ام سر رفته بود. بلند شدم. لباسهایم را پوشیدم رفتم پشت پنجره. از لای پرده، اتاق های ربرویی را دیدم که جلوی هر کدام پرده آویزان بود. در حد فاصل ستون های گچی ایوان طناب بسته و از آنها رخت آویزان کرده بودند. چند دقیقه بعد، لاشه گوسفندی را که پوستش کنده شده بود، به ایوان درآوردند. پدرش استین ها را بالا زده بود. در دستی ساطور داشت و در دست دیگرش کارد سلاخی و شروع کرد به تکه تکه کردن گوسفند. تعداد زیادی مرد و زن داخل حیاط نشسته بودند، حرف می زدند و می خندیدند. سعی کردم اسمشان را به یاد بیاورم. خیلی هایشان سر عقد به من و نصرت کادو داده بودند. عزت ا...، عموی دامغانی اش را که باغ پسته داشت را شناختم. همان پیراهن توسی رنگ دیشبی تنش بود. به پدر نصرت گفت: «صنعت ا...، منم همین روزا باید واسه پسر آستین بالا بزنم».

پدرش ساطور را روی لاشه گوسفند کوبید و گفت: «آقا عزتو باش، پسر من زنشو آبستن کرده، تو تازه می خواهی آستین بالا بزنی؟!»

دخترها طناب بازی می کردند و دور حیاط می چرخیدند و می خواندند:

در زمان قدیم شاه طناب بازی می کرد / فرح تیر اندازی می کرد / شاه می گفت بسه دیگه / فرح می گفت بیس تا دیگه....

باز هم نگاه کردم. پسر کوچکی که باسنش به اندازه دو تا نعبکی بود در زیر درخت مجنون شاش می کرد. گفتم: «نصرت این جوری که پیشمی ره، بید مجنون سبز نمی شه».

صدای خنده اش را از زیر پتو شنیدم، گفت: «حتما بازم جمله... آقام می گه شاش بچه تا هیجده سالگی پاکه».

هرقدر چشم گرداندم چیز تازه ای ندیدم. از بس شب قبل رقصیده بودم پاهایم درد می کرد. شاباش هایی را که شب قبل گرفته بودم و اسکناس های نو و تا نخورده، با دستکش ها و تاج مرواریدم روی میز توالی بود.

نصرت بیدار شد. چند بار فس عمیق کشیدم و خدا را شکر کردم که عاقبت توانستم زنش شوم. نشستیم کنار سینی صبحانه. نصرت هر بار تکه ای نان بربری بر می داشت و آنرا اول در ظرف عسل فرو میکرد و بعد در داخل ظرف

خامه می چرخاند و در دهانش میگذاشت. چند لقمه که خوردم سیر شدم اما او عسل و خامه را تا به آخر خورد و لیوان شیر مرا هم سر کشید. بعد بلند شد و آمد کنارم پشت پنجره. پرده را کمی کنار زد تا هر دو بتوانیم مهمان ها را ببینیم. هر کدام را نشان میداد میگفت که چه نسبتی با آنان دارد. پیرمردی را نشانم داد و گفت: اسمش عمو حشمت ... وضعیت توپه توپه. یه گاراژ داره تو خیابون خاوران، با بابام هم هی زمین میخره، زمیناشون هم دیگه از یه طرف داره میرسه به ورامین، از طرف دیگه رسیده به شهریار و کرج، از طرف دیگه رسیده به قم.

زن افغانی را نشانم داد و گفت: شوهرش ایرانیه، چند خونه بالاتر می شینن.

زن دیگری را نشانم داد و گفت: اونم عمه مادرمه، از آبادان اومده تنها قوم و خویش مادرمه....سپس به بچه هایی که بازی میکردن اشاره کرد و گفت:ببین:، همه این هفتتا بچه مال عمه مادرمه.

معرفی قوم و خویشهایش که تمام شد پرسیدم: حالا چه کار کنیم؟

گفت: استراحت می کنیم تا خستگی صبحونه خوردن در بره بعد ناهار میارن و ما می خوریم..

دوتا اتاق که با دری از هم جدا می شد خانه ما بود. از حیاط خانه پنج پله که پایین می آمیدیم در ورودی به خانه بود. در را هم که باز میکردیم سه پله پایین می آمیدیم تا به اتاق اولمان می رسیدم. اتاق اول پذیرایی بود روی طاقچه آینه و شمدان بود و قران، عکس مسعود را هم همانجا گذاشته بودم.

پایین طاقچه پشتی گذاشته بودیم و روبه روی پشتی تلویزیون و ویدئو نصرت بود. کف اتاق هم فرش دوازده متری دستباف جهیزیه ام پهن بود. اتاق خواب هم طاقچه داشت، روی طاقچه قوطی های جورواجور نوشابه بود. غیر از پوستر مارلون براندو و بهروز وثوقی، چند پوستر دیگر هم توی اتاق خواب بود: پوستر سیاه و سفید همفری بوگارت که کلاه شاپو سرش بود و سیگاری گوشه لبش، همینطور جیمز دین که طوری نگاه میکرد که انگار محکومی است، منتظر شنیدن حکم اعدامش. در کمد دیواری را که باز میکردم زیر جاجورابی، پوستری از مرلین مونرو زده بود. همه گلهای طبیعی و مصنوعی را که برایمان آورده بودند گذاشته بودیم تاوی اتاق جلویی که هماه اتاق پذیرایی بود. ناهار

را هم توی اتاق خودمان خوردیم. منتظر بودم تا مهمانها بروند تا برویم حمام. نیم ساعتی به غروب آفتاب مانده بود اما مهمانها هنوز نرفته بودند تیمم کردم و نماز خواندم.

شب، موقع شام عفت صدایم کرد و گفت بیاییم. رفتیم به اتاقی که دورتادورش پشتی بود و همه قوم و خویشهای شوهرم نشسته بودند. کنار نصرت نشستیم. جمال عصر رفته بود توی قفس مرغها و غذای مرغها را برده بود. فخری مادرش ماجرا را با آب و تاب تعریف میکرد و مهمانها می خندیدند. اما من هر بار که تعریف میکرد چندشم می شد، جمال که انگار دوساله بود کلمات نامفهومی بر زبان می آورد و مادرش معنی آن را میگفت. شلوارش را تا روی سینه اش بالا کشیده و پاهای سفید و گوشتالو اش بیرون افتاده بود. دندانهایش یکی در میان سیاه بود و مگس ها می نشستند روی سرش و او هم کاری نمیکرد. چند بار آمد جلوی نصرت و گفت: عمو، هبوی... هبوی ستا.... نصرت میگفت: نوار می خوای عمو... می خرم برات..

دخترهای دو قلویی که انگار بچه های عفت بودند روی گوشه‌هایشان گیلان انداخته بودند و جلوی پنکه و رو به آن داد میزدند.

یکی از دخترها پرسید: شام چی داریم مامان؟

عفت گفت: آبگوشت افسانه جون

دو قلوی دیگر گفت: آخ جون آبگوشت

و کلمه آبگوشت را طوری کشید که دهانم آب افتاد. چند پسر بچه نزدیک در نشسته بودند و کارت بازی میکردند. مردها با هم حرف میزدند. پدر نصرت هر بار که خوشه انگور بر میداشت دستش را که بالا می برد، ساعت بزرگش، روی موهای دستش لیز می خورد و تا نزدیک آرنجش می آمد. هر دفعه هم انگورها را حبه حبه میکرد و در مشتش میگرفت و آنها را دانه دانه میخورد. حسین آقا با کسی حرف نمی زد، سیبیل بزرگ و سیاهی داشت و موهای بلندش گوشه‌هایش را می پوشاند. تا آماده شدن شام چندتا سیگار کشید. سفره را که می خواستند بیاندازند

سیگارش را در داخل جا سیگاری که دورش پلاستیکی و وسطش شیشه ای بود خاموش و پایش را جمع کرد عقبه های ساعت چوبی روی دیوار عدد هشت را نشان میداد که پرنده ای از توی ساعت بیرون آمد جیک جیک کرد و بعد هم رفت توی ساعت.

کم کم سر و کله زن ها پیدا شد چند نفری سفره انداختند و چند نفری هم کاسه های آبگوشت را جلوی مهمانها گذاشتند. مادر نصرت آخرین نفری بود که آمد. زیر دامن سیاهش شلوار پارچه ای پوشیده بود. دستهایش را که با دامنش پاک کرد نشست. تکه های چربی روی آبگوشت جمع شده بود. خانمان که بودم هر وقت که غذا آبگوشت داشتیم چربی ها را با صافی میگرفتم. به نصرت گفتم: صافی دارین؟

پرسید: صافی بردای چی؟

با انگشتم به چربی های روی آب آبگوشت اشاره کردم. گفتم: بخور چیزیت نمیشه...

وسط غذا عفت قابلمه را برداشت و رفت داخل حیاط. نصف نانی را که تریت کرده بودم خورده بودم که حس کردم حالم بهم می خورد. از اتاق بیرون رفتم و توی پاشویه حوض استفراغ کردم. مشتی آب به صورتم زدم. دهانم مزه بدی گرفته بود. آب غرغره می کردم که عفت آمد گفتم: چی دوس داری عروس خانوم؟

گمان کردم که می خواهد برایم گوشت نگه دارد. و اگر هم نمی خواهم سهم مرا هم بکوبد. گفتم: ممنون میل ندارم خندید. آهسته گفتم: غذا را که نمی گم، بچه را می گم... دوست داری دختر باشه یا پسر؟ و بدون اینکه منتظر جواب من بماند بلند شد و رفت. شاید می دانست که جوابی برای این سوال ندارم...

روز بعد ساعت یازده بود که می خواستم بروم حمام. میهمانها همه رفته بودند، مردها هم نبودند. نصرت قبلا گفته بود که برادر ها و پدرش هر شب ساعت ۳ صبح به میدان انبار قلعه شوش میروند. وسایلم را جمع کردم تا بروم حمام. گوشه سمت راست حیاط راه پله ای بود که به طرف زیر زمین میرفت. ده تا پله شمردم و جلوی در آهنی آبی رنگی رسیدم که بالایش شیشه ای بود.



صدای آب می آمد انگار کسی داخل حمام بود. به اتاق برگشتم. نیم ساعت بعد فخری را دیدم که روی بند لباس پهن میکرد. نصرت بیدار نشده بود فخری هم مثل پروین خانوم مادر نصرت، قد کوتاه اما چاقتر از مادر شوهرش بود. موهای زردی داشت که نزدیک گردنش فر می خورد، با ابروهایی کشیده و نازک که از آن فاصله رنگش معلوم نبود. زیر بینی بزرگش لبهایش مثل دو تکه نان جو کلفت و سیاه و صورتش پف کرده بود، انگار تازه از خواب بیدار شده بود. منتظر ماندم تا به اتاقش برود.

شیشه بالای حمام عرق کرده بود در را که به سمت جلو هل دادم جیر جیر کرد و باز شد. به دلیل بخاری که در حمام جمع شده بود. تا چند دقیقه نمی توانستم چیزی ببینم. گرم شده بود چراغ را روشن کردم. بغل دیوار سکویی بود که رویش کفپوش مشمایی قرمزی وجود داشت. از چوب لباسی بالای سکو هم شورت قرمز زنانه ای اویز بود که خالهای سفید داشت. اول خیال کردم که لیف است. از شورت قرمز آب چکه میکرد. لباسهایم را روی سکو نگذاشتم در حمام را باز کردم و به داخل رفتم. کنار در پوش راه آب کف صابون و مو جمع شده بود و شیر آب داخل لگنی که زیر آن بود چکه میکرد. دیوارها نیمی کاشی سفید بود و بقیه تا سقف سیمانی بود. به کاشی ها تیغ چسبانده شده بود. وسایلم را برداشتم و بیرون آمدم. یاد حمام خانه خودمان افتادم که هر بار خسته میشدم، وان را پر از آب گرم میکردم و ساعت ها در آن می ماندم و بدنم را ماساژ می دادم.

از خانه بیرون آمدم و اولین زنی را که دیدم پرسیدم: خانوم حمام عمومی کجاست؟

زن به ته کوچه اشاره کرد، به حمام که رسیدم پیرزنی که پشت دخل نشسته بود پرسید: تازه اومدی این محل؟ با تکان سر جوابش را دادم. گفت: پس خوب گوش کن یادت بمونه. اینجا هم عمومی داریم هم نمره. یه روز در میون صبحا مال مردهاست بعد از ظهرها مال زنها. الان حموم عمومی زنونست و نمره مردونه. برای روزهای بعد هم یادت بمونه.

به طرف رختکن که میرفتم گفت: اگه پول مول داری مواظب باش، گم بشه پای خودته.

پنجاه تومان بیشتر پول نداشتم. به جز چند پیرزن که با بدنهای چروکیده اشان، در کنار حوض نشسته بودند و کیسه می کشیدند، کس دیگه ای داخل حمام نبود. از حمام خانه نصرت اینها تمیز تر بود اما باز هم با حمام خانه خودمان خیلی فرق داشت. خیلی زود غسل کردم و بیرون آمدم. به خانه که رسیدم نصرت کنار پله ها نشسته بود و سرش را با حوله ای خشک میکرد. تی شرتی پوشیده بود که عکس بروس لی روی آن بود. با مشتهای گره کرده ای که روی شکم نصرت بودو حالا که شکم نصرت جلو زده بود مشتهای او هم جلوتر از صورتش بود. حوله ام را از داخل ساک در آوردم و روی بند یهن کردم. نصرت پشت سرم آمد و گفت: فیلم عروسیمون آماده شده.

گفتم: خوب بزار ببینیم

پرسید: نمی خوای اول عکسها رو ببینیم؟ یه سورپریز هم برات دارم.

پرسیدم: چیه؟

آمد داخل اتاق. قاب عکس بزرگی دستش بود. عکسی از سر سفره عقد بود؛ وقتی که می خواستیم با انگشت عسل دهان هم بگذاریم. لبهای من باز بود و انگشت نصرت، چند سانتی متری با لبهایم فاصله داشت و عسل از آن آویزان شده بود. هر دو می خندیدیم گفت: جای تابلو توی چشمهای من بود. منتها چون قبلا عشق تو کورشون کرده و چیزی ازشون نمونده، تابلو رو با میخ میزنم به دیوار.

گفتم: ولی میتونی بزنی به قلبت.

گفت: حرف اونو نزن که جرواجره.

قاب عکس را زد بالای تختخواب و بعد گفت: این عکس چو خورشید و جمال چون ماه/ هر کس که بدید گفت ماشاا...

فیلم عروسی از جلو خانه نصرت اینها شروع میشد. زنگ خانه اشان را زدند با پیژامه آمد جلو درو سه نفر او را کشان کشان به طرف فولکس واگن سیاهی بردند. در صحنه بعد بر روی صندلی سلمانی نشسته بود. پلاکی کردنش

نداختند که تاریخ ازدواج ما را نشان میداد. نور تند فلاش تصویر را روشن کرد و بعد من روی صفحه تلویزیون ظاهر شدم که زیر دست آرایشگر نشسته بودم.

تا چند روز دیگر مرخصی مان تمام میشد کارهایی داشتیم که باید انجام بدهیم. اول لباس عروسی را که کرایه کرده بودیم پس دادیم. به دانشگاه هم سر زدم گفتند چون در امتحانات پایان ترم شرکت نکرده ام باید همه واحد ها را دوباره انتخاب کنم.

شبها هوا دم میکرد. پشت بام پشه بند زده بودیم و من و نصرت آنجا می خوابیدیم. هر شب هم پارچه آبی بالای سرم می گذاشتم تا اگر تشنه شدم، مجبور نباشم تا زیر زمین که آشپزخانه آنجا بود بروم. نصرت عادت داشت موقع خواب پاهایش را از زیر پتو بیرون بیاورد. اما من تا پاهایم به صورت ۸ نمیشد نمی توانستم بخوابم. همیشه نوک انگشت پاهایم را روی لحاف می گذاشتم تا به قول نصرت بشود شبیه خیمه سرخ پوستها. به همین دلیل هر کدام پتوی خودمان را رویمان می کشیدیم.

نصرت بربری را بیشتر از هر نان دیگری دوست داشت. میگفت (اول خدا، بعد تو، بعدش این سیبلا، بعدشم بربری) در مورد بربری لطیفه ای هم ساخته بود. میگفت روزی مردی سوار هواپیما می شود، وقتی میهماندار شیرینی زبان به او تعارف می کند می گوید: حالا که از زمین فاصله گرفتیم و خونه ها کوچک شدن، بربری ها هم کوچک شدن؟ و همیشه با لهجه ترکی شعری می خواند که بیت اولش اینجوری بود: بربری بربری / طعمی که تو داری لواش نداره بربری.

برعکس نصرت من نان بربری دوست نداشتم مثل لاستیک بود و باید آنقدر می جویدم تا نرم شود. صف نانواها هم فرق میکرد و زنانه و مردانه از هم جدا بود. روزهای اول میرفتیم خیابانهای اطراف خانه شان. می خواست همه جا را نشام بدهد. کوچه های محلشان باریک بود و بلند و پیچ در پیچ. همیشه چندتا مرغ و خروس در کوچه ها ولو بودند. زنها جلوی خانه ها و زیر سایه درختها می نشستند و سبزی پاک میکردند و با هم گپ می زدند. دختر بچه ها

با اسباب بازیهای پلاستیکی خاله بازی میکردند و پسرها هم تیله بازی و گردو بازی... تیله ها یا گردو ها را در خط افقی در زمین می چیدند و تیله یا گردویی که اسمش دست تیل بود از چند متری پرت میکردند و هر چند تا تیله یا گردویی که از خط افقی خارج میشد بر می داشتند.

نصرت به چها راه مولوی میگفت چها راه افغانستان، چون تعداد افغانی ها بیشتر از ایرانی ها بود. برعکس افغانی های میدان تجریش که کارگر بودند، افغانی های اینجا جزئی از زندگی مردم این محل به شمار می آمدند. در محله شان زن و شوهر های افغانی زیاد بود. روبه روی سینما زرین ( که قبلا اسمش سینما تمدن بود) دفتر جامعه روحانیت مبارز بود. همیشه از خودم می پرسیدم: چرا باید این دفتر روبه روی این سینما باشد. بازار سید اسماعیل هم رفتیم. روزی هم رفتیم پارک کوثر. نصرت می گفت؛ وقتی بچه بود با قادر می آمد به این پارک و بلال می فروخت. پیرمردی در پارک بود که تابلوی تخته ای داشت که عکس هنرپیشه هایی مثل فرامرز قریبیان، جمشید آریا، عنایت بخشی و افسانه بایگان را روی آن چسبانده بود. بچه ها دور آن جمع می شدند، یک تومان میدادند و با تفنگ بادی پیرمرد، به تابلو تیر اندازی میکردند.

دنبال فرصتی میگشتم تا به دیدن داداش و زنداداشم برویم، روز هفتم تیر در پایان صفحه اول همه روزنامه ها، آگهی هایی چاپ شده بود که فرا رسیدن سالگرد شهادت پدرم را به من و همسر، نصرت ادهمی تبریک گفته بود. زیر همه آگهی ها هم سه اسم؛ صدری، عبدالهی و با هنر بود. اسمهایی که نه من قبلا شنیده بودم و نه نصرت. با سازمان آگهی های روزنامه ها هم که تماس گرفتیم گفتند که تلفنی سفارش داده شده است و به هر روزنامه هم یکی از آن سه نفر تلفنی سفارش آگهی داده بود.

تا چند روز دیگر مرخصی مان تمام میشد. قرار بود با نصرت برویم خانه داداش. هر وجب از خیابان ولی عصر خاطره ای را برایم زنده میکرد. سینما قدس و ایستگاه اتوبوسهای تجریش... جایی که سال گذشته پیش از عید نصرت آخرین نامه اش را به من داد... داروخانه شبانه روزی نزدیک میدان تجریش مثل همیشه شلوغ بود. می خواستم اول

فاتحه ای سر قبر مادر بخوانم. اولین باری بود که با نصرت می آمدیم بازار تجریش. روز اولی که با مسعود آمدم ، یادم بود که گفت؛ چادرت را بردار ستاره، می ترسم تو را با کس دیگه ای اشتباه بگیرم...

آن روز توی شلوغی بازار امام زاده صالح مواظب بود به کسی تنه نزنند و مرا گم نکنند. اما امروز که با نصرت می آمدم به وسط بازار که رسیدیم، گفت: اگر فردوس بر روی زمین است / همین است و همین است و همین است.

به حیاط امامزاده که رسیدیم چادرم را سر کردم. درخت امامزاده را با میله ها و تسمه های آهنی بزرگتری بسته بودند. درخت پوسیده شده و به جز چند شاخه سبزش، بقیه شاخه ها خشک بود. در گوشه حیاط مسافرها زیلو پهن کرده بودند و روی چراغ گازهای پیک نیکی غذا درست میکردند. نصرت دوباره گفت: اگر فردوس بر روی زمین است / همین است و همین است و همین است.

پرسیدم: تو شعر دیگه ای بلد نیستی؟

جواب داد: شعری که توش می ومطرب و معشوق و زیبایی نباشه تو ذهنم نمی مونه..

گفتم: معشوق و می و دخترهای خوشگل بازار تجریش.

نصرت گفت: نالوطی گری، بی معرفتی و متلک.

و بعد پرسید : داشتیم لیلی خانوم؟

حرفی نزدیم. توی بستنی فروشی اول بازار بستنی خوردیم..نصرت بستنی اش را نصفه گذاشت و من باز یاد مسعود افتادم که همیشه سه تا کمتر بستنی نمی خورد و همیشه هم دندانهایش درد میگرفت.

جلوی خانه که رسیدیم به نصرت گفتم: زنگ بز نم یا از بالای دیوار بریم؟

به نرده ها اشاره کرد و گفت؛ با پول این نرده ها می تونست پول خونمو بده... داداش می تونست منو بکشه و از شرم راحت شه.

گفتم: لابد تصور نمی کرده تو هفتادون داری، والا داداشی که من می شناسم حتما می کشتت و پول خونتو میداد.

زنگ زدیم، فاطمه گوشی اف اف را برداشت و در حیاط را باز کرد.

درختها سبز شده بود و از برگهایشان آب می چکید. استخر پر از آب بود و تیوپ طناز داخل چمنهای کنار استخر افتاده بود. نه من و نه نصرت حرفی نزدیم. به پنجره های اتاقی نگاه کردم که شبها نصرت می آمد آنجا و با هم حرف میزدیم. قدمهایم را به سختی بر میداشتم.

اما نصرت، مثل سردار فاتحی، سینه اش را جلو داده، یکی از دست هایش را در جیب کرده بود و با دست دیگر بشکن می زد و به طرف در می رفت.

موقع چیدن میز شام، ظرف سالاد را نزدیک نصرت گذاشتم. همیشه سالاد می خورد و گاهی هم بیشتر از غذا. دلم می خواست بربرس هم داشتیم. پس از شام فاطمه هدیه مان را داد. کاوه هم یک کتاب جیبی به من داد که جلدش چرمی و قهوه ای رنگ بود. کتاب را باز کردم. دیوان حافظ بود که با خط تحریری و روی ورقه های قهوه ای رنگی نوشته شده بود. چند جای کتاب هم عکس های مینیاتوری رنگی بود.

کاوه گفت: ((بابا وصیت کرده بود هر وقت قرار شد جایی بری که ممکنه دیگه نبینمت، اینو بهت بدم.))

گفتم: ((من که جایی نمی رم، تند تند می آم بهتون سر می زنم.))

کاوه خندید و حرفی نزد.

از خانه که بیرون آمدم، حس می کردم باید با همه چیز خداحافظی کنم. با گردو فروش ها سرپل، گداها و شمع فروش های امام زاده صالح، مغازه ها و حتی دفتر پذیرش آگهی روزنامه سرزمین و بیمارستان تجریش. حس مجرمی را داشتم که باید برای همیشه می رفت و دیگر حتی پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

سوار تاکسی که شدیم، نصرت سرش را روز شانه ام گذاشت و خوابید. خیابان ولی عصر راه بندان بود. دیوان حافظ را دستم گرفتم و نیت کردم. وقتی باز کردم شعر ((حال خونین دلان)) بود. هر بار که تاکسی می ایستاد، کتاب را جوری می گرفتم که نور لامپ های منار خیابان بر روی ان بیفته و بتوانم بخوانم: حال خونین دلان که گوید باز / وز

فلک خون خم که جوید باز / شرمش از چشم می پرستان باد / نرگش مست اگر بروید باز / هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ به خون بشوید باز...

تا به خانه برسیم ، سه بار تاکسی عوض کردیم و هر بار شعر را خواندم . حس می کردم بیت بیت شعر وصف حال من است. فکر کردم حافظ سال ها قبل این شعر را گفته است تا روزی مثل امروز ، من از خواندنش احساس کنم این شعر را برای من گفته است. قبلا هم چندباری این شعر را خوانده بودم ؛ اما آن زمان حس امروز را نداشتم. به سرکوجه که رسیدیم ، شعر را حفظ شده بودم و زیر لب زمزمه می کردم.

به خانه که رسیدیم ، همه سرسفره شام بودند. پروین خانم گفت : (( اول بیاید غذا بخورید بعد لباساتونو عوض کنید)).

گفتم : ((شام خوردیم؛ ممنون)).

مادرش گفت: ((غذای خونه شوهر چیز دیگه ایه!))

نصرت گفت : (( تعارف که نمی کنیم، سیریم)).

پدرش خندید و گفت: (( نصرت خیکشو پر کرده از پلوی بالاشهری ، تا چند روز ، غذای ما فقیر بیچاره ها رو تحویل نمی گیره)).

به اتاقمان می رفتیم که صدای سعید ، برادر کوچک نصرت را شنیدم که داد می زد: (( صد دفعه گفتم فخری ، یا دست به غذا نزن یا روی سرواموندت یه روسری بنداز که اینقدر مو به خورد ما ندی)).

موقع خوابیدن ، مثل هر شب پارچ و لیوانی بردم بالای سرم گذشتم. شب تشنه ام شد و لیوان آبی خوردم . اب مزه خاصی می داد ، اما چون تشنه بودم تا به اخر خوردم. صبح که بیدار شدم ، دیدم داخل لیوان سوسک مرده ای افتاده است و حالم بهم خورد و استفراغ کردم . تا شب آب هم که می خوردم ، بالا می آوردم . چیزی توی شکم بند نمی شد . موقع خواب هم آمدیم پایین و دیگر پشت بام نخوابیدم. شب قبل از خوابیدن چند لیوا اب خوردم و دیگر بالای

سرم پارچ و لیوان نگذاشتم.

روز اولی که می خواستیم سرکار برویم ، صبحانه را با هم خوردیم. سفره ای توی اتاق پهن بود . نان و پنیر خوردم و استکانی چای . مرباهایشان بی مزه بود و مزه کمپوت می داد. به اتاقم برگشتم و از مرباهایی که فاطمه برای جهیزیه ام گذاشته بود خوردم.

با سه تا جعبه شیرینی رفتیم روزنامه . روز اولی بود که به روزنامه می آمدیم . به تحریریه که رسیدیم ، همه مشغول کار خودشان بودند. نصرت جلو رفت ؛ اما کسی توجهی به او نکرد. داد زد: ((هیچ کس نمی خواد از یه عروس و داماد خوشتیپ استقبال کنه؟))

همه به ما نگاه کردند . زن ها طرف من آمدند و مردها هم طرف نصرت . انا نصرت را بغل می کردند ، می بوسیدند و زن ها هم به من تبریک می گفتند . نصرت جعبه شیرینی را باز کرد و دستش گرفت. چندتا زنی هم که دور من بودند ، رفتند طرف نصرت و دورش به اندازه ای شلوغ شده بود که نمی دیدمش. کم کم کارگراها و نیروهای فنی هم آمدند تا با نصرت روبوسی کنند. نیم ساعت بعد ، همه برگشتند سرکارشان. من هم نشستم و صفحات روزهای قبل را که لای زونکن بود ، نگاه کردم و روزنامه های آن روز را خوانم. آقای صفری ، از پشت میزش برایم دست تکان داد و از همان جا ، ازدواجمان را تبریک گفت . تعجب کرده بودم که چرا مثل بقیه جلو نیامد. موقع نماز دیدم که با صندلی اش از میز جدا شد. بعد که عقب تر رفتم ، دیدم روی صندلی چرخدار نشسته و پاهایش از زانو به پایین انگار قطع شده است. آقای سیدی گفت : ((دوماه پیش توی جبهه اینطوری شد)).

روزهای اول ، گاهی که تنها می امدم خانه ، می رفتم طرف سواری تجربیش. اما تابلوی ایستگاه را که می دیدم ، یادم می افتاد اشتباه کرده ام باید بروم طرف مینی بوس های راه آهن. توی مینی بوس ها ، همیشه تابلویی بود که روی آن نوشته بود : از افراد بالاتر از پنج سال ، کرایه دریافت می شود. شب ها فیلم می دیدم. همیشه نصرت کاسه ای پر از تخمه دست می گرفت ، جلوی تلویزیون دراز می کشید و فیلم می دید. می گفتم : ((زیاد نرو تو بحر فیلم ، برق میره



حالت گرفته میشه)) اما آن قدر غرق فیلم شده بود که صدایم را نمی شنید ، یا میشنید و جوابی نمی داد. صبح که به سرکار می رفتیم ، شعرها و ترانه های فیلمی را که دیده بود می خواند. اگر شب قبل ، فیلم گنج قارون را دیده بودیم ، می خواند: می تونم و خوب می تونم / می دونم و خوب می دونم / خیلی بی غم / می دونه نم / الک خوشم / بیخیالشم ... و من یادش می انداختم که مصراع های اول را جابه جا خوانده و باید بخوند : می دونم و خوب می دونم / می تونم و خوب می تونم...

سریال دایی جان ناپلئن را که دیدیم ، تا چند روز ادای مش قاسم را در می آورد . هر سوالی که می پرسیدم، می گفت: ((والا بابام جان دروغ ...)) و انگشت هایش را باز می کرد و می گفت : ((تا قبر آ، آ، آ...))

حالا فهمیده بودم فیلم علف های هرز را خیلی دوست دارد. تقریبا هفته ای یکبار آن را می دید، بعد صدایش را سرش می گرفت و می خواند :عشق من عاشقم باش / که تن به شب نیازم / با غربت من بساز / تا با خودم بسازم / تو خواب عاشقا رو تفسیر تازه کردی / کهنه حدیث عشقو تفسیر تازه کردی / گفتمی که از تو گفتن یعنی نفس کشیدن / از خود گذشتن من / یعنی به تو رسیدن...

هر بار این شعر را می خواند ، یادش می انداختم بیت اول را اشتباه خوانده و باید بخواند :تو خواب عاشقا رو ، تعبیر تازه کردی / کهنه حدیث عشقو تفسیر تازه کردی...

چند شب هم ، پشت سر هم ، فیلم موزیکال آورد:حسن کچل ،بابا شمل، بانوی زیبای من،اشک ها و لبخندها... اما نتوانست شعرهایش را یاد بگیرد.هر بار که آواز می خواند مادر می گفت:((بازم این کلاغ سرما خورده شروع کرد...)) رزهای جمعه همیشه جنگ و دعوا بود.فخری همیشه اولین نفری بود که حمام می رفت و وقتی بیرون می آمد ،به قول نصرت، مجلدات ناموشش را جا می گذاشت. بعد از او همیشه پروین خانم می رفت و لباس زیرهای عروسش را پرت می کرد وسط حیاط و داد می زد:((بازم بی عفتی کردی فخری...))

جنگ و دعوی خودمان یک طرف ، دعوی همسایه ها هم یک طرف. صدای جیغ و فحش دادن که بلند می شد ، اول از همه فخری می امد تو حیاط . و بعد همه گوشه‌هایشان را تیز می کردند تا بفهمند صدا از کدام طرف می اید. هرچند روز یک لار هم ، سر و صدای دعوا از خانه بی نظیر خانم، زن افغانی بلند می شد.

نصرت که از خواب بیدار می شد ، می امد کنار حوض تا دست و صورتش را بشوید. جواد و جمال می پریدند روی دوشش و با لگد به پهلویش می زدند و می گفتند :((برو .... یالا حیوون!)) گاهی هم که نصرت بیدار نمی شد ، می آمدند جلو در و می گفتند:((اومدیم خر سواری.)) گاهی یکی آن دیگری را از کول نصرت پایین می کشید و خودش سوار میشد. مادر نصرت هم ، کمی که صدای بچه ها بلند می شد می گفت :((بسه دیگه...ولش کنید ، زائوندینش...)) جواد کلاس چهارم ابتدایی بود .نصرت همیشه برایش کارت کارت بازی می خرید یا با هم تیله بازی می کردند.حالا تکیه کلام هایشان را یاد گرفته بودم:کجیت راستیم ، ندید بی نشونه دست تیل و ... جواد هر روز جعبه ی شانسی که پدر بزرگش برایش خریده بود ، از خانه می زد بیرون.جعبه ی شانسی خانه بود و روز هر خانه شماره ای بود.گاهی خانه ها پوچ بود، گاهی هم پسته و فندق و اگر در خانه ای کاغذ بود، روی آن چیزی نوشته بود ، مثل:جا سوئیچی، لیوان و ... که جواد از داخل کیسه نایلونی که همه آن چیزها تویش بود ، به کسی که کاغذ را از شانسی در آورده بود ، می داد.نصرت با حصیرهایی که همه ی ان چیزها تویش بود یه کسی که کاغذ را از شانسی در آورده بود می داد.

نصرت با حصیرهایی که چند روز داخل حوض می ماند تا خیس بخورد و راحت خم شود و و کاغذهای بزرگی که از خرازی سرکوچه می خرید ،برای جواد بادبادک درست می کرد.چندبار که برق رفته بود ،جواد با طناب ،در خانه همسایه ها را به هم بسته بود و روی زنگ هایشان چسب چسبانده بود.همیشه همسایه ها از دستش شاکی بودند.بعضی وقتها هم با بچه های کوچه ، فحش بازی می کرد. به این ترتیب که رو به روی هم می نشستند و به هم فحش می دادند.هرکسی که بیشتر فحش می داد و فحشی می داد که طرف مقابلش جوابی برای آن نداشت ،برنده

بود. اما همیشه کارشان به دعوا و کتک کاری می کشید. گاهی بی هوا توی گوش هم فوت می کردند و گاهی هم با کیسه های نایلونی پر از آب دنبال هم می دویدند. نصرت به جواد می گفت: ((فحش متحرک.)) او و نصرت وقادر بیلمز، تیم فوتبالی درست کرده بودند به اسم ((تیم خشن)) و چندجا روی دیوارهای محل نوشته بودند: تیم خشن آماده مسابقه است.

نصرت نه با حسین میانه خوبی داشت و نه با سعید، پدر جمال و جواد. همان روزهای اول ازدواجمان، روزی نصرت زودتر از من برای خوردن شام رفته بود. وقتی به پشت در اتاق پذیرایی رسیدم، شنیدم که سعید می گفت: ((پس مامانت کو نصرت؟ سرپات گرفته؟)) می دانستم که منظورشان از ((مامان نصرت)) من هستم.

تنها رفیق صمیمی اش، قادر بیلمز بود. همان مردی که آمده بود خانه ما و گفته بود از این به بعد زیر سطل اشغال را نگاه کنم. قادر در خیابان فردوسی، دلار می فروخت، چند باز که می رفتیم سرکار، دیده بودمش. نصرت می گفت: ((هر چی بگم قادر بیلمز آقا است، این پسر دو پله بالاتره... با معرفتیه که دومیش خودشه...))

مونا، دختر قادر، همیشه نصرت را عمو صدا می زد. روزهای جمعه با نصرت شطرنج بازی می کرد، فیلم می دیدند و با هم صحبت می کردند.

اما زندگی سختی هایی هم داشت. همیشه همه چیز مثل فیلم ها نبود که دختر خوشگلی باشد و پسری عاشق که همه چیزشان رو به راه باشد و مشکلی نداشته باشند. هر بار که حمام می خواستم بروم عزا می گرفتم. آن روز جمعه، می خواستم اولین نفری باشم که حمام می روم. خودم را شسته بودم و داشتم لباس هایم را می شستم که فخری در زد. چندبار این کار را کرد. از حمام که بیرون آمدم، هم او غر غر می کرد و هم پروین. نصرت روی پله ها نشسته بود. گفت: ((به حموم رفتن که این قدر معطلی نداره...))

گفتم: ((اره به شرطی که آدم لباس های کثیفش رو کس دیگه ای بشوره...))

لباس ها را روی بند پهن می کردم که زن همسایه بغلی آمد. قبض آبشان زیاد آمده بود و می خواست ببیند پول اب

ماهم همان اندازه آمده یا کمتر است. زن همسایه می گفت: ((چرا دیگه زجرمون می دن...یه دفعه آمپول هوا بززن خلاصمون کنن دیگه!!))

نصرت گفت: ((حیاط شستن و حموم رفتن شما، مثل دواى دکترا، صبح و ظهر و شبه. آب کم مصرف کنيد تا پول ابتون کم بیاد)).

زن که انگار جواب دلخواهش را نگرفته بود، گفت: ((مگه قرار نبود اتوبوسا مجانی بشه، پول نفت رو بیارن دم خونمون بدن، پس چی شد؟))

نصرت دنبالم امد داخل اتاق خودمان. گفتم: (( من چرا نباید از ماشین لباس شویی ام استفاده کنم؟))

گفت: ((چون اون پتیاره، همچی که صداشو بشنوه، هرچی لباس زیر داره می اره تا براش بشوری...))

همیشه فخری را با این اسم صدا می زد. گفتم: ((پس چیکار کنیم؟ نمی تونم این همه لباسو هر روز بشورم... دستام زخم شد از بس چنگ زدم و لباس شستم)).

نصرت گفت: ((من که لباسای خودمو می شورم، اگر بخوای لباسای تورو هم می شورم. اما اگر صبر کنی، ماشینو برات راه می اندازم)).

نصرت نوشابه ای دستش بود و ویدئو تماشا می کرد. قادر رفته بود کیش و نبود. هر بار که شخصیت های داستان فیلم گیلان هایشان را به هم می زدند و مشروب می خوردند، نصرت هم، بطری نوشابه را به طرف تلویزیون می گرفت و می گفت: (( به سلامتی..)) و می خورد.

برای ناهار خانه ی عمویش، حشمت ا...، دعوت بودیم. پاگشایمان کرده بودند. سفره پهن بود که رسیدیم. بچه ها با قاشق هایشان، روی لبه ی بشقاب های استیل می زدند و سر و صدا می کردند. ناهار قورمه سبزی بود و مرغ. چند تا لیوان بیشتر سر سفره نبود. بچه ها که با لیوان اب می خوردند تکه های نان و غذا، از دهانشان می ریخت توی لیوان و لیوان می شد شبیه اکواریوم. جلو هر بشقاب، کاسه ای سالاد بود. خیار و گوجه فرنگی و پیاز را ریز ریز کرده بودند

و با سرکه و نمک که چاشنی سالاد بود. هر کس قاشق خودش را داخل ظرف خورشت می زد. یاد میهمانی های خودمان افتادم که همیشه در هر بشقاب خورشت، قاشقی بود، همین طور هم داخل ظرف ماست و کسی قاشق خودش را داخل ظرف ماست و خورشت فرو نمی برد.

پس از ناهار همه ی غذاها را داخل ظرفی ریختند. ساعت در حدود سه بعد از ظهر بود که زنگ زدند. یکی از بچه هایش گفت: ((بابا مداحت اومد)).

عمویش گفت که باید برود ختم یکی از دوست هایش و تعارف کرد که شام بمانیم. گفت: ((یه لقمه از ناهار مونده، دور هم می خوریم)).

از تصور این که شب غذای دهان زده و باقی مانده از ناهار را بخورم، حالم به هم می خورد. همه ی مدتی که انجا بودیم، دختر عموهایش از لای پرده نگاهمان می کردند. زن هایی هم که داخل اتاق بودند، زیر چشمی نگاهم می کردند و با هم ترکی حرف می زدند تا من چیزی نفهمم. یاد خانه ی خودمان افتادم که هر بار بزرگ ترها می خواستند بچه ها متوجه ی حرف ایشان نشوند، انگلیسی حرف می زدند.

سر راه رفتیم پارک. نصرت چشمش دنبال بچه ها بود و بازی شان را تماشا می کرد. گفتم: ((این طوری که تو با بچه های داداشت ور می ری، همه خیال می کنن اجاق خودت کوره)).

خندید و گفت: ((همه می دونن اجاق من اخر اجاق، ایتالیاییه، فرداره، منتها اشکال از جانب توئه که هر بار من کبیریت کشیدم اجاقمو روشن کنم، تو فوت کردی خاموش شد)).

پرسیدم: ((دوست داری بچه مون چی باشه؟))

جواب داد: ((بچه اولمون می خوام دختر باشه، اسمش رو هم می ذاریم بهاره)).

خنده ام گرفته بود. پرسیدم: ((مگه قرار چند تا بچه داشته باشیم؟))

به نیمکت پارک تکیه داد و دست هایش را برد عقب. صدای ترق ترق استخوان هایش را شنیدم. گفت: ((علی

الحساب شیش تا، جوری که وقتی مهمونی می ریم همه رو بریزم پشت ماشین و از سر و صدایشون سرسام بگیرم))..

گفتم:))هنوز مهر پای عقد نامه ی ما خشک نشده، در ضمن، من هم امادگی بچه دار شدن ندارم))..

با کف دستش، روی پایم زد و گفت:))ولی من امادگی شو دام، خوبشم دارم))..

چند لحظه ای مکث کرد و گفت:))اگر بچه ها اذیت کنن، دعواشون می کنی؟))

جواب دادم:))نفرینشون می کنم))..

نصرت صدایش را نازک کرد و گفت:))گور به گور شی بچه، ذلیل شی، هیکت زیر گل بره))...

و بعد پرسید:))همینا رو می گی دیگه، اره؟))

گفتم:))نه ، می گم الهی عاشق بشی که هیچ دردی از عاشقی بدتر نیست))..

از پارک که بیرون آمدیم، تا به خانه برسیم در مورد خانواده اش پرسیدم. برایم سوال شده بود که چرا همیشه

کارهای خانه را عفت انجام می دهد و فخری دست به سیاه و سفید نمی زند. نصرت گفت:))ژتیاره از خونه ی باباش

جهاز آورده، دو تا پسر هم زاییده، بعد از اینم باز ژسر به دنیا می اره. منتها عفت نه جهاز داره، نه پسر))..

در ادامه ی حرفش گفت:))وقتی وسط جنگ شیر شیشه ای دو تومن باشه، همین می شه دیگه. یکی مثل این زنیکه،

همیشه یا حامله س؛ یا کهنه می شوره یا بچه داری می کنه... دختر های عفت امسال می رن کلاس پنجم))..افسر،

دختر بزرگ عفت بود و افسانه هم دختر کوچک تر که فقط چند دقیقه دیر تر به دنیا آمد.

روز بعد نصرت زودتر از من رفت سر کار.لباسهایم را که پوشیده بودم که زنگ زدند.

از پنجره ی اتاق دیدم که عفت چادر به دندان گرفته،و در هر دستش،کپسول گازی است و به طرف در حیات میرود.

بنز خاوری که آرم شرکت گاز روی بدنش بود،در کوچه ایستاده بود.مردی که دستکش برزنتی در دست داشت

کپسولها را از دست عفت گرفت و کپسولهای دیگری روی زمین گذشت که مثل قبلی آبی رنگ بود.جلو رفتم و یکی

بر داشتم.

گوشه‌های چادرش کنار رفته بود. پراهن زرد رنگی به تان داشت که عکس گل سرخی روی آن معلوم بود. کپسول را از دستم گرفت و گفت: (برای بچه خوب نیست)

تعجب کردم. پرسیدم: (کدوم بچه؟)

گفت: بچه ی تو دیگه.... پس خیال کردی بچه ی من؟)

از حرفی که زده بود تعجب کرده بودم. هر بار که خواستم کمکی کنم، اجازه نداده بودند. حتا نمیگذاشتند که در انداختن سفره و جم کردن ظرفها کمک کنم.

شاید به این دلیل بود که تصور میکردند که حامله شده ام.

اما نمیدانستم که چرا خیال میکردند من هم مثل آنان، حتما باید شب اول عروسیام حامله شوم و نه ماه بعد بچه به بغل داشته باشم. برای اولین بار سوار اتوبوس شدم.

در کنارم پیرزنی نشسته بود که هر چند دقیقه یک بار، توی دستمالش فین میکرد.

حالم داشت به هم میخورد. ده دقیقه که گذشت، همه ی صندلیها پر شده، اما راننده هنوز نیامده بود. مسافرها سر و صدا میکردند.

چند نفر از مسافرها سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند و به راننده میگفتند که بیاید.

راننده که آمد یکی از مسافرها بلند شد و گفت: مرتیکه ی مفنگی نیم ساعت که معطل کردی.... راننده گفت: مفنگی

جدّ و ابادته.... همان مسافر دوباره گفت: آره جون بابات.... سوزن به لب بز نیم.. نیم کیلو تریاک میاد بیرون....

راننده از پشت فرمان بلند شد. پیرزنی که در کنارم نشسته بود، عطسه کرد و خلط سبز رنگی از دهانش پرید و روی

مانتویم افتاد. خودش متوجه شد و گفت: ببخش دخترم.... و با دستمال پارچه که چند بار دماغش را گرفته بود، شروع

کرد به پاک کردن خلط.

اما روی مانتویم بخش شد و کثیف ترشه کرد. آخر سر خودم خلط را با دست مال کاغذی پاک کردم. راننده با

مسافرها دست به یقه شده بود.

پیاده شدم و با تاکسی اوادم روزنامه شب، موقع آمدن، حرفی را که عفت زده بود، برای نصرت تعریف کردم. بین حرفهای من بلند بلند میخندید و گاهی از خنده ریسه میرفت.

هر شب که از سر کار میآمدیم، جلوی خانه ی که تنها خانه ی آن کوچه بود که پلاک نداشت میایستاد، زنگ میزد و همیشه پسر بچه پائین میآمد و روزنامه را میگرفت و برای مادر بزرگش میبرد. رقه خانم (مادر بزرگ پسر بود. قبل از رسیدن پسر به بالا، خودش میامد داخل بالکن و میپرسید: نصرت حجاب آزاد نشد.

نصرت قبلا گفته بود که پیرزن، وقتی اول انقلاب گفتند همه باید چادر سر کنند، دیوانه شد و همیشه منتظر است تا روزی بشنود که میتواند بدون حجاب به خیابان بیاید. از وقتی که شنیده بود که نصرت توی روزنامه کار میکند، گفته بود هر شب برایش روزنامه بی یاور، تا اگر بی حجابی آزاد شد، خبر آن را با چشمهای خودش ببیند. نصرت هم آن شب، مثل بقیه ی شبها گفت: نه ننه جون هر وقت بشه خودم خبرت میکنم. به خانه که رسیدیم، باز هم حرفهای عفت را پیش کشیدم.

نصرت گفت: به نظرت کدوم پدر و مدری دوست دارن بچههاشون شریک زندگی شون رو خودشو انتخاب کنه؟ پرسیدم: این چه ربطی به حرف من داره؟

جواب داد: ربطش اینه که تو یه داداش داشت و من دو تا، تو پدر و مادر نداشتی. اما من داشتم.

جوابهای نصرت، جوابهایی نبودند که قانعم کند، انگار چیزی میدانست. اما نمیخواست حرفی بزند. گفتم: تا همین جا حرفاتو نفهمیدم، اگر باز هم اینطوری حرف بزنی نمیفهمم.

نگاهم کرد، لبخند زد و بعد جلو آمد. به چشمانم خیره شد و ساکت نگاهم کرد. وقتی اینطور نگاهم میکرد، حس میکردم مثل شمع آب میشوم.

نصرت گفت: اولش مخالف بودند، گفتم اگر دست دست کنید، ممکنه بچه ی من و ستاره به دنیا بیاد اونوقت دیگه خر



بیار و باقالی بار کن.

گفتم: تو دروغ گفتی من حامله ام؟

گفت: گفتم تو رو حامله کردم، تازه دروغ مصلحتی مثل عرقه، کمش ضرر نداره.

دروغ گفتن نصرت ناراحت کرده بود. نمی خواستم زندگی یمان را با دروغ شروع کنیم. زیر لب گفتم: حالا بچه از کجا

بیاریم؟

گفت: اینم غصه خوردن داره؟ همین امشب درست میکنیم.

اما من دلم نمیخواست، تا پیش از تمام شدن درسم، آدم دیگری به خانواده مان اضافه شود.

پرسیدم: پدر و مادرت باور کردن؟ چیزی نگفتن؟

خندید و گفت: من کاری کردم که باور کنن، پدرم همش قر میزد و میگفت: پسره ی الدنگ فکر میکنه زن هم مثل

شرابه که هر چی بیشتر بمونه بهتر.

چند روز بعد همه به مهمانی رفته بودند. نصرت میخواست ماشین لباس شویی را راه بیندازد.

به این خانه که آمدیم، ماشین را با کارتون آن گوشه ی اتاق گذشته و پرده ی قلم کاری رویش انداخته و تلویزیون و

ویدیو را روی آن گذشته بودیم. کارتون ماشین را باز کردیم، فرش کفّ اتاق را کنار زدیم، و شلنگ فاضلاب ماشین

را، گذشتیم داخل دریچه ی فاضلاب کفّ اتاق. بعد هم نصرت از آشپزخانه که چند متری با اتاق ما فاصله داشت، شلنگ

آب گرم کشید.

لباسهایم را که شستم دوباره ماشین را گذشتیم سر جایش. از مهمانی که آمده تعجب کردند که چطور توانستم این

همه لباس را تنهایی بشویم.

مثل همیشه سر سفره شام نشسته بودیم. فخری طبق معمول، پاهایش را به طرف بیرون سفره دراز کرده بود و جمال

را روی پایش تکان میداد.

پدر نصرت پرسید: خط تولید پیکان راه افتاد، اما خط تولید شازده سازی شما انگار مشکل فنی دارد.

متوجه منظوره نشدم، عفت زیر گوشم گفت: با شماست. میگه چرا هنوز بچه در نشدین؟

گفتم: من میخوام درسمو ادامه بدم....

پدرش حرفم را قطع کرد و گفت: این دفعه که گذشت، اما دفعه بعد یادت باشه تا وقتی که شوهرت هست، فقط گوش

کن بین اون چی میگه....

سرم را پائین انداخت. از نصرت پرسید: و تو قبل از عروسی چیزی گفته بودی یادته؟

نصرت گفت: منتهی جواب آزمایش منفی بود، برگه ی آزمایش ما با مال یک نفر دیگه عوض شده بود.

پدرش گفت: هی پسر، اگه تو خرده خلافی، من صادرات خلافم. برگه عوض شده یعنی چه؟

نصرت بلند شد: پاشو ستاره.

از اتاق بیرون رفتیم. پرسیدم: حالا چه میشود نصرت؟

به اتاق خودمان رفتیم. او که پشتش را به دیوار تکیه داده و زانوهیش را بغل کرده بود. گفت: می خواهم از فردا کار

کنم. شب ها برم مجلس عروسی مردم عکس بندازم.

پرسیدم: که چه بشه؟

گفت: پولدار بشیم، ماشین بخریم، خونه بخریم.

بلند شد تا پیراهنش را عوض کند. دستش خورد به ،سقف اتاقش کوتاه بود، همیشه وقتی حواسش نبود، اینطور

میشد. توی اتاق چند تایی پشه بود. شب زیر پیراهنش را در آورد و شروع کردن به کشتن پشه ها. پتو را روی سرم

کشیدم و خوابیدم.

از روز بعد رفتارشان با من عوض شد. سلامم را جواب نمیدادند و اگر جواب میدادند، فقط میگفتند: علیک.

و تنها عفت بود که جواب سلامم را میداد. چند روز بعد فاطمه تلفن کرد روزنامه و گفت (نسرین خانم) پاکشایمان

کرده. نسرین دختر خاله ی پدرم است. فاطمه گفت پنج شنبه شام دعوت هستیم. دفعه‌های پیش که دیگر اقوام دعوتمان کرده بودند، هر بار که به مهمانی میرفتیم، دخترهای هم سن و سال من، به بهانه‌هایی مثل درس خواندن، می‌رفتند توی اتاقشان. حتی سر میز شام هم نمی‌آمده.

حرفهایی که با نصرت میزدند، در حدّ چند کلمه احوال پرسشی بود. خیلی جاها که رفته بودیم، یادم می‌انداختند وقتی زن مسعود بودم، فرصت نشده بود دعوت کنند.

سفره را پر میکردند از غذاهایی که نصرت نمیدانست چطور باید بخورد.

همیشه به دست من نگاه میکرد. هر غذایی که بر میداشتم او هم بر میداشت و هر جوری میخوردم او هم میخورد.

نصرت میگفت: ما پائین شهرها هر چقدر هم که خوب باشیم، پولدار باشیم، باز هم پائین شهری هستیم.

تا مثل شما حرف نزنیم و غذا نخوریم، بالا شهری نمیشویم. شبی که به خانه ی نسرین خانم رفتیم، خاله مولود هم آنجا بود. آقای تفضلی شوهر نسرین خانم با نصرت حرف میزد.

ناخدای کشتی نفت کش بود و تازه از مسافرت برگشته بود.

عاقبت کسی توی خانوادهاش پیدا شده بود تا شوهرم را تحویل بگیرد و من از این بابت خوشحال بودم.

بعد از شام توی حیاط بستنی خوردیم.

خاله از وقت آمدنمان، سر سنگین بود و محلم نمیگذاشت. نسرین خانم از خاله مولود پرسید: مولود جان ستاره جان را کی پاگشا میکنی.

خاله گفت: زن مسعود خدا بیامرز که شد، اولین نفر من پاگشا کردم.

نسرین خانم جواب داد: خدا سایتونو از سر فامیل کم نکنه. بزرگ تر همه ی ما شما هستید. منتها چند تا از بچه‌ها میخواستن که ستاره جون رو دعوت کنن، گفتم تا شما دعوت نکردین، اونا دست نگاه دارن.

خاله نگاهم کرد و گفت: شاید ستاره خانم بخواد سالی به شوهر عوض کنه، من که نباید بی خود و بی جهت پول زبان

بسته رو حروم کنم.

نصرت زیر چشمی نگاهم کرد، کسی حرفی نزد، آقای تفضلی سینهایش را صاف کرد.

بلند شدم و گفتم: بلند شو بریم نصرت.

به آقای تفضلی نگاه کرد و بلند شد. خاله گفت: می موندید ستاره جان، چای دوم....

جواب دادم: خاله خانم، از بچگی که یادم می آید، شما زبانتون تلخ بود. شوهر خدا بیامرزتان هم از اخلاق بد شما دق کرد

و مرد. اگر نصف خوش اخلاقی من رو داشید میتوانستید، به جای یکی، سالی دو تا شوهر عوض کنید. دست خاله

لرزید، به ظرف بستنی خورد و ظرف به زمین افتاد و شکست. نفسهایش به شماره افتاده بود. دستش را روی قلبش

گذاشت و گفت: دختره ی بی چشم و رو... زود از جلوی چشمم گم شو... جواب دادم: حتما به خواستگارهایی که بعد از

فوت شوهرتون می آمده خستگاریتون اینطوری جواب میدادید که نتونستین سالی دو تا شوهر عوض کنید.

نصرت داد زد: مواظب باش لیلی....

خاله ظرف بستنی نصرت خانم را به طرفم پرت کرد و داد زد: بی حیا... بی ابرو....

نصرت دستم را گرفت. کیفم را برداشتم و رفتیم بیرون، بی هیچ خداحافظی و بدرقه.

از خانه که بیرون آمدیم، نصرت ایستاد و گفت: تو نباید این کار رو میکردی، من میتوانستم جواب بدتری بهش

بدم... پرسیدم: پس چرا چیزی بهش نگفتی؟ جواب داد: یه پیرزن بیوه که جواب دادن نداره.

حرفی که به خاله زده بودم، سبکم کرده بود.

اما دوست داشتم حالا نصرت هم به من دل گرمی بدهد. راه افتادم. به سر کوچه که رسیده بودم. نصرت هنوز جلوی در

بود. داد زد: ستاره...

حرفی نزدم. داد زد: ای کاش موهای من متر بود میکشیدیشون. خندهام گرفت. دوید به طرفم و گفت: اخم هاتو وا

کن... بی خیال....

هنوز ناراحت بودم. شانه به شانهام حرکت میکرد. دستهایم را تکان میداد، بشکن میزد و میخواند: غم مخور دنیا دو روز / این دو روزم روز به روز....

گفتم: من با این کارا خنده ام نمی گیره....

باز بشکن میزد و حالا بدنش را هم تکان میداد و میخواند: آگه نرقصی میشینم عقده ی دل باز میکنم / نگاه به چشمت میکنم و شکوه را آغاز میکنم / می گام حسن جفجفه رو نون بده و چاییت بده / حالا میگم در بیاره کفشتو دمپاییت بده....

گفتم: زشته نصرت کمیته چیها میگیر تمون.

صدایش را بلند تر کرد و گفت: اه ز هشیاران عالم هر که را که دیدم غمی دارد / بزنی بر طبل بی آری که آن هم عالمی دارد....

گفت: تا نخندی ولت نمیکنم.

خیلی تلاش کرده بودم تا بخندم. نمی خواستم دلش را بشکنم. خندیدم. آن روز هم، مثل بقیه روزهایی که بالا شهر میآمدیم، سر راهمان رفتیم داخل نمایشگاه اتومبیل، نمایشگاه مبل و عتیقه فروشی، و بی هدف قیمت چیزهای مختلف را پرسیدیم. همیشه یکی از تفریحهای ما این بود و همیشه هم، مثل آدمی ناراضی که چیزی نپسندیده از آنجا بیرون میآمدیم. از مغازه هم که دور میشدیم قاه قاه میخندیدیم.

در راه که میآمدیم نصرت گفت حتما تلفن بزنی و از خاله عذر خواهی کنم، گفت اگر خودم این کار را نمیکنم خودش حاضر است تلفن کند و از طرف من عذر خواهی کند. به خانه که رسیدیم، ساعت از ده شب هم گذشته بود. پدر نصرت مهمان داشت. همه در ایوان نشسته بودند.

نصرت با مردی که آقا اسمال صدایش میزد، سلام و احوال پرسى کرد.

مرد گفت: شنیدم رفتی قاطی مرغها، جون من، تو بمیری، کلیاتی خوشحال شدم.

نصرت هم گفت: بفرما جای حاضره...

مرد گفت: تو که همی الان امدی ناکس.....

نصرت جواب داد: از صبح فلاسکمونو پر آب جوش میکنیم، حالا هم اگه قابل بدونی یه چای بندی داریم...مرد دوباره بر گشت پیش پدر نصرت و بقیه ی مردها که روی هم میشدند پنج نفر. صدایشان را میشنیدم که با هم حرف میزدند. انگار یکی از دوستان مشترکشان، بدهی بالا آورده بود و آنان میخواستند بدهیاش را بدهند و از زندان ازادش کنند. پدر

نصرت گفت: من سی چوق میدهم.

یکی دیگرشان گفت: من پانزده چوق هم ندارم که بدهم.

پدر نصرت گفت: صد و پنجاه چوق، تقسیم بر پنج، می افته نفری سی تا.

تازه حسن که تا حالا مال کسی رو نخورده که ما دومیش باشیم، کار میکنه، پس میده.

هنوز حرفهایشان تموم نشده بود، به اتاقم بر گشتم از نصرت پرسیدم: چوق یعنی چه؟

پرسید: از کجا شنیدی؟

گفتم: تو صحبت های پدرت و دوستاش.

انگار چیزی یادش آماده باشد گفت: آهان...اوناه به میلیون میگم چوق.

بعد برایش تعریف کردم که چه شنیدم.

نصرت گفت: این پولا واسه ی اینا رقمی نیست.

گفتم: اونای که زندانه چه جوری میخواد بدهی شو پس بده؟

گفت: دلالی چند تا معامله رو که بکنه... پولش در اومده. حرفهای نصرت را باور نمیکردم.

از خودم میپرسیدم که چطور امکان دارد آنها انقدر ثروتمند باشند، اینجا توی این دخمه زندگی کنند.

روز بعد نصرت یادم انداخت که به خاله تلفن بزنم. تلفن کردم، اما کسی گوشی را بر نمیداشت. به خانه ی خودمان تلفن کردم. طناز گوشی را بر داشت. گفت که خاله قلبش درد گرفته و توی بیمارستان بستری است، اما نمیدانست کدام بیمارستان.

شب پیش از رفتن به خانه ی داداش تلفن کردم. فاطمه گوشی را برداشت.

اهسته حرف میزد. گفت خاله در (سی، سی، یو) بستری است.

هر چه پرسیدم کدام بیمارستان، چیزی نگفت. از پشت تلفن صدای کاوه را شنیدم که داد میزد: گوشی رو بده به من. و فاطمه گفت: ولش کن کاوه... ولش کن.....

آخر سر کاوه گوشی را گرفت. جواب سلام را نداد و گفت: هنوز چهار ماه نشده رفتی توی اون آشغال دونی، شودی مثل او نا.....

اگر پاتو اینطرفا بذاری، همون سگایی که یه روز قرار بود اون بچه مزلفو رو تیکه پاره کنند تو رو جر واجر میکنند. گوشی را گذاشت. می دانستم که مرغ کاوه فقط یک پا دارد.

همه چیز خراب شد. می خواستم با کاوه صحبت کنم تا برای نصرت کاری در کار خانه درست کند.

اما با وضعی که پیش آمده بود، می دانستم نه پیش کاوه جا دارم نه پیش هیچ کدام از قوم و خویش ها.

در راه آمدن به خانه، نصرت پرسیده: چه شد؟

گریه ام گرفته بود. گفتم: همه چیز خراب شد فقط خواهش میکنم هیچی نپرس، هیچی.

ماه شهریور هوا سرد شده بود و دیگر هیچ کس پشت بام نمیخواید.

لای درز پنجره ها را با پارچه گرفته بودم. منبع های آب را از خیابان جمع می کردند اما من باز هم روزها تشنه ام می

شد. شیر آب سرد کن سر کوچه روزنامه را هم بسته بودند؛ کوچه ای که حالا اسمش شهید مسعود معین الملک بود و

من اسم قبلی کوچه یادم نمی آمد.

آرایشگاه های مردانه شلوغ بود. پسر بچه های مدرسه ای با موهای بلند می رفتند داخل مغازه و با کله های کچل بیرون می آمدند و می خواندند: «کچل کچل کلاچه/روغن کله پاچه». در مغازه های لوازم التحریر فروشی و کتاب فروشی های خیابان انقلاب، جای سوزن انداختن نبود. برای ترم جدید ثبت نام کرده بودم و اگر این ترم هم، به هر دلیلی، مشروط می شدم، از دانشگاه اخراجم می کردند.

عفت هم اسم بچه ها را در مدرسه نوشته و برایشان مانتو و لباس، با لیوان کشویی و صابون کاغذی خریده بود. هر روز که می آمدم خانه، چیزهایی را که خریده بودند نشانم می دادند. مادرشان دستمال سفید گلدوزی شده ای هم برایشان خریده بود. می گفتند مدرسه شان سه شیفته است و آنها شیفت دوم هستند.

روزی افسانه و افسر، اذیت کرده بودند و عفت توی دهانشان فلفل ریخته بود. بچه ها در اتاق زندانی شده بودند و گریه می کردند. عفت می گفت: «اگر باز هم حرف بد بزنی، می دمتون دست رقیه خانم باهاتون سفیداب درست کنه». هر بار که می خواست بچه ها را بترساند همین حرف را می زد به بچه ها گفته بود رقیه خانم، همان زنی که نصرت هر شب برایش روزنامه می برد، سفیداب هایی را که به اهالی محل می فروشد، از چربی و گوشت بچه هایی درست می کند که پدر و مادرشان را اذیت می کنند پدر و مادرشان هم آنها را به رقیه خانم می فروشد و رقیه خانم آنها را می کشد. گاهی این حرفها را طوری تعریف می کرد که من هم می ترسیدم.

بچه ها معذرت خواهی کردند و قول دادند دیگر حرف بد نزنند. نیم ساعت بعد، لباس هایشان را پوشیده بودند و می خواستند با مادرشان بروند پارک کوثر، دیدن نمایشگاه اسلحه ای که هر سال هفته جنگ برگزار می شد. دستم را می کشیدند و می گفتند: «بیا زن عمو... بیا زن عمو» من هم رفتم. به نمایشگاه که رسیدیم، من و عفت نشستیم و بچه ها رفتند دیدن فشنگ ها و ضد هوایی ها. برای عفت تعریف کردم که چطور با نصرت آشنا شدم و گفتم که چطور به خاطر حرفی که به خاله زده بودم برادرم رابطه اش را با من قطع کرده بود. هوا تاریک شده بود. نتوانستم حرف های عفت را بشنوم. به خانه آمدم. شب، پس از خوردن شام، در جمع کردن سفره به عفت کمک کردم. ظرف ها را بردم



آشپزخانه در هر گوشه آشپزخانه قابلمه و ظرفی افتاده بود. عفت گفت: «این آشپزخانه هم مثل مرد من... اگر چند دقیقه ولش کنم، دیگه جمع و جور کردنش کار حضرت فیله...»

روی دیوار سمت راست آشپزخانه، دری آهنی بود که قفلی بزرگ هم به آن زده بودند.

پرسیدم: «اینجا چیه عفت خانوم؟»

گفت: «اگر صبر کنی، کارم که تموم شد، نشونت می دم.»

کارمان تا ساعت ده طول کشید. ظرف ها را شستم و عفت آب کشید. به اتاق پدر و مادر نصرت را نگاه کرد. چراغ

اتاقشان خاموش بود. از داخل قفسه ای که بشقاب های ملامین در آن بود، کلیدی برداشت و قفل را باز کرد و با زدن

کلید، لامپ روشن شد. گفت: «اینجا انباری شونه.»

از کف زمین تا سقف، حلب های هجده کیلویی روغن و کیسه های برنج چیده شده بود. سه تا بشکه پلاستیکی آبی

رنگ هم بود. در بشکه ها با چفت های آهنی بسته شده بود. پرسیدم: «توی اینا چیه؟»

گفت: «عرقه، منتها هنوز عمل نیومده.»

پرسیدم: «عرق چی؟»

گفت: «مثل اینکه تازه از پشت میز دبیرستان اومدی خونه شوهر! از همون عرقایی که می خورن مست می شدن و عر و

عور می کنن دیگه...»

پرسیدم: «مال کیه؟»

گفت: «صنعت... و پروین... هر وقت تموم میشه، درست می کنن، گاهی هم می فروشن خوب پولی گیرشون می آد...»

سپس سیرهایی را هم که از سقف آویزان بود نشانم داد و گفت: بعد عرق سیر می خورن تا دهنشون بوی نجسی

نده...»

از انباری که بیرون آمدم، چیزهایی را که دیده بودم، باور نمی کردم عفت گفت: «من این چیزا رو نمی دونستم و زن

این خونواده شدم، تو که می دونستی چرا خر شدی؟»

گفتم: «من از کجا باید می دونستم؟»

پرسید: «یعنی این پسره چیزی به شما نگفته بود؟ این که ننه ش کی بوده؟ باباش چه طوری این همه مال و منال به هم

زده؟...»

گفتم: «نه.»

خمیازه کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «تا من نرم بچه ها نمی خوابن. اگه شب بعد هم اومدی همه

چیزو برات تعریف می کنم...»

به اتاق که آمدم، نصرت برنامه ورزش و مردم را نگاه می کرد. بازی فوتبال قرمزها و آبی ها بود و هر بار که قرمزها

می رفتند طرف دروازه آبی ها، از جایش بلند می شد و می گفت: «مصبتو شکر... سوراخش کن، گل بزن دیگه...» قبلا

گفته بود که طرفدار تیم قرمزهاست.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، افسانه و افسر از حمام آمده و سینه کش آفتاب نشسته بودند تا خشک شوند. لپ

هایش گل انداخته بود گفتند: «زن عمو، موهامونو می بافی؟»

به ساعت نگاه کردم. وقت داشتم. موهایش را دم اسبی بافتم. روز اولی بود که به مدرسه می رفتند. خیابان ها از روزهای

قبل شلوغ تر بود. شب که خانه آمدم، پس از شام رفتیم توی آشپزخانه و عفت از پدر و مادر نصرت گفت. آن طور که

او می گفت پدرش روز بیست و هشتم مرداد سال ۳۲، جزو دسته شعبان بی مخ بود. پدرش همان روز به خانه مصدق

حمله کرده بود و، با بقیه چاقو کش ها و قداره بندها، مصدقی ها را دستگیر کرده بودند. ساعت چوبی روی دیوار هم

سر ساعت، گنجشکی بیرون می آمد و جیک جیک می کرد، غنیمت از همان روز از خانه مصدق بود.

گفت که حجره های میدان و این خانه ناز شست کار آن روزش بود.

پرسیدم: «چرا بعد از انقلاب دستگیر نشد؟»

گفت که روزهای اول انقلاب، دوستانش پرونده او و همه چیزهایی را که در مورد او وجود داشت، سوزانده بودند. روزهای اول انقلاب هم، چند روزی دستگیر شده بود، اما چون مدرکی علیه او نداشتند آزادش کرده بودند و بعدها هم، نام و نام خانوادگی اش را عوض می کند و می گذارد: «صنعت ا... ادهمی».

افسانه و افسر هر روز از پدرشان پول تو جیبی می گرفتند و می انداختند توی قلکشان. بچه ها هر روز که از مدرسه می آمدند، می گفتند: «زن عمو امروز سه مشق گفتند، سه مشق کمه؟»

همیشه می گفتم: «آره، کمه».

از مادرشان هم می پرسیدند، وقتی مطمئن می شدند، مشق هایشان زیاد نیست، می نوشتند. همان روزهای اول، افسانه که بیست نگرفته بود، ورقه اش را آورد تا امضا کنم. پرسیدم: «ورقه های شما رو قبلاً کی امضا می کرده؟»

گفت: «عمو نصرت، معلمای ما خیال می کنن اسم بابای ما نصرت، نه حسین».

ساعتی بعد، افسانه آمد و ورقه ای را داد دستم و گفت: «زن عمو امضا می کنی، بیست نشدم می ترسم بابام دعوا کنه».

گفتم: «من که الان ورقه تو رو امضا کردم».

گفت: «اون ورقه افسر بود، شده بود پونزده، من افسانه ام، تازه من شدم پونزده و نیم».

عفت در آن لجنزار بچه هایی تربیت کرده بود، مثل دسته گل. عصرها که زود می آمدم، کتاب هایی را که عفت برایشان از کتابخانه کانون پرورش فکری گرفته بود می خواندم. دلشان می خواست از کتاب های خودم برایشان

بخوانم. من هم روزی شعر «علی بونه گیر» فروغ فرخزاد را برایشان خواندم. از همان روز حفظ شدند. اما بچه های

فخری حالم را به هم می زدند. جمال دو بار روی فرش اتاقمان شاشیده بود، چون نتوانسته بودم فرش را آب

بکشم، سنجاق قفلی زده بودم که جایش مشخص باشد. جواد هم که کلاس پنجم ابتدایی باید می رفت، هفته اول را

مدرسه نرفته و تب کرده بود. اما از نصرت شنیدم که هر روز، از خواب بیدار می شود و صورتش را جلو بخاری می

گیرد و آن قدر نگه می دارد تا سرش داغ شود و صورتش قرمز، تا وقتی مادرش به پیشانی اش دست می زند، ببیند

تب دارد و اجازه بدهد تا خانه بماند و مدرسه نرود.

عفت راجع به مادر نصرت می گفت که پروین خانم، نشونده صنعت ... بوده. پدر نصرت که پس از کودتا مال و منالی نصیبش می شود، به پابوس آقا می روند و سر پروین آب توبه می ریزند و بعد با هم ازدواج می کنند. عفت می گفت: خیال کردی الکیه که هر کدوم از بچه هاش شبیه یکی از کاسبای محله؟ اولی شبیه بقاله، دومی شبیه قصابه اون پسره هم... همیشه نصرت را «اون پسره» صدا می زد.

گفتم: نصرت با اونا فرق داره».

خندید و گفت: «تنها فرق نصرت با بقیه اینه که موقع زاییدن ننه ش، بقیه رو با دست برداشتن، اونو با خاک انداز...»  
دلم می خواست با نصرت حرف بزنم و از زبانش بشنوم که همه حرف های عفت دروغ است؛ اما مهربانی ها و خوبی هایش اجازه نمی داد باور کنم که در مورد خانواده اش به من دروغ گفته است. شب ها، تا دیروقت، در مجالس عروسی عکاسی می کرد و برای من هم، میوه و شیرینی می آورد و غذایی را که به خودش می دادند، نمی خورد و می آورد برای

من. شب هایی که جایی کار نداشت، فیلم می دیدم. بعضی وقت ها، آخر فیلم، شو ضبط شده بود. خواننده های ایرانی فراری از ایران پیرتر شده بودند و ادا و اطوارشان بیشتر شده بود. شهرام شب پره، هنوز هم، وقتی شعر می خونند، مثل عنتر، بالا و پایین می پرید منتها چاق تر از قبل شده بود. لباس های زن ها هر سال کوتاه تر می شد. فکر می کردم اگر قرار باشد هر سال دامن رقاص ها اندازه یک وجب کوتاه تر شود، چند سال بعد، چه لباسی باید بپوشند.

شب ها که پدر نصرت مست می کرد، آواز می خواند و تا نیمه شب صدایش می آمد که می خواند: «آسمان چون دلم رنگ خون شده / قلب من با تو باز پر جنون شده / آسمان گشته چون گل رخان...»

روز ۱۶ مهر وقتی که به سر کار می رفتم، همه جا مأموران سرشماری را دیدم که جلو خانه ها و مغازه ها، ایستاده بودند و سوال می کردند. به روزنامه که رسیدم، نصرت نیامده بود. از آقای سیدی پرسیدم، گفت صبح دوربین عکاسی

دستش بود، رفت. از وقتی با بخش سیاسی همکاری می کرد، از واحد عکاسی بیرون آمده بود، اما گاهی عکس هم می انداخت. در حدود ساعت یازده بود که آمد. گفتم: «ما خودمون اینجا اون قدر کار داریم انجام بدیم که تو فرصت عکاسی نداشته باشی.»

جواب داد: «امروز رفتم دم خونه نخست وزیر، قرار بود مأمور سرشماری بیاد دم خونه ش منم عکس بندازم.»

گفتم: «برای من مهم نیست کجا بودی، مهم اینه که کارامون مونده. این عکسو کس دیگه ای هم می تونست بندازه.»

خندید و گفت: «آخه خود نخست وزیر تلفن کرد و گفت بلند شو بیا، منم تو رودرواسی موندم...»

حرفش را قطع کردم. گفت: «دروغ تحویل من نده.»

گفت: «چطور نخست وزیر می تونه عید تلفن کنه و به تو تبریک بگه، ولی نمی تونه به من بگه؟...»

گفتم: «باشه، قبول کردم. حالا برو کاراتو انجام بده.»

شرایط هر روز برایم بدتر می شد. هر بار که دیر می آمدم، پدر و مادرش غر می زدند. هر بار که آرایش می کردم طوری نگاهم می کردند که انگار کار خلافی انجام داده ام. حالا دیگر هر جا که پیشنهاد کاری به من می شد، قبول می کردم. برای دو تا هفته نامه ورزشی مطلب ترجمه می کردم. دو تا شاگرد خصوصی گرفته بودم و هفته ای دو ساعت به آنها زبان یاد می دادم. کاری هم پیدا کرده بود، توی هفته نامه ای که همه جور مطلبی داشت، از مطلب سینمایی گرفته تا سیاسی. مطالب کم اهمیت را آنجا می بردم و با اسم مستعار چاپ می کردم. خود آنها هم اسم واقعی ام را نمی دانستند. بعداً فهمیدم سردبیر آن هفته نامه از کسانی است که به دستور مسعود از روزنامه اخراج شده بودند. حالا همیشه دستم یا کتاب درسی بود یا کتاب و مجله ای خارجی که از روی آن، مطالبی درباره سفینه ها و بشقاب پرنده ها و مثلث برمودا، ترجمه می کردم. به تنها چیزی که فکر می کردم پول بود. همه اش را در بانک می گذاشتم، برای خرید خانه. نصرت هم پول هایش را می داد من که من در بانک بگذارم، اما هر ماه، پول زیادی بابت فیلم و نوارهای جدیدی که می آمد، پرداخت می کرد. کمد اتاق عقبی، دیگر جایی برای فیلم ها و نوارهای جدید نداشت. همه این کارها را می

کردم تا مجبور نباشم مثل عفت و فخری در آن خانه بمانم و بپوسم. این کارها را می کردم تا یادم نرود دختر چه کسی بوده ام، خانواده ام چه کسانی بوده اند و فراموش نکنم زمانی زن مسعود بودم. حالا احساس می کردم با آند به این خانه، باز هم از زندگی عقب افتاده ام و شده ام مثل راننده ای که در کوچه ای بن بست با سرعت زیاد رانندگی می کند. خودم را سرزنش می کردم که چرا صبر نکردم تا نصرت خانه مستقل بخرد و بعد ازدواج کنیم.

صبح ها که سرکار می رفتم، آفتاب نزده از خانه بیرون می آمدم تا کارهایم را در روزنامه زود انجا بدهم و به موقع، بتوانم سر کلاس های دانشگاه باشم. صبح ها که می رفتم، مردها جلو بربری فروشی ها و سنگی ها می ایستادند، نانی می خریدند و در کیف دستی شان می گذاشتند. حالا دیگر یاد گرفته بودم که کجای اتوبوس بنشینم که زیر صندلی آن بخاری باشد تا پاهایم را تا رسیدن به آخر خط گرم کنم. بعضی روزها آنقدر زود از خانه بیرون می آمدم که آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. به همین دلیل نمی توانستم بفهمم آسمان ابری است. همیشه در تاکسی یا اتوبوس چرتم می گرفت. وقتی از وسیله نقلیه ای به وسیله نقلیه دیگر سوار می شدم، هوای سرد به صورتم می خورد، اما سوار اتوبوس دیگر که می شدم، دوباره چرتم می گرفت، می خوابیدم و با صدای راننده که می گفت: «ولی عصر، خواب نمونین»، بیدار می شدم. همیشه اتوبوس خلوت نبود. بیشتر وقت ها سرپایی سوار می شدم. مسافرها موقع پیاده شدن، تنه می زدند و از بس پشت به پشت مسافرهایی دیگر می ایستادم، از تماس هر چیزی با پشتم چندشم می شد. حتی وقتی نصرت دستش را دور کمرم می انداخت تا بغلم کند، انگار برق ه من وصل کرده باشند، خودم را عقب می کشیدم. اما با دیدن نصرت، نفس راحتی می کشیدم.

موقع آمدن، وضع بدتر بود. بیشتر شب ها نصرت از روزنامه می رفت مجلس عروسی که قرار بود عکاسی کند. کمتر به کارهای بخش سیاسی می رسید. از وقتی که سردبیر موافقت کرده بود صفحه آخر روزنامه زیر نظر باشد، و نصرت خبرها و یادداشت های کوتاه سینمایی و هنری را آنجا چاپ کند، کارهای من هم بیشتر شده بود. هر شب دیرتر از شب قبل می آمدم. اتوبوسهای مخصوص سرویس رفته بودند جبهه، اما روزنامه کرایه رفت و آمد اعضای شورای

سردیبری را می داد. ولی من می خواستم صرفه جویی کنم و به همین دلیل با مینی بوس های خط شبانه می آمدم تا مجبور نباشم سوار تاکسی شوم. موقع آمدن، همیشه آدم های ولگرد و افغانی ها، گاهی متلک می گفتند، توی شلوغی پیاده رو تنه می زدند و گاهی دنبالم می افتادند. حالا دیگر نه بازار سید اسمال برایم جذاب بود، نه مغازه های خیابان مولوی که شیروانی های قرمز رنگی داشتند و نه موکت فروشی ها و نه حتی، سینما زرین. به سر کوچه هم که می رسیدم، ترسم از سگ های ولگردی بود که گاهی دنبالم می افتادند و پارس می کردند. همیشه سرکوچه کفش هایم را در می آورم و تا دم خانه می دویدم. هیچ وقت نه حرفی به نصرت می زدم و نه شکایتی می کردم. حالا، بیشتر از قبل، حسرت خانه مان را می خوردم و اتاقم را که پنجره اش رو به دامنه های البرز باز می شد و خانواده مهربانی که نازک تر از گل به من نمی گفتند.

مدتی بود که مادر نصرت بند کرده بود و می گفت باید چادر سر کنم. وقتی به نصرت گفتم، جواب داد: «مادرم زن خوبی، منتها اشکالش اینه که دلش می خواد عالم و آدم به حرفش گوش بدن.» من هم قبول کردم چادر سر کنم. از خانه با چادر بیرون می رفتم و سر کوچه چادرم را تا می کردم و داخل کیفم می گذاشتم. بعضی شب ها تا آمدن نصرت درس می خواندم. نصرت می پرسید: «تو دبیرستان هم این جور درس می خوندی؟»

می گفتم: «مگه جور دیگه ای هم می شه درس خونده؟»

جواب می داد: «اشکال تو اینه که درس خوندن بلد نیستی. شاگرد درس خون، نه ماه تحصیلی رو استراحت می کنه و سه ماه تابستون کتاباشو ورق می زنه، شب امتحان هم تقلب می نویسه می ره سر جلسه و نمره شو می گیره.» روزی فخری آمد و گفت که می خواهد برود عروسی یکی از اقوامش از من لباس می خواست. دو دل بودم که این کار را بکنم یا نه، آخر سر گفتم: «باشه، الان برات می آرم.»

گفت: «نمی شه خودم لباساتو ببینم، خودم یکیشو ور دارم؟»

در رو در بایستی ماندم. فخری، دامن و بلوز کرم رنگی را که شب نامزدی، مسعود برایم خریده بود برداشت و رفت. روز بعد، فخری و شوهر و بچه هایش رفتند شهرستان. پنج شنبه بود. روزنامه تعطیل بود و دانشگاه هم کاری نداشتم. نصرت صبح زود رفته بود. وقتی رفتم دست و صورتم را بشویم، عفت پرسید: «امروز کاری نداری؟»

گفتم: «کاری ندارم؛ چطور مگه؟»

گفت: «حاضر شو با هم بریم بیرون»

سر خیابان سوار تاکسی شدیم. رفتیم میدان شوش بازار بلور فروش ها. از جلو هر مغازه ای که رد می شدیم، قیمت می کرد و آخر سر از مغازه ای، دو دست بشقاب کریستال خرید. پرسیدم: «برای خودتون خریدی؟»

گفت: «نه، اینا واسه جهاز دختراس. هر وقت، وقت کنم خورد خورد می خرم و کنار می دارم»

بعد هم تا خانه مادرش پیاده رفتیم. چشم های مادرش انگار درست نمی دید، چون نتوانست مرا ببیند. سلام دادم. پیرزن پرسید: «این کیه عفت؟»

عفت بلند گفت: «زن نصرت، پسر کوچیکه صنعت ا...، داداش حسین»

مادرش گفت: «وا، اون پسره که هنوز شاشش کف نکرده، چطور واسش زن گرفتن؟»

عفت نگاهم کرد. خندید و گفت: «ببخش ستاره جون، پیرزن هوش و حواس درست و حسابی نداره».

روی طاقچه عکس عفت و شوهرش بود. عکس افسانه و افسر هم بود، با دو پسر جوان که انگار در صحن امام رضا ایستاده بودند. از عفت پرسیدم: «مریضی مادرت چیه؟»

گفت: «پیری»

آشپزخانه را مرتب می کرد. قابلمه ای هم روی گاز بود. که غذای داخل آن قُل قُل می جوشید. پرسیدم: «اونایی که عکسشون روی طاقچه س برادرانتن؟»

گفت: «آره»



پرسیدم: «چرا اونا به مادرت کمک نمی کنن؟»

با قاشقی چوبی، غذای داخل قابلمه را هم زد و گفت: «کوچیکه با عراقی ها می جنگه، بزرگه توی زاهدان با قاچاقچی

ها»

پرسیدم: «تو با کی می جنگی؟»

خندید و گفت: «باید جواب بدم؟»

گفتم: «آره»

جواب داد: «من با سرنوشت می جنگم که تسلیمش نشم»

برای مادرش غذا درست کرد و داخل یخچال گذاشت. موقع آمدن، به مادرش گفت: «دوشنبه بازم می آم بهت سر می

زنم»

مادرش پارچه ای پیراهنی داد به من و گفت: «ببخش نتونستم عروسیت بیام، الهی به پای هم پیر شین. الهی بچه دار

شین، فقط یادت باشه مثل عفت دختردار نشی که از چشم قوم و خویش بیفتی»

نمی خواستم پارچه را قبول کنم، اما عفت گفت اگر بگیرم مادرش ناراحت می شود و من هم گرفتم. موقع آمدن از

عفت پرسیدم: «اگه اتفاقی برای برادرات بیفته چه کار می کنی؟»

جواب داد: «اونا با چشم باز راهشونو انتخاب کردن، می دونستن جایی که می رن کسی حلوا قسمت نمی کنه»

پرسیدم: «یعنی اگر خدای نکرده شهید بشن تو ناراحت نمی شی؟»

جواب داد: «اونا واسه اعتقادشون حاضرن هر کاری بکنن. تازه، هر کسی باید زندگی خودشو بکنه»

شب پدر نصرت میهمان داشت. انگار باز هم مست کرده بود، چون با صدای بلند آواز می خواند. بوی اسفند می آمد.

از عفت پرسیدم: «تو اسفند دود کردی؟»

گفت: «خدا نکنه، کار صنعت ا... خانه. وقتی تریاک می کشن، واسه این که همسایه ها بوی تریاکو نفهمن، اسفند دود

می کنن.»

روز بعد هوا بارانی بود. برف پاک کنهای تاکسی ای که سوار شده بودم، خراب بود و راننده پشت هر چراغ قرمز، از تاکسی پیاده می شد و با لنگ قرمزی، شیشه جلو را پاک می کرد. پلیس های سر چهارراه بارانی های بلندی پوشیده بودند. موقع پیاده شدن به رانند، به جای پول، کوپن دادم. متوجه اشتباهم که شدم، کرایه را دادم و کوپن ها را راننده داد دستم.

به روزنامه که رسیدم، سردبیر تلفن کرد و گفت کارم دارد. دبیر بخش اقتصادی در اتاق او بود. ده دقیقه ای منتظر ماندم تا رفت. بولتن محرمانه ای را که روی میز بود ورق می زدنم که سردبیر پرسید: «مشکلی برات پیش اومده»  
گفتم: «نه، اتفاقا حالم خیلی خوبه»

نگاهم کرد، لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد و گفت: «من اینجا مثل بابای شما هستم. اگر نفهم مشکل بچه هام چیه که باید خیلی از مرحله پرت باشم»  
گفتم: «تا الان سعی کردم بچه خوبی باشم»

حرفم را قطع کرد و گفت: «نگفتم بچه بدی هستی، منتها نه مطالبت به خوبی گذشته س، نه اخلاقت، عصبی هستی، ناراحتی، مصاحبه هات شده گپ دوستانه، توی یادداشت هات مثل بولدزر می خوای چپ و راست رو له کنی، نوشته هات مثل سابق عمیق نیست»

جواب دادم: «سعی می کنم از این به بعد بهتر بنویسم» و بلند شدم. گفتم: «ولی حرف من هنوز تموم نشده، اگر با نصرت مشکلی داری بگو، باهاش صحبت می کنم»  
گفتم: «نصرت مرد خوبی، منم دوشش درم»

شانه هاش را بالا انداخت و گفت: «خدا کنه حرفایی که می زنی درست باشه. من به زندگی خصوصی شماها خیلی کار ندارم، فقط دلم می خواد اگر مشکلی هم دارید، باعث نشه که توی کارتون تأثیر بذاره.»

شب ساعت ده از روزنامه بیرون آمدم. مینی بوس خط شبانه هنوز هم حرکت نکرده بود. پشت سر راننده در کنار پیرمردی نشستم که سرش را به شیشه تکیه داده و به خواب رفته بود. هوای مینی بوس دم کرده بود. چند دقیقه بعد هم که راه افتاد، بوی بدی آمد. جلو دماغم را گرفتم.. یکی از مسافرها گفت: «کی خودشو خراب کرد؟» کسی حرفی نزد. پنجره ها را باز کردند و هوای تازه آمد داخل. راننده قدم به قدم ننگه می داشت و مسافرها سوار می شدند. مسافرهایی که پیاده می شدند، در را محکم می بستند. راننده می گفت: «یواش تر بابا، چته؟» و هر بار هم پیرمردی که در کنارم نشسته بود، بیدار می شد و می پرسید: «رسیدیم راه آهن؟» و من می گفتم: «نه»

او دوباره می خوابید. هر بار که راننده ننگه می داشت، می گفتم: «آقا برو عقب، خالیه»

مسافرهایی که سرپا بودند، می گفتند: «دبھی خیارشورو هم این طوری پُر نمی کنن که تو مسافر پر کردی» مردی که بالای سرم ایستاده بود، هر بار که مسافری سوار می شد، بیشتر به من نزدیک می شد. راننده دوباره ترمز کرد. صدای مسافری را که می خواست سوار بشود می شنیدم که می گفتم: «آقا یک کم جمع تر وایسین ما هم سوار بشیم»

راننده گفت: «درو ببند بریم آقا، وقتی ماشین جا نداره چرا دست بلند می کنی؟»

یکی از مسافرها گفت: «وقتی جا نداری، چرا ننگه می داری؟»

خنده ام گرفته بود. راننده به جای این که برای مسافری که دست بلند کرده بود ننگه دارد، به مسافر می گفت چرا وقتی می بینید جا ندارد، دست بلند می کند.

مردی که بالای سرم ایستاده بود، خودش را می مالید به من. حالا گردی شکمش به بازویم فشار می آورد. حس می کردم و خودم را کشیدم طرف پیرمردی که بغل دستم نشسته بود. خیابان خلوت بود و راننده تند می رفت. لحظه شماری می کردم که زودتر برسم. کرایه ام را آماده کردم. به راه آهن که رسیدیم، کرایه ام را دادم و پیاده شدم. می دویدم تا زودتر برسم. کسی، سایه به سایه دنبالم می آمد. از کاپشن سیاهش فهمیدم همان مردی است که در مینی

بوس بالای سرم ایستاده بود. سرعت قدمهایم را زیاد کردم. رفتم روی پُل هوایی. به عقب که برگشتم دیدم دنبالم می دوم. پایم پیچ خورد و به زمین افتادم. جیغ زدم و گفتم: «کمک...»

داشت به من نزدیک می شد. باز هم جیغ زدم و کمک خواستم. چاقویش را از جیبش درآورد و گفت: «اگر صداتو نبری گلو تو می برم!»

بند کیفم را انداختم دور دستم. بلند شدم و کیفم را چرخاندم و زدم به صورتش. دوباره کیفم را چرخاندم. این بار چاقویش را در کیفم فرو کرد. کیفم پاره شد. هر چه داشتم ریخت کف پل و نتوانستم با آن بزخم به سرش. رفتم کنار نرده های پل و گفتم: «اگر جلوتر بیایی خودمو پرت می کنم پایین»

با چشم های هیزش نگاهم کرد و گفت: «پیر تو بغل من!»

پای چپم را گذاشتم آن طرف میله پل هوایی. در خیابان هیچ وسیله نقلیه و آدمی نبود. مرد جلوتر آمد. به پایین که نگاه کردم سرم گیج رفت. چشم هایم را بستم. صدایی شنیدم.

کسی داد زد: چکار می کنید خانوم؟...

چشم باز کردم و پایین را نگاه کردم. جوانی که انگار اسلحه دستش بود ترک موتور نشسته بود. گفتم: یکی اینجا مزاحم شده...

از پشت موتور پیاده شد... دوستش هم همینطور. جوانی که اسلحه دستش بود دوید طرف راه پله ای که از آن بالا آمده بودم... مردی که مزاحم شده بود دستپاچه شد. داد زدم: مواظب باشید، چاقو داره.

جوان حالا به روی پل رسیده بود گلنگدن اسلحه اش را کشید و گفت: از جات تکون نخور...

مرد با چاقو به طرفم آمد، جوان نیز هوایی شلیک کرد. لرزیدم و نزدیک بود بیفتم پایین. دیدم که لوله اسلحه را به طرف مرد گرفته است. مرد دوید و از کنارم گذشت، از آن طرف پل هوایی دوست جوان اسلحه به دست آمد. جوانی

که اسلحه دستش بود نزدیکم آمد از سر شانه های مانتویم را گرفت و بلندم کرد و گذاشت روی پل بعد دوید دنبال

مرد. من هم شروع کردم به جمع کردن وسائلم از روی زمین. دیدم که جوان اسلحه به دست به زیر پای مرد مزاحم زد و پس از آن که او افتاد زمین اسلحه را گذاشت پس گردنش.

دست و پایم هنوز می لرزید به پایین پل که رسیدم دیدم دستهای مردی را که می خواست به من حمله کند از پشت با شال گردن بسته بودند. جوانی که با بی سیم صحبت میکرد گفت؛ سعید سعید قاسم، ما تو موقعیت ۲۵ هستیم. مورد دستگیر شده، ماشین گشن نرسید.

ساعت یازده و ربع بود به جوان اسلحه به دست و دوستش رو کردم و گفتم: نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

جوان بی سیم به دست گفت: ما وظیفمونو انجام دادیم... ولی شما نباید تا این وقت شب بیرون بمونید.

گفتم: کارم جوریه که مجبورم این وقت برم خونه.

جوان اسلحه به دست پرسید: تازه اومدین به این محل؟

جواب دادم؛ چند ماهی میشه

گفت: بی صفتی اینها رو به حساب همه بچه محل های ما نزارین. الان ماشین میاد میریم پایگاه شما شکایت می کنید بعد ما به این آقا حالی می کنیم اذیت و آزار ناموس مردم چه نتیجه ای داره.

گفتم: شوهرم منتظره، نمی خوام از این قضیه چیزی بدونم.

پرسید: یعنی شکایتی ندارید؟

جلو رفتم، همه زورم را جمع کردم و سیلی محکمی به صورت مرد مزاحم زدم. بعد هم به صورتش آب دهان انداختم و گفتم: این شکایت من شما هم هر کاری خواستید از طرف من بکنید.

خداحافظی کردم، می خواستم بروم که جوان اسلحه به دست گفت: ممکنه باز هم این اتفاق براتون بیفته و شاید اونبار اینقدر خوش شانس نباشین که ما زود برسیم. و به دوستش که بی سیم دستش بود اشاره کرد و گفت: خانومو تا دم

خونش برسون.

دوستش جلوی اتومبیلی را گرفت و گفت در بست.

خودش جلو نشست و من عقب به سر کوچه که رسیدیم کرایه را دادم و نگذاشتم او بدهد.

جلو در خانه که رسیدم، کلید را داخل قفل کردم و چرخاندم. همه چراغها روشن بود تا دم اتاق پاورچین پاورچین رفتم. نصرت هنوز نیامده بود.

از اتفاقی که برایم افتاده بود حرفی به نصرت نزد. کیفم را هم انداختم دور. فردای آن روز کیف تازه ای خریدم. چاقوی ضامن داری هم خریدم و داخل کیفم گذاشتم تا اگر باز هم برایم اتفاقی افتاد از خودم دفاع کنم. چند روز بعد فخری از عروسی آمد. لباسم را گذاشته بود داخل کیسه نایلون سیاهی که جواد آورد و گفت: مامانم گفت این و بدم به شما.

نه تشکری کرد و نه گفت دست شما درد نکند. لباسهایم را که از داخل کیسه درآوردم دیدم مرواریدهای روی پیرهنم از چند جا افتاده است. دامنم هم خونی بود. رفتم در اتاق و به جواد گفتم مادرش را صدا کند. چند دقیقه بعد که فخری آمد لباسم را نشانش دادم و گفتم: وقتی لباسهام و بهتون دادم اینطوری نبود.

پرسید: حالا مگه چی شده؟

دامن لباس را گرفتم طرفش، چند لحظه ای نگاه کرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت: من و بگو خیال کردم چی شده، مایش یه کم تایید و یه آب کشیدنه.

بعد در اتاقش را به هم زد و رفت داخل. من هم رفتم طرف سطل زباله و بلوز و دامن را انداختم داخل سطل. شب سر شام جمال را روی پاهایش انداخته و به همین بهانه پشتش را به من کرده بود.

روز بعد فخری در حیاط کهنه می شست. مادر نصرت آمد لب حوض و صورتش را شست. داشتم بند کفشهایم را می بستم. پروین خانوم از لب حوض که بلند شد مثل همیشه لبهای دامنش را گرفت تا نزدیک صورتش آورد و با آن صورتش را خشک کرد. همیشه وقتی این کار را میکرد شکم پرچین و چروکش معلوم میشد. از فخری پرسید:

عروسی خوش گذشت؟

فخری گفت: کاش می اومدین، جاتونو خیلی خالی کردیم.

جمال آمد بغل پروین نشست. پرسید: دختر عمه ت چند سالش بود؟

فخری جواب داد: بهار که بیاد پونزده سالش تمام میشه.

رفتم طرف در حیاط. چادر را سرم کردم گفت: ولی دختر چهارده ساله شوهر دادن که هنر نیست، ماشا... ماشا...

بعضی هنر از سر تا پاشون میریزه، دختر ترشیده و بیوشونو جوری میندازن به یه الف بچه که آدم مات میمونه.

پروین غش غش خندید و گفت: بلا نگیری فخری که انقدر با نمکی.

می خواستم جواب فخری را بدهم اما نمی دانستم با این جور آدمها چطور باید دهان به دهان بشوم. یعنی یاد نگرفته بودم.

جواب امتحان میان ترم که آمد نمرات نصرت از من بهتر شده بود. از قبل هم می دانستم نمره هایم بهتر از این نمی شود. از اول عادت کرده بودم به اتاقی که مال خودم بود و می توانستم در آن بلند بلند درس بخوانم. اگر این جور نمی خواندم مطالب از ذهنم فرار میکرد. تنها فرصتی که برای درس خواندن پیش میامد، داخل تاکسی و اتوبوس بود که اینطوری هم چیزی یاد نمی گرفتم. کلاس هم برایم شده بود محل استراحت در روزنامه سرتاسر روز سرپا بودم و نیمکتهای کلاس تنها جایی بود که می توانستم یک ساعت و نیم بنشینم. هر بار که می خواستم سرم را بالا بگیرم و به تخته نگاه کنم، انگار وزنه ای سنگین روی سرم باشد، سرم پایین میامد، چرتم میگرفت و می خوابیدم. بیشتر استادها چیزی نمی گفتند اما گاهی بغل دستی ام بیدارم میکرد و میگفت: استاد میگه برو بیرون صورتت را بشور خواب از سرت بپره.

گاهی سر کلاس یادم می افتاد غذا نخورده ام. همیشه در کیفم کیک یا بیسکویت داشتم. تکه تکه میکردم در دهان می گذاشتم و بعد از چند دقیقه می بلعیدم.

ماه آذر هوا سرد شده بود. لباسهای زمستانی ام را که در می آوردم. یادم آمد سال پیش این لباسها را خانه خودمان از چمدان در می آوردم و دو سال قبل خانه مسعود و امسال هم خانه نصرت. لباسها به تنم گریه میکرد. گاهی که جلوی آینه می ایستادم از دیدن قیافه خود وحشت میکردم. صورتم شده بود پوست و استخوان. استخوانهای ترقوه ام بیرون زده و زیر چشمهایم کبود شده و گود افتاده بود. برای همین دلم نمی خواست جلوی آینه بایستم. نمی دانم سال بعد که این لباسها را از تنم در میاورم کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده است.

برای امتحان فوق لیسانس که اسفند ماه بود ثبت نام کردم. بیشتر کارها را میان نصرت و بقیه همکارا تقسیم میکردم. راضیه هم گاهی کمک میکرد. شبها زودتر به خانه می آمدم تا درس بخوانم. چشمهایم درد میکرد. رفتم دکتر عینک داد. دکتر گفت باید مواظب چشمهایم باشم و گفت اگر باز هم بخواهم از این چشمها این قدر کار بکشم ضعیف تر میشود.

گاهی که دلم میگرفت، درد دلم را برای عفت میگفتم. سفره شام را جمع و به عفت کمک میکردم ظرفها را ببرد آشپزخانه. همیشه تکه ای نان ته قابلمه غذا می چرخاند و می خورد. آخر کارش هم کف آشپزخانه را جارو میزد. آشغالها را جمع میکرد وسط آشپزخانه، و با استفاده از روزنامه به جای خاک انداز آنها را جمع میکرد.

هر روز که میگذشت با خانواده نصرت بیشتر آشنا میشدم. روزهای سه شنبه هر بار که مستراح می رفتم، بوی تندی بینی ام را می سوزاند. مستراح در گوشه راست حیاط بود. در کوتاهی داشت که باید سرم را خم می کردم تا بتوانم داخل آن بروم و همیشه خرده های گچ از سقف روی روسری ام می ریخت. روزی داخل حیاط ایستاده بودم و بو می کشیدم که فخری پرسید: ((دنبال چیزی می گردی؟))

گفتم: ((بوی ترشی میاد...))

خندید، ابرویش را بالا انداخت و گفت: ((ما که تو خونمون دختر ترشیده نداریم که بو بده. حتما از خونه همسایه بغلی میاد...)).



می دانستم که منظورش از دختر ترشیده من هستم، اما جوابش را ندادم. از عفت که پرسیدم، گفت که پدر و مادر نصرت تفاله های انگور را که برای درست کردن عرق می جوشانند، پس از صاف کردن، داخل چاه مستراح میریزند. شب هایی که نصرت سر کار بود تا وقت آمدنش درس می خواندم. شب هایی هم که خانه بود، منتظر می ماندم تا فیلم تماشا کردنش تمام شود و بخوابد. همیشه سرش را روی پای من می گذاشت، دراز می کشید و فیلم تماشا می کرد. می گفتم: ((بلند شو کار دارم...)) او می گفت: ((تنها قسمت بدرد بخور بدنت همین جاست که اونم از من دریغ میکنی))

فیلم هایش به نظر طولانی می آمد. هر بار می پرسیدم ((کی تموم میشه؟)) می گفت: ((هر وقت عروسی کردن.)) عروسی هم میکردن اما فیلم تمام نمی شد. نصرت می گفت: ((هر وقت بچه دار شدن، فیلم تموم میشه.))

از هر فرصتی برای درس خواندن استفاده می کردم. شبی تصمیم گرفتم بعد از خوابیدن نصرت بروم به آشپزخانه و در آنجا درس بخوانم. منتظر ماندم تا همه خوابیدند. زاکتم را روی دوشم انداختم. هوا سرد بود و از لای در سوز می آمد. زباله هایی که داخل سطل زباله مانده بود، بو می داد و شیر آب هم چکه می کرد شیر را محکم بستم، اما صدای چکیدن آب قطع نشد. چند مشت آب به صورتم زدم. آب، عرق روی صورتم را می شست و کنالر دهانکم که می رسید، مزه شوری عرق صورتم را حس می کردم. چند صفحه که خواندم، چند صفحه ای که خواندم، حس کردم چیزی روی پشتم افتاد. خیال کردم یک تکه گچ کنده شده و افتاده است. چند دقیقه بعد حس کردم چیزی در پشتم حرکت می کند. دستم را بردم عقب، آمد روی انگشتانم. انگشت هایم را که جلوی چشمهایم آوردم، دیدم سوسک قهوی ای رنگی است که شاخک های بلندش را تکان میدهد.

جیغ زدم و دستم را تکان دادم تا سوسک بیفتد، اما انگار به دستم چسبیده بود. به اطرافم نگاه کردم. دیدم چند تا سوسک دیگر روی سقف راه می روند. چند لحظه بعد چراغ ها روشن شد. صدای فخری را شنیدم که گفت: ((شاید دزد اومده باشه.))

پروین داد زد: ((صدا از تو آشپزخونه میاد!)) ولحظه ای بعد، همه ریختن داخل آشپزخانه، شوهر فخری داد زد: ((کوش

کجا رفت؟))

پدر نصرت پرسید: ((چیزی هم برد؟))

زبانم بند آمده بود. به سوسک ها اشاره کردم. سعید غش غش خندید و از پله ها رفت بالا. صنعت ا... هم گفت: ((این

وقت شب اینجا چه کار میکنی؟))

گفتم: ((درس می خونم)).

پرسید: ((روز رو ازتون گرفتن؟)) سپس گفت لا اله الا الله و شروع کرد به بالا رفتن از پله ها و زیر لب غر میزد: ((یکی

نیست بگه دختر درس خوندن واسه چیته، خدای سوادم بشی، باید کهنه شاشی بچه بشوری و غذا درست کنی.)) و بعد

شنیدم که گفت: ((غیر اینه ضعیفه؟))

پروین جواب داد: ((همینه که شما میگید، ولی کو گوش شنوا))

کتابم را برداشتم و برگشتم به اتاق نصرت از خواب بیدار شده بود. پرسید: ((حمله هوایی شده؟ جایی بمب افتاده؟))

گفتم نه، حمله زمینیبود. امشب به خیر گذشت ولی خدا به داد شبای دیگه برسه.

شب بعد حمله هوایی بود. همه چراغها خاموش بودند و همه رفته بودن رو پشت بوم تماشا. سعی می کردن حدس

بزنند بمب کجا افتاده.

نیم ساعت بعد که همه خوابیدن رفتم به آشپز خانه. چراغ را روشن کردم. پتویی را که آورده بودم از میخ هایی که به

دو طرف پنجره زده بودند آویزان کردم تا نور چراغ بیرون نیفتد. دور لامپ شب پره ها جمع شده بودن و سوسک

های کوچک و بزرگ روی دیوار و سقف رزه می رفتند. در میان سوسکها مارمولک هم بود. گاهی که سوسکی روی

کتابم می افتاد با انگشت سبابه ام پرتش می کردم کف آشپز خانه. گاهی هم که از درس خواندن حوصله ام سر می

رفت سوسکی را چپه می کردم. نمی توانست حرکت کند. دست و پا و شاخک های بلندش را تکان می داد و من هم

دمپایی می داشتم رویش و فشار میدادم جوری که از زیر دمپایی صدای شرق شرق له شدنش را میشنیدم. له کردن

مار مولک ها سخت تر بود. بدنشان نرم بود و باید همه وزنم را روی پایم می انداختم و فشار میدادم تا مطمئن شوم که له شده اند. له شدن مارمولک ها صدای شرق شرق نمیداد هر بار که به چشمهایشان نگاه می کردم می دیدم حالت نگاه کردنشان خیلی شبیه جیمز دین است. بعضی وقت ها خواب می دیدم مارمولک ها و سوسک هایی که شبیه دایناسورها بودند به طرفم حمله میکنند. سرم را سوسکی به دهان می گیرد و پاهایم را مارمولکی و آن قدر از وسط مرا می کشند که کمرم شکسته می شود و دوتکه می شوم. بعضی وقتها نصرت فیلم هایی می آورد که سوسکها و حشرات توی فیلم به بزرگی حشرایتی بودند که در خواب می دیدم و من بیشتر از قبل می ترسیدم. همیشه هم گوشم بیرون بود تا اگر صدایی شنیدم، چراغ را خاموش کنم. شبی صدای فرخنده و شوهرش را شنیدم که تو حیاط آمده بودند. چراغ را خاموش کردم. شنیدم فخری گفت گفت هیس الان همه از خواب بیدار می شن.

بعد دیدم که هر دو نفر رفتند به طرف حمام ولی چراغ حمام را روشن نکردند. من که حواسم پرت شده بود برای این که کارشان را تلافی کنم آبگرمکن را که در آشپزخانه بود خاموش کردم و رفتم خوابیدم. روز بعد هر دویشان سرما خورده بودند و عطسه می کردند. همیشه پیش از اذان صبح خوابم میبرد. عفت که برای وضو گرفتن به آشپزخانه می آمد از خواب بیدارم می کرد آ به صورتم می پاشید و اگر سوسکی رو لباسم بود بر میداشت و پرت می کرد روی زمین.

سرما خوردگی فخری و شوهرش هنوز خوب نشده بود. سعید هر شب از میدان شلغم می آورد تا بخورند. فخری همیشه دستمالش دستش بود و آب بینیش را می گرفت و از بس این کار را کرده بود نوک بینیش قرمز شده بود. روز جمعه جمال را ختنه کرده بودند و قرار بود جشن ختنه سوران بگیرند. از صبح بچه های میهمان ها در حیاط جیغ و داد می کردند و هر بار صدایشان را می شنیدم انگار میخی به سرم می کوبیدند. لباس هایم را پوشیدم که بروم روزنامه. آنجا راحتتر می توانستم درس بخونم. جمال دامن سفیدی پوشیده و پا برهنه در کوچه ایستاده بود. چند اسکناس پنجاهی و صد تومنی را با سنجاق به دامنش زده بودند. به ایستگاه اتوبوس که رسیدم اتوبوس هنوز بود زیر

آفتاب ایستادم تا گرم شوم.

بیشتر مغازه ها بسته بود. فقط آبمیوه فروشی ها، ساندویچی ها و سینما ها باز بودند که جلوی همه شان، سربازها ایستاده بودند. خیابان ها خلوت بود بر عکس روزهای قبل که جوری شلوغ بودند که انگار راه بندان آنها هیچ وقت تمام نمی شود. نه از نیشان ها و چرخ دستی ها که بار می بردند خبری بود نه از دود گازوئیل. در کنار خیابان مولوی، داخل پیاده رو دست فوش ها بساط پهن می کردند. صدایشان می آمد که کوپن می خریدند، سیگار می فروختند و یا پرنده و مار و عقرب زنده زنده معامله می کردند. چند نفری هم زیر پوستهای گلو گیاه عکس خواننده ها و عکس سکسی گذاشته بودند و میفروختند. هربار که از بالای شهر پایین آن را دیده بودم، به نظرم چاله ای آمده بود که داخل آن قوطی کبریت هایی در کنار هم قرار گرفته بودند و بالای آن همه قوطی کبریت، همیشه دودی سیاه جمع شده بود. همیشه از خودم می پرسیدم چطور می توانند در چنین جایی زندگی کنند اما حالا خودم یکی از آنها شده بودم.

اتوبوس که آمد همه صندلی ها پر بود مسافرهای سرپایی میله های جلو اتوبوس را مثل ضریح امام زاده گرفته بودند و هرچه راننده می گفت آقا خانم برو عقب پشت سرت خالیه..... از جایشان تکان نمی خوردند. روی رکاب ایستاده بودم و هر بار که مسافری می خواست پیاده شود پایین می رفتم تا راه باز شود. مردها برای زن های چادری بلند میشدند و جایشان را می دادند چند نفری که بعد از من سوار شدند نشسته بودند اما کسی بلند نمی شد تا من بنشینم. فقط وقتی مسافری پیاده شد مردی که در کنارم ایستاده بود به من تعارف کرد و من هم نشستم.

تعدادی از مردم در پارک دانشجو جمع شده بودن و اعدام چند قاچاقچی رو تماشا می کردند. راهبندان شده بود طناب دار به جرثقیلی بسته بودند که قاچاقچی را بالا میبرد، محکوم چند دقیقه ای روی هوا تاب می خورد و دست و پا میزد و بعد، قاچاقچی دیگری را بالا می کشیدند.

تا آمدن نصرت درس خواندم. شب با هم برگشتیم. پرسیدم فردا شب خونه ای

گفت خبریه

گفتم شب یلداس

تقویمش را نگاه کرد و گفت: فردا کار دارم شاید تا صبح هم نتونم پیام

به خانه که رسیدیم مهمان ها رفته بودند. سرشام فخری حالش به هم خورد و رفت داخل حیاط استفرغ کرد.

شب نصرت پرسید فخری حامله است؟؟؟

گفتم خوب نیست تو کار زنا دخالت کنی

جواب داد داداشم فخری رو حامله کرده

گفتم من از کجا بدونم

گفت خیال کردم شاید تو بدونی

صبح روز بعد هوا ابری بود عفت و یکی از دخترها بیرون می رفتند پرسیدم کدوم یکیه

عفت گفت افسانه اس مریض شده دارم می برمش دکتر

ساعت نه از خانه بیرون آمدم. خیابان ها را برای کشیدن کابل تلفن کنده بودند. دفتر هفته نامه ای که برایشان مطالب

ورزشی ترجمه می کردم سرزدم حق التحریرم رو دادند همین طور مجله ای که مطالبش را باید ترجمه می

کردم. سری هم به دفتر هفته نامه ای زدم که برایشان در مورد مثلث بر مودا و سفینه ها و بشقاب پرنده ها مطلب تر

جمه می کردم. تعداد زیادی مجله هم از آنجا گرفتم تا از میان مطالبشان مطالبی را که به درد می خورد ترجمه کنم تا

به روزنامه برسم دست هایم از سنگینی مجله ها درد گرفته بود. کار زیادی نداشتم. مطالب را مرور کردم و تا ساعت

دو برای جلسه شورای سردبیری ماندم. از روزنامه که بیرون امدم باران می بارید. مجله ها دستم بود و چون وزن

آنها زیاد بود با دو دستم گرفته بودم و نمی توانستم چترم را باز کنم. چند بار خودروهایی که از بغلم رد شدند خیس

کردند. نیم ساعت سر صف اتوبوس ایستادم. اتوبوس که راه افتاد از سقفش آب می چکید و هر بار که رانده ترمز می

کرد آب بیشتری روی لباس های من و بقیه مسافران می ریخت. در میدان راه آهن دور چرخ دستی هر باقلا فروش و

هر لبو فروشی چند نفری که بیشترشان سرباز بودند، جمع شده بودند. از روی لبوها و باقالاها بخار بلند میشد. دهنم آب افتاده بود، خیلی دلم می خواست من هم به کنار چرخ دستی بروم و باقالا با گل پر و نمک بخورم؛ اما هر چه نگاه کردم زنی ندیدم که من هم بروم کنارش بایستم. آسمان انگار سوراخ شده بود. همه لباسهایم خیس شده بود. مغازه های میوه فروشی هندوانه های قاچ شده شان را روی میوه هایشان گذاشته بودند. پشت شیشه های قنادی هم نوشته بود آجیل شب یلدا یادت نره.....

از راه آهن تا مولوی با تاکسی آمدم. از تاکسی که پیاده شدم، جوی آب مثل رود خانه آبش بالا آمده و کف خیابان را گرفته و همه ی آشغال های داخل جوی آب را ریخته بود وسط خیابان. می خواستم رد شوم آنطرف خیابان، کمی بالاتر رفتم تا شاید بتوانم آنجا از خیابان رد شوم؛ اما فایده ای نداشت. آب داخل کوچه ها و دم خانه ها هم آمده بود. وقتی از خیابان رد می شدم، تا ساق پایم در آب بود. پاچه های شلوار و لبه های مانتویم خیس شده بود و پاهایم درد می کرد. چند بار ایستادم و آبی را که در کفشم جمع شده بود خالی کردم. به خانه که رسیدم در باز بود. نصرت با کت و شلوار عروسی و دوربین به دست از اتاق آمد بیرون. گفتم اینا رو از دستم بگیر خسته شدم

پرسید چی هستند؟؟؟

گفتم نترس بمب نیست

دولا شد و بند کفشهایم را باز کرد. با دستی یک پایم را نگه می داشت و با دست دیگر کفش را از پایم در می آورد. گفتم شام نمی خورم تا بیای

نصرت گفت من که اختیارم دست خودم نیست تا اونا سر کیف باشن و حال و حوصله قر دادن و رقصیدن من هم باید باشم.

آدم توی اتاق سرد بود، جوری که وقتی ها می کردم از دهانم بخار بیرون می آمد. بخاری خاموش بود، روشنش کردم و پاهایم را گرفتم جلویم تا گرم شود و بعد لباسهایم را عوض کردم. می خواستم درس بخوانم اما حوصله نداشتم.

صدای عفت را که شنیدم رفتم داخل حیاط پرسیدم حال افسانه چطور بود؟؟؟

گفت پدر سوخته ها بهم کلک زدن. افسر مریض بود منتها افسانه می خواسته از زیر امتحان در بره، خودش و جای افسر جا زده. افسر هم بدتر از من مظلوم از ترسش حرفی نزده.

عفت قفس قناری ها را برداشت و برد توی اتاق خودشان. هر شب قفس را در اتاق می گذاشت تا حیوان ها از سرما نمیرند. گفت تنهایی بیا پیش من

گفتم مگه حسین نیست؟

جواب داد بود، سر شبی با سعید زد بیرون.

تشکر کردم و گفتم می خواهم درس بخوانم. نصرت آجیل شب چله هم برایم خریده بود. درس می خواندم. رفتم از آشپز خانه آب بیارم دیدم ماه از پشت ابر در اومده بود و عفت روی ایوان قدم میزد.

پرسیدم هنوز نیومده؟

گفت نه خبر مرگش. می ترسم رفته باشه پی الواتی.

تازه به اتاق برگشته بودم که صدای در زدن شنیدم. کسی انگار با لگد یا مشت به در می کوبید. رفتم طرف پنجره. عفت دوید طرف در. در را که باز کرد جیغ کشید. چادرم را سر کردم و رفتم داخل حیاط. دو نفر زیر بغل حسین را گرفته بودند. لباس هایش خونی بود. آن دو نفر به وسط حیاط که رسیدند، شوهر عفت را زمین گذاشتند. یکی از آنها مابی تقصیریم، داش حسین اول خودش چاقو را در آورد. سر میز قمار دعواش شد، اونا هم ناکارش کردند و در رفتن. ما بی تقصیریم. دویدند به طرف در حیاط. شوهر فخری وسط حیاط تلو تلو می خورد گفت کت تنه کیه...؟ کت تن کیه...؟

حسین دست هایش را روی شکمش گذاشته بود و مثل مار به خودش می پیچید. صنعت ... روی ایوان بود. گفت چه خبره این وقت شب سعید. بازم ناپرهیزی کردی؟

عفت جیغ می کشید. پروین داد زد چته عفت این موقع شب؟ آبرومونو بردی!

عفت داد زد دستاش خونه... چاقو خورده... و بغضش ترکید.

صنعت ا... یله ها را دوتا یکی کرد. آمد بالای سر حسین. عفت دست های شوهرش را گرفت و عقب کشید. پلوور

پشمی طوسی رنگ حسین خونی شده بود. صنعت ا... پیراهنش را بالا زد. چیزی ندیدیم. پشمی را کشیدیم زیر نور

چراغ، شکمش پر از موهای سیاه بود. چیزی نمیدیدیم، روی شکمش دست کشیدیم، کمی بالاتر از نافش به اندازه یک

بند انگشت چاک خورده بود و خون گرمی بیرون می آمد.

پدرش به سر خود زد و گفت ((وامصیبتا!)) و فت سراغ سعید که پشتش را به دیوار تکیه داده و پاهایش را دراز کرده

بود و هذیان میگفت. پدرش؛ چندتا صیلی تو صورتش زد و گفت: ((لالمونی گرفتی، بگو چی شد؟ کجا شد؟))

سعید من من میکرد و میگفت: ((اگه گیرش بیارم خشتکشو جر میدم، سایه بوم مغازه اش میکنم، بیچاره اش میکنم)).

عفت چادرش را سر کرد و گفت: ((باید ببریمش مریض خونه)).

صنعت ا... گفت: ((حسین از این در بیرون نمیره، هر چی لازم باشه از بیرون برایش می آریم)).

عفت داد زد: ((داره می میره!!))

پروین داد زد: ((خفه شو عفت، می خوای کمیته چیا بریزن اینجا؟))

افسانه و افسر بیدار شده بودند و آمده بودند تو ایوان. رفتم بردمشان توی اتاق. هنوز هم نمیتوانستم بفهمم کدام افسر

است و کدام افسانه. یکی شان پرسید: ((بابا داره مامان رو میزنه؟))

گفتم: ((نه عزیزم، بابا زیاد آجیل خورده دلش درد گرفته)).

در اتاق را بستم و آمدم بیرون. عفت توی سرش میزد و موهایش را میکند. فخری بالای سر سعید ایستاده بود، توی

سرش میزد و میگفت: ((زهر مار بخوری! می خوای این بیچه که تو شکم منه بی پدر به دنیا بیاد))

پدرش گفت: ((عروس خانوم، تو دکتری بلد نیستی؟))



گفتم: ((من یکم کمک های اولیه بلام)).

پرسید: چی چی هست؟

خواستم حرفی بزنم که گفت: همونم خوبه، ما حسینو می بریم تو اتاق، سه سوت خودتو برسون.

و زیر بفل حسین را گرفت و عفت هم پایش را گرفت و او را بردند داخل اتاق.

جعبه کمک های اولیه را برداشتم. صدایشان از اتاق پدر و مادر می آمد. رفتم داخل اتاق. حسین را در رختخواب

پدرش خوابانده بودند. از شکمش خون می آمد و ملافه را خونی کرده بود. پلوور و زیر پیراهن سفیدش را تا روی

سینه اش بالا کشیده بود. با بتادین و پنبه روی زخم ضد عفونی کردم. چند تکه گاز روی زخم گذاشتم که خیلی زود

خونی شد. گفتم: باید بیریمش بیمارستان.

پدرش گفت: اگر بره بیمارستان، کمیته و آژان بیاد کارمون تمومه، اون وقت همه میریم حبس.

عفت زجه می زد و می گفت: ستاره جون، مگه بابای تو دکتر نبود. یه کاری بکن، شوهرم از دستم رفت.

کاری از دستم برنمی آمد. آموزش کمک های اولیه ای که سالهای قبل دیده بودم، کمکی نمی کرد. روزهای اول

انقلاب، با حمیدرضا و هدیه زنش، زخم چند نفری را که سوخته بودند را پانسمان کرده بودم. اما بخیه نزده بودم.

ممکن بود روده هایش هم پاره شده باشد و همه این کارها را کسی می توانست انجام دهد که دکتر باشد نه من.

از قوم و خویش های ما چند نفری بودند که درس طبابت خوانده بودند. اما چند ماه قبل، میانه ام با همه اقوام بهم

خورده بود. یاد حمیدرضا افتادم. فقط او می توانست کمکم کند. گفتم: پسر خاله من جراحه، فقط نمی دانم تهرانه یا

نه. باید برم دنبالش...

از اتاق بیرون می رفتم که پدرش گفت: تنها که نمی تونی بری، وایسا منم بیام.

دفترچه تلفنم را برداشتم و لباس پوشیدم. به اتاق که برگشتم، پدر نصرت پاچه های پیژامه اش را در جوراب هایش

می گذاشت. شلوار سیاه راه راه اش پوشید، کتش را دستش گرفت و راه افتادیم. بعد از شب عروسی ام، دیگر سوار

اتومبیل او نشده بودم. از کوچه که بیرون آمدیم پرسید: حالا کجا باید بریم

گفتم: من باید تلفن بزنم

خدا خدا می کردم حمیدرضا تهران باشد. جلو باجه تلفن ایستادیم. شماره بیمارستانی که کار می کرد را گرفتم. یکی از دوستانش بود. گفت نیم ساعت پیش شیفت کاری اش تمام شده و رفته خانه خودش.

نفسی کشیدم. جالا باید می فتم خانه خاله. پرسید: کجا بریم؟

گفتم: خیابان ولیعصر

پدرش ضبط را روشن کرد. خواننده با لهجه لاتی می خواند:

خواب دیدم عقدت کردم / شمرونو مهرت کردم.....

دو سال بیشتر می شد که خانه خاله نرفته بودم. چشمهایم را بستم تا نشانی دقیق را به یاد آورم. یادم بود، همیشه که وارد خیابان زرتشت غربی می شدیم، میدانی بود که مغازه های اطراف آن، پارچه فروشی بود. بعد از میدان، نمی دانستم خیابان اول بود، دوم یا سوم؟

کف خیابان را اب گرفته بود و در چند جا، رفتگرهای شهرداری آشغال های ریخته شده در کف خیابان را جمع می کردند. داخل خیابان زرتشت که شدیم، گفتم جلو باجه تلفنی که نبش میدان بود، بایستد. شماره حمید را گرفتم.

تلفن هفت بار زنگ زد. خاله گوشی را برداشت و گفت: شما ساعت دستتون هست؟

صدایم را کلفت کردم و گفتم: باعث شرمندگی مادر که این وقت شب تلفن کردم، منتها حال مریض آقا حمید بد شده، خودشون گفته بودند خبرشون کنم.

خاله گفت: نیم ساعت از اومنش نمی گذره. حالا بگم کی باهاش کار داره؟

گفتم: بفرمایید از بیمارستان تماس گرفتم

لحظه ای بعد صدای تلق تلق عصای خاله را شنیدم که انگار به طرف اتاق حمید می رفت. چشمم به ساعت بود. نمی

دانستم حسین تا الان زنده یا مرده. دو دقیقه بعد، حمیدرضا گوشی را گرفته بود. خمیازه ای کشید و گفت: بفرمائید؟

گفتم: سلام حمید. منم ستاره...

پرسید: واقعا خودتی؟

جواب دادم: آره

گفت: باریکلا، حال شوهرت چطوره؟

گفتم: حالش خوبه

پرسید: این وقت شب منو از خواب بیدار کردی که حالمو پرسی؟

گفتم: من به کمکت احتیاج دارم، الان هم سر کوچه تون هستم. فقط زودتر خودتو برسون. وسایل پزشکی ات هم

همراهت باشه.

پرسید: حداقل بگو چی شده تا بدونم چی بیارم...

گفتم: هر چی برای دوختن یه شکم پاره لازمه.

گفت: الان خودمو می رسونم.

برگشتم داخل اتومبیل. دلم مثل سیر و سکه می جوشید. صنعت ا... با دستمالی که دستش بود، عرق پیشانی اش را

پاک کرد و ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و در زیر نور چراغ های خیابان، نگاهی به آن کرد. بعد با فندک

اتومبیل سیگاری روشن کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. حمید را از دور دیدم. گفتم: «اومدش».

برای حمیدرضا چراغ زد و اتومبیل را روشن کرد. حمیدرضا به طرف ما دوید. از اتومبیل پیاده شدم. در حالی که نفس

نفس می زد پرسید: نصرت چیزی اش شده؟

پیراهنش روی شلوارش بود و کاپشن اش را هم به دست گرفته بود. گفتم:

نه، داداش چاقو خورده.

پدر نصرت هم سلام کرد. حمید صندلی عقب نشست. بیست دقیقه بعد خانه بودیم. حمید و من پیاده شدیم و تا پدرش اتومبیل خود را پارک کند و بیاید داخل اتاق، حمید فشار خون حسین را گرفته بود. بعد آمپولی به او زد و پس از آن دستکش هایش را دستش کرد. قیچی و پنس هایش را روی پارچه سبز رنگی گذاشت. در ظرفی، بتادین ریخت و چند تا گاز انداخت داخل آن. بعد به من نگاه کرد و گفت: می دونی باید چی کار کنی؟

نه!

کار ساده ایه، تو با پنس، گازها رو از بتادین برمی داری می مالی روی زخم، من هم بخیه می زنم. حمید سوزن را نخ کرد. لبه های زخم را با انگشتش گرفت و کار دوختن و بخیه زدن را شروع کرد. بخیه دهم را که زد، گفت: تموم شد.

وسایلش را داخل کیفش گذاشت و سر می به دست حسین وصل کرد و در کنار بسترش نشست. آمدم داخل حیاط، شیرآب را باز کردم و وضو گرفتم. سوز نزدیکی های سحر مو به تنم سیخ کرد. آب که روی دستم می ریختم، بخار بلند می شد. رفتم به اتاقم. نصرت هنوز نیامده بود. نماز مرا که تمام کردم، خوابم برد. چشم که باز کردم، چادر نماز سرم بود و جانماز پهن. به حیاط رفتم.

افسانه و افسر طناب بازی می کردند. و جواد سرنگی دستش بود و آن را از آب حوض پر می کرد. عفت لباس سفیدی پوشیده بود که تا ساق پاهایش می رسد و جوراب مشکی به پا داشت. لباسهایی که شب گذشته تن شوهرش بود را پس از شستن، پهن می کرد. سلام دادم. جلو آمدم. دست هایم را گرفت و گفت: چه جوری باید ازت تشکر کنم؟

حالش خوبه؟

خوابه.

رفتم از پشت شیشه به داخل اتاقش نگاه کردم. لحاف تا روی سینه اش را پوشانده و دست چپ اش از زیر لحاف

بیروم بود و لوله پلاستیکی که از چوب لباسی بالای سرش آویزان بود.

در حیاط باز شد و سعید با نان بربری آمد تو. وقتی از کنارم رد می شد، سرش را پایین انداخت، سلام داد و رفت تو.

پرسیدم: حمید کجاست؟

عفت گفت: رفت واسش وا بگیره، الان دیگه باید پیداش بشه...

رفتیم داخل اتاق. سفره صبحانه پهن بود. پدر نصرت زیر پیراهنی به تن داشت که پشم های سیاه سینه اش از دور تا

دور یقه گردش، بیرون زده بود. پیژامه ای هم به پا کرده بود که لبه شورت پاچه بلندی که زیر آن پوشیده بود، دیده

می شد.

همه جواب سلام را دادند و جلو پایم بلند شدند. پدر نصرت گفت:

عروسای مت یکی از یکی بهترن، منتها این عروس کوچیکه چیز دیگه ای، از هر انگشتش هنر میریزه.

سعی گفت: شما که شیکم آقا داداش ما رو دوختی، کاش یه نقش بته جقه هم می دوختی روش که خوشگل بشه...

پدر نگاهی به او کرد و گفت: تو دیگه خفه خون بگیر، حیف نون. اگه غیرتی داشتی روده هاشونو کراوات می کردی

تا دیگه تو این محله کسی وجود نداشته باشه رو پسر صنعت ا... تیزی بکشه.

سعید سرش را پایین انداخت. پدرش از ممن پرسید: ما چه جوری باید از خجالت حمید خلن دربیاییم؟

حمید وظیفه اشو انجام داده.

بر منکرش لعنت، منتها هر انجام وظیفه قیمتی داره.

نمی دانستم چه جواب بدهم. جواب دادم: اگر با خودش صحبت کنید، بهتره.

بیست دقیقه بعد حمید آمد. سرم حسین را عوض کرد و زخمش را هم دوباره پانسمان کرد. داروهایی را که خریده

بود داد به عفت و گفت که هر کدام را چه وقت به او بدهد. سعید گفت: آقای دکتر توی دم و دستگاہت قرص سرما

خوردگی دار؟

حمیدرضا از کیفش قرصی را بیرون آورد و گفت: چاقوه رو داداشه خورده، سرما رو تو؟

نه بابا، سرما خوردیم ناپرهیزی کردیم موند تو تنمون.

می دانستم از سبی که آبگرمکن را خاموش کردم، حالشان خوب نشده بود. پدر نصرت از حمید پرسید: ما چه جوری

از شرمندگی شما بریاییم؟

من کار زیادی انجام ندادم. پول دوا و سرم هم، اونقدر نیست که قابل شما رو داشته باشه.

پدر نصرت در گوش سعید چیزی گفت. او رفت و، چند دقیقه بعد، با پاکتی برگشت و آن را داد دست حمیدرضا.

پدر نصرت گفت: اگه زیاد بود که نوش جونتون، اگر هم کمه که به بزرگی خودتون ببخشید.

این پاکت اگر توش ده تومنی هم باشه خیلی زیاده.

هر چقدر زیاد باشه، اندازه کاری که شما برای ما کردید نیست، بعد اینم اگر واسه مراسم ختم که خدا قسمت نکنه،

یا مجلس عروسی ان شا.. همیشه میوه خواستین، همه اون میدون انبار قلعه متعلق به خودتونه...

وقتی حمیدرضا آماده رفتن شد سعید می خواست او را برساند، اما حمید رضا گفت که خودش می رود. وقتی

حمیدرضا آمد با من خداحافظی کند، گفتم یک ربع سر خیابان بایستد تا من هم بیایم. پشت سر حمیدرضا لباس

پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. حمیدرضا سر خیابان ایستاده بود. به اولین اتومبیلی که جلوی پایمان ایستاده بودیم

اشاره کردیم و سوار شدیم. حمیدرضا گفت: دربست. میدان ولیعصر.

دیرت شده؟

نه اونقدری که نتونم تو رو به محل کارت برسونم.

حمیدرضا انگار دستپاچه بود و می خواست حرفی بزند. پرسید: حال و روزت چگونه؟

گفتم: سرم شلوغه، اعصابم خورد شده و اصلا حوصله ندارم.

گفت: ت این وسط فقط یه ماجرای عاشقانه کم داری تا تیر خلاصو توی سرت خالی کنه.

خندیدم. پرسید: چرا با من از خونه بیرون نیامدی؟

گفتم: آدمای کج خیالی هستند، نمی خوام بهانه دستشون بدم.

جمیدرضا پاکتی را که صنعت ا... داده بود، باز کرد. داخل پاکت بسته ای اسکناس پانصد تومانی بود.

حمید رضا گفت: پدر شوهرت همیشه اینقدر دست و دل بازه؟ حقوق دو ماه من تو یه شب، جالا من این پولو

چهجوری خرج کنم؟

جواب دادم: این پولا واسشون پول خورده.

شانه اش را بالا انداخت و پول را گذاشت در جیبش. پرسید: نصرتچی کار میکنه؟

گفتم: مثل خر کار می کنه تا بتونیم واسه خودمون خونه بخریم.

گفت: دیشب وقتی گفتمت شیکم یکی جر خورده، خوشحال شدم، فکر کردم نصرت بلایی سرشش اومده.

خندیدم و گفتم: تو هنوز هم از دست اون بدبخت ناراحتی؟

حسین شانس آورد که چاقو خورد به جایی از شکمش که زیرش پر از چربی. چاقو نرسیده بود به معده و روده

هاش، دوست دارم اگر همچین برای نصرت اتفاقی بیافته، به اندازه برادرش خوش شانس نباشه.

نگاهش کردم. خندید و گفت: شوخی کردم، ستاره.

هنوزم نماز جمعه میری؟

آره، تو چی؟

فرصت نمی کنم برم، از رادیو گوش میدم.

راهپیمایی چی؟ رای میدی؟

اگر فرصت کنم رای میدم، منتها به راهپیمایی نمی رسم. مگه تو هنوز میری؟

آره هر وقت باشه میرم. تا حالا تلویزیون خیلی نشونم داده.

حرف زیادی نداشتم که برای حمید بزمن. در این مدت اتفاق خوبی در زندگی ام نیافتاده بود و دلم هم نمی خواست از بدبختی ها و سختی هایم برای حمید حرف بزمن. از وضعیت قوم و خویش ها پرسیدم، همه چیز همان طور بود که قبل از ازدوادم می دانستم و در چند ماهی که آمده بودم خونه شوهر اتفاق های بخصوصی نیافتاده بود. وقتی پیاده شدم، حمیدرضا گفت که این هفته می رود جبهه و دو هفته بعد برمی گردد. شماره ای داد تا اگر کاری یا پیغامی داشتم، بتوانم تماس بگیرم.

دربان روزنامه گفت نصرت صبح زود آمده به اداره و حالا در نماز خانه خوابیده است. وقت نهار از خواب بیدار شد. ماجرای دیشب را برایش تعریف کردم. گفت کارش تا صبح طول کشید برای همین هم دیگر به خانه نیامد. گفتم حمیدرضا خیلی کمک کرد. اول باورش نمی شد، آخر سر هم گفت: خیال نمی کردم اینقدر دل بزرگ باشه که همه چیزو اینقدر زود فراموش کنه.

شب که آمدم خانه رفتم سراغ عفت. بچه ها نشسته بودند در اتاق و مشق می نوشتند. پدرشان گفت: بخونید بچه ها. ما که خر اومدیم، نزدیک بود الاغ هم بریم.

سر سفره شام، پدرش پرسید: حسین تا کی باید توی رختخواب بمونه؟

حرفی را که حمیدرضا زده بود، گفتم. خون زیادی از حسین رفته بود و باید دو هفته ای استراحت می کرد تا همه زخمش جوش بخورد و هم خون تازه ای در بدنش ساخته شود. حرفهایم که تمام شد، پدر نصرت گفت: تا حسین دوباره سرپا بشه، علی بی غم می آد میدون کمک بابا و داداشش.

همیشه نصرت را با این اسم صدا می کرد. به نصرت نگاه کردم. سرش پایین بود و با قاشقش بازی می کرد. حسین و سعید هر روز ساعت دو صبح با پدرشان از خانه بیرون می رفتند. نمی دانستم نصرت با آن همه کری که بیرون داشت، چطور می توانست از پس این کار بریاید.

امتحان های پایان ترم شروع شده بود. هر شب تا ساعت دو نصفه شب بیدار می ماندم و درس می خواندم. هر بار



می خواستم نصرت را از خواب بیدار کنم، چهلو به پهلوی می شد و می گفت: باشه... الان... چند دقیقه دیگه... بعد از ظهرها که می آمد روزنامه همه اش خمیازه می کشید و چرت می زد. موهای ریش و سرش زبر و بلند شده بود. وصل ناخن هایش که انگار خیلی وقت بود فرصت نمی کرد آنها را بگیرد. اما هیچ وقت یادش نمی رفت از مجلس جشنی که برای عکاسی رفته بود، برایم گل و شیرینی بیاورد و جواب سلامم را با لبخند بدهد. البته نصرت همیشه، نسبت به من، هم انرژی داشت، هم روی بیشتر. می توانست ساعت ها کار کند، حرف بزند و بنویسد، بدون آنکه شکایت کند و غر بزند. اما می دیدم که زیر چشمهایش گود افتاده بود. بیشتر شب ها، پس از ساعت دوازده از عکاسی برمی گشت، ساعت دو می رفت میدان، بعد هم دانشگاه، بعد روزنامه و دوباره شب می رفت عکاسی. دست هایش همیشه زبر بود. می گفتم: چرا کرم نمی زنی؟

می گفتک حال و خوصله ندارم.

هر بار که خانه می آمد، کرم می مالیدم کف دستم و دستهایش را توی دستهایم می گرفتم و پوست دستهایش را ماساژ می دادم. اما دست هایش باز هم زبر بود.

شبی سر سفره شام نصرت از پدرش پرسید: جمعه هم باید پیام؟

پدرش گفت: جمعه چه خبره که آقا می خوان نیان؟!

گفت: جمعه س

پدرش گفت: «مگه جمعه نمیخواهی نون بخوری؟» و نصرت هم حرفی نزد.

از عصر پنجشنبه، برف میبارید و روی زمین مینشست. تا ساعت دوازده نصرت نیامد. کف حیاط و روی شاخه ها برف نشسته و همه جا را سفید کرده بود. غذای نصرت را گذاشته بودم روی بخاری و بشقاب و لیوان آب را هم داخل سینی کنار بخاری. چند بار از خواب بیدار شدم و در زیر نور چراغ خواب، ساعت را نگاه کردم؛ اما نیامده بود. ساعت یک و نیم پس از نیمه شب صدای به هم خوردن در را شنیدم. داخل اتاق که آمد کاپشنش را درآورد و با لباس هایی که

تنش بود، آمد زیر لحاف. دست هایش سرد بود و موهایش خیس. آن قدر خسته بود که جواب سلامم را نداد. از لای پنجره سوز می آمد. لحاف را کشیدم روی سرم و پاهایم را که از لحاف بیرون مانده بود، آوردم زیر لحاف. دست هایش را میان دست هایم گرفتم و با بخار دهانم گرمش کردم. پوست دست هایش هنوز هم زبر بود. هنوز چشم هایم گرم نشده بود که سعید به شیشه ی پنجره زد. همیشه وقتی میخواست نصرت را صدا و از خواب بیدار کند، این کار را میکرد. لحظه ای بعد، صدای روشن شدن اتومبیل را شنیدم. همیشه چند دقیقه ای آن را روشن نگه میداشتند تا گرم شود. سعید این بار داد زد. نصرت را تکان دادم و گفتم: «بلند شو نصرت».

امگار مرده بود؛ تکان نمیخورد. خروپف هم نمیکرد. سعید حالا به شیشه میزد و داد میکشید: «بلند شو علی بی غم... دیرمون شد... حاجی صداش در میادا»...

نصرت را دوباره تکان دادم، ناله ای کرد و باز هم خوابید. صدای سعید دیگر نمی آمد. تصور کردم رفته اند. به پهلو دراز کشیدم. سمت راست صورتم را روی بالش گذاشتم، بازوی چپم را هم روی گوش چپم. دیگر صدایی نمیشنیدم. نصرت ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشته بود و خروپف میکرد. صدایی شنیدم. لحظه ای بعد، دست نصرت از روی صورتش کنار رفت و صدای پدرش آمد که داد میزد: «گرفتی خوابیدی، گور پدر کار و کاسبی، آره...؟»

صدای به هم خوردن در حیاط را که شنیدم، از خواب بیدار شدم. خوابم پریده بود. نصرت روی تخت نبود. نگاه کردم شاید از تخت افتاده باشد، اما نبود. چراغ اتاق را روشن کردم. روی فرش اتاق جا پاهای بزرگی تا کنار تخت آمده و انگار برگشته بود. در اتاق بغلی هم جا پاهای بود تا جلوی در. سینی غذا در همان جای قبلی اش بود و از غذای داخل قابلمه هم کم نشده بود. دوربین نصرت روی زمین در کنار یک شاخه گل گلابول، یک پرتقال و یک سیب بود. رد پاها هم تا دم در امتداد داشت. برشگتم به اتاقم. در را بستم و گریه کردم. تا به حال کسی مرا اینطور تحقیر نکرده بود، که شوهرم را از کنار بیرون بکشد و با خودش ببرد.

تا صبح نخواهیدم. اعصابم خرد شده بود. یادداشت هایی را که برای امتحان برداشته بودم، دروه کردم. نمیخواستم چیزی باعث شود امتحانم را بد بدهم. راهی دانشگاه شدم. رد خیابان آب مبرفت داخل کفش هایم و انگشت های پاهایم از سرما تیر میکشید. چندبار نزدیک بود با اتومبیل ها تصادف کنم و زمین بخورم. هر بار که یادم می افتاد که چطور پدرش به اتاقمان آمده و نصرت را برده، بغضم میگرفت. سر امتحان، روی نیمکتی در کنار دیوار نشستم که به شوفاژ نزدیک بود. کفش هایم را در آوردم و پاهایم را به شوفاژ چسباندم تا گرم شود.

به روزنامه که آمدم، مطالب نصرت روی میز بود. دادم برای حروفچینی و رفتم نمازخانه. همیشه چندتا بالش و تو، برای کسانی که شب میمانند و میخواستند بخوابند، در نماز خانه بود. دم در فقط نیم چکمه های قهوه ای نصرت بود. کسی در راهرو نبود، رفتم داخل نماز خانه. اورکت سبز آمریکاییش را تا کرده و گذاشته بود زیر سرش و خروپف میکرد. کنارش نشستم و دستی به زخم روی پیشانی اش کشیدم. چشم هایش بسته بود. گفت: «تویی ستاره؟» پرسیدم: «پیشونیت چی شده؟»

با شچم های بسته جواب داد: «آدم وقتی کنک خورش ملس باشه، یه روز از قوم و خویشای زنش کتک میخوره، روز دیگه از کس و کار خودش.»

خون روی زخمش خشک شده بود. پرسید: «ساعت چنده؟»

گفتم: «ده و نیم.»

بلند شده. یقه ی پیراهنش را صاف کرد و گفت: «صفحه ی هنری رو هنوز نیستم.»

پرسیدم: «وقتی نمیرسی، مجبوری این همه کار رو با هم انجام بدی؟ با این فشار و اضطراب خیال میکنی چقدر میتونی

دوام بیاری؟»

گفت: «من کار کردن در این شرایط رو دوست دارم. برام لذت بخشه.»

از نمازخانه که بیرون آمدم پرسیدم: «تو واقعا حالت خوبه؟ چرا هذیون میگی؟»

خندید و گفت: «قبل از اومدن کمبود خواب و محبت داشتم، اولی داشت جبران میشد که نداشتی، ولی دومی جبران شد.»

انگار نصرت، به اندازه ی من ، از رفتار پدرش ناراحت نشده بود. پرسیدم: «چرا جوری رفتار میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟»

حرفی نزد. رفت به دستشویی. بیرون که آمد صورتش خیس بود. دستمالی از جیبم درآوردم و دادم دستش. پرسید: «صفحه ی سیاسی رو بستنی؟»

گفتم: «ما باید از این خونه بریم.»

گفت: «یادداشتم رو گذاشتم روی میز، دیدی؟»

رسیدم جلوی آسانسور. دکمه را فشار داد و گفتم: «من میخوام راجع به خودمون حرف بزنم. من نگران سلامتی تو هستم...»

گفت: «اشکال تو اینه که مثل مادری که نگران بچه ش باشه، نگران منی. ناسلامتی من بیست و سه سالمه...»

آسانسور ایستاد. دو نفر پیاده شدند. جز من و نصرت کس دیگری داخل آسانسور نبود. دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را به طرف خودش کشید. گفت: «از صبح تا شب جون میکنم، با این شندرغاز حقوقی که به ما میدن که همیشه خونه خرید. تازه بابام تا وقتی صاحب سه تا نوه از عرووش نشه، نمیذاره جای دیگه ای زندگی کنه...»

گفتم: «پس تو اول باید چاله را میکندی ، بعد مناره رو میدزدیدی.» از آسانسور پیاده شدم.

شب خجالت میکشیدم به خانه بروم. نصرت دوربین یکی از دوستاشن را قرض کرد و رفت برای عکاسی از مراسم عروسی ای که قرار بود برود. به خانه که رسیدم ، آهسته در را باز کردم و به داخل رفتم. چراغ اتاق را هم روشن نکردم. کف اتاق جاپاهای پدرش مانده بود. رختخواب ها بو پرفته بود. اتاق نم داشت. نور نیگرفت و استخوان درد من هم به دلیل زندگی در همین دخمه بود. شب، وقت خواب، فکر میکردم چطور میتوانیم از این خانه برویم. پس

اندازمان آن قدر بود که بتوانیم نزدیکی های خانه ی پدر نصرت خانه ای بخریم، اما میخواستم تا آن جا که میشود، از اینجا درو باشیم. اگر طلاهایم را میفروختم، میتوانستیم جای بهتری بخریم. اما نصرت اجازه نمیداد طلاهایی را که به قول خودش یادگار مسعود بود، بفروشم.

امتحان هایم تموم شد. حال حسین هم بهتر شده بود و نصرت دیگر نمیرفت میدان. سر ماه، پدر نصرت حقوق روزهایی که او در میدان کار کرده بود داد. نصرت هم داد به من، بیشتر از پولی بود که از روزنامه میگرفت. گذاشتم به حساب بانکی هر دو نفرمان. بیست روز به دهه ی فجر مانده بود و تا چند روز دیگر، دوباره کارها زیاد میشد. میخواستم چند روزی در خانه استراحت کنم. شبی خواب دیدم در حمام هستم، زلزله می آید، دیوارها خراب میشود و من زیر دیوار میمانم و میمیرم.

روزی، از خواب که بیدار شدم فهمیدم، عادت ماهانه شده ام. دوباره مجبور بودم به حمام بروم. در تمام مدتی که در این خانه بود، فقط وقتی به حمام میرفتم که مجبور میشدم. اما هر بار که عادت ماهانه میشدم، خوشحال میشدم که هنوز بچه دار نشده ام و مجبور نیستم کس دیگر را مثل خودم بدبخت کنم. نمیخواستم بچه ام در آن خانه، زیر دست آن پدر بزرگ و مادر بزرگ تربیت شود.

یک شبه بود. شب قبل برف آمده و زمین مثل پنبه سفید شده بود. عفت رفته بود مسجد جلسه ی قرآن. آب گرمکن را روشن کردم و رفتم حمام. دفعه ی قبل که حمام عمومی رفته بودم، وسایلم را دزدیده بودند، من هم از زن حمامی لباس قرض کرده و به خانه آمده بودم.

در حمام هیچ وقت کیپ نمیشد و همیشه لباس یا پارچه ای زیر در می گذاشتم تا سرما به داخل نیاید. خودم را میشستم که صدایی شنیدم. خیال کردم شاید بچه ها فوتبال بازی میکنند و توپشان افتاده است. اما یادم آمد که از صبح، نه صدای جواد را شنیده بودم و نه جمال را و دیگر اینکه برف آمده است و کسی توی این برف، فوتبال بازی نمیکند. بلند شدم و از شیشه ی مات بالای در، بیرون را نگاه کردم. درِ رختکن تا نیمه باز شده بود و هوای سردی به داخل می

آمد شیر آب را بستم، اما قطره های آب داخل لگن میچکید و صدا میداد. حمام سرد شده بود، میلرزیدم. سایه ای را پشت در دیدم. گوش هایم را که تیز کردم، صدای نفس نفس زدن های کسی را که پشت در بود میشنیدم. احظه ای حس کردم بدنم یخ کرد. لرزیدم و موهای بدنم سیخ شد. انگار نفس های کسی که پشت در هن هن میکرد، به صورتم میخورد. بغضم گرفته بود و از ترس دست هایم میلرزید. ریش تراشی را که به میخو دیوار آویزان شده بود را برداشتم؛ اما از دستم افتاد. جیغ کشیدم. سایه آرام آرام از پشت شیشه کنار رفت. دیگر نفهمیدم چطور خودم را آب کشیدم و از حمام بیرون آمدم. نمیدانستم بلایی را که این بار سرم آمده بود، چطور باید برای نصرت تعریف کنم تا راضی شود از این خانه برویم. از حمام که بیرون آمدم هنوز بدنم خشک نشده بود. از پله ها آمدم بالا و دویدم طرف اتاق. در حیاط زمین خوردم و لباس هایم ریخت کف حیاط. جیغ زدم، اما انگار کسی در خانه نبود. میترسیدم کسی که جرئت کرده بود تا پشت در حمام بیاید، حالا هم در همین گوشه و کنارها، دنبال فرصتی باشد تا باز هم به سراغم بیاید.

لباس هایم را پوشیدم و از خانه آمدم بیرون. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، گریه ام گرفت. هرکس از کنارم رد میشد، نگاه میکرد. از باجه ی سر کوچه به حمیدرضا تلفن کردم؛ اتاق عمل بود. دلم میخواست پیش کسی بروم تا از تنهایی در بیایم. رفتم خوابگاه. بیشتر بچه ها رفته بودند شهرستان. راضیه هم ساکش را بسته بود و برای روز بعد بلیت داشت. خیال کرد با نصرت دعوا کرده ام. گفتم با مادر شوهرم حرفم شده. گفتم به نصرت تلفن کند و بگوید اگر دنبال نیاید، خانه نمی آیم.

تا آمدن نصرت ناخن هایم را جویدم. هر بار آن اتفاق یادم می افتاد، همه چیز، مثل فیلم سینمایی، در ذهنم شکل میگرفت؛ بخار حمام، باز شدن در، سایه ی پشت در، نفس نفس زدن های کسی که پشت در بود...

ساعت از هفت گذشته بود که نصرت آمد. خمیازه میکشید و دهان درّه میکرد. پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

سرم را تکان دادم. گفتم: «بریم سینما؟»

گفتم: «حوصله ندارم.»

گفت: «اگه بریم سینما حتما حوصله ت سر جاش میاد.»

گفتم: «وقتی آدم حوصله نداشته باشه، حوصله خودشو هم نداره، چه برسه به سینما رفتن و فیلم دیدن.»

پرسید: «همین؟»

گفتم: «نه من به این نتیجه رسیدم که اصلا اهمیتی برای تو ندارم.»

نگهبان خوابگاه نگاهمان میکرد. پشتم را به او کردم. نصرت گفت: «این نتیجه ای که بهش رسیدی خیلی ناراحتم

کرد، ولی بیشتر از این ناراحتم که نمیدونم چی باعث شده تو به این نتیجه برسی.»

گفتم: «کارهای تو.»

پرسید: «چه کار باید بکنم؟»

بغضم را خوردم و گفتم: «کاری لازم نیست بکنی، فقط حسن نیت داشته باش، مثل سابق. همین کافیه...»

شانه ها و ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «من اصلا متوجه نمیشم تو چی میگی. اگه میشه، بریم یه جای خلوت و

حرف بزنیم.»

کیفم را برداشتم. از راضیه خداحافظی کردم و از خوابگاه بیرون آمدم. نصرت کاپشنش را دستش گرفته بود. گفتم:

سردت نیست؟»

خندید و گفت: «عشق تو اونقدر به من حرارت میده که دارم آتیش میگیرم.»

گفتم: «اگه حرفی رو که الن میخوام بزنم بشنوی، برای همیشه آتیش عشقت خاموش میشه.»

نمیدانستم باید چه حرفی بزنم که راضی شود از خانه ی پدرش برویم. در ذهنم دنبال دروغی میگشتم که هم آن قدر

بزرگ باشد که بتواند بهانه ی خوبی برای رفتن ما از آن خانه باشد و هم نصرت را راضی کند. اما کدام دروغ به اندازه

ی ماجرای حقیقی که امروز برای من اتفاق افتاده بود، میتوانست بزرگ باشد که بتواند نصرت را راضی به رفتن کند.

نصرت گفت: «حتما بازم صحبت رفتن و خونه خریدنه»...

سرم را تکان دادم. گفت: «ما قبلا با هم حرف زدیم، تو خیال میکنی برادرای من نمیتونن خونه ی مستقل بخرن؟ طلاهای فخری گنجینه ی حضرت سلیمونه، اگه طلاهای دست راست رو بفروشه، میتونه نصف تهرون رو بخره، تازه خیلی از عروس ها با خونواده شوهرشون زندگی میکنن، نمونه ش داداش و زن داداش تو»...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آره، ولی تو خونواده ی ما، وقتی فاطمه حموم میرفت، کسی از پشت شیشه ی در حموم نگاهش نمیکرد».

میخواست حرفی بزند، اما چیزی نگفت. صورتش سرخ شد و لبهایش را گزید و پرسید: «من متوجه منظورت نشدم، یعنی وقتی تو حموم بودی...کسی...از پشت در...» گریه اش گرفته بود. من هم همینطور. بغضش ترکید. دستمالی دادم دشتش و گفتم: «اشکاتو پاک کن. دفعه ی قبل که گریه کردم بهت گفته بود دلم نمیخواد اشکاتو ببینم».

اشک هایش را پاک میکرد اما انگار راه برای اشک های تازه باز میشد. دوباره بغضش میترکید. پلک چشم هایش میپرید. گفت: «اول دنده های اون بی شرف رو میریزم کف حیاط، بعد میریم»...

گفتم: «من این حرفا رو نزدم که غیرتی بشی و شر به پا کنی».

گفت: «تو خیال کردی من چی هستم؟ سیب زمینی؟»

گفتم: «اشکاتو پاک کن، آروم باش، در این مورد هم تو خونه حرف نزن، فقط برو دنبال خونه».

گفت: «از فردا میرم. از همین فردا».

به خانه که رسیدیم دست و پاهایم میلرزید، نفسم به شماره افتاده بود. فراموش کردن این طور اتفاق ها برای زن ها کار ساده ای نیست. هیچ شبی مثل آن شب، آن خانه برایم ترسناک نبود. شب، هنگام خوابیدن، در را سه قفله کردم. تا صبح چند بار از خواب پریدم. هر بار میرفتم، در را باز و بسته میکردم تا مطمئن شوم که در قفل است. چراغ ها را روشن میکردم، داخل کمدها را نگاه میکردم، حتی زیر تخت را. با خود میگفتم چه کسی ممکن است این کار را انجام



داده باشد. نمیدانستم آن ساعت شوهر فخری و عفت خانه بودند یا نه؟ جواد و صنعت ... خانه بودند یا نه؟ چرا وقتی جیغ زدم، کسی به سراغم نیامد و کمک نکرد؟

از روز بعد نصرت میرفت دنبال خانه. من هم کارهایم را انجام میدادم. یادم آمد در بانک نزدیک خانه ی پدری ام حساب بانکی دارم. هر سال بعد از عید، عیدی هایم را در بانک، پس انداز میکردم. دفترچه ام را برداشتم و رفتم تا حسابم را ببندم. پشت سر آخرین نفر ایستاده و دفترچه ام را باز کردم و به تاریخ های نگاه کردم که پول به حسابم ریخته بودم: هفده فروردین سال ۵۰، بیست فروردین سال ۵۵، نوزده فروردین سال ۵۸ و آخرین بار بیست فروردین سال ۶۲. متصدی باجه گفت: «چرا میخوای حسابتو ببندی؟ چند هفته ی دیگه قرعه کشیه ها!»

همیشه همین حرف را میزدند تا آدم پولش را نگیرد. گفتم: «خونه امون عوض شده، برام سخته تا اینجا پیام.» پشت کاغذی که دستم داد نشانی خانه ی پدر نصرت را نوشتم. نشانی را که خواند گفت: «اون مغازه ی بستنی فروشی هنوزم توی خیابون مولوی هست؟»

پرسیدم: «کدوم مغازه؟»

گفت: «مغازه ی رمزون یخی دیگه بالای دخلشم عکس تخته.»

گفتم: «نمیدونم.»

خندید و گفت: «پس معلومه هنوز همه جا رو یاد نگرفتی.»

سپس پلاکی داد و رفتم در صف دیگری ایستادم. چند مشتری آمدند و رفتند به کنار میزی که تابلوی " رئیس شعبه " روی ان بود، خوش و بش کردند و پول گرفتند. پس از نیم ساعت، پولم را گرفتم و از بانک بیرون آمدم.

شب که خانه آمدم، در کوچه اتومبیل پلیس ایستاده بود. آمبولانسی هم بود که چراغ های گردان قرمزش میچرخید. همسایه ها جلوی خانه ای جمع شده بودند. دیدم که پلیس ها مردی را دستبند زده از خانه بیرون می آورند. لحظه ای بعد، دو نفر که روپوش سفید پوشیده بودند، برانکاردی را از همان خانه بیرون آوردند. جلوتر که رفتم عفت را

دیدم. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «اون زن افغانیه رو یادته؟ بی نظیر رو میگم؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «شوهرش کشتش.»

پرسیدم: «برای چی؟»

گفت: «مرده زنه رو مجبور میکرده خودفروشی کنه، زنه هم انگار قبول نکرده، شوهر...»

طاقت نداشتم بیشتر بشنوم. آدم طرف خانه. عفت هم همراه آمد. عفت چادرش را روی بند ایوان انداخت و گفت:

-هر کی پیشونی نوشته ای داره تقدیر ماها اینه که بدبخت به دنیا بیایم بیچاره بمیریم.

گفتم:

-منم مثل تو فکر می کنم تقدیر منم اینه.

جواب داد:

-نه اگر قرار بود توی زندگی آدم بدبختی باشی مثل من توی خانواده ای چشم باز می کردی که پدرت مجبور باشه تو

رو عوض بدهکاری هاش بده به پسر صنعت... منتها تو اعیون و خانواده داری چیزی که هست اشتباه کردی که

عاشق شدی...

پرسیدم:

-اشتباه تو چی بود؟

گفت:

-هیچی منتها بخت و اقبالم این بود.

هر روز که خانه می آمدم وسایلم را جمع می کردم و در کارتن می چیدم. خیلی از وسایلم دست نخورده در زیر زمین

مانده بود. روزی رفتم و از عفت چند تا کارتن خواستم. گفتم می‌خواهیم از این خانه برویم و الان هم نصرت دنبال خانه می‌گردد. چند دقیقه‌ی بعد برایم کارتن آورد. اسباب و اثاث را در زورنامه می‌پیچیدیم و داخل کارتن می‌گذاشتیم.

روز پنج‌شنبه به چند بنگاهی سر زدیم. با پولی که ما داشتیم نمی‌توانستیم نزدیک محل کارمان خانه بخریم. نصرت برای راحتی من می‌خواست این کار را بکند اما قیمت ارزان‌ترین خانه‌ی در این محل دو برابر پولی بود که ما داشتیم.

روزی عفت پرسید:

-خونه پیدا کردین؟

گفتم چیزی که زیاده خونه منتها پول ما کمه.

پرسید:

-با چقدر کارتون راه می‌افته؟

گفتم:

-کم کم دویست سیصد هزار تومن.

عفت از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت سینه ریزی دستش بود که چند بار گردنش دیده بودم. داد دستم و گفت:

-مال تو....

گفتم:

-من نمی‌تونم اینو قبول کنم.

سینه ریز را توی دستم گذاشت و گفت:

-ولی من می‌خوام کمکت کنم چون نمی‌خوام تو هم مثل من توی این خونه سیاه بخت بشی.

پرسیدم:

-چرا خودت موندی؟

-جواب داد:

-اگر این دختر ها نبودن همین الان چادرمو سرم می کشیدم و می رفتم.

چند روز بعد نصرت در خیابان سمیه خانه ای پیدا کرد که طبقه ی سوم ساختمانی سه طبقه بود می گفت با اتوبوس تا روزنامه ده دقیقه راه است. سینه ریز عفت رذا هم فروخته بودم و پولمان تقریبا به اندازه قیمت خانه بود. با نصرت رفتیم خانه را ببینیم. رو به روی برج سپهر وارد ساختمان سه طبقه ای شدیم بنگاهی گفت طبقه ی اول مسکونی است طبقه یدوم دفتر شرکتی است و خانه ی مورد نظر ما هم طبقه سوم بود. از را پله ها که بالا می رفتیم از پنجره ها می توانستم برج سپهر را ببینم که انگار معلوم نبود تا کجای آسمان بالا رفته.

در و دیوار خانه سیاه بود. روی دریاچه های کولر روزنامه چسبانده بودند که وقتی در اتاق ها را باز و بسته می کردیم صدا می کردند انگار کسی می خواهد پاره شان کند. روبه روی در ورودی هال بود و دستشویی سمت چپ قرار داشت و سمت راست هم پذیرایی. اتاق خواب هم سمت راست رو به روی پذیرایی بود. داخل پذیرایی میز شکسته ای بود با چند صندلی قهوه ای که روکش هایشان پاره شده بود نصرت گفت:

-عین خونه هاییه که بنیاد رو دست گذاشته.

و بعد ادامه داد:

-عین خونه های تیمیه.

بنگاهی گفت:

-قبلا دفتر مجله ای بوده که تعطیلش کردن دستی به سر و روش که بکشید می شه عروسک. بیسندین باهاتون ارزون

حساب می کنم....

از خانه که بیرون آمدیم پلاک خانه را نگاه کردم پلاک شماره ی ۲۰ بود.

صاحبخانه به خاطر کثیف بودن آن پنجاه هزار تومان تخفیف داد.نیمی از پول را دادیم.نصرت نقاش برد تا خانه را رنگ بزنند.

خرده خرج های بنگاه و محضر پولی برایم باقی نگذاشته بود.پول هایم آن قدر کم بود که می ترسیدم کیفم را باز کنم.نصرت طلاهایی را که مسعود برایم خریده بود گرفته بود تا انها را نفروشم.به حمید رضا تلفن کردم و گفتم:

-به پول احتیاج دارم

پرسید:

-چقدر؟

گفتم:

-حدود پنجاه هزار تومن.

برای عصر با حمید رضا قرار گذاشتم.از روز دوازدهم بهمن نصرت شب ها می رفت تا فیلم های جشنواره ی فجر را ببیند و برای صفحه ی هنری یادداشت بنویسد و با فیلم سازها مصاحبه کند.حمید رضا که آمد صد و پنجاه هزار تومن برایم پول آورده بود.نمی خواستم قبول کنم حمید راض گفت برای سال مسعود به دردم می خورد من هم قبول کردم اما به نصرت حرفی نزدیم.

نقاشی خانه که تمام شد صبح ها پس از رفتن پدر و برادرهای نصرت اثاث ها را تکه تکه از اتاق خارج می کردیم و با وانتی که قادر بیلمز آورده بود می بردیم خانه ی پلاک ۲۰ خیابان سمیه.شده بودیم مثل دزدها.اگر فخری یا پدر نصرت می فهمید همه چیز خراب می شد.

روز اول اسفند بقیه ی اثاثان را بردیم.نصرت همه چیز را به مادرش گفت و خداحافظی کرد.برای بالا بردن اثاث ها کارگر گرفتیم.کارگرها چند تا از اسبابهایم را شکستند هر بار چیزی را بالا می بردند به دیوارهای راه پله می

زدند. حاضر بودم این اثاث ها را سر قبرم بیاورند اما این جو بالا و پایین نکنند.

عفت کمک کرد تا اثاث ها را جابه جا کنم و در خانه مستقر شوم. به شوهرش می گفت به خانه ی مادرش می رود و بعد می آمد به خانه ی ما. روزی که چیدن اثاث ها تمام شد عفت چادرش را سر کرد که برود به خاطر همه ی کارهایی که برایم کرده بود ازش تشکر کردم. عفت گفت:

-به خاطر امضای ورق امتحانی دخترهام ازت ممنونم.

پرسیدم:

-کی بهت گفت:

خندید و گفت:

-من اگر این چیزها رو نفهمم که مادر نیستم. صبح ها قبل از رفتن به مدرسه همیشه کیفشونو نگاه می کردم که چیزی جا نذاشته باشن. همون وقت هم ورقه های امضا شده رو می دیدم.

لحظه ی رفتن گفت اگر روزی کارش داشتم روزهای یک شنبه در مسجد محلشان تا ظهر جلسه ی قرآن است و می توانم انجا ببینمش.

نصرت برای خرید خانه طلاهایش را فروخته بود. دوتا انگشتر طلا داشت و زنجیر طلایی و پلاک طلایی که حرف انگلیسی آ روی اون بود. کبوترهایش را هم پیش قادر بیلمز گذاشته بود تا برایش نگه دارد. نصرت اصرار داشت خانه را به اسم من کند اما من قبول نکردم آخر سر نیمی از خانه به نام من شد و نیمی به اسم نصرت می خواستم اعتماد به نفس پیدا کند.

فصل پنجم

خاطره هایی که از خانه ی قبلی داشتم آزارم می داد. حمام که می رفتم همیشه می رتسیدم کسی پشت در باشد و در

را بشکند و به داخل بیاید. گاهی شبها کابوس می دیدم. از خواب می پریدم و جیغ می زدم اما وقتی که نصرت را در کنار خودم می دیدم نفس را حتی می کشیدم و خوابم می برد.

صبح یکی از روزها از خواب بیدار شده و به بالکن رفته بودم و به برج سپهر نگاه می کردم. رادیو در آشپزخانه روشن بود و برنامه تقویم تاریخ را پخش می کرد. نصرت مرا که در بالکن دید گفت:

-دنبال چی می گردی؟

گفتم:

-می خوام دامنه های البرز رو تماشا کنم.

اما برج جلو دیدم را گرفته بود و هر قدر سرم را کج می کردم نمی توانستم چیزی ببینم نصرت گفت:

-من که قله ی اورست خودم را پیدا کردم دیگه از خدا چیزی نمی خوام.

به آشپزخانه برگشتم و در بالکن را بستم لباس هایم را پوشیدم باید می رفتم به جلسه ی امتحان فوق لیسانس. صبحانه نخورده از خانه بیرون آمدم. برعکس دفعه ی قبل این بار که برای دومین مرتبه می خواستم کنکور بدهم ، نه دلشوره داشتم نه و نه قلبم می زد . این چند سال ، به قدری قلبم برای مسائل جور واجور تپیده بود که کنکور برایم اهمیتی نداشت.

بیشتر روزها از محل کارم تا خانه پیاده می آمدم و همیشه هم نیم ساعت طول می کشید . از تماشای ساختمان های قدیمی سر راهم لذت می بردم . ساختمان قدیمی بانک ملی و ساختمانی که اجر های قرمز رنگ داشت و بغل بانک بود . و یا سفارت یونان که ساختمانش به معبد های باستانی یونان شباهت داشت . از همه جالب توجه تر ، ساختمان کلیسای ارتدوکس روس بود که رو به روی سفارت امریکا بود . دور تا دور سفارت ، با حروف درشت ، شعار های انقلابی نوشته بودند و همیشه از سفارت به جبهه نیرو فرستاده می شد و کتاب فروشی اش هم همیشه چند تایی مشتری داشت . جلو سفارت هم ایستگاه های اتوبوسی بود که تا میدان انقلاب می رفتند و سر کوچه ی شهید معین

الملک هم ایستگاه داشتند.

کار های خانه را میان خودم و نصرت تقسیم کرده بودم . روز های فرد ، ظرف ها را من می شستم و روز های زوج نصرت . و جمعه ها ، اگر بیرون غذا نمی خوردم ، کار ها را با هم انجام می دادیم . جمعه ها را همیشه سینما می رفتیم ، از هر طرف خانه امان ، بیست دقیقه که پیاده می رفتیم ، به سینما می رسیدیم . در خیابان شریعتی و خیابان انقلاب سینما هایی بود که همیشه انجا می رفتیم . تنها بدی محله امان ، سر و صدای گاه و بیگاه جلو برج بود . هر شب عده ای جلو برج اثاث پیاده می کردند ، گاهی تیر اندازی هوایی و زد و خورد می شد . و بعد ، وقتی پلیس می آمد ، همه می رفتند .

انگار چند گروه بودند که هر کدام می خواستند خودشان بچ را تصرف کنند .

نصرت می گفت صاحب قبلی برج هژبر یزدانی بوده و بعد از انقلاب بی صاحب مانده است و حالا هر گروهی و نهادی می خواهد برج را صاحب شود . من می ترسیدم روزی زلزله بیاید و ما در زیر اوار برج دفن شویم . اما نصرت می گفت از دوستش شنیده که اگر زلزله ی هشت ریشتری هم بیاد برج خراب نمی شود . نصرت می گفت خیلی دوست دارد روزی برجی بلند تر از این بسازد .

روز نوزدهم اسفند بود . به خانه که امدم ، نان نداشتیم . از خانه امدم بیرون از مردم نشانی نانوايي رو پرسیدم ، اما کسی نمی دانست . سر خیابان موسوی ، با خودم گفتم اگر خیابان را بالا بروم ، شاید نانوايي سر راهم باشد . از دور ، ساختمان اجری را دیدم که درخت های بلندی دور تا دور ان بودند . جلو ساختمان که رسیدم ، هر چه نگاه کردم که پلاک یا تابلویی ببینم ، چیزی ندیدم . کسی انگار سرفه کرد . پیر مردی را دیدم که جلو در اتاقي در طرف چپ در ایستاده بود . پرسیدم : " اینجا چیه ؟ "

گفت : کتابخونه اس .



پرسیدم : چه جوری می شه عضو شد ؟

پرسید : چه کاره ای ؟

گفتم : چه کاره باید باشم تا بتونم عضو بشم ؟

گفت : دانشجو . فقط هم دانشگاه ملی ، ازاد مازاد قبول نیست.

حرکت کردم که گفت : کارت دانشگاهتونو نشون نداید خواهر.

کارتم را در اوردم و دستش دادم . نگاهی به کارت انداخت و بعد نگاهی به من . بعد کارت را دستم داد و گفت : طبقه دوم . خانمی که پشت میز نشسته.

کارتم را گرفتم . دو طرف راهی که به کتابخانه می رفت ، کاج هایی کاشته بودند که ارتفاع ان ها تقریبا تا شانم ام می رسید . راه را که می رفتم ، صدای خش خش سنگریزه هایی را که کف زمین ریخته شده بود می شنیدم . کمی جلو تر ، استخری بود که اب نداشت و چند تایی میوه ی کاج داخل ان بود . هر چه نگاه کردم روی استخر پلی ندیدم ، از سمت راست استخر را دور زدم . حالا ساختمان کتابخانه معلوم بود . ستون های سنگی سیاه بلندی داشت که تا زیر سقف بالا رفته بود . پنجره های بزرگی از کف زمین تا سقف با شیشه های رنگی داشت . در ورودی ان هم چوبی بود و ، مثل پنجره ها ، شیشه های شش ضلعی رنگارنگ داشت . کف زمین با اجر های قزاقی فرش شده بود که هر چهار گوشه ی انها با چهار کاشی کوچک ابی رنگ به اجر های دیگر وصل می شد و همه ی این ها در فضای بزرگی بود که ، مثل صحن امامزاده ای ، با شکوه به نظر می رسید.

دستگیره را به طرف پایین فشار دادم و خواستم با هل دادن در را باز کنم ؛ اما در باز نشد . زورم را در دست هایم جمع کردم و دوباره فشار دادم . در جیر جیر کرد و باز شد . مردی از پشت شیشه های پیشخوان کتابخانه نگاهم کرد . جلو تر رفتم . سلام دادم اما جوابی نشنیدم ، گفتم : " می خواهم عضو بشم "

با ته خودکارش به بالا اشاره کرد . رو به روی او راه پله ای بود با پله های سنگی که در دو پاگرد ان هم گلدان هایی

گذاشته بودند ، که انگار گیاه داخلشان خشک شده بود . نفهمیدم چه نوع گل یا گیاهی بود.

پله ها که تمام شد ، سالن مطالعه بزرگی را مقابلم دیدم . دور تا دور سالن ، قفسه های چوبی بود ، که از کف تا سقف ارتفاع داشت و همه پر بود از کتاب و میز های مستطیل شکل بزرگی که شیشه های رویش برق می زد و دور هر کدام چند تا صندلی چوبی لهستانی چیده بودند.

به دور رو برم چشم انداختم . زنی را دیدم که پشت میزی نشسته بود . جلو رفتم.

صورت استخوانی و چانه کشیده ای و چشمانی بادامی داشت که مردمک چشم راستش سبز بود و مردمک چشم چپش ابی.

لب هایش کشیده بود و به صورت کوچکش نمی خورد . اول تصور کردم فقط ابرو هایش بور است . ، اما دیدم مژ ها و مو های دستش هم بور است.

خود کاری دستش بود و ته خودکار را روی لب هایش می کشید . گفتم:

"می خواهم عضو بشم" .

همچنان که نگاهم می کرد ، با خود کارش به روی شیشه میز اشاره کرد.

روی کاغذی که در زیر میز بود ، این نوشته به چشم می خورد:

شرایط عضویت : دو قطعه عکس ۴ ۳ ، مدرک تحصیلی بالای دیپلم ، هزار ریال بابت حق عضویت.

پرسیدم : " می توانم الان عضو بشم " .

تکانی به سرش داد و پلک هایش را باز و بسته کرد . عکس ، پول و کارت دانشگاهم را روی میز گذاشتم . چند لحظه

ای به آنها نگاه کرد . همان طور که نشسته بود ، با صندلی اش به عقب رفت و کتو های میز را باز کرد و چند بار با

کاغذ های لای پوشه چشم انداخت ؛ انگار خیلی وقت می شد کسی عضو نشده بود که یادش نمی آمد بر گه های

عضویت را کجا گذاشته . چند دقیقه بعد ، کاغذ هایی از لای پوشه در آورد . دو برگ کاغذ بود که باید ادرس و مشخصاتم را در آنها می نوشتم . همان جا نوشتم و دادم . دختر هم ، عکسی روی کارت و عکس دیگری روی برگه ام چسباند و کارت را داد به دستم و گفت : هشت صبح تا هشت شب . پنج شبه ها تا ساعت دوازده ، جمعه ها و روز های تعطیل هم کتابخونه تعطیله .

تشکر کردم اما حرفی نزد . می خواستم از پله ها بیایم پایین که مردی از کنارم رد شد . لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم . قد بلند تر از من بود با چشم و ابرو مشکی و ریش بلند . پرسید : " اینجا چه کار می کنید ؟ " ترسیده بودم . زل زده بود به صورتم . گفتم : " می خواستم عضو بشم " .

سرش را برگرداند و به دختری که پشت میز نشسته بود نگاه کرد . دختر بلند شده بود ، گفت : " مدارکشون کامل بود " .

از پله ها پایین امدم . در حیاط بودم که آقای میری را دیدم . مثل همیشه بارانی بلندی پوشیده و کیفی زیر بغلش بود و دست راستش هم یک سیگار، در روزنامه کار می کرد؛ همکار بخش ادب و هنر بود و چیزهایی مثل شعر و قطعه ی ادبی می گفت. دیده بودم که هر بار بچه های بخش ادب و هنر مطلب کم می آوردند، می گفتند: «میری جون، اندازه ی نصف ستون شعر بگو ... میری جون یه ستون قطعه ادبی می خوام...» و او هم، همیشه این کارها را می کرد.

سلام دادم، انگار متوجه نشد. از پله ها بالا رفت و وارد کتابخانه شد. آدمهایی که آن روز دیدم، به نظرم عجیب می آمدند. خیلی دوست داشتم باز هم به کتابخانه بروم، اما فرصت نکردم. برای سال مسعود، از طرف قوم و خویش های من فقط حمیدرضا آمد. صفحه ی اول روزنامه ها، آگهی چاپ شده بود که «فرارسیدن سالگرد عروج عارفانه ی شهید مسعود معین الملک» را به من و نصرت تبریک می گفت.

بعد از مراسم سالگرد رفتیم خرید عید، و شیرینی و آجیل و میوه خریدیم. خانه ی جدید هنوز بوی رنگ می داد. خوشحال بودم که امسال خانه تکانی نداریم، عیدی برای نصرت لنگه ی همان ساعت کامپیوتری که مسعود داشت،

خریدم. ساعتی که دو بار در روز تنظیم می شد و زنگ می زد. از وقتی با هم آشنا شده بودیم، چهار تا ساعت عوض کرده بود نصرت همیشه عادت داشت پشت ساعتش را باز کند و به آن ور برود خرابش کند. اما دلم می خواست هدیه ی بهتری به او بدهم. حالا خانه ای که مال خودمان بود، می توانستم بچه دار بشوم و می دانستم هیچ خبری مثل خبر حامله بودنم، نمی تواند نصرت را خوشحال کند. اما پیش از عید هنوز بچه دار نشده بودم. نصرت عکس دختری با موهای طلایی را در میان عکس من و خودش چسبانده، عکس را قاب کرده به دیوار اتاق خواب زده بود. می گفت دوست دارد دخترش این شکلی باشد، می گفت بینی اش حتما باید فندقی باشد، خوشگل تر از بینی مادرش که من بودم.

ساعت پنج و نیم صبح سال تحویل می شد. شب عید سبزی پلو با ماهی پختم. نصرت رادیو امریکا را گرفته بود. می گفت چند وقت پیش نامه ای به اسم متعار برایشان نوشته و حالا منتظر بود تا ترانه ی درخواستی او را برایش پخش کنند. برنامه که تمام شد، نامه اش را نخوانده بودند. خواهید امام من خوابم نمی برد. به اتفاق هایی که سال قبل برایم افتاده بود فکر می کردم و از خودم می پرسیدم که سال بعد، چه اتفاق هایی ممکن است برایم بیفتد و خدا خدا می کردم وضع مان بدتر نشود. حالا نصرت هم مثل من تنها شده بود. پدرش پیغام فرستاده بود به دلیل رفتنش از خانه، دیگر او را پسر خودش نمی داند.

دو ساعت مانده به تحویل سال، سفره ی هفت سین را چیدم. رادیو برنامه راه شب را پخش می کرد. سال پیش، هنگام تحویل سال خواب بودم، اما سال های قبل، همیشه هر زمانی که سال تحویل می شد، با پدر و کاوه در کنار سفره ی هفت سین می نشستیم و منتظر بودیم تا سال تحویل شود و از دست پدر عیدی بگیریم. رفتم نصرت را از خواب بیدار کنم، توی خواب و بیداری پرسیدم: «سال تحویل چه ساعتیه؟»

گفتم: «پنج و نیم، دو ساعت دیگه»

گفت: «بد موقعیه ... حالا نمی شد ساعت دوازده ظهر سال تحویل بشه؟» بعد هم خوابید.

میهمان هایی که عید به خانه مان آمدند، هفت نفر هم نشدند. حمیدرضا تنها عضوی از خویشاوندانم بود که آمد. ناهار میهمانمان بود، با نصرت کلی حرف زد و بعد رفت. روزی هم قادر به دخترش مونا آمد. زنش بیمار بود و خودش، مثل همیشه، بوی عطر و ادکن های خارجی می داد و سیگار وینستون می کشید و این بار، کیف سامسونتی دستش بود. نصرت از سر و کول دختر قادر بالا می رفت. قادر می گفت: «حالا که این قدر بچه دوست داری، خیلی دلم می خواد اجاق کور بمونی.»

قادر و دخترش که رفتند، نصرت گفت همه ی آرزویش این است که دختری داشته باشد با چشم های زاغ، پوست سفید و موهای طلائیف دختری که وقتی به سن الان من رسید، دو تا بچه داشته باشد. وقتی ان حرف را زد، پرسیدم: «مگه من الان چند تا بچه دارم؟»

نصرت گفت: «دختر خوشگل من با تو فرق داره ... واسه ی اون از پونزده سالگی خواستگار می آد: بازاری، دکتر، مهندس... تا وقتی هم به سن و سال تو برسه، شاید صاحب بچه های بیشتری بشه.»

سردبیر و زن و دو تا پسرهایش هم که آمدند، دیگر میهمانی برایمان نیامد. شیرینی هایی که روز اول در ظرف چیده بودم، همان طور مانده و ظرف آجیل هم مثل روز اولش بود. تنها تفریح ما، سینما رفتن بود که همه ی فیلم هایی را که سینماهای اطراف خانه مان نمایش می دادند، دیدیم.

بعد از عید، رفتم آزمایش بارداری دادم؛ باز هم بچه دار نشده بودم، روزی به حمیدرضا تلفن کردم و بعد رفتم محل کارش، بیست هزار تومان هم، بابت قرضی که داده بود، برایش بردم، به حمیدرضا گفتم: «می خوام کمکم کنی...» پرسید: «باز هم باید شیکم کسی رو بدوزم؟»

گفتم: «نه، کار مهم تریه.»

هنوز هم وقتی حرف می زد، مثل پیرمردهایی که دندان مصنوعیشان را در آورده اند و زبانشان به جایی گیر نمی کند، صحبت می کرد. آخر هر حرفی را می کشید و من خنده ام می گرفت. حمیدرضا گفت: «من نمی تونم کمکت کنم،

ولی تو رو به کسی معرفی می کنم که می تونه مشکلات رو حل کنه.»

نشانی پزشکی را برایم نوشت که می گفت بهتر از او در خاورمیانه نیست و می تواند مشکلم را حل کند. گفت که اگر

اسم مرا بگویی، زودتر وقت می دهد. وقتی می خواستم بروم گفت کاوه امسال قرار است برود مکه.

از بیمارستان رفتم سر قرارم، مصاحبه داشتم. شب که آمدم خانه، نوبت نصرت بود که ظرف های شام را بشوید. میز

شام را که جمع کرد، گفت: «حالا می فهمم زن ها چرا روزنامه نگارهای خوبی نمی شن...»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون کار خونه و پخت و پز، اجازه نمی ده،» و بعد ادامه داد: «خوش به حالت که امشب نوبت تو نیست...»

سخت ترین کار همیشه برایم پیاده کردن نوار مصاحبه بود و همیشه سه ساعت طول می کشید تا نواری را پیاده کنم.

از آشپزخانه که بیرون می رفتم، شنیدم که نصرت شعری را بلند بلند می خواند: یکی کمه / دو تا غمه / سه تا که شد

خاطر جمه...

پرسیدم: «چی کمه؟»

گفت: «بچه، یکی کمه، دو تا غمه / سه تا که شد خاطر جمه...»

روز بعد تلفن کردم و از دکتر برای آخر هفته وقت گرفتم. می خواستم سری به کتابخانه بزنم. روزی از روزنامه زود

آمدم و رفتم. وارد ساختمان که شدم، حس غریبی به سراغم آمد. استخر پر از آب کرده و دور آن نیمکت های چوبی

گذاشته بودند. وارد کتابخانه که شدم کسی پشت پیشخان نبود. در را باز کردم، داخل رفتم و کیفم را در قفسه ی

شماره ۱۹ گذاشتم و پلاکش را برداشتم. دختری که پشت میز نشسته بود، زیر چشمی نگاهم می کرد. اسمش را نمی

دانستم. مجله ای برداشتم و ورق زدم، اما نمی توانستم چیزی بخوام. هوای کتابخانه سنگین بود. حس می کردم

چیزی در این کتابخانه هست که باید از بودنش با خبر بشوم. بلند شدم. می خواستم راه بروم و همه جا را خوب

تماشا کنم. کف زمین کفپوش های پلاستیکی بود و در آنجا جز کتاب چیز دیگری نبود. فقط انتهای سمت راست

سالن اتاقی دیده می شد که درش بسته بود و روی در، تابلوی اتاق رییس زده شده بود. جلو میز دختر رسیده بودم.

پرسیدم: «اینجا قبلا چی بوده؟»

گفت: «یعنی شما نمی دونید؟»

از رفتارش تعجب کرده بودم، گفتم: «اگر می دونستم که نمی پرسیدم.»

خندید و گفت: «من فقط می دونم اینجا از سال شصت کتابخونه بوده، همین...»

و دیگر حرفی نزد. روزهای بعد هم که به کتابخانه آمدم، نتوانستم چیزی بخوانم. همیشه حسی وادارم می کرد روی

صندلی نشینم، بلند شوم و در و دیوار را تماشا کنم.

مطب دکتر در خیابان ولی عصر بود؛ در کوچه ی بعد از پارک ساعی، خود دکتر پیرزنی بود لاغر و قد بلند با عینکی

ته استکانی که وقتی نگاهم می کرد، از پشت شیشه های کلفت عینک نمی توانستم چشم هایش را ببینم. آزمایش

نوشت و گفت هفته ی بعد بیایم.

آزمایش ها را انجام دادم. به نصرت حرفی نزد. هفته ی بعد که رفتم دکتر، گفت: «اشکالی وجود نداره؛ شاید اشکال

از شوهرت باشه.»

گفتم: «برادرشوهرهام هر کدوم دو تا بچه دارن، منتها ما هنوز بچه دار نشدیم.»

عکس رنگی برایم نوشت. دفعه ی بعد با حمیدرضا رفتم. دکتر عکس ها را که دید، پرسید: «تا حالا جبهه بودی؟»

گفتم: «نه»

پرسید: «با مواد شیمیایی کار کردی؟»

گفتم: «نه»

با دستی عصایش را نگه داشته بود و با دست دیگرش با خودکاری عکس ها را نشان می داد. من از حرف هایش

چیزی نمی فهمیدم؛ اما حمیدرضا گوش می داد و سر می جنباند. از مطب دکتر که بیرون آمدم.

حمیدرضا پرسید: «یادته وقتی خودکشی کردی چه سمی خوردی؟»

چیزی یادم نمی آمد.

گفت: «سم روی رحم تو تاثیر گذاشته. ظاهراً بدنت اشکالی نداره، جواب همه ی آزمایش ها مثبته، اما بچه دار نمی

شی...»

پرسیدم: «حالا باید چه کار کنیم؟»

گفت: «دکتر که گفت کاری نمی شه کرد: تقصیر خودت بود که با مرگ موش خودکشی نکردی.»

گفتم: «تقصیر کاوه بود که قاطی سم هاش، مرگ موش نداشت.»

ذهنم کار نمی کرد. با علاقه ای که نصرت به بچه داشت، اگر می فهمید بچه دار نمی شود، دق می کرد. حمید نشانی

پزشک دیگری را نوشت که به او مراجعه کردم. وقتی آزمایش هایم را دید، او هم حرف پزشک قبلی را زد و گفت

ممکن است عمل جراحی، آن هم خارج از کشور، بتواند کمکی به من بکند. حمیدرضا با یکی از دوستان خارج از

کشورش تماس گرفته و دوستش از پزشک های متخصص پرسیده بود و آنها هم حرف پزشک های ایرانی را زده

بودند. حمیدرضا می گفت: «کاری نمی شه کرد زندگی مثل نمایشیه که داستانش رو خدا نوشته و ما هم چاره ای

نداریم به جز اینکه اجراش کنیم.»

به حمیدرضا گفتم: «اگر من نخواهم این نقش رو بازی کنم، چه کار باید بکنم؟»

جواب داد: «بازیگری که قرارداد بسته و پول گرفته، نمی تونه بازی نکنه.»

گفتم: «ولی من نه قراردادی بستم، نه پولی گرفتم.»

خندید و گفت: «خانواده ای که توی اون بزرگ شدی، فرصتی که برای تحصیلات پیدا کردی اینا حکم پولی رو داره

که تو گرفتی و حالا باید بابتش نقش رو بازی کنی.»

حرف های حمیدرضا را نمی توانستم قبول کنم. بیشتر از امتیازهایی که در زندگی داشتم، سختی کشیده بودم. مرگ



مادرم، شهادت پدر و شوهرم و همه ی اتفاق هایی که در دو سال گذشته برایم افتاده بود، آن قدر زیاد بودند که در مقابل چند سال زندگی راحت و بی دردسر من، مثل کوهی در مقابل تکه سنگی به نظر می رسید. می ترسیدم نصرت وقتی بفهمد بچه دار نمی شوم، نسبت به من سرد شود. من به خاطر نصرت خودکشی کرده بودم و این بلا سرم آمده بود. اما باز هم می ترسیدم حرفی بزنم. کمتر شبی بود که گل نخرد و به خانه بیاید. بعضی شب ها که نوبت من بود سفره را جمع کنم، همه ی کارها را خودش انجام می داد و آخر سر هم سطل آشغال را دم در می گذاشت. اگر شبی زودتر از من به خانه می آمد، غذا می پخت. تنها غذایی که بلد بود، املت تخم مرغ بود با سوسیس و قارچ آن قدر خوشمزه می شد که اگر گرسنه هم نبودم تا لقمه ی آخر می خورد لباس هایم را اتو می کرد و اگر خودم فرصت نمی کردم، کفش هایم را هم واکس می زد. با همه ی این خوبی ها که در حقم می کرد، می ترسیدم اگر بفهمد زنش، عشقش و همه ی زندگی اش، بچه دار نمی شود، با علاقه ای که به بچه داشت، پس بیفتد.

روزی پیش حمیدرضا رفتم. او پرسید: « به نصرت گفتی؟ »

گفتم: « حرفی نزدم. نمی خوام هم حرفی بزنم.»

گفت: « اگر روزهای اول زندگیون می فهمیدی و بهش می گفتی، حتما قبول می کرد، اول زندگیون بودید و اون بیشتر دوستت داشت ولی حالا معلوم نیست چه کار می کنه... می خوام من باهاش صحبت کنم؟ »

گفتم: « این کارو خودم هم می تونستم بکنم منتها اومدم پیش تو، کمک کنی این قضیه رو برای همیشه از نصرت مخفی کنم.»

از روی صندلی اش بلند شد. دست هایش را در جیب هایش را در جیب های شلوارش کرده بود و در طول و عرض اتاق قدم می زد. گفت: « به نظر من، آدم نباید زندگی شو با دروغ شروع کنه...»

از دست نصیحت هایش خسته شده بودم. گفتم: « اگر من به جای نصرت زن تو شده بودم هیچ وقت بهت دروغ نمی گفتم، الان هم به جای نصیحت کردن، بهتره کاری برام انجام بدی.»

حمیدرضا چند دقیقه ای ساکت ماند. تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت. از «مادر جان سلام» گفتنش، فهمیدم که خاله پشت خط است. گوشی را که گذاشت، گفت: «اگر خاله ت بفهمه ما هر هفته همدیگه رو می بینیم، پدری از من در می آره که تو تاریخ علم طب می نویسن.»

پرسیدم: «راه حلی به ذهنت رسید؟»

جواب داد: «گاهی وقت ها جواب آزمایش عوض می شه؛ کسی که آدم سالمیه خیال می کنه سرطان داره، اونم که سرطان داره خیال می کنه چیزیش نیست.»

پرسیدم: «باید چه کار کنم؟»

حمیدرضا دوباره پشت میزش نشست و گفت: «نصرت جبهه بوده، با کاری که تو می کنی هر دکتری که برین، می گه بچه دار نشدن نصرت به خاطر حضورش توی جبهه بوده.»

پرسیدم: «من باید چه کار کنم؟»

گفت: «طاقت بیار تا برات بگم. من چیزی برات درست میکنم که اگر از اون، چند قطره، توی لوله ای که نصرت نمونه ی آزمایشش رو می ریزه، بریز، نمونه ی آزمایش نصرت خواب می شه و دکترها تصور می کنن اون مشکل داره، نه تو.»

پرسیدم: «مشکلی پیش نمی آد؟»

گفت: «تا وقتی که تو این کارو موقع هر آزمایش انجام بدی نه، منتها، برای این که کار تو راحت بشه، توی چند تا لوله ی آزمایشگاه از این مایع برات می ریزمف کافیه وقتی می رین آزمایش بدین، لوله ای رو که پیش خودته به جای لوله ی آزمایشگاه بدی دست نصرت.»

روز بعد، لوله ها و مایعی را که حمید برایم درست کرده بود گرفتم. دنبال بهانه ای می گشتم تا وجدان خودم را راضی کنم. هر قدر فکر می کردم، می دیدم در همه ی مدتی که با نصرت زندگی کرده ام، او کاری نکرده است که

مستحق این تنبیه باشد. فقط در مورد پدر و مادرش حرفی نزده بود و من چیزهایی از عفت شنیده بودم که نصرت به من نگفته بود.

شبی از روزنامه که می آمدیم سر راه، از چگرکی سر کوچه، غذا گرفتیم. بعد از شام به نصرت گفتم از وقتی به این خانه آمده ایم، قرص ضدبارداری نمی خورم، اما تا حالا حامله نشده ام. گفتم بهتر است آزمایش بدهیم. نصرت قبول کرد و قرار شد روز بعد عصر زودتر از روزنامه بیایم و برویم آزمایشگاهی که نزدیک خانه مان بود. شب، نصرت کتاب «رازهای سرزمین من» را می خواند؛ رمانی دو جلدی که رضا براهنی نوشته و تازه چاپ شده بود. بغل دستش کاغذی بود یادداشت بر می داشت.

روز بعد، در حدود ساعت شش بعد از ظهر آزمایشگاه بودیم. لوله ای که حمید داده بود، توی جیب راستم بود. نصرت هنوز هم کتاب «رازهای سرزمین من» را می خواند. کتاب قطوری بود. پرسدم: «دستات خسته نمی شه؟» گفت: «می خوام نقد برایش بنویسم».

آزمایشگاه شلوغ بد. منتظر بودیم کسی بلند شود و جایش بنشینیم. نوبت ما که رسید، لوله ای را که باید به نصرت می دادم از دست زنی که روپوش سفید پوشیده بود گرفتم و توی جیب چپ مانتویم گذاشتم و لوله ای را که توی جیب راستم بود به نصرت دادم. وقتی نصرت رفت دستشویی، لوله ای را که از آزمایشگاه گرفته بودم داخل سطل زباله انداختم.

از آزمایشگاه که بیرون آمدیم، آفتاب داشت غروب می کرد. نصرت که دستم را گرفته بود، پرسید: «ستاره می دونی چرا وقتی خورشید غروب می کنه رنگش زرد می شه؟»

گفتم: «بازم اصول دین می پرسی؟...»

خندید و گفت: «خورشید هم، مثل ما آدما، وقتی می ترسه رنگش زرد می شه».

پرسیدم: «از چی می ترسه؟»

گفت: «از این که فردا که دوباره طلوع کرد، تو هستی یا نه؟ تو زنده ای یا نه؟»

در خیابان بهار، مغازه های زیادی هست که لباس های بچگانه می فروشند. جلو هر مغازه ای می رسیدیم، نصرت می ایستاد و لباس ها و وسایل پشت ویتترین را تماشا می کرد. حتما دختر آینده اش را در هر کدام از آن لباس ها مجسم می کرد، با سری لباس های نوزادی، با کت و دامن طوسی رنگی که تن مانکن بود و سبدهای بچه های چند ماهه است و گهواره ای که پشه بند داشت. حتما وقتی به کالسکه ی سفید پشت ویتترین چشم می دوخت به روزی فکر می کرد که بچه اش را داخل کالسکه می گذاشتیم و سه تایی به خیابان می رفتیم.

شام را در رستوران یکی از هتل های خیابان سمیه خوردیم. خجالت می کشیدم به چشم هایش نگاه کنم و هر بار که نگاه می کردم چشم هایش برق میطد. نصرت گفت: قادر بیلمز رو گرفتن.

پرسیدم واسه ی چی؟

چند تا نوار ویدئو و ورق و پاسور و از این جور چیزها داشته. فردا می رم شاید کاری برایش بکنم.

روز بعد رفتم کتابخانه. دو نفر در سالن مطالعه راه می رفتند به در و دیوار نگاه می کردند چند تا کتاب از کتابفروشی لانه ی جاسوسی خریده بودم اما نمی تونستم کتاب بخوانم. از جایم بلند شدم و من هم مثل ان دو نفر راه رفتم و و دیوارها را تماشام کردم. نیم سلاعت بعد ان دو نفر رفتند. دختری که پشت میز نشسته بود جلو آمد. نگاهم کرد و گفت: چیزی می خوام بپرسم که دوست دارم راستشو بگی.

خوشحال بودم که عاقبت صدایش را شنیدم. صدایش مل دختر بچه های دوازده ساله بود. پرسید: تو فراماسونر هستی؟

از کجا فهمیدی؟

دستهایش را به سینه اش زده بود و دورم می چرخید. گفت: تو هم مثل همشون اومدی اینجا عضو شدی اما تا حالا کتابی نخواستی. فقط میای اینجا می شینی و در و دیوار رو نگاه میکنی.

در و دیوار اینجا نگاه کردن هم داره؟

خندید و گفت: اینجا سالها لژ اصلی فراماسونرها بوده مهمترین رهبرشون اینجا خاک شده واسه ی همین مثل عبادت گاهشون می مونه همیشه چند نفری میان و در و دیوار رو نگاه می کنن توی ساختمانون قدم می زنن و بعد هم ی مرن.  
-مگه اینجا قبلا کتابخونه نبوده؟

-اینجا بعد از انقلاب کتابخونه شد قبلش هم که گفتم چی بوده، یعنی تو نمی دون؟

حرفی نزدم. پشت میزم نشستم. دوباره ان حس عجیب به سراغم امد. حس کردم چیزی خودش را پشت در پشت این کتابها قفسه ها و دیوارها پنهان ک کرده است و من نمی توانم از ان سر در بیاورم. از ساختمان کتابخانه بیرون امدم. دورتادور کتابخانه درخت کاشته بودند. روی دیوار، پچند جا ماله و شمعدان و چیزهای دیگر را کنده کاری کرده بودند. محو تماشای ساختمان شده بودم که کسی صدایم زد. برگشتم همان مرد چشم و ابرو مشکی بداخلاق بود انگار رییس کتابخانه بود. پرسید: به چی نگاه می کنی؟

-به این ساختمان. اشکالی داره؟

-بله اینجا که موزه نیست کتابخونه اس یا برید بالا یا برید بیرون.

از کتابخانه بیرون امدم. سه روز بعد جواب آزمایش ها اماده بود. همان روز از پزشکی که در خیابان ولی عصر بود وقت گرفتم. قرار شد روز بعد برویم مطبش. شب که خانه امدیم نصرت ورقه های آزمایش را چند بار خواند. آخر سر از من پرسید: نمی دونی اینجا چی نوشته؟

-منم مثل تو، باید صبر کنیم ببینیم دگتر چی میگه

شب خواب دیدم دز آزمایشگاه هستم و می خواهم لوله های آزمایش را با هم عوض کنم. وقتی خواستم لوله ای را که حمیدرضا داده بود به نصرت بدهم دونفر که قیافه هایشان مثل نصرت بود جلو امدند به دستهایم دستبند زدند و مرا با خودشان بردند.

روز بعد زودتر از نصرت به مطب ددکتر رسیده بودم. دلشوره داشتم. زنی که بغل دستم نشسته بود پرسید: حالتون

خوبه خانم؟

لکنت زبان داشتم پرسیدم:چ...چطور مگه؟

--رنگ از روتون پریده صورتتون مثل گچ سفید شده

لبخندی زدم و به صورتم دست کشیدم.سرد بود و پوستم تحریک شده بود.رفتم دستشویی.جواب آزمایشها را دیدم همان جوری بود که باید باشد.نمی دانستم باید خوشحال باشم یا نارحاح.صورتم را شستم از دستشویی که بیرون ادم نصرت آمده بود با تسبیحش بازی می کرد.ان را دور انگشتش می چرخاند و دانه های تسبیح را تند تند رد می کرد.همیشه زمانی این کار را می کرد که یا عصبی بود یا منتظر آمدن کسی و اتفاق افتادن چیزی.سلام دادم.رسید:حالت چگونه؟

--سرپا بگم یا بشینم؟

کیفش را از روی صندلی بغل دستی برداشت و نشستم.نگاهم می کرد.می خواستم سرم را گرم کنم تا مجبور نشوم بیا نصرت حرف بزنم.مجله دانستنیها را که روی میز بود برداشتم و عکس سفینه ها بشقاب پرنده ها و دایناسورها را تماشا کردم.چند نفر مریض رفتند داخل اتاق دکتر.خدا خدا می کردم نوبت ما زود برسد تا نصرت سوالی نپرسد.پرسیدم:پس کی نوبت ما میشه؟

--خودت گفתי ساعت پنج و نیم.یادت نیست؟

خودم از دکتر وقت گرفته بودم.ده دقیقه ی دیگر نوبت ما میشد.فکر کردم تا ان وقت چه کار می تونم بکنم.رفتم دستشویی رنگ صورتم پریده بود و لبهایم می لرزید.سال قبل همین روزها راه به راه به داداش درغو می گفتم و هر بار که می فهمید با نصرت ارتباط دارم کاری می کرد که ارتباطمان قطع شود ولی دوباره نصرت راه حل تازه ای پیدا می کرد و بعد هم من توی دلم به کاوه می خندیدم و به خودم و نصرت افرین می گفتم که به سادگی توانسته ایم سرش را کلاه بگذاریم.حلا من سر نصرت شیره مالیده بودم ولی نه می توانستم به نصرت بخندم و نه به خودم افرین

بگویم. از رژ قرمزی که در کیفم بود به لپ ها و لبهایم مالیدم. کسی در دستشویی را زد باز کردم. نصرت بود؛ پرسیدم: خیلی طول دادم؟

-نوبت ماست.

از پنجره ای که پشت سر دکتر بود افتاب به اتاق میتابید. رو به روی میز دکتر شش صندلی چیده شده بود سه تا سه تا روبه روی هم و میزی مستطیلی شکل در میان صندلی ها بود. من و نصرت روبه روی هم نشستیم و ورقه ی آزمایش ها هم بر روی میز بود. دکتر پرسید: اول آزمایش شما رو بینم یا مال اقا رو؟ خواستم حرفی بزنم که نصرت گفت: مال منو اقای دکتر.

-نه اقای دکتر اول برگه ی منو ببینید.

نصرت گفت: شاید عیب و ایراد از من باشه اون وقت زودتر می فهمیم...

خواستم حرفی بزنم که دکتر گفت: خیلی خوب، خیلی خوب دعوا نکنید.

عینکش را به چشم زد برگه ها را باز کرد و هر کدام را چند دقیقه ای خواند. بعد خودکارش را رو به من گرفت و گفت: خانم میرافشار! بعد خودکار را به طرف نصرت گرفت و گفت: اقای ادهمی!

دل توی دلم نبود. گفت: سن و سالتون اقای ادهمی به جنگ ویتنام و ظفار و از این جور چیزها نمی خوره اما قیافتون و اون جای ترکش روی پیشونیتون میگه که توی جنگ ایران و عراق بودید درسته؟

نصرت گفت: فقط چند هفته

-شما مشکلی ندارید خانوم. همه جای بدنتون مثل ساعت درست کار می کنه مثل ساعت های سویسی/وبعد به نصرت رو کرد و گفت: منتها شما کمی بدشانسید اقای ادهمی.

نصرت دستهایش را تکان داد و گفت: من از صحبت های شما چیزی نفهمیدم.

دکتر گفت: این اتفاق برای خیلی های دیگه هم افتاده، گارهای شیمیایی که عراق بعضی وقتها استفاده می کنه روی

نطفه ی سربازه تایر بدی داره و اونها رو عقیم می کنه.

دکتر با خودکارش روی کاغذی که زیر دستش بود چیزی نوشت و گفت: ما باز هم ازمایش بدید و تا اون وقت داروهایی رو هم که می نویسم مصرف کنید.

از مطب دکتر که بیرون آمدیم نصرت حرفی نزد. سر راه از داروخانه داروهایش را گرفتیم. کیفش را روی دوشش انداخته و دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود.

دفعه ی بعد به آزمایشگاه دیگری رفتیم، در همان خیابان و من ان بار هم لوله ی آزمایش را عوض کردم و دکتر همان جواب قبلی را داد. نصرت گفت: این خیابون برای من شانس نداره طلسم شده...

به آزمایشگاه های دیگری رفتیم و دو بار دکتر عوض کردیم اما چیزی عوض نشد. می ترسیدم روزی به تنهایی به دکتر بروم برای همین دفترچه ی بیمه اش را برداشته بودم و هر بار می خواست دکتر برود با هم می رفتیم. خودش هم خسته شده بود. روزی از روزهای اردیبهشت از مطب دکتر که بیرون آمدیم گفت: برای من همه چیز تموم شد. رفتیم هتلی که در خیابان مفتوح بود. در بین راه نه او چیزی پرسید و نه من حرفی زدم. وقتی که پیش خدمت سوپ را روی میز گذاشت گفتم: من فکری کرده ام

نگاهم کرد. نگران بود و انگار از چیزی که می خواستم بگویم می ترسید. گفت: گوش می کنم و قاشق را در دهانش گذاشت. گفتم: خونه رو می فروشیم، می ریم خارج.

جواب داد: فکرش رو هم نکن

گفتم: به هر حال کشوری که اون ماده ی شیمیایی لعنتی رو ساخته تا با فروشش عراقی ها رو تیغ بزنه.

لبخندی زد و گفت: برای من خیلی چیزها می تونه جای بچه رو پر کنه، من فقط بچه می خواستم که تو رو خوشحال کنم و از تنهایی در بیای.

گفتم: تو هم برای این دنیای من کافی هستی؟ هم برای اون دنیام.



نصرت پرسید : حالا چی کار می کنی ؟

گفتم : باید چی کار بکنم ؟

با قاشقی که در دستش بود هویج ها را از سوپ بر می داشت ، بالا می آورد و دوباره در سوپ می انداخت . پرسید :

منو که ول نمی کنی؟

گفتم : تو شوهر منی ، اگر اتفاق بدتری هم می افتاد ، تنهات نمی داشتم.

دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت . گرم بود . انگشت هایم را گرفت و گفت : قول میدی به کسی حرفی نزنی

؟

گفتم : چی باید بگم ؟ بگم زن پسری شدم که از خودم کوچک تره و به خاطرش خانواده ام دیگه جواب سلامم رو

نمی دن ، حالا هم فهمیدم اجاقش کوره ؟

سرش را پایین انداخت . از حرفی که زدم ناراحت شد . سرش را برگرداند تا اشک هایش را نینم. پیشخدمت ظرف

جوجه کباب را که روی میز گذاشت پرسید امر دیگه ای ندارید ؟ حوصله نداشتم جوابش را بدم ؛ لحظه ای ایستاد و

بعد رفت.

همان شب قاب عکسی که به دیوار اتاق بود و نصرت ، عکس دختری مو طلایی را میان عکس من و خودش چسبانده

بود ، از روی دیوار برداشت. روزهای بعد در کارهای خانه بیشتر کمکم می کرد. روزی هم که قادر و دخترش به خانه

مان آمدند مثل دفعه قبل با دخترش بازی نکرد . اصرار داشت که از پرورشگاه بچه بیاوریم ؛ اما من قبول نمی کردم

و می گفتم : اگر قرار بود بچه مردم را بزرگ کنم که زن تو نمی شدم.

می گفت به خاطر من می خواهد این کار را انجام دهد. من می گفتم : سعی می کنم به چیزی که ندارم فکر نکنم.

روزی به حمیدرضا تلفن کردم. همکاریش گفت اتاق عمل است و تا نیم ساعت دیگر می آید. بیست هزار تومان از

یکی از شاگردهایی که زبان یادشان می دادم گرفته بودم و می خواستم بابت بدهی ام به حمیدرضا بدهم . به

بیمارستان که رسیدم تازه از اتاق عمل بیرون آمده بود . گفت : می خواوی برات تعریف کنم که الان چه کار می کردم ؟

گفتم : تو یا همیشه شیکم پاره شدی می دوزی ، یا سر رقبای عشقی تو زیر آب می کنی؟

خندید و گفت : نصرت که چیزی نفهمید ؟

گفتم : روحش هم خبردار نشد.

از فلاسکی که روی میز بود در لیوان هایی که کنار آن بود آب جوش ریخت و بعد قاشقی نسکافه در هر لیوان ریخت. می خواست شیر خشک هم بریزد پرسید: کم می خواوی یا زیاد ؟

گفتم سه تا قاشق بسه

لوانم را به دستم داد . پرسیدم شکر نداری

گفت : می توئم بگم برات بیارن

گفتم : نمی خواد

و از قندان روی میز چند حبه قند در لیوان انداختم و با قاشق چایخوری به هم زدم. حمیدرضا همیشه نسکافه را با قند می خورد. حبه ای قند میان لب هایش می گذاشت و لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد و قند را طوری در دهانش می برد که صدای خوردن قند را با دندانهایش می شنیدم و آخر سر هم لیوان را نزدیک لب هایش می آورد اول بو می کرد و بعد می خورد . گفتم : همیشه خیال می کردم فقط نصرت از این کارها بلده.

گفت : آدم تو هر موقعیتی که قرار بگیری ، کاری رو انجام میده که باید بکنه.

هر بار که لیوان را به لب هایش می برد بار روی شیشه های عینکش می نشست و نمیتوانستم چشمهایش را ببینم. پرسیدم : در انتخابات مجلس یه کی رای می دی ؟

گفت : طبق قانون اساسی ، مردم نماینده ها رو با رای مخفی انتخاب می کنن.

خم شد و از کشوی میز شیشه ای پر از قرص بیرون آورد و گذاشت روی میز. پرسیدم: اینا چیه؟

گفت: دیشب از المان رسییده شاید بتونه مشکلتو حل کنه. تموم شد بگو میگم برات بیارن.

-به نصرت چی بگم؟

-بگو قرص خون سازه و اگر خیلی مته به خشخاش گذاشت بگو همه ی زنها هر بار که عادت ماهیانه میشن خون

بندشون رو از دست میدن احتیاج دارن از این قرصها بخورن تا کمبود خون بدنشون جبران بشه.

-عکسها و آزمایشها پیش تو می مونه؟

-اره می خوام این دفعه که خارج رفتم اونها رو به چند تا دکتر متخصص نشون بدم.

نتیجه ی همه ی آزمایشهایی که پیش از دکتر رفتن با نصرت انجام داده بودم پیش جمید رضا موند. از همونه شب

قرص ها رو خوردم. دوپیست و سی تا قرص بود و حمید رضا گفته بود بعد از غذایک قرص بخورم.

روز بعد به کتابخانه رفتم و به دختری که پشت میز نشسته بود گفتم: کتابی می خواهم راجع به فراماسونری

باشد. گفت: هر مسی نمی تونه این کتابها رو ببره

-من هم هر کسی نیستم. و کارت خبرنگاری ام را نشان دادم، چند دقیقه ای کارتم را نگاه کرد. بعد به داخل تنها اتاقی

رفت که در گوشه ی سالن بود. وقتی برگشت سه تا کتاب دستش بود که نه جلد داشتند و نه معلوم بود نویسنده ی

انها چه کسانی بودند. گفت: همین چند تا بیشتر نیست. می بری؟

-اره

-کارت کتابخونه

کارتم را که گرفت گفت: توی این کتابها چیزی پیدا نمی کنی؟

به خانه که رسیدم پشت میز اتاقم نشستم و شروع کردم به خواندن کتابها. یک ساعتی رفتم اشپزخانه تا غذای شب را

آماده کنم. دوباره برگشتم به اتاق. خط به خط کتابها را می خواندم. در کتاب نشانی چند تا از لژهای فراماسونری در

تهران را نوشته بود اما از کتابخانه ذکری به میان نیامده بود. چند صفحه ی یکی از کتابها پاره شده بود و روی چند خط از کتاب با ماژیک سیاه خط کشیده بودند. داخل کتاب عکسی بود از چند مرد که با لباس های مشکی و کلاه های سیلندری پشت به ساختمانی ایستاده بودند. از شیشه های پنجره ی ساختمان فهمیدم که ساختمان کتابخانه است. درعکس پنجره های پشت سر ادم ها چوبی بود و شیشه های شش ضلعی داشت. نصرت که امد برایم چای ریخت و بر روی میز گذاشت. چشمم به کتاب بود. نمی خواستم لحظه ای از ان چشم بردارم. دستم را روی میز کشیدم تا لیوان را بردارم. لیوان را نزدیک لبهایم بردم. حس کردم چیزی در سق دهانم فرو می رود. نگاه کردم و دیدم به جای لیوان جامدادی را به طرف دهانم برده ام و خودکاری توی دهانم رفته است. نصرت صدای تلویزیون را زیاد کرده بود. به ساعت روی میز نگاه کردم وقتش بود که گاز را خاموش کنم اما نمی خواستم حتی لحظه ای از جایم بلند شوم. با صدای بلند گفتم: نصرت زیر تلویزیون رو خاموش کن.

آمد داخل اتاق. می خندید. پرسید: حالت خوبه؟

متوجه حرفی که زده بودم شدم. گفتم: می خواستم بگم زیر گاز رو خاموش کن. صدای تلویزیون رو هم کم کن. خندید در اتاق را بست و رفت. سر شام هم چشم از کتاب برداشتم. تا صبح هر سه کتاب را خط به خط نگاه کرده بودم. هر چیزی در کتاب نوشته شده بود از تاریخچه ی به وجود آمدن فراماسونرها گرفته تا اداب و رسومشان و لژهای مهم آنان در ایران و کشورهای دیگر. اما چیزی راجع به ساختمان کتابخانه ندیدم. شاید همه چیزهایی که من می خواستم در صفحات پاره شده و یا با ماژیک سیاه شده بود.

روز بعد آقای میری را دیدم. تا آن وقت ندیده بودم در بخش تحریریه با کسی حرف بزنم. حتی ندیده بودم جواب سلام کسی را بدهد. جلو رفتم و سلام دادم اما جوابی نداد.

پرسیدم: آقای میری شما می دونید کتابخونه ای که توی خیابان موسویه...

حرفم را قطع کرد و گفت: من از کجا باید چیزی در مورد اونجا دونم؟...

گفتم: من شما رو اونجا دیدم.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من چیزی نمی دونم و رفت.

روز بعد جایی کار نداشتم. صبح رفتم کتابخانه. پیش از آنکه به داخل بروم. عکسی که چند نفر را پشت پنجره نشان میداد نگاه کردم و رفتم جلو پنجره. در عکس کنار پنجره جای چند آجر خالی بود. حالا جای خالی آجرها را روی دیوار میدیدم.

کتابها را بر روی میز دختر کتابدار گذاشتم حرفی نزد و کارتم را به طرفم دراز کرد. تا ظهر از روی نشریه انگلیسی مطلبی راجع به مارادونا ترجمه کردم. صدای اذان را که شنیدم، ساندویچ کتلتی را که صبح از خانه برداشته بودم از داخل کیفم درآوردم و رفتم داخل حیاط، میوه هم داشتم. پلاک ۱۹ دستم بود. پلاک طلایی رنگ بود و عدد نوزده با رنگ مشکی رویش نوشته شده بود. هنوز غذایی را نخورده بودم که همان دختر آمد. لبخندی زد و گفت: سلام ستاره خانوم من طاهره هستم.

از رفتارش تعجب کرده بودم. گفت: از رفتارم تعجب کرده بودی آره؟ می خواستم امتحانت کنم.

از خودم پرسیدم، چرا می خواست مرا امتحان کند. گفت: حتما از خودت می پرسى چرا می خواستم امتحانت کنم آره؟ بعدا بهت می گم.

انگار فکرم را می خواند که پیش از پرسیدن هر سوالی جوابم را میداد. گفت: تو روزنامه نگاری آره؟ منم دانشجوی رشته باستانشناسی ام نوزده سالمه، از شهرستان اومدم. اینجا کار می کنم. کارم زیاد نیست. چندتا مشتری بیشتر نداریم. آقای امیری تا حالا نصف کتابهای اینجا رو خونده. اون و چند نفر دیگه تنها کسانی هستن که برای گرفتن کتاب میان؛ بقیه میان زیارت.

پرسیدم: زیارت چی؟

گفت: یعنی تو نمی دونی، مگه تو فراماسونر نیستی؟

گفتم: آدمی که پدر و شوهرش برای انقلاب شهید شده باشند، چطور می تونه ماسون باشه؟...

به چشمه‌هایم نگاه کرد و گفت: این دو موضوع ربطی به هم ندارن، اما قبول می کنم تو دروغ نمیگی. از چشات معلومه.

ساندویچم را به طرفش گرفتم، پرسید چیه؟

گفتم: کتلت

پرسید: گوشت داره؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. گفت من گیاه خوار هستم.

خندیدم و گفتم: خوبه پس هیچ وقت سگ تو رو نمیگیره.

میوه ها را به طرفش گرفتم. پرتقالی برداشت و گفت: پلاکت رو بده ببرمش.

پوست پرتقال را برید گفت: خیلی دوست داری راجع به این ساختمون بدونی؟

همانطور که لقمه در دهانم بود سرم را تکان دادم. گفت: باورت میشه که زیر این ساختمون تالار بزرگیه که باید صدتا

پله بشمری تا بهش برسی؟

خواستم بپرسم راست میگی؟

نگاهم کرد و گفت: دروغم چیه؟

هسته های پرتقال را میان انگشتانش فشار میداد و هسته ها تا نزدیک بوته های گل سرخ باغچه پرت میشد. من هم

چندتا هسته برداشتم گفت: هر کی دورتر پرت کنه برندس.

پرسیدم: توی اون تالار چیه؟

گفت: اون پایین قبر رهبر فراماسونرهاست. با یه گنج بزرگ که می تونه مال ما باشه...

پرسیدم شوخی میکنی؟

گفت: شوخیم چیه... من دانشجوی باستانشناسی هستم. این راز را یکی از استادهام به من گفته. فقط هم به من گفته. و

بعد پرسید: فردا ظهر می تونی بیای اینجا؟

گفتم: آره. خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد ساعت ده صبح در بخش تحریریه نشسته بودم و مطلبی را که نصرت درباره کتاب "رازهای سرزمین من"

نوشته بود می خواندم که صدای همهمه ای شنیدم. بقیه بچه ها هم انگار شنیدند. صدا از طرف پنجره می آمد. همه

رفتیم پشت پنجره. عده زیادی زن و مرد در خیابان جمع شده بودند. یکی از بچه ها داد میزد چی شده؟

یکی از آنها که انگار ریسشان بود به ما نگاه کرد. ترک موتوری نشسته بود و کلاه کاموایی لبه دار سرش بود. با

عینکی که قاب مشکی داشت و ریش و سیل سیاه و بلند. وقتی ما را دید داد زد: روزنامه لیبرال تعطیل باید گردد.

سردبیر لیبرال اعدام باید گردد...

همه جمعیتی که در خیابان جمع شده بودند مشتایشان را گره کردند به طرف ما گرفتند و شعار را تکرار کردند.

همه هاج و واج به هم نگاه میکردیم. صدای سردبیر را شنیدم که گفت: دسته جمعی دارین کجا رو دید می زنین؟

یکی از بچه ها گفت: پایین شعار میدن

سردبیر گفت: خوب بدن به شما چه ربطی داره؟

یکی از بچه ها گفت: نگاه کنید روزنامه ما دستشونه.

نگاه کردیم، شماره امروز روزنامه بود که با ماژیک قرمزی رویش ضربدر زده بودن. چندتا گوجه فرنگی و تخم مرغ

به طرف پنجره پرت کردند. پنجره ها را بستیم و کمر آمدیم.

نصرت آمد. سردبیر پرسید: پایین چه خبره؟

نصرت گفت: تمرین دموکراسیه، منم نفهمیدم از چی ناراحت شدن...

سردبیر به آقای سیدی گفت برو پایین ببیند چه خبر است. از سردبیر پرسیدم: ما اشتباهی کردیم؟

گفت: اشتباه بزرگ ما اینه که نمی خوایم زیر علم هیچ دار و دسته ای سینه بزنینم. اگر میرفتیم زیر بیرق یکیشون،

ازین بلاها سرمون نمی اومد.

پرسیدم: به نظر شما چرا اومدن اینجا؟

سردبیر گفت: باید ببینیم بهانشون چی بوده؟

سیدی که آمد هنوز در اتاق سردبیر بودم. نفس نفس میزد گفت: همه سر و صداها به خاطر مطلبی که درباره کتاب

رازهای سرزمین من چاپ شده...

سردبیر پرسید: کی چاپ شده؟

سیدی گفت: "امروز" و نگاهی به من کرد و گفت: آقای "ادهمی" نوشتن.

سردبیر روزنامه را نگاه کرد. در صفحه آخر که صفحه نصرت بود و همیشه در آن یادداشتها و خبرهای هنری چاپ

میکرد، یادداشتی با امضای "انصر" که اسم مستعار نصرت از حرف اول نام خانوادگی و نام کوچه شان درست کرده

بود چاپ شده بود. سردبیر دوباره مطلب را از بالا به پایین خواند و گفت: این پسره رو صدا کن بیاد.

سیدی رفت. چند دقیقه بعد نصرت آمد. سردبیر از جایش بلند شد و گفت: که تمرین دموکراسی می کنن آره؟...

نصرت همچنان که سرش پایین بود گفت: کتاب خوبی بود، ارزش مطرح شدن را داشت.

سردبیر لب پایش را به دندان گرفت و گفت: از نظر تو، مجله پلی بوی هم ممکنه خوب باشه، ولی این دلیل نمیشه

اینجا مطلبی در موردش بنویسی...

نصرت گفت: مطلب من که چیز بدی نبود...

سردبیر گفت: آره، اما باید حواست باشه کاری نکنی که دست اینها بهانه بدی...

سپس نفسی کشید و ادامه داد: از امروز مطالبت رو قبل از چاپ باید ببینم.

دلم می خواست نمایشی را که راه افتاده بود تا آخر تماشا کنم. اما اگر می ماندم به قرارم با طاهره نمی رسیدم. از

روزنامه که بیرون آمدم جمعیت هنوز شعار میداد. چند نفری هم تابلوهایی دستشان گرفته بودند که روی آن نوشته



شده بود " قلم به مزد مزدور، اعدام باید گردد... " مردی که کلاه لبه دار کاموایی سرش بود و ریش و سیل بلندی داشت، ترک موتور نشسته بود و دور جمعیت میگشت. چند بار شنیدم که حاجی صدایش کردند. سرم را پایین انداختم و رفتم به طرف سر خیابان. کسی از پشت صدایم کرد و گفت: هی خانوم....

برگشتم. همان مردی بود که پشت موتور نشسته بود. پرسید: شما هم با اون بی دین و ایمونها هستید؟...

گفتم: خدا نکنه برادر، رفته بودم آگهی بدم. وقتی فهمیدم همچین غلطی کردن آگهی نداده اومدم... هر دو نفر لحظه ای نگاهم کردند بعد رفتند.

به کتابخانه که رسیدم، طاهره به ساعتش نگاه کرد و گفت: به موقع اومدی.

رفتیم به طرف اتاق رئیس. پرسیدم: مردی که همیشه پشت پیشخون بود، همین الان که اومدم نبود.

گفت: آره همیشه این وقت با رئیس میرن برا ناهار و نماز.

تنها قفسه کتاب در انتهای اتاق قرار داشت که همه ردیفهایش پر بود از کتابهای بدون جلد و پاره. طاهره گفت: کمکم کن باید این قفسه را تکونش بدیو.

با کمک همدیگر قفسه را جلو کشیدیم. تصور نمیکردم اینقدر سنگین باشد. بعد دیوار پشت قفسه را نشانم داد. بین دیوار طوسی رنگ کتابخانه که پشت قفسه قرار میگرفت، آجر چیده بودند؛ انگار خواسته بودند جلوی دری را ببندند. گفت: دستتو بده به من.

دستم را در دستش گرفت و برد جلو دیوار. انگار بادی از درز آجرها می آمد و کف دستم را قلقلک میداد. طاهره گفت: دارن میان.

پرسیدم: کی؟

گفت: رئیس

قلبم میزد. قفسه انگار سنگین تر شده بود. آن را هول دادیم تا به دیوار چسبید. طاهره گفت: برو سر جات بشین و به

من هم نگاه نکن.

بر روی صندلی که نشستم نفس نفس میزد. صدای باز شدن در را شنیدم. مثل همیشه جیر جیر کرد. سرم را میان دستهایم گرفتم. لحظه ای بعد رئیس کتابخانه از پله ها بالا آمد و به اتاقش رفت. در را هم بست. به طاهره نگاه کردم. کیفش را برداشته بود و با انگشت به بیرون از کتابخانه اشاره میکرد. بلند شدم. وسایلم را جمع کردم و از طبقه پایین کیفم را برداشتم و در حیاط بر روی نیمکتی نشستم. ده دقیقه بعد که آمد می خندید. پرسید: دیدی؟

پرسیدم: اونجا چی بود؟

دستهایم را گرفت و گفت: این تنها راهیه که با آجر جلوشو بستن. بقیه راههایی رو که به تالار راه داره با بتن بستن.

پرسیدم: گنجی رو که میگی اون پایین هست چیه؟

گفت: صندوق جواهری که پر از طلا و جواهرهای عتیقه س، همش مال مردیه که اون زیر خاک شده توی تابوتشه... یکه خورده بودم. طاهره گفت: در موردش فکر کن ما می تونیم پولدار بشیم... و رفت.

شب که نصرت آمد پرسیدم: نمایش امروز چه جوری تموم شده؟

گفت: هیچی، پلیس اومد همشونو رفتن.

شب به حرفهای طاهره فکر میکردم. از خودم می پرسیدم قیمت آن گنج چقدر است. و با آن پول چندتا خانه میشود خرید؟ شاید می توانستم با پول آن گنج عمل جراحی کنم و خوب بشوم. اما با خود گفتم طاهره دیوانه است که از این حرفها میزند. و وقتی به دیوانه بودن طاهره فکر میکردم میترسیدم روز بعد که میدیدمش نکند فکرم را بخواند و حرفی بزند که نتوانم جوابش را بدهم.

روز بعد که به کتابخانه رفتم طاهره گفت: می دونستی این ساختمون به سفارت آمریکا راه داره؟

خندیدم. اخم کرد و گفت: باور نمی کنی؟ پس خیال کردی آمریکایی هایی که موقع انقلاب تو این سفارتخونه بودن چطوری فرار کردن؟...

گفتم: آخه نمیشه که تو چیزی بگی و من هم الکی قبول کنم...

جواب داد: حرف من اصلا الکی نیست، این دوتا ساختمون همه چیزشون شبیه همه. زمان ساخته شدنشون هم

یکیه. صاحب این ساختمون یه ایرانی بود که الان تو امریکاست.

پرسیدم: چه جوری به هم راه دارن؟

گفت: با یه تونل که زیر زمينه.

حرفی نزدم. کشوی میزش را باز کرد و گفت: من همه چیز خریدم.

داخل کشو بیل کوتاه سبز رنگی بود که هم بیل بود و هم کلنگ. لنگه اش را حمیرضا برایمان از جبهه آورده بود. او

میگفت که امریکایی است. چراغ قوه بزرگی هم داخل کشو بود.

به طاهره گفته بودم که شوهر دارم و خامان هم در خیابان سمیه است. میگفت یکی از ما شب باید در کتابخانه بماند و

زیر میزی که طاهره پشتش می نشست پنهان شود. تا شب در را برای آن یکی باز کند. کلید در کتابخانه را هم داشت.

فکر غیبت من از خانه را هم کرده بود. می گفت در غذای نصرت پودر خواب آور بریزم یا او را بکشم. می گفت

وقتی صندوقچه جواهرات را برداریم، می توانیم به هر جایی که دلمان می خواهد فرار کنیم. می گفت نه کسی متوجه

خراب شدن دیوار میشود و نه نبودن جعبه جواهرات. ولی من می ترسیدم. از فراماسونها که همه جای دنیا بودند می

ترسیدم. ترسم از این بود که روزی من و طاهره را به خاطر بی احترامی به جنازه رهبرشان بکشند.

روزهایی که نصرت کلاس داشت به روزنامه نمی آمد و از دانشگاه می آمد خانه. پنجشنبه ساعت چهار بعد از ظهر

آمدم خانه. نصرت خوابیده بود. میوه نداشتیم. نان هم تمام شده بود. می خواستم نصرت را از خواب بیدار کنم و

بفرستمش خرید. اما دلم نیامد. زنبیل را برداشتم و از خانه آمدم بیرون. در خیابان بغلی خانمان هم مغازه میوه فروشی

بود و هم نانوائی. زنبیل سنگین شده و دسته پلاستیکی اش روی دستم جا انداخته بود. یادم آمد لباسهایمان را از اتو

شویی نگرفتم. کت و شلوار نصرت بود و مانتوی خودم. از اتوشویی که بیرون آمدم هر دو دستم پر بود. پسر بچه ای

خرما تعارف میکرد، دوتا برداشتم. یکی برای خودم و یکی برای نصرت. خرماي نصرت را گذاشتم لای دستمال کاغذی و گذاشتم داخل زنبیل. سر خیابان ایستاده بودم تا چراغ راهنمایی سبز شود. ب.ام.و. آلبالویی رنگی از جلوم رد شد و رفت داخل خیابان سمیه. به خیابان سمیه که رسیدم دیدم اتومبیل پارک کرد. هیچ اتومبیلی را انقدر دوست نداشتم. بهترین خاطراتم از زمان آشنایی با نصرت وقتی بود که با ب.ام. و آلبالویی رنگی که با روکش صندلی سفید و شماره پلاکش ۱۱۳۶۵ بود به گردش میرفتیم. اتومبیلی که خیلی دوست داشتم برا شب عروسیمان گل میزدیم. جلو ب.ام. و که رسیدم خم شدم تا شماره پلاکش را ببینم. هم شماره اش و هم روکش صندلی هایش شبیه همان ب.ام. و بود. فقط به جای سر عروسک کله استخوانی از آینه اش آویزان بود. اگر به نصرت میگفتم که چه چیزی دیده ام حتما تعجب میکرد.

خواستم زنگ بزنم اما نمی خواستم از خواب بیدارش کنم. زنبیل را زمین گذاشتم و از کیفم کلید را در آوردم. به طبقه دوم که رسیدم دیدم چراغهای شرکت روشن است. هنوز تعطیل نکرده بودند. به طبقه سوم که رسیدم جلو خانمان یک جفت کفش زنانه پاشنه بلند بود. کفشهایی قرمز رنگ با پایبونی چرمی روی آن. صدای نصرت میامد که با زنی صحبت میکرد. زنبیل را گذاشتم جلو در. صدای قلبم را که مثل تلمبه تاپ تاپ میکرد می شنیدم. دهانم خشک شده بود. نصرت و زن باهم جر و بحث میکردند. زن از قولی حرف میزد که نصرت به او داده بود. می گفت: تو قول دادی... ما قرا گذاشته بودیم با هم ازدواج کنیم...

لباسها هنوز دستم بود آنها را گذاشتم رو زنبیل و خم شدم تا از سوراخ کلید آن دو را ببینم. زن بر روی مبل نشسته و پشتش به من بود. نصرت را نمی دیدم. صدایش را شنیدم که گفت: من کنار کشیدم تا راحت باشی و بتوانی با کسی که دلت می خواد عروسی کنی...

زن گفت: مزخرف نگو، خودت میدونی که به خاطر ازدواج با تو همه خواستگارهامو رد کردم.

نصرت پرسید: توی احمق از امریکا بلند شدی اومدی اینجا که این چیزها رو به من بگی؟ اصلا کی آدرس منو بهت

داد؟

زن گفت: از بچه های دانشکده گرفتم.

نصرت داد زد: اون احمقی که آدرس اینجا رو بهت داد نگفت نصرت زن داره؟ حالا تا زنم نیومده بزن به چاک...  
گردنم درد گرفته بود زن بلند شد. دیگه چیزی نمیدیدم. صدای بسته شدن را پشت بام شنیدم. انگار پسر همسایه بود. اگر مرا در آن وضعیت می دید و سلام می کرد

حتما نصرت می فهمید پشت در هستم. کفش هایم را در آوردم. دستم گرفتم و دویدم پایین. رفتم داخل زیر زمین. پسر که جلو خانه شان رسید دیدم لباس در دستش است. به طبقه دوم نرسیده بودم که صدای پسر را از راه پله شنیدم که گفت: روسری چه رنگیه؟

مادرش گفت: قرمز، بین کجا افتاده؟

منی توانستم دوباره به زیر زمین برگردم. دویدم بالا. در پشت بام را باز کردم. زیر کولر روسری قرمز رنگی افتاده بود. روسری را برداشتم و در راه پله انداختم. چند لحظه بعد دوباره آمدم به راه پله. زن هنوز حرف می زد و صدایش بغض داشت. می گفت: توی این دو سال نتونستم فراموش کنم. اگر حاضر بشی طلاقش بدی مهریه شو هم می دم...  
دکمه های پیراهن نصرت باز بود و در اتاق راه می رفت. گاهی مثل معلمی که بخواهد ببیند موی شاگردش چقدر بلند است، انگشت هایش را لای موهایش فرو می برد. زن گفت: من نتونستم با ازدواج تو کنار بیام.

نصرت گفت: بقیه کنار اومدن، دنیا کنار اومد، توهم باید بیای...

زن انگار چیزی دستش بود که نصرت پرسید: این چیه؟

گفت: کلید ماشین.

نصرت صدایش را پایین تر آورد و پرسید: تو که با اون ب. ام. و نیومدی؟

زن آب بینی اش را بالا کشید و گفت: پس خیال کردی با الاغ اومدم. نصرت دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: مگه

نفروخته بودیش؟

گفت: نه تو پارکینگ خونه م بود.

راست ایستادم. گردن و کمرم درد گرفته بود. صدای نصرت را شنیدم که پرسید: جلو خونه که پارکش نکردی؟

گفت: جا نبود، بالاتر پارک کردم.

صدایی از پایین شنیدم. دیدم در آپارتمان طبقه دوم باز شد و پیرمردی که آبدارچی شرکت بود از پله ها بالا آمد. من

هم رفتم طرف پشت بام. پیرمرد وقتی به پشت در رسید خواست در را بزند دستش را هم تا نزدیک در برد. زنبیل و

لباس ها دم در بود و اگر در می زد، نصرت متوجه می شد که من در تمام مدتی که او با زنک حرف می زد، اینجا

بودم. پیرمرد دستش را عقب کشید و برگشت. این بار که جلو در برگشتم، زنک گریه نمی کرد. به نصرت گفت: من

تو رو آدمت می کنم، یادت رفته، هر بار منو می دیدی می گفتمی گرسنه؟ تو پول تو جیبی ات رو هم از من می

گرفتی، من اگر می خواستم اذیتت کنم می تونستم، آخه اون چی داره که من ندارم؟

نصرت گفت: اون چیزی نداره، ولی من دوستش دارم. تو خیال می کنی همه چیز رو می شه با انگشتر و گردن بند

خریدی؟...

زن پرسید: دچار عذاب وجدان شدی که دیگه نمی ندازی گردنت؟

نصرت گفت: وقتی می خواستم اینجا رو بخرم فروختمش...

زنبیل و لباسها را دستم گرفتم. هر چیزی را که باید می شنیدم، شنیده بودم. رفتم پایین، در را بستم و زنگ زدم.

خرمایی را که برای نصرت برداشته بودم له کردم و انداختم داخل جوی آب. نصرت پشت اف اف گفت: بله؟

گفتم: منم .... ستاره.

می دانستم دیگه ستاره نصرت نیستم. آرام آرام از پله ها بالا رفتم. نمی دانستم این زن چه کسی است. تصور کردم

شاید نامزد قبلی نصرت باشد. اما نصرت گفته بود که او ازدواج کرده و به خارج رفته است. پله ها را یکی یکی بالا می

رفتم تا فرصت داشته باشند خودشان را جمع و جور کنند. تا هم نصرت دکمه های پیراهنش را ببندد و هم زن اشک هایش را پاک کند. نمی دانستم باید قیافه ام باید حالت خوشحال کنند داشته باشد یا ناراحت؟ بخندم یا داد بزنم؟ با دستم به در زدم. نصرت در را باز کرد. انگار پشت در منتظر بود تا با شنیدن صدای در بازش کند. لبخندی زد. به کفش ها نگاه کردم. پرسیدم: مهمان داریم؟

حرفی نزد. زنبیل و لباس ها را از دستم گرفت و گفت: خسته شدی؟

پرسیدم: مهمونمون کیه؟

گفت: یه همکلاسی قدیمی.

از جلو در کنار رفت و در را پشت سرم بست. زن از روی مبل بلند شد و سلام داد. جلو رفتم. روسری قرمز سرش بود و پیراهن زرشکی با گلهای ریز سبز رنگ به تنش که از روی آن برجستگی های بدنش معلوم بود. دستش را به طرفم دراز کرد. دستش را گرفتم. دستم را محکم فشار داد. مثل اینکه بخواهد انگشتهایم را خرد کند. به چشم هایش نگاه کردم آرایش دور چشم هایش به هم ریخته بود. نصرت گفت: بهاره خانم امانی همکلاسی قبلی من، ستاره خانوم میر افشار سرور و عشق و زن من.

با خودم گفتم نصرت با اون همه اوصاف تعارف آمیزی که پشت اسم من ردیف کرد، حتما می خواست اسم آن زن را بعد از آن همه صفت بیاورد، اما اشتباهی اسم مرا آورد.

زن گفت: از آشناییتون خوشحالم، حالتون چطوره؟

توقع داشت چه جوابی بدهم؟ حتما باید میگفتم: حالم خیلی خوبه بهتر از این نمی شه.

موهای طلایی اش روی پیشانی اش ریخته و شلوار لی آبی اش به تنش چسبیده بود. جوراب هایش را هم دیدم رنگ پا بود. نمی دانستم اگر زن دیگری جای من بود و آدمی این شکلی را تک و تنها با شوهرش در خانه می دید، چه حالی پیدا می کرد؟

نصرت گفت: کجا بودی ستاره؟ ده دقیقه س منتظریم.

دوباره خندیدم. به آشپزخانه رفتم. در راه آب لگن ظرفشویی را گذاشتم. شیر آب را باز کردم و میوه ها را داخل آن

ریختم. نصرت آمد داخل آشپزخانه. نمی خواستم چشمم به چشمش بیافتم. پرسید: نمی آی پیش مهمون؟

گفتم: مهمون که بی میوه و چایی نمی شه. تو بشین منم الان میام.

از کابینت بشقاب های میوه خوری و کارد برداشت و رفت. گیج شده بودم و نمی دانستم باید چه کار کنم. میوه که

بردم، بهاره مجله تایم دستش بود. گفت: من شرمنده ام که زودتر از این نتونستم خدمت برسم.

رو سری اش را باز کرده بود. موهایش را از پشت دم اسبی بافته و لب هایش، مثل فندق قهوه ای رنگ بود. نصرت

گفت: تعریف کن بهاره، این چند سال کجا بودی؟ چکار می کردی؟ عمو ریگان حالش چگونه؟

زن انگار با حرف نصرت یاد چیزی افتاده باشد، دست دراز کرد و از بغل مبل کیسه نایلونی دسته داری را که حروف

خارجی درشتی رویش نوشته شده بود برداشت و بر روی میز گذاشت. گفت: ناقابل، بذارید به حساب کادوی عروسی

و سوغات آمریکا.

نصرت دسته نایلون را گرفت و سبک سنگین کرد. پرسید: سفینه فضاییه؟

بهاره گفت: نه، سند منگوله دار سازمان ناساس...

مثل تماشاگری مودب و سر به زیر به آن دو نگاه می کردم. نصرت پرسید: حدس می زنی چی باشه؟

شانه هایم را بالا انداختم. نصرت دوباره کیسه نایلونی را سبک سنگین کرد. به بهاره نگاه کردم، ناخن های بلندی

داشت که لاک صورتی آن برق می زد. پیش خودم فکر کردم با این ناخن های بلند چگونه می تواند برای چند تا

نشریه مطلب بنویسد و ترجمه کند تا بتواند هر ماه، با حق التحریری که می گیرد، قسط خانه بدهد. با این ناخن های

نوک تیز چگونه می تواند ظرف بشوید و کارهای خانه انجام بدهد و جوراب های پاره اش را بدوزد. شاید او هم، مثل

من، شوهر خوبی دارد که در کارهای خانه کمکش می کند.



نصرت عروسی را بغل گرفته بود که هر بار پستانکش را از دهانش در می آورد، صدای گریه اش بلند می شد و وقتی پستانک را دوباره در دهانش می گذاشت، می خندید.

شیشه بزرگ ادکلنی روی میز بود که بویش به مشام می رسید و دوربین عکاسی که نصرت دستش گرفته بود و می گفت: بگو هلو...

در کنار میز، کاغذ کادوهای پاره بود. انگار تولد کسی بود و کادو ها را باز کرده بودند. نور فلاش چشم هایم را زد. چشم هایم جایی را نمی دید. صدای نصرت را می شنیدم که می گفت: بهاره نزدیکتر بشین ... بچسب به ستاره... من و بهاره در کنار هم نشستیم بودیم. او می خندید، ولی من خنده ام نمی آمد. بهاره بلند شد و دوربین را از دست نصرت گرفت. بعد ما در کنار هم نشستیم و او عکس گرفت. بعد آن دو کنار هم نشستند و دوربین را دست من دادند. اما من از پشت چشمی دوربین چیزی را نمی دیدم.

فیلم تمام شد. پرده اول نمایش به پایان رسیده و آفتاب غروب کرده بود. نصرت پرسید: شام پیش ما می مونی؟

گفت: باعث زحمت نمی شم...

نصرت گفت: باعث خوشحالی ماست.

بهاره گفت: «واسه کسی که دو سال از ایران دور بوده ، هیچی خوشمزه تر از غذای ایرانی نیست».

به آشپزخانه رفتم . شاید با هم حرفهایی داشتند که با آمدن من ، نیمه کاره مانده بود. می خواستم قیمة درست کنم . یخ گوشت هایی که قبل از خرید رفتن بیرون گذاشته بودم باز شد بود. سیب زمینی پوست کردم . می خواستم گریه کنم . چند تا پیاز برداشتم و پوست کردم . آب از چشمهایم می آمد و پشت سر آن هم اشکم آمد . سعی می کردم صدای حق هقم را نشنودم . نصرت به آشپزخانه آمد . ناخنکی به سیب زمینی های سرخ شده زد و آجیل هایی را که از شب عید مانده بود برداشت و رفت. برنج دم کردم و خورش را روی گاز گذاشتم . مانتو و روسری و دیگر وسایل بهاره هنوز در پذیرایی بود. آنها را برداشتم و رفتم به اتاق خواب و به چوب لباسی آویزان کردم. کیف دستی و

ساکش را گذاشتم کنار تخت. در کیفش باز بود. بسته ای قرص در آن بود و گذرنامه ای امریکایی. صدای نصرت و بهاره می آمد که با هم حرف می زدند. کیفش را باز کردم. عکس مردی را در آن دیدم با موهای فرفری و ریش و سیل تراشیده و صورت استخوانی. کارت اتومبیل هم داخل کیفش بود: ب.م.و. آلبالویی رنگ به شماره پلاک ۱۱۳۶۵.

سر میز شام میلی به خوردن غذا نداشتم. حس می کردم همه غذاها مسموم است و اگر بخورم دراز به دراز می افتم و می میرم. بهاره و نصرت دوباره غذا کشیدند و خوردند. بهاره، بعد از شام، سیگارش را روشن کرد گفت: «دود سیگار خودتون یا بچتون رو اذیت نمی کنه؟»

نصرت گفت: «هنوز تصمیم نگرفتیم پدر و مادر بشیم.»

دست نصرت دوباره درد گرفته بود. ترکش هایی که در بدش باقی مانده بود، هنوز هم اذیتش می کرد. با باقیمانده نوشابه قرصی خورد. بهاره مقداری پسته در دستش داشت که با نوشابه می خورد، انگار آبجو می خورد. بهاره پرسید: «چرا ترکش ها را در نیوردی؟»

گفت: «گذاشتم واسه روزی که قیمت آهن بالا می ره!»

پرسید: «درد می کنه؟»

نصرت گفت: «نخودی هاش زیاد درد نداره، اما بزرگه که خورده وسط سینه م، خیلی درد می کنه.»

بهاره پرسید: «این ترکش هم تو عملیات قبلی بهت خورد؟»

خندید و گفت: «نه، تو عملیات فتح التجریش خورد.»

بهاره گفت: «مگه همچین عملیاتی هم بوده؟!..»

نصرت خندید و گفت: «آره، فرمانده اون عملیات هم الان تو این اتاق نشسته.» بهاره به من نگاه کرد و خندید.

نصرت گفت: «ترکش اصلی که قلب منو جر و واجر کرده، دستپخت ستاره خانم بوده، من هم به جاش، خودشو

غنیمت گرفتم.»

بهاره خندید و گفت: «الهی نمیری نصرت» ...!

تلویزیون برنامه ای درباره آتش سوزی پخش می کرد و مردی که لباس آتش نشانی پوشیده بود، توضیح میداد که چطور آتش را خاموش کنیم.

نصرت گفت: «خونه و زندگی آدم اگه آتیش بگیره، میشه خاموشش کرد، اما امان از روزی که آتیش به دل آدم بیفته، اون وقت دیگه نمی شه خاموشش کرد.»

نصرت پس از آن، از روزی برای بهاره تعریف کرد که در راه پله برای اولین بار با هم برخورد کردیم و بعد از من خواستگاری کرد. نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. هر بار که خنده اش می گرفت، به من اشاره می کرد و می گفت ادامه بدهم. از روزهایی گفتم که در خانه زندانی شده بودم و نصرت می آمد پشت پنجره اتاقم. وبعد گفتم چطور با سطل زباله برایم نامه می فرستاد. ازدواجمان را خود نصرت تعریف کرد. گفت طلاهایم را گرفت تا خرج عروسی را خودش داده باشد و با آب و تاب توضیح داد که چطور به پدرش به دروغ گفت من حامله ام و آنها را مجبور کرد به خواستگاری ام بیایند. باورم نمی شد این همه حماقت کرده ام. چیزهایی که می شنیدم، شبیه داستانی بود که باید به حماقت شخصیت اصلی اش می خندیدم.

بعد، نصرت فیلم عروسی مان را گذاشت. همه خاطرات جلو چشمهایم زنده می شد و جان می گرفت. سر سفره عقد نشسته بودیم و نصرت به دهانم عسل می گذاشت. فاطمه، موهایش را کوتاه کرده و روسری نازکی به سرش بسته بود که موهایش از زیر آن دیده می شد. صورتش سفید و مهتابی بود، برعکس حمید رضا که پوستی قهوه ای داشت. یادم آمد هر بار که می خواست آرایش کند، به صورتش پودر می زد تا سفیدی اش کم شود. در فیلم دیدم وقتی خطبه عقد را می خواندند، قطره اشکی، ریمل روی مژه هایش را شست و روی پیراهن سفیدش افتاد. کاوه گوشه ای ایستاده بود، با دستمال گردن قهوه ای که یال های سفید بزرگ داشت. دوربین لحظه ای پدر نصرت را نشان داد

. با دستمال یزدی قرمزی صورتش را پاک کرد شاید هم اشک چشمهایش بود که پاک می کرد. معلوم نبود خوشحال است یا ناراحت. چند دقیقه بعد خطبه عقد را خوانده بودند و ما زن و شوهر شده بودیم . بشقاب میوه دستم بود و به نصرت نگاه می کردم. دستهایم می لرزید و نمی توانستم پوست میوه را بکنم . آخر سر همه پوست ها را کلفت کلفت کردم. نصرت سیب زمینی را از دستم گرفت ، نصفه ای را که پوستش کنده شده بود به من داد و نصفه با پوست را خودش گاز زد. یادم آمد که آن روز در گوتم گفتم: «بزن روشن شی...»

نصرت هم به بهاره گفت: «اینجا بهش گفتم بزن روشن شی.»

و بعد شیرینی در دهان هم گذاشتیم و خندیدیم . دوربین مجلس مردانه را نشاه می داد که که مردها می رقصیدند ، آهنگ «ساقی امشب مثل هر شب اختیاریم دستته» بود و قادر بیلمز می رقصید و بقیه برایش دست می زدند. لحظه ای بعد ، نصرت را بلند کردند و او هم رقصید.

بلند شدم حالا ظرفهای شام خیس خورده بود و راحت شسته می شد . ظرفها را با مایع ظرفشویی شستم . کپسول زرد رنگی را که حمید رضا به من داده بود و به نصرت گفته بودم قرص آهن است ، میان انگشتان نصرت بود . آن را گذاشته میان لبهایم و گفتم: «یادت رفته بود بخوری...» و لیوان آب را ، زیر شیر آب گرفت و نزدیک دهانم آورد. ساعت یازده شده بود که چای بردم. تلویزیون خاموش بود و بهاره آلبوم عکس های عروسی را ورق میزد. در همه عکسهایم چهره ام حالت خوشحال داشت و می خندیدم . ذر عکسی با نصرت روبروی آئینه ایستاده بودم. تصویر هر دویمان در آئینه افتاده بود و همان طور عکس انداخته بودیم و در عکس دیگری هم عروسک پلاستیکی عروس و داماد را ، از روی کیک برداشته بودیم و با چاقوی بزرگی که روبان قرمزی به دسته اش بسته شده بود ، کیک را می بریدیم.

زنک انگار خیال رفتن نداشت . نصرت دیوان حافظی را که کاوه، بعد از عروسی ام ، داده بود باز کرد و خواند: «شب عاشقان بی دل شبی دراز باشد / تو بیا که از سر شب در صبح باز باشد...»

سرم سنگین شده بود و خوابم می آمد. اما نمی خواستم بخوابم. نقش نگهبانی را داشتم که اگر می خوابید ، دشمن به قلعه اش حمله می کرد . ساعت از دوازده هم گذشته بود . برای بهاره داخل پذیرایی رختخواب پهن کردم و خودمان ، مثل هر شب در اتاق خوابیدیم. چشم هایم را که بستم خوابم برد .شب خواب دیدم با مسعود سوار اتوبوس شده ام ، انگار به مسافرت می رفتیم اتوبوس جایی نگه داشت و پسری جوان که انگار شاگرد راننده بود ، گفت:»نیم ساعت برای شام و غذا»...

رستورانی که رفتیم غذا بخوریم ، رستوران یارتا بود. خود یارتا و گارسونش هم بودند. غذایم را که خوردم ، خوابم برد . وقتی بیدار شدم که اتوبوس راه افتاده بود و همه مسافرها ، از پنجره دست تکان می دادند.

از خواب بیدار شدم ، نصرت نبود . آفتاب ، از پنجره ، به داخل اتاق می تابید . سرم درد می کرد و دلم می خواست باز هم بخوابم . بلند شدم و رفتم داخل بالکن و خیابان را نگاه کردم . ب.م.و. قرمز رنگ نبود . خوشحال شدم . صدای رادیو می آمد که برنامه صبح جمعه با شما را پخش می کرد . رفتم آشپزخانه . سماور روشن و میز صبحانه چیده شده بود . بهاره سلام داد . رو برگرداندم . او حوله ای به سرش بسته و به جای پیراهنی که دیشب تنش بود ، پیراهن سفید نازکی به تن داشت که از روی آن کمرست سیاهش دیده می شد . پرسیدم:» نصرت کجاست؟»

گفت :» رفت حلیم و نون بگیره»

نگاهش کردم . قدش از من بلند تر و سینه ها و باسنش هم بزرگتر از مال من بود . تخت خواب را مرتب می کردم که پرسید:» سشوار دارید؟» سشوار را گذاشتم روی میز توالت.

دست و صورتم را شسته بودم که نصرت با دو تا بربری و قابلمه حلیم آمد اما هنوز سرم درد می کرد. میز صبحانه ، نصرت پرسید الان واشنگتن ساعت چنده؟»

بهاره گفت:»لان شبه».

نصرت پرسید: «کاخ سفید شب و روز نداره ، هر وقت کار باشه جیمز هم بیداره...»

اشتها نداشتم ، با گوشت های حلیم بازی می کردم و به حرفهایشان گوش می دادم که قربان صدقه هم می رفتند و

زیر میز ، پاهایشان را به هم می زدند. نصرت پرسید: «می دونی شوهر بهاره چکاره س؟»

بهاره گفت : «ما فعلاً فقط با هم نامزدیم.»

پرسیدم : «شوهرتون چکاره س؟»

گفت: «جیمز کارمند کاخ سفیده ، منم خبرنگار و عکاس هر روزنامه و مجله ای که پول بیشتری بهم بده...»

عصر که می خواستیم سر کارمان برویم ، بهاره خواب بود. نصرت یادداشتی نوشت و بالای سرش گذاشت.

در روزنامه بودیم که ساعت ۷ کسی تلفن کرد و نصرت را کار داشت. با تلفن حرف زد ، گوشی را گذاشت و

گفت: «من باید برم ، فقط لطف کن صفحه منو کنترل کن بین غلطی چیزی نداشته باشه.»

پرسیدم : «کجا می ری؟»

گفت: «ممکنه کارم طول بکشه ، تو برو خونه ، منم می آم.»

از قرارهای نصرت همیشه خبر داشتم ، هر بار هم که جایی قرارداد داشت شماره ای می گذاشت تا اگر کاری پیش آمد ،

تماس بگیرم شب که رفتم خانه ، ده دقیقه بعد از من نصرت آمد. بهاره شام همبرگر درست کرده بود. شب نوبت

نصرت بود که میز را جمع کند و ظرفها را بشورد. بهاره دوست داشت از زندگی ام بداند. می پرسید چرا وقتی پدرم

شهید شد ، با مردی ازدواج کردم که ممکن بود روزی کشته بشود. من هم گفتم : «مسعود رو دوست داشتم.» و چیز

دیگری نتوانستم بگویم.

پرسید طرف چپ ها هستم با راست ها و نظرم در مورد نخست وزیر و رئیس جمهور چیست. چیز زیادی نتوانستم

بگویم ، اما نصرت یک ساعت حرف زد و پنبهٔ نخست وزیر و همه را زد. وقتی از این حرفها می زد ، نگران می شدم.

تازگی ها با آدم هایی رفت و آمد می کرد که خوش نام نبودند. سر دبیر به نصرت گفته بود دریای سیاست همیشه

طوفانی است. موجهایی می آید و آدم های را می آورد و آدم هایی را می برد. گفته بود نصرت آدمی نیست که بتواند در این دریا شنا کند.

بهاره می گفت برای تهیه گزارش از ایران آمده است، اما من حس می کردم جایی از کارش اشکال داشت. از خودم می پرسیدم اگر خبر نگار است چرا به هتل نمی رود. می ترسیدم برای آن آمده باشد که نصرت را با خودش ببرد. شب، باز هم نصرت قرصم را داد. وقتی قرص را خوردم، مثل شب قبل شد و سرم سنگین شد و خوابم گرفت. شب سومی بود که بهاره در خانه ما بود. نصرت گفته بود برای گزارشی که قصد تهیه آن را دارد، باید با چند وزیر و نماینده مجلس مصاحبه کند و از نصرت خواسته بود از روابطی که با این افراد دارد استفاده کند و برایش وقت ملاقات بگیرد. در فهرستی که نشانم داد، اسم آقای خاتمی وزیر ارشاد، آیت ا...منتظری قائم مقام رهبری و هاشمی رفسنجانی بود. اما نمی خواستم کمکش کنم. ظرفها را می شستم که نصرت آمد آشپزخانه و گفت: «بازم یادت رفت کپسولتو بخوری...» و کپسولی میان لبهایم گذاشت. بهاره صدایش کرد. چند دقیقه بعد نصرت داد زد: «ستاره!»  
گفتم: «بله»..

کپسول از دهانم افتاد داخل ظرفشویی. نصرت داد زد: «دفتر چه تلفن مرا ندیدی؟ پیداش نمی کنم»  
گفتم: «شاید تو روزنامه جا مونده».

لعاب ژلاتینی کپسول باز شده بود. آن را برداشتم تا در سطل زباله بیندازم، اما داخل کپسول پودر نبود. قرص های آبی رنگی بود از عدس کوچکتر. شمردم. هشت تا قرص بود. خوب که نگاه کردم، دیدم دیازپام است. زمانی که مسعود شهید شده بود، از این قرص ها زیاد مصرف می کردم. فهمیدم که چرا در این چند شب سرم درد می کرد و خوابم می گرفت، اما چرا نصرت باید هر شب به من هشت تا قرص خواب می داد، بدون اینکه به خودم بگوید؟ جای که آوردم، بهاره دوباره به حرفم گرفت. می خواست از مسعود برایش حرف بزنم. می گفت مسعود خبر نگار مشهوری است و در میان روزنامه نگارهای امریکایی که بهاره با آنها کار می کند، خیلی ها هستند که مسعود را می

شناسند. آلبوم عکس های مسعود را نشانش دادم، می خواست چند تا از عکس ها را یادگاری بگیرد، اما ندادم. ساعت از دوازده گذشته بود که خوابیدیم. چشم هایم را بسته و منتظر بودم بفهمم نصرت چکار می کند. زیاد منتظر نماندم. چند دقیقه بعد، تکانم داد و گفت: «ستاره بیدار شو!» تکان نخوردم. سرش را روی صورتم خم کرد. با خودم گفتم حتماً می خواهد لب هایم را ببوسد، اما این کار را نکرد. تکان خوردن تخت را حس کردم. از کاری که تصورش را می کردم نصرت می خواهد انجام بدهد، تنم لرزید. با خودم گفتم کاش همان وقت که نفسش به صورتم خورد، به صورتش تف می کردم، اما به فکرم رسید که حتماً تشنه اش شده و آب که بخورد، بر می گردد. اول چشم چپم را باز کردم و بعد هم چشم راستم را. یاد شبی افتادم که کاوه به اتاقم آمده بود در را بسته و در اتاق مانده بود و من غافلگیر شده بودم. نمی خواستم این بار از ترس به خودم بلرزم. چشمهایم را باز کردم و به پشت در و کنار تخت نگاهی انداختم. کسی در اتاق نبود. رفتم پشت در اتاق و گوشم را به آن چشباندم. عجیب بود هیچ صدایی، حتی صدای آهسته حرف زدن، به گوشم نمی خورد.

هر چه گوشم را بیشتر به در چسباندم متوجه نشدم این دو نفر چه چیزی به هم می گویند.

صدای خنده بهاره آمد، اما چیزی نگفت. دوباره دهانم خشک شد. زبانم به سوق دهانم چسبید و قلبم، مثل تلمبه، شروع به تپیدن کرد. صدای بسته شدن در خانه را که شنیدم، از اتاق خواب بیرون رفتم. چراغ خوابی که هر شب بهاره بالای سرش روشن می گذاشت، خاموش بود. چراغ را روشن کردم. نه بالش بهاره بود و نه پتویش. روی میز هم جعبه دستمال کاغذی نبود. رفتم به آشپزخانه. دیدم چادر شبی هم که هر بار نان می گرفتم روی آن پهن می کردم، نیست. نبودن این چیزها کافی بود تا به من بفهماند شب های قبل که من با خوردن قرص های دیازپام می خوابیدم، چه اتفاق هایی در این خانه می افتاد. با خودم گفتم کاش قرص ها را می خوردم و نمی فهمیدم نصرت چه کار می کند. با خودم فکر می کردم حتماً نیم ساعتی با هم حرف می زنند و بعد می آیند بهاره سر جایش و نصرت هم کنار من می خوابد. یادم آمد هر بار که از نصرت می پرسیدم جز من زن دیگری در زندگی اش بوده یا نه،



جواب درستی نداده بود. همیشه خندیده و گفته بود: «مادرم هنوز شیش ماه نشده بود منو از شیر گرفته، چطور می تونم عاشق کس دیگه ای شده باشم».

پرسیده بودم: «پس دختری که قرار بود باهاش ازدواج کنی چی؟»

گفته بود: «بابام رفته بود خواستگاری، منم قبول کرده بودم».

و من از نصرت خواسته بودم که ثابت کند که عاشق آن دختر نبود و نصرت هم گفته بود: «اگر تو ثابت کردی اوستا کریم دوتاست، من ثابت می کنم عاشق کس دیگه ای به جز تو بودم».

همیشه می گفت: «زن یکی، خدا یکی».

آن شب، برای اولین بار فهمیدم قضاوتم در مورد نصرت اشتباه بوده و او کسی نبود که من تصور می کردم. اسطوره ای که از او در ذهنم ساخته بودم، محو شده بود. نصرت تب تند بود که زود داغ شده و به همان سرعت هم سرد شده بود. تمام شب روی پشت بام و زیر آسمان پر ستاره تهران پیش آن زنیکه عوضی بود و حتماً به ریش من احمق هم خندیده بود. چند بار احساس کردم الان است که سقف روی سرم خراب شود و من زیر آوار بمانم. بر سرنوشت خودم لعنت کردم که در این دو سه سال این وقایع ناگوار را برایم رقم زده بود. همیشه مشکلی بود که سر راهم قرار بگیرد و همیشه هم از سرراه مشکل کنار رفته بودم و حالا مشکل دیگر، به سراغم آمده بود، از هزاران کیلومتر آن طرف تر، از واشنگتن، مگر اینجا به اندازه کافی مشکل نداشتم؟

تصمیم گرفتم این بار فرار نکنم. می خواستم هر طور شده است، مشکلی را که پیش آمده بود از سر راه بردارم و مثل گذشته، خودم کنار بروم. با همه پوست کلفتی ام، این یکی را نمی توانستم تحمل کنم. حس می کردم کسی روحم را شخم زده و همه وجودم را زیر و رو کرده است، طوری که انگار می خواهم شیری را که در دوران کودکی ام خورده ام، بالا بیاورم.

نصرت بعد از اذان صبح پایین آمد. بوی گندی می داد که با بهترین عطرها دنیا هم، بر طرف نمی شد. حس می

کردم مردی غریبه در کنارم خوابیده است و چندشم می شد که بدنم به بدنش برخورد.

سر میز صبحانه هر دو خمیازه می کشیدند. بغضم گرفته بود و می ترسیدم اگر حرفی بزنم بغضم بترکد. بهاره پیراهن قرمز یقه گردی پوشیده بود. روی پیراهن با حروف کج و کوله انگلیسی چیزهایی نوشته شده بود که نمی توانستم بخوانم.

بهاره صبحانه اش را که خورد، رفت دستشویی تا دندانهایش را مسواک بزند. بغضم را فرو دادم و گفتم: «این دختره تا کی می خواد اینجا بمونه؟»

خندید و گفت: «دختره و نه بهاره. اگر ناراحت می کنه، بعد از خوردن صبحونه...»

پرسید: «منتظر من نمی شی؟»

گفتم: «روزنامه نمی رم، دانشگاه کار دارم.»

دنبالم آمد به اتاق. پیراهنش را در آورد و پیراهنی از چوب رختی برداشت. زیر پیراهنش را پشت و رو پوشیده بود، پیراهنش را پوشید، جلوی آینه ایستاد، لحظه ای بعد آن را در آورد و سراغ کمد رفت و پیراهن طوسی رنگی را که فقط موقع مهمانی رفتن می پوشید، تنش کرد.

از خانه که بیرون آمدم، جلو در ایستادم. نمی دانستم چکار باید بکنم و کجا بروم. شوهرم مثل آب خوردن به من خیانت کرده بود. نمی دانستم باید قهر کنم یا نکنم. خانه داداش بروم یا جای دیگر؟ اما کجا را داشتم که بروم.

رسیده بودم به ایستگاه اتوبوس جلوی سفارت. می خواستم سراغ طاهره بروم اما حوصله حرفهایش را نداشتم. به تقویم نگاه کردم. یکشنبه بود و برنامه ای هم نداشتم. سوار اتوبوس شدم. وقتی اتوبوس در میدان فلسطین و سر کوچه شهید معین الملک نگه داشت، پیاده نشدم. می خواستم سر خودم را گرم کنم، به سینما و موزه بروم و کاری کنم که همه چیز از یادم برود. اما خیابانها و سینماها، غم و غصه را بیشتر می کرد، سینماهایی که با نصرت آمده بودم و حالا از دیدنشان غصه ام می شد. فکر می کردم برای وضعی که برایم پیش آمده، همه مقصرند، حتی

خیابانهایی که من و نصرت در آن قدم می زدیم و راجع به زندگی و آینده ، حرفهای قشنگ و احمقانه رد و بدل می کردیم.

میدان انقلاب که پیاده شدم، یادم آمد که عفت همیشه روزای یکشنبه جلسه قرآن می رفت و گفته بود اگر مشکلی برایم پیش آمد به سراغش بروم.

ساعت یازده به مسجد رسیدم. می خواستم در خیابان منتظر بمانم تا جلسه قرآن تمام بشود ، اما مردهایی که سر خیابان ایستاده بودند و زنجیر دور انگشتشان می چرخاندند، چشمشان به من بود. رفتم داخل مسجد و در گوشه ای منتظر عفت ماندم. جلسه قرآن که تمام شد، زنها رویشان را کیپ گرفتند و دوتا دوتا از مسجد بیرون رفتند. عفت مثل بقیه رویش را نگرفته بود. از ابروهای پهن و مشکلی اش او را شناختم و گفتم: «سلام عفت خانم!»

چادر از سرش افتاد . دیدم که خندید و لبهای صوتی اش کشیده شد. طاقت نیاوردم ، او را بغل کردم و سرم را روی شان او گذاشتم و بغضم ترکید. صدای اذان می آمد. زن ها ، چادرهای مشکلی شان را در می آوردند، چادرهای سفید یا رنگی به سر می کردند و کنار هم به صف می ایستادند.

عفت پرسید: «نصرت چیزیش شده؟»

سرم را تکان دادم. پرسید: «چی شده؟»

هق هق گریه نمی گذاشت حرفم را بزنم . گفتم: «دیشب نصرت با یه دختره»....

حرفم نیمه کاره ماند. لبخندی زد و گفت: «آهان ، حتماً بازم نصرت از جاده عفت خارج شده!»

زیر بازویم را گرفت و گفت: «بلند شو، تا من زنده ام نمی خوام به خاطر این چیزا ، اشکاتو ببینم . خودم راه و چاه رو یادت می دم»...

به جلو آبدارخانه مسجد که رسیدیم، برایم آب قند درست کرد . داغ بود. استکان را زیر آب سرد گرفتم و کمی آب سرد در آن ریختم . به عفت گفتم: «چرا این جور شد عفت؟»

گفت: «از اولش هم اینطوری بود، منتها هم اون خوب نقش بازی کرده بود، هم تو کاری نکرده بودی تا ناراحت بشه».

رفتیم خانۀ مادرش . سر راه به همسایه شان تلفن کرد و گفت به دوقلوها بگویند که مادرشان امروز کمی دیر می آید. عفت گفت: «نباید می داشتی بفهمه دوستش داری . همه مردها وقتی می فهمن زنشون اونهارو دوست داره و خیلی راحت دسترسشونه ، این جور می زنن جاده خاکی»...

پرسیدم: «نصرت قبلا هم از جاده عفت خارج شده بود؟»

خندید و گفت: «مردها هم مثل شیر می مونن ، زود فاسد می شن. کدوم مردیه که جاده عفت رو مستقیم بگیره و بره...؟»

منتظر بودم حرفی بزند. گفت: «بند ناف نصرت را با چاخان بریدن. یه روده راست تو شکم این پسره نیست».

حرفی نزدم . عفت گفت: «مگه تو قبلاً شوهر نکرده بودی؟»

گفتم: «چرا کرده بودم».

پرسید: «همۀ کارها تو مثل تازه عروس هاست. دفعۀ قبل که فهمیدی پای یه زن دیگه ای وسطه چکار کردی؟»

گفتم: «مسعود اهل این کارا نبود».

خندید و گفت: «آدم مرد باشه نویسنده هم باشه و اهل این کارا نباشه ؟ محال ممکنه ، بوده، منتها وارد بوده می دونسته چه کار کنه که تو نفهمی»...

گفتم: «نبوده».

گفت: «حالا بوده یا نبوده، می دونی باید چکار کنی یا نه؟»

شانه هایم را بالا انداختم. پرسید: «نصرت میدونه که تو موضوع رو فهمیدی؟»

گفتم: «نه»

عفت گفت: «بہتر، این جوری روتون توی روی هم باز نمی شه».

با عفت و مادرش نهار خوردم. شوهرم، همه زندگی ام، کسی که بیشتر از همه دنیا دوستش داشتم، به من خیانت کرده بود. در خانه پدری ام به رویم بسته شده بود. اگر باز هم بود، می رفتم و چه می گفتم؟ می گفتم مردی را که خودم انتخاب کرده بودم تو زرد از آب درآمده است؟ آمدن بهاره و هر چیزی که درباره او می دانستم، برای عفت تعریف کردم. ظرفها را شستیم و خانه را جارو کردیم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. به آقای سیدی تلفن کردم و گفتم نمی توانم بیایم، بنابراین خودش صفحه را ببندد. عفت پرسید: «بهاره اینجا خونه داره؟»

آدرسی که از داخل کیفش نوشته بودم، به عفت دادم، ولی نمی دانستم نشانی خانه خودش هست یا نشانی یکی دیگر از فاسق هایش. عفت گفت: «گوش بگیر، ببین چی می گم. پنج شنبه نشده، شرش را از سرت کم می کنم، خیالت تخت».

شماره پلاک و ب.م.و. را هم دادم و گفتم هر جا آن اتومبیل باشد، بهاره هم هست. به خانه که رسیدم، شب شده بود، اما نصرت نیامده بود. ساک دستی و لباس های بهاره هم نبود. نفسی تازه کردم. ملاقه پتو و تشکی را که بهاره رویش خوابیده بود را در آوردم و انداختم داخل لباس شویی. رفتم حمام داخل سبد رخت چرک ها، لباس های نصرت بود. لباس ها را که در آوردم، نم داشت. اما می دانستم که نصرت دو روز پیش این لباس ها را در آورده است. به پیراهن نصرت، موی طلایی رنگی چسبیده بود. در حمام را باز کردم. دلم گواهی بد می داد. نمی خواستم نصرت حمام رفته باشد. کف و دیوارهای حمام خشک بود. در صافی چاهک را برداشتم. چند تار مو از همان موی طلایی رنگی که به لباس نصرت چسبیده بود، روی صافی هم بود. موهای سیاهی هم بود که اندازه اش، به بلندی موهای نصرت بود. رفتم به اتاق خواب. هر بار که نصرت به حمام می رفت، حوله هایش را روی در کمد می انداخت. حوله ها را روی در ندیدم، نفسی تازه کردم. دستهایم می لرزید. کشوی لباس هایش را باز کردم. حوله ها داخل کشو بود و نم داشت. حالا همه چیز را فهمیده بودم در کنار هم چیدم. حتماً صبح که از خانه بیرون رفته بودم، نصرت و آن

لکاته ، با هم یا نوبتی ، چه فرقی می کند، حمام رفته بودند و بعد هم با لباس ها کف حمام و دیوارها را خشک کرده بودند تا وقتی من به خانه برگشتم ، متوجه چیزی نشم.

نصرت هفته ای یکبار حمام می رفت و آن هم جمعه ها بود ، حالا مطمئن شده بودم که به من خیانت کرده است. شب که خانه آمد بر روی مبل نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود . تلویزیون تماشا میکرد ، کف پاهایش کثیف بود و این نشان میداد وقتی صبح به حمام رفته فرصت نکرده سنگ پا بکشد.

پرسیدم : تو روزنامه ننوشته امشب فیلم سینمایی چیه؟

گفت : نوشته بعدا اعلام میشه.

گفتم : میخوام ماشینو روشن کنم لباس کثیف نداری؟

گفت : نه فقط خیلی گرسنمه.

لباس ها را در ماشین لباسشویی ریختم و آن را روشن کردم . هر بار که ماشین کار میکرد شیشه های خانه میلرزید. شب سر شام نصرت حرف نمی زد.

پرسیدم : بهاره کجاست؟

گفت : رفته هتل لاله اتاق شماره ۹۶۳۱.

صبح روز بعد رفتم برنج کوپنی بگیرم چند هفته ای میشد که کوپن برنج اعلام شده بود ، اما به هر مغازه ای که میرفتم میگفتند : برنج تمام شده است در خانه خودمان همیشه کاوه کوپن ها را میداد به کارگرهای کارخانه یا باغبانی که کارهای باغ را انجام میداد . خانه نصرت اینا هم که بودیم کوپن ها را میدادیم بقال محل و هر وقت چیزی اعلام میشد می آوردند دم خانه . اما از زمان آمدن به اینجا نتوانسته بودیم جنس کوپنی بگیریم و همیشه کوپن ها را میدادیم قادر می فروخت و پولش را به ما میداد.

دلم برای طاهره تنگ شده بود به کتابخانه که رسیدم در حیاط نشسته بودو میوه میخورد پرسید : این چند روز کجا

بودی ؟

گفتم گرفتار بودم.

از میوه هایی که میخورد به من تعارف کرد و پرسید : در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

پرسیدم : تو چرا شوهر نمی کنی طاهره ؟

خندید و گفت : حتما تو هم مثل بقیه کسانی که منو میشناسن خیال میکنی اگه شوهر کنم عقم سر جاش میاد و دیگه

از این فکر و خیالات نمی کنم!

پرسیدم : خواستگار نداری؟

سببی که در دستش بود گاز زد و گفت : ازدواج نکردن من یه جور فداکاری در حق جامعه بشریه.

خندیدم گفت : نخند راست میگم.

پرسیدم : برای چی ؟

گفت : مرد خوشگل که نیاد منو بگیره اگه هم زن مرد زشتی بشم بچه هامون زشت میشن حالا تو دنیا یه آدم زشت

باشه بهتره یا هفت هشت تا آدم بی ریخت؟

پرسیدم : یعنی اونقدر بی عرضه ای که نمیتونی شوهر خوشتیپ برای خودت پیدا کنی ؟

گفت میتونم ولی نمی خوام کس دیگه ای رو بدبخت کنم ولی اگه گنجی رو که گفتم گیر بیارم با پولش خودمو

جراحی پلاستیک میکنم و خوشگل میشم.

طاهره بلند شد منم بلند شدم صدای همهمه ای از دور میامد.

طاهره گفت : دوباره اومدن.

پرسیدم : چه کسایی اومدن ؟

گفت : حاجی و داردسته اش.

دربان در آهنی حیاط را بست . ما رفتیم پشت نرده ها ، زن ها و مردهایی جمع شده بودند و شعار میدادند : نون و پنیر و تیشه اینجا باید خراب شه.

موتور سواری دور جمعیت میچرخید مردی که ترک موتور نشسته بود کلاه بافتنی لبه داری به تن داشت با ریش و موی بلند و عینکی بزرگ با قابی سیاه

طاهره گفت : نگاش کن تو این گرما حداقل کلاهشو ور نمیداره تا هوا به سرش بخوره

مردی را که ترک موتور نشسته بود شناختم . همانی بود که آنروز در کوچه ی روزنامه جلوم را گرفت و پرسید : تو هم اونجا کار میکنی؟

به طاهره گفتم : من حاجی را میشناسم.

طاهره گفت : از کجا؟

گفتم : چند روز پیش جمع شده بودند جلو روزنامه و شعار میدادند.

و بعد پرسیدم : اینجا چی میخوان ؟

گفت : بیا بالا تا بهت بگم.

لحظه ای دیدم که حاجی به من و طاهره نگاه میکند عینکش را برداشته بود چشمهایش ریز بود مانند موش کور انگار اصلا چشم نداشت . بالا که رسیدیم ،

پرسیدم : اینا فراماسونر هستند؟

گفت : چاقو که دسته خودشو نمی بره حاجی و دارودسته اش قبل از انقلاب خیلی شکنجه شدن خیال میکنن توی این ساختمان شکنجه شدن برای همین هم میخوان اینجا رو خراب کنن.

پرسیدم : مگه اینجا شکنجه گاه هم بوده ؟

خندید و گفت : گاهی اوقات صدای آدمهایی رو که شکنجه شدن رو میشنوم از لای دیوارها ، از توی تالار



گفتم : راست میگی ؟

گفت دروغم چیه ؟ تازه حاجی و گروهش میگن بعضی دوستاشون لای جرز این دیوارا دفن شدن

وقتی میخواستم پایین پیام کتابی دستم دادو گفت : بیابخونش شبیه زندگی توئه.

روی جلد کتاب نوشته بود : باغ بلور نوشته ؛ محسن مخملباف.

کارتم را به طرفش دراز کردم گفت : گفت لازم نیست هر وقت خوندی برام پس بیار.

روزهای بعد منتظر بودم عفت تلفن کند . چهارشنبه شب در قسمت صفحه بندی بودم که تلفن کرد ،

گفت : راهی پیدا کرده تا بهاره را از ایران خارج کند.

پرسید : آیا دلم میخواهد نصرت را گوشمالی بدهم یا نه ؟

گفتم :اگه اون زنیکه نباشه نصرت بچه ی خوبی و احتیاجی به گوشمالی نداره.

عفت میگفت در عرض این چند روز چند بار نصرت را با بهاره دیده است همچنین گفت روز شنبه که میخواهد نقشه

اش را اجرا کن نصرت نباید همراه بهاره باشد.

روز شنبه همراه نصرت آمدم دفتر روزنامه نیم ساعت بعد میخواست برود که گفتم : باید برود قسمت آرشیو و از

روی دوره های جلد شده قدیمی روزنامه مطلبی بنویسد . قبول نمی کرد

گفتم : سفارش سردبیره

تصور میکردم دست کم سه ساعت سرش گرم شود اما دو ساعت بعد مطلبی را که میخواستم بر روی میزم گذاشت

چند بار گفت قرار مهمی دارد و باید برود.

گفتم : تلفن بزند و قرارش را بهم بزند چون نیم ساعت دیگر جلسه ی شورای سردبیر است و من نمی توانم مشغول

کار صفحه بندی باشم و خودش باید صفحه را ببندد دوباره مطالبی اضافی برایش بردم و بدستش دادم.

گفت : آخر من صفحه را بستم.

گفتم : دوباره ببند چه عیبی دارد.

عصبانی شده بود و نمی خواست صفحه را ببندد من هم گفتم سردبیر گفته و هر شکایتی دارد به خود سردبیر بگوید. جلسه شورای سردبیری خیلی طول کشید وقتی دبیر های همه ی بخشها از روی صندلی هایشان بلند شده بودند و میخواستند از اتاق شیشه ای بیرون بیایند مسئول تلکس آمد و برگه ای بدست سردبیر داد سردبیر برگه را خواند و برگه را به کسی که دست چپش بود داد او هم برگه را پس از خواندن به بغل دستی داد آخرین نفر من بودم که برگه دستم رسید

بالای خبر نوشته شده بود : تلکس محرمانه

خبر چند خط بیشتر نبود : بهاره امانی خبرنگار آمریکایی که برای تهیه به ایران سفر کرده بود امروز به جرم حمل پنج حلقه فیلم ویدئویی مبتذل دستگیر شد. به گفته ی منبعی آگاه وی که تابعیت کشور آمریکا را دارد تا چند روز دیگر از کشور اخراج خواهد شد.

نفسی از سر راحتی کشیدم

دبیر بخش خبر گفت : خبرشو کار کنیم ؟

سردبیر گفت : چیز مهمی نیست سپس کاغذ را مچاله رد و در سطل زباله انداخت

از اتاق شیشه ای که بیرون آمدم نصرت داشت شماره میگرفت

گفتم : خسته نباشی.

جواب داد : تو امروز منو از کار و زندگیم انداختی

روز بعد رفتم سراف مسئول تلکس و از او پرسیدم : خبر جدیدی در مورد امانی آمده است یا نه و او گفت که خبر جدیدی نیامده است.

نصرت تمام روز گرفته بود و حرفی نمی زد عفت شب تلفن کرد

پرسیدم : چیکار کردی عفت؟

گفت : برایت تعریف می کنم.

بعد گفت آخر هفته پدر و مادر نصرت با فخری و شوهرش به مسافرت میروند از من خواست به همراه نصرت به

خانه شان بروم تا همه چیز را برایم تعریف کند وقتی به نصرت گفتم عفت دعوتان کرده است

گفت : تا اون پیره سگ زنده اس پامو اونجا نمیزارم

همیشه پدرش را همین طور خطاب میکرد وقتی گفتم مسافرت هستند قبول کرد.

آخر هفته همه ی بچه های تحریریه خبراخراج بهار ه را میدانستند روزنامه ما تنها روزنامه ای بود که خبر را چاپ

نکرده و کیهان اولین روزنامه ای بود که آن را چاپ کرد . آن هم در ستون اخبار ویژه اش . اما هیچکس نمی دانست

این زن در روزهای اولی که در ایران بود نصرت ادهمی با او خوابیده است و آنها قبلا همکلاس همدیگر بوده اند و

میخواستند با هم ازدواج کنند و شاید اگر همکارها و دوستانمان می فهمیدند دوربینی که نصرت چند هفته ایست با

خودش می آورد سوغاتی و هدیه ی بهاره است باور نمی کردند.

روزی که به دیدم عفت رفتیم نصرت روزنامه ای برای رقیه خانم برد همان پیرزنی که منتظر بود خبر آزاد شدن

حجاب را روزی در روزنامه بخواند . سر شام هر بار که به چشم های عفت نگاه میکردم میدیدم برق خاصی در

آنهاست بعد از شام مردها را تنها گذاشتیم ظرفها را جمع و به عفت کمک کردم ببرد آشپزخانه جلو پنجره ها و در

اتاق ما را تیغه کشیده بودند

عفت گفت : صنعت ... با دست خودش ملاط درست کرده و آجر روی آجر گذاشته بود عفت چای ریخت و افسانه

برد افسر هم میوه برد تنها که شدیم لحظه ای به هم نگاه کردیم هر دو خندیدیم و همدیگر را بغل کردیم

پرسید : برای چی از ایران اخراجش کردن ؟

گفتم : به خاطر اینکه شوهر منو غر زده بود

هوای آشپز خانه گرم بود و آب شیر فشار نداشت ظرف ها را برداشتیم و رفتیم لب حوض.

عفت گفت : سروته کار با هزار تومان سر اومد دادم به زنی که اهل همه جور خلافه پای چشم این و اون بادمجون میکاره برای این و اون پاپوش می دوزه ... زنه در صندوق عقب ماشین بهاره رو باز کرده بود و فیلما رو گذاشته بود اون تو بعدشم تلفن کرده بود به کمپته.

هر دو خندیدیم کسی انگار پشت سرمان سرفه کرد برگشتیم نصرت بود از مستراح بیرون امده بود و داشت چراغ را خاموش میکرد عفت سرش را پایین انداخت . نصرت چشمک زد و از کنارم رد شد.

عفت پرسید : حالا چی میشه ؟

گفتم : هیچ غلطی نمی تونه بکنه

به اتاق که برگشتم نصرت با حسین صحبت میکرد . موقع خداحافظی وقتی دولا شدم افسانه صورتم را بیوسد آهسته در گوشم گفت : مامان میگه به این شماره تلفن کنید بگید نصرت چیکار کرد کاغذ را گرفتم و در جیم گذاشتم از در خانه که بیرون آمدم عفت و بچه ها جلو در ایستاده بودند نصرت چند بار برگشت عقب و دست تکان داد . او که لب هایش را میگزید ،

گفت : زندگی همش همین شب نیست صبح هم داره نامردم اگه کس و کارتو سیاه پوش نکنم

گفتم : حرفی که زدی مال کدوم فیلم بود

گفت : تو چوب اینکارتو میخوری

جواب دادم : من اگه کس و کار داشتم که تو همچین بلایی سرم نمی آوردی

ایستاد دستش را دراز کرد و یقه ام را گرفت و پیچاند داشتم خفه میشدم پشتم به دیوار خورد و نصرت کشیدم بالا پاهایم از زمین جدا شده بود . در چشم هایم نگاه کردو گفت : من همه ی اون سه شب کنار تو خوابیده بودم.

نمیتوانستم حرفی بزدم چشم هایم داشت از حدقه بیرون میزد زور زدم و گفتم : واسه همین هشت تا هشت تا قرص

خواب آور میدادی بخورم ؟

یقه ام را ول کرد افتادم زمین گفت : تو خواب دیدی...

گفتم : خر خودتی نصرت.

تا خانه حرفی نزد میترسیدم بلایی سرم بیاورد موقع خوابیدن پتو و بالشی برداشت و رفت جای بهاره خوابید. فیلم

گذاشته و صدای تلویزیون را هم زاد کرده بود.

داد زدم : صداشو کم کن میخوام بخوابم

داد زد : اگه بمیری هم کم نمی کنم

تا صبح هر بار که چشم هایم گرم میشد از خواب میپریدم گمان میکردم منتظر است بخوابم تا به اتاق بیاید و سرم را

ببرد می خواستم فرار کنم لباسهایم را پوشیدم اما در قفل بود بعد از حمله ی هوایی خوابم برد .از خواب که بیدار

شدم دیدم شیشه عسل و ظرف کره روی میز قرار دارد . زیر کتری خاموش اما چای هنوز گرم بود رفتم به سراغ

مدارک نصرت همه چیزش سر جایش بود شناسنامه ، گواهینامه رانندگی و بقیه مدارکش به روزنامه که رسیدم

نصرت مطلبی را که باید مینوشت جلوم گذاشت و

گفت : حمید رضا تلفن کرده بود گفت بهش زنگ بزن

به حمید رضا تلفن کردم

گفت : دلش برایم تنگ شده است و میخواهد به دیدنم بیاید . خیال کردم اگر بیاید شاید نصرت کاری به کارم

نداشته باشد . موقع آمدن هم ، باهم آمدیم . حرفی نزد.

گفتم : شام حمید رضا میاید . جوابی نداد . حس میکردم در ذهنش نقشه هایی دارد که هنوز زمان اجزایش نرسیده

است . او و حمید رضات بعد از شام ، مثل همیشه با هم شطرنج بازی کردند . وقتی نصرت رفت سطل زباله را جلوی

در بگذارد حمید رضا پرسید : داروهایت که تمام نشده ؟

گفتم : نه هنوز.

نصرت بالا آمده بود که از حمید رضا پرسیدم : ساختمونی رو که پشت سفارت آمریکاست دیده ؟

گفت : همون ساختمون آجریه که ستون های سنگی داره ؟

گفتم : آره . درسته که اون ساختمون از راه تونلی زیر زمینی با سفارت ارتباط داره ؟

لحظه ای چشمهایش را باز و بسته کرد و گفت : اون سالی که ما از دیوارش بالا رفتیم همه چیز اونجا بود الا چیزی که

تو گفتی

پرسیدم : مطمئنی ؟

گفت : اگه تو شک داری میتونم دفعه بعد که دوباره از دیوارش بالا رفتیم و دنبال اسناد و مدارک گشتیم دنبال این

تونلی که تو میگی هم بگردیم حالا چیزی شده ؟

گفتم : نه همین طوری پرسیدم.

نصرت صدایم کرد رفتم به آشپزخانه ، پشت به من و رو به بالکن ایستاده بود

گفت : شامشو که دادی بگو بلند شه بره دیگه...

گفتم : من که نمی تونم بیرونش کنم

گفت : شاید بخواد شب بخوابه

پرسیدم : اشکالی داره ؟

برگشت سرشو جلو آورد و گفت : آره اینجا کاروان سرا نیست اگر هم بود جای هر بی صاحبی نبود.

گفتم این متلک ها رو واسه ی خودت نگه دار بودن و نبودن اون هم در کاری که تو کردی هیچ تاثیری نداره...

از آشپزخانه که بیرون آمدم دیدم ، حمید رضا کیفش را در دستش گرفته است.

گفتم : مگه میزارم این وقت شب بری...

گفت : مامان منتظره

نصرت گفت : اگه قابل بدونید خوشحال میشیم در خدمتون باشیم

حمیدرضا روی پله بود که گفت : این چیزی رو که پرسیدی از فروشنده کتاب فروشی پرس شاید اون بدونه

روز بعد رفتم به کتاب فروشی و سوالی رو که از حمید پرسیده بودم از او هم پرسیدم

گفت : اگر چنین چیزی بوده باشد حتما باید در سندهایی که از سفارت بدست آمده است موجود باشد. همین طور

هم گفت در کتابهایی که تا امروز چاپ شده چنین چیزی نبوده است شاید در کتابهایی که بعدا چاپ میشود باشد.

به خانه که آمدم ساعت بیست دقیقه به هشت بود و نصرت هنوز هم نیامده بود . اخبار نگاه میکردم که زنگ زدند از

پشت گوشیه اف اف پرسیدم : کیه ؟

نصرت بود گفت : منم

بالا که آمد پرسیدم : کلید نداشتی؟

در یخچال را باز کرد بطری آب را برداشت و گفت : چرا منتها با خود گفتم شاید مرد غریبه ای توی خونه باشه

خواستم بهت فرصت بدم توی کمد قایمش کنی. لحظه ای بدنم داغ شد و لحظه ی دیگر، یخ کردم. گفتم: (( نامه ی

اعمال من مثل کاغذ نقاشی سفیده، لکه های تو رو هم به خودش نمیگیره. تویی که به اندازه ی حموم زنونه ی سر

خیابون، زنای جور و جور توی زندگیت بوده)) .

بطری را در یخچال گذاشت و گفت: (( شما زنا، همچی که شوهرتون یادش بره زیپ شلوارشو بالا بکشه، می گید

بهتون خیانت شده. گفتم: (( فرق من با عروسک خیمه شب بازی اینه که با اون می تونی همیشه بازی کنی، ولی با من

دیگه نمیتونی بازی کنی)) .

به داخل اتاق رفت. لباسش را عوض می کرد که گفتم: ((من از عصر تا حالا توی خونه تنها بودم)) .

خندید و گفت: (( همه ی مردایی که زنشون تو زرد از آب در اومده همین جور خیال می کردن)) .

دستش را کشیدم و بردم طرف کمد و گفتم: (( باز کن کمدوا پیداش کن!! ))

خندید و گفت: (( اون تا حالا از راه فاضلاب، از کانال کولر یا از پشت بوم فرار کرده. )) و از اتاق رفت بیرون.

در دستشویی بود و دست و صورتش را می شست که گفتم: (( برای من ادای فیلم ها در نیار، این دروغ ها هم، هر

کدومش برای یه روز بسه، بقیه رو بذار برای فردا...))

صورتش را زیر شیر آب گرفت و گفت: (( من که نفهمم تو چی میگی.))

جواب دادم: (( اگر تو نمیخواهی رو راست باشی، من می خوام.))

دست و صورتش را با حوله خشک می کرد که گفت: ((من اگر اشتباهی بکنم با شجاعت می گم که این کارو

کردم...))

گفتم: (( با پر رویی می گی کاری نکردی.))

از دستشویی که بیرون آمد، چند بار خواست حرفی بزند، اما انگار کلماتی را که می خواست، پیدا نمی کرد. آخر سر

گفت: (( کجا بودی، چه کار کردی، کجا رفتی... من چرا باید برای هر کارم حساب پس بدم؟ من از کار های تو خسته

شدم، از شک کردن های تو. چرا من نباید به تو شک کنم، اصلا این پسر خاله احمقت چرا باید هر وقت دلش

خواست بیاد این جا تلپ شه؟...))

گفتم: (( حق نداری راجع به حمید رضا این طوری حرف بزنی.))

گفت: (( پسر خاله، شوهر قبلی، خواستگار قبلی...))

از راه رفتن دنبال نصرت خسته شده بودم، بر روی مبل نشستم و گفتم:

((توی دل من، هر کی جای خودشو داره.))

نصرت که رنگش مثل شاه توت نرسیده قرمز شده بود، گفت: ((مگه تو تالار وحدتی که هر کی جایگاه ویژه ای

داشته باشه؟ این وسط فقط من جایی ندارم و مجبورم سرپا نمایشو تماشا کنم، اون دله یا گاراژ که هر دقیقه یکی می



آد توش و یکی می ره بیرون؟))

گفتم: (( تو جای خودتو داری منتها نمیخ وای ببینی. پیش کشیدن حرف مسعود و حمید رضا هم نمی تونه بحث رو عوض کنه. گذشته ی تو پر از زن هایی مثل بهار بوده)) ...

دست هایش را تکان می داد و می خواست حرفی بزند. شاید تعجب کرده بود که چطور این قدر حاضر جواب شده ام. انگشت سبابه اش را به طرف من گرفت و گفت: (( هر اتفاقی که افتاده باشه، من تو رو اندازه ی همه ی دنیا دوست دارم)) .

جواب دادم: (( ولی حاضر نشدی به خاطر من از یه فاحشه ی بو گندوی این دنیا دست بکشی)) .

نصرت داد زد: (( من شوهرتم!!))

گفتم: ( منم زنتم) ...

لب هایش را گاز گرفت و رفت طرف اتاق خواب. گفت: ((من میرم بخوابم تا از دست تو راحت بشم)) .

گفتم: (( تو اگر بمیری هم از دست من راحت نمی شی)) .

برگشت و گفت: (( حرف هایی که زدی درست، یادت باشه من قاپ قمار خونه م. اما از این به بعد، اگر حمید بازم این طرفا آفتابی بشه، سنگ یه من و دو منه و سر و کارت با منه)) .

نصرت نمی خواست به من حساب پس بدهد، اما می خواست از من حساب پس بگیرد گاهی تصور می کردم عشق ما تنها سو تفاهمی بود که حالا باید تمام شود. حالا حمید رضا را بهانه کرده بود تا بهاره را فراموش کنم.

نمایشی که شروع کرده بود، روز های بعد هم ادامه پیدا کرد. حالا حرف هایی را که قبلا به او زده بودم، به خودم تحویل می داد. می گفت: (( زندگی بعضی آدم ها خالیه، مثل من که تمام عمر خودم بودم و خودم، ولی توی زندگی تو، به اندازه ی حموم مردونه ی سر کوچه مرد های جور و جور بوده)) ...

همه از نصرت تعریف می کردند. از نجابت و مهربانی اش. هر بار که کسی به خانه مان آمده بود، نصرت سفره

انداخته ، غذا آورده و هر کمکی که از دستش بر می آمد، انجام داده بود. اما کسی نمی دانست در زیر این چهره ی آرام بشکه ای باروت وجود دارد و کافی بود که «نه» بشنود تا منفجر شود. می گفت: هر چی که گیر ما اومد، دست دوش بود. دنیا نصیب یکی دخترایی رو می کنه که به خورشید می گن تو در نیا من در پیام، اما نصیب آدم بدبختی مثل من، زن دستمالی شده ی این و اون می شه)) ...

هر حرفی می زدم، جوابی داشت بدهد. می گفتم: (( من خیر و صلاح تو رو میخوام)) .

در پاسخ می گفت: (( تو خیال می کنی کی هستی؟ چند سال از من بزرگتری، اما من نوکرت نیستم. چون بزرگتری دلیل نمی شه که بخوای به من امر و نهی کنی... من صلاح خودمو بهتر از تو تشخیص می دم)) .

می گفتم: (( تو نمی تونی با کسی زندگی کنی، چون می خوای سایه ی زن بالای سرت باشه، هم هزار تا کثافت کاری کنی)) .

می گفت: (( ذهنت کثیفه، این بار که رفتی حموم، با لیف و صابون بشورش... با اون همه پخ که به جای مخ تو کله توس، می شه همه دنیا رو به گه کشید)) .

روز های بعد در دفترچه ی تلفن هر جا اسم حمید رضا را دید، آن را پاک کرد و به جاش نوشت: احمق  
 نصرتی که من با او ازدواج کرده بودم، انگار مرده بود و حالا تصور می کردم با کس دیگری زندگی می کنم. چند بار خواستم بروم خانه ی داداش. عصر ها می رفتم چهار راه ولی عصر، در ایستگا اتوبوس روی نیمکت فلزی می نشستم و عینک دودی ام را به چشمم می زدم و منتظر می ماندم تا فاطمه بیاید و طناز را از کاس زبان ببرد. طناز قد کشیده بود و مانتو و مقنعه ی سورمه ای می پوشید. تن فاطمه همان لباس های قدیمی اش بود، همان مانتو و روسری مشکی. انگار بعد از ازدواج من، دیگر لباس تازه ای نخریده بود. روزی می خواستم همراه فاطمه و طناز بروم، نا مه ای هم برای نصرت نوشتم و بر روی تلویزیون گذاشتم. وسایلم را هم در ساکی جمع کردم، اما نرفتم و دوباره برگشتم خانه. خاطرات گذشته ام را در ذهنم مرور می کردم. در این هفت سال کمتر روزی سراغ داشتم که خوشحال بوده

باشم، روزی که پدرم را از دست دادم، روزی که مسعود شهید شد و روز هایی که در خانه زندانی بودم، تا امروز بدبختیو بیچارگی از در و دیوار روی سرم ریخته بود. تصور می کردم نصرت عوض شده، اما به خودم می گفتم از همان اول همین جور بوده، منتها چون کاری نکرده بودم که خلاف میلش باشه و کاری نکرده بودم که رابطه های عاشقانه اش لو برود، با من بد رفتاری نکرده بود و من تصور می کردم آدم خوبی است. نصرت مرا از همه ی خاطرات گذشته ام جدا کرده بود. خاطرات شیرینی که حالا فقط در آلبوم های عکسی بود که وقتی سراغ آنها می رفتم، آرام می شدم. عکس های دوران کودکی، با لباس هایی که حالا پاره شده بود. در کنار دختر عمو ها، پسر عمو ها و بقیه ی همسن و سال هایم که حالا چند نفری از آنها شهید شده بودند، چند نفری در خارج از ایران زندگی می کردند و چند نفری هم ، صاحب زن و بچه شده بودند. بچه هایی که حالا وقتش بود در کنار دختر عمو ها، پسر عمو ها و بقیه ی همسن و سال های خودشان، برای سال های بعد، عکس یادگاری بگیرند.

آلبوم را ورق می زدم و به عکس های عروسی نگاه می کردم. من و مسعود در همه ی عکس ها می خندیدیم. لب هایم قرمز بود و آرایشگر، خط لبم را جوری نازک کشیده بود که بعد ها، هر اندازه سعی کردم نتوانستم خط لبی به آن قشنگی بکشم. نصرت هر روز از من دورتر می شد و حس می کردم دیگر نمی توانم او را به دست بیاورم. خانواده ام را به خاطر نصرت از دست داده و حالا مجبور بودم هر وقت که می خواهم صدای کاوه، فاطمه یا طناز را بشنوم به خانه تلفن بزنم و صدایم را عوض کنم و اسمی اشتباعتی بگویم تا آن ها بگویند: (( اشتباه گرفتید ... همچنین کسی اینجا نداریم )) ...

تنها کسی که برایم مانده بود حمید بود، همان کسی که نصرت میگفت با او رابطه دارم. من می دانستم مزد صداقتم را میگیرم که همه چیز را درباره حمیدرضا به نصرت گفته بودم و همین طور هم این را که حمید رضا عاشقم است و می خواهد با من ازدواج کند. هر بار حرف حید رضا را میزدم میگفت " از یکی پرسیدن چرا مرغتونو روباه می بره؟ گفت از بی عرضگی سگمونه ...حالا شده حکایت ما"

روزی به نصرت گفتم: من طلاق می خوام...

خندید و گفت: "که بری زن حمیدرضا بشی؟.. کور خوندی. من نه زن گرفتم که باهاتش نمایش بدم.. نه دلم می خواد طلاقش بدم. من زنمو مثل فرشته ها دوست دارم" و بعد یقه ام را گرفت و ادامه داد "خواست و جمع کن چی میگم، توی زندگیم تو تا آرزو داشتم... یکی این که می خواستم باهات عروسی کنم که کردم... یکی اینکه می خوام باهات زندگی کنم و می کنم؛ و روزی اگه فقط بهت شک ببرم، سرت و میزارم روی سینت"

از وقتی کاوه و فاطمه با هم ازدواج کرده بودند و همه با هم زندگی میکردیم، ندیده بودم دست روی هم بلند کنند. فقط گاهی صدایشان بلند میشد. شاید به همین علت بود مه نمی دانستم باید با نصرت چطور رفتار کنم. شبها دیر می آمد خانه، لباسهایش را در کنار تخت در می آورد. می خوابید و صبح هم صبحانه نخورده میرفت. حرفی هم نمیزد که چکار می کند و کجا میرود.

صبح یک روز جمعه در خانه بود. صبحانه نان خالی و چای شیرین می خورد. رفتم از یخچال سطل پنیر را برداشتم، پنیر تمام شده بود. آب سطل را که در صافی خالی کردم، خرده های پنیر جمع شد. ریختم در پیش دستی و گذاشتم بر روی میز. چند روزی بود که کارهایش را درست انجام نمی داد. دنبال فرصتی میگشتم تا با هم صحبت کنیم. به نصرت گفتم: چرا کارهاتو درست انجام نمی دی؟

گفت: چکار باید بکنم کم مونده کت قرمز پوشم و وایستم کنار درخونه، هر وقت که حمیدرضا خان اومد براش تعظیم کنم.

گفتم: بحث و عوض نکن

گفت: من کارهای دیگه ای هم دارم، همه زندگی من که صفحه سیاسی روزنامه نیست.

جواب دادم: ولی انجام دادن کارهای صفحه سیاسی مهمتر از الواطیه..

لیوان چای که در دستش بود بر روی میز کوبید. چای لیوان پاشیده شد بر روی میز. با عصبانیت گفت: من نون دیوئی

نخوردم که این حرفها رو بشنوم و کاری نکنم...

جواب دادم : من رئیس تو هستم، اگر اخراجت کنم باید از این روزنامه بری. کار دیگه ای هم که بلد نیستی، یا باید بروی وردست بابات توی میدون سبزی خوردن بفروشی که تازه اسم سبزیها رو هم بلد نیستی، یا باید بری میدون

آزادی با دوربینی که اون لکاته برات خریده، از سربازا یا دهاتی هایی که میان تهرون عکس بندازی...

لبهایش را به دندان گرفت و از پشت میز بلند شد. پشت به من و رو به پنجره ایستاد و گفت " من نمی تونم با کسی که در مورد من اینجور فکر می کنه زیر یک سقف زندگی کنم..." و بعد به من رو کرد و ادامه داد " نمی تونم تو حموم خونه ای که مال زنه و پول آبشو زنه میده، غسل کنم "

داد زدم " منم نمی تونم تو خونه ای زندگی کنم که تو حمومش فاحشه های امریکایی دوش میگیرن..."

نصرت از آشپزخانه بیرون رفت، صدایش را از اتاق خواب می شنیدم که مثل زن زائو جیغ و داد میکرد. با خودم گفتم فرصت خوبی است که از خانه قهر کنم و بروم. حتما بچه ها در خوابگاه جایی برایم داشتند. رفتم طرف اتاق. نصرت

با ساک از اتاق بیرون آمد. گفتم: تو چرا میری؟

خندید و گفت : چون تو آدم بی پناهی هستی و جایی رو نداری که بری.

پرسیدم : مثلا تو کجا میری؟

گفت: هتل سر کوچه. سپس بیرون رفت و در خانه را محکم بست. طوریکه شیشه ها لرزید. در را باز کردم و در راه

پله ها داد زدم: مرتیکه اخته... برو که دیگه بر نگردی...

عصر که به روزنامه رفتم، همه مطالبی را که نصرت تهیه کرده و قرار بود چاپ بشود ریختم داخل سطل زباله. رفتم

پیش سردبیر و گفتم: من به همکار تازه ای احتیاج دارم.

پرسید: مگه همکاری که داری مشکلی دارن؟

گفتم: نصرت بازی در میاره، منم حوصله جر و بحث ندارم.

سردبیر با دست به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین کارت دارم.

بلند شد و از کشوی بالایی فایلی که گوشه اتاق بود، چندتا روزنامه در آورد، بر روی میز گذاشت و گفت اینها رو دیدی؟

روزنامه خودمان نبود، روزنامه دیگری بود. اما بالای چند مطلب اسم نصرت دیده می شد. نگاهی سرسری به مطالب کردم چند جا نامه هایی مثل لیبرال و تکنوکرات به چشم می خورد و چند جای دیگر نامه هایی مثل قلم به مزد، عامل بیگانه و مزدور اجنبی...

سردبیر گفت: لازم نیست همش و بخونی

سرم را بالا آوردم. دست راستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با دست چپش به روزنامه ها اشاره میکرد گفت: مهم نیست که نصرت چی نوشته، مهم اینه که تو این روزنامه مطلب نوشته... من که اگه باد کلاهم رو بندازه اونجا، از ده کیلومتری رد نمیشم.

بعد بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق و ادامه داد: دنیای سیاست مثل بازی فوتباله، وقتی بازیکن وارد میدون شد دیگه اختیار دست خودش نیست، افسارش دست تماشاگره، بازیکن فقط باید بازی کنه، حتی اگر بازی به وقت اضافه بکشه اما بعید می دونم نصرت تا نیمه اول این بازی دووم بیاره...

پرسیدم: من چکار میتونم بکنم؟

جواب داد: باهاش صحبت کن، همین الان، جوابشو به من بده.

نصرت در بخش صفحه بندی بود و صفحه هنری اش را می بست. همه چیز را برایش گفتم، جواب داد: من وظایفم رو انجام میدم، حالا دلم می خواد با روزنامه دیگه ای هم کار کنم.

گفتم: تو کارمند اینجایی

گفت: اگه این کار و بکنم چی میشه؟

گفتم: اون وقت بهت می‌گن، خبرنگار هر جایی.

دستم را گرفت و از اتاق صفحه بندی بیرون آمدم. دستهایش را تکان میداد و پلکهایش می پرید. موقع عصبانیت همیشه همین جور می شد. گفتم: من خبر نگار آزادم، مثل مسعود.  
گفتم: بگو مثل بهاره.

نصرت داد زد: میشه حرف اونو اینجا پیش نکشی؟

چند نفری از اتاق بیرون آمدند. نصرت برگشت به اتاق و من هم رفتم پیش سردبیر و گفتم: نصرت می خواهد با آن روزنامه همکاری کند.

سردبیر پرسید: اگر گوشو بکشم که ناراحت نمیشی؟

گفتم: نه، گمان می کنم لازم هم باشد.

سر میزم که برگشتم به پوشه مطالبین نگاه کردم. مطالب آنقدر نبود که برای چند روز آینده کافی باشد. مطالب نصرت را از سطل کاغذ باطله برداشتم و لای پوشه گذاشتم. تا در روزهای بعد از آن استفاده کنم.

سه روز پشت سر هم به جای صفحه هنری آگهی چاپ شد. نصرت کارد میزدی، خونس در نمی مد. تمام روز زحمت می کشید. بعد از ظهر، چند ساعت بالای سر صفحه میایستاد و آخر هم صفحه اش چاپ نمی شد.

عصر یکی از روزها در شورای سردبیری جلسه داشتیم. نصرت را دیدم که به منشی شورا چیزی گفت. تلفن روی میز زنگ زد. منشی بود. گفت نصرت با من کار فوری دارد. گفتم منتظر بماند. چند بار نصرت را دیدم که دست به سینه نشسته بود و نگاه میکرد. تلفن روی میز زنگ زد و سردبیر اشاره کرد که گوشی را بردارم. برداشتم. صدایی نمی آمد. نصرت را دیدم که گوشی دستش گرفته بود و با انگشت سبابه اش به من اشاره میکرد.

نیم ساعت بعد جلسه تمام شد. نصرت که پشت میز نشسته بود گفت: من شدم مثل توالت شورها، زحمت میکشم مطالب تهیه می کنم، اما سر صفحه ام چاپ نمی شه.

پرسیدم: این چه ربطی به توالیت شوری داره؟

گفت: توالیت شور بدبخت هم زحمت میکشه دستشویی را تمیز می کنه، اما کسی که پشت سرش میاد و میشینه و خودش و راحت می کنه و همه زحمتش رو هدر میده.

پرسیدم: این حرفها رو چرا به من میزنی؟

گفت: چون همه آتیشها از گور تو بلند میشه.

گفتم: حرف حسابت چیه؟

جواب داد: صفحه ی هنری باید مثل قبل چاپ بشه

به صندلی تکیه داده بود و با نوک کفشش کشوهای میز را باز و بسته می کرد. گفتم: تو باید باز هم برای من کار کنی ، اون وقت میتونی باز هم در بین صفحه هنری باشی. ...

پرسید: اگر نخوام چی؟

گفتم: مجبورت می کنم....

خندید و گفت: من کاری رو که دوست نداشته باشم انجام نمی دم.

دیدم که دست راستش را داخل کشو گذاشت. گمان کردم می خواهد چیزی بردارد، اما انگشت هایش را کامل به داخل نبرد. نگاهم کرد و بعد با قوزک پایش محکم به کشو کوبید. لحظه ای صدای خرد شدن انگشت هایش را شنیدم. چندشم شد. نصرت فریاد کشید. نگاهم می کرد چشم هایش انگار می خواست از حدقه در بیاید. رگ گردنش بیرون زده بود. چند نفری آمدند کشو را بیرون کشیدند و انگشتش را در آوردند.

انگشت هایش سیاه شده بود. نصرت از شدت درد لب هایش را گاز می گرفت، شاید نمی خواست باز هم فریادش به آسمان برود او را بردن طرف حیاط. از پشت پنجره دیدم که سوار امبولانسش کردند؛ امبولانسی که همیشه در گوشه حیاط بود. آمبولانس آژیر کشید و رفت.



آن قدر در روزنامه ماندم که کسی که همراه نصرت رفته بود ، آمد. گفت : چهارتا انگشتش شکسته . گچ گرفتن گفت براش مرخصی رد کنیم.

پرسیدم : من براش مرخصی رد کنم ؟

گفت : نه شما زحمت نکشید به من گفت.

تمام شب منتظر بودم به خانه بیاید اما نیامد . می خواستم کمپوت برایش بخرم و بروم هتل. نمی دانستم صفحه هنری این قدر برایش اهمیت دارد که حاضر است انگشت هایش را خرد کند اما به جز صفحه خودش برای صفحه دیگری مطلب ننویسد.

روز بعد که آمد تا مچ دستش در گچ بود. پیراهن استین کوتاهی به تن داشت که انگار تازه خریده بود. دستش را از گردنش آویزان کرده بود.

گفت : تا وقتی دستم خب بشه و بتونم بنویسم مرخصی دارم.

گفتم : با دستت راستت نمیتونی بنویسی با دست چپت که می تونی ضبط صوت رو خاموش و روشن کنی.

با مشت بر روی میز کوبید ، بلند شد و گفت: اگر بخوای مجبورم کنی این دفعه زبونم رو قورت می دم ...و رفت.

تیرماه تمام شد و نصرت هنوز با من آشتی نکرده بود. روز های اول مرداد هوا خنک شده بود. چند روزی بود باران

می آمد . روز چهارم مرداد در خانه مانده بودم . باران مثل سیل از آسمان می بارید . منتظر بودم باران بند بیاید و سر

کار بروم. ده دقیقه بعد باران قطع شد. در حدود چهل دقیقه باران باریده بود . لباس پوشیدم و هنوزدر را نبسته بودم

که صدای زنگ بلند شد . گوشی ان را برداشتم و پرسیدم : کیه؟

صدای نصرت را شنیدم که می گفت : ستاره زود بیا پایین.

گوشی را گذاشتم . کیفم را برداشتم و ازپله ها پایین آمدم . جلو خانه اتومبیل روزنامه پارک شده بود. دست نصرت

از گردنش آویزان بود. سلام داد. گفتم : فیلت یاد هندوستان کرده ؟

گفت : اتفاق بدی افتاده سوار شو تا بهت بگم.

پرسیدم : این بار پای کی وسطه ؟ به دختر دیگه ؟

داد زد : تجربیش سیل اومده ، منم دارم میرم اونجا . گفتم شاید توهم به اندازه من نگران داداشت و خونواده ش باشی.

به شدت یکه خورده بودم . در اتومبیل را باز کرد . نشستم و راه افتادیم . نصرت گفت : سیل از کوههای شمرون شروع شده . از امام زاده قاسم و در بند اومده تا تجربیش...

پرسیدم : کسی هم چیزیش شده ؟

صندلی جلو کنار راننده نشسته بود . دیدم که شانه هایش را بالا انداخت . از پل سید خندان که به طرف بالا رفتیم ، کف خیابان آب جمع شده بود . جلوتر که رفتیم دیدیم آب جوی ها بیرون زده و کف خیابان را پوشانه بود. در منطقه قلهک مردم سطل سطل از مغازه ها آب بیرون می ریختند . چند تا آمبولانس از کنارمان رد شد . نزدیک پل رومی دیدم کف خیابان سنگ های بزرگی افتاده است. چند تا اتومبیل سواری چپ شده بودند و چند تایی هم که سنگ رویشان افتاده بود له شده در کف خیابان افتاده بودند. بالاتر که رفتیم سنگ های بزرگتر و بیشتری دیدیم و کف خیابان را هم گل پوشانده بود. مغازه های کنار خیابان خراب شده بودند. وسط خیابان درخت های بزرگ از ریشه کنده شده افتاده بودند . راه بند آمده بود. اتومبیل های پشت سرمان بوق می زدند. چند نفر پیاده شدند و درختها را به کنار خیابان هل دادند . راه باز شد. هرقد جلوتر می رفتیم ، می دیدیم سنگها و درخت های کنده شده بزرگ است. در کوچه ها اثاث خانه هایی ریخته بود که سیل خرابشان کرده بود. گوشه بعضی اثاث ها مثل تلویزیون ، از آب بیرون مانده بود و بعضی جاها قابلمه و ظرف های پلاستیکی روی آب شناور بودند.

نزدیک تجربیش ، اتومبیل ما خاموش شد و راننده گفت بالا نمی تواند برود. نصرت دوربینش دستش بود عکس می انداخت . وقتی دید نگاهش می کنم گفت: قراره تا وقتی دستم خوب بشه با بخش عکاسی همکاری کنم.

پرسیدم : من باید چیزی بنویسم ؟

گفت : بچه های دیگه هم از روزنامه اومدن اگر دلت خواست بنویس.

پایم را که زمین گذاشتم ، تانزدیک زانو در گل فرو رفت . زیر پایم انگار باتلاق بود . نمیتوانستم راه بروم . پاهایم انگار به زمین چسبیده بود. دست انداختم دور دست راست نصرت . زن و مرد به سر و صورتشان می زدند و می گفتند :

سیل برد همه چیز را خراب کرد!

لباس های همه گلی و خیس بود. سر کوچه مان که رسیدیم نصرت گفت : من توی میدون عکس می اندازم تو برو سراغ فاطمه و طناز.

به تابلوی سر کوچه مان نگاه کردم . شده بود کوچه ی شهید سجاد احمد زاده. یادم آمد این اسم قبلا جایی شنیده ام. شاید از بچه های محل بود و شاید هم ... یادم آمد ؛ همان پسری بود که مادرش را به خواستگاری ام فرستاده بود. همسایه روبرویی مان بود.

وارد کوچه که شدم ، تا زانو هایم در آب بود. قدم از قدم نمی توانستم بردارم. یا پایم به گل های زیر آب می چسبید و یا به چیزی گیر می کرد. به وسط کوچه که رسیدم دیدم دیوار کاهگلی باغ وسط کوچه فرو ریخته بود. پاهایم بی حس شده بود. میخواستم تند تر بروم ؛ اما نمی توانستم. جلودر خانه که رسیدم ، تکمه زنگ را فشار دادم ؛ اما صدای زنگ را نشنیدم . انگار برق ها رفته بود. با مشت کوبیدم روی در . صدایی نیامد . گمان کردم شاید اشتباه آمده باشم ؛ اما نه خانه خودمان بود. پلاک ۵۸ و بالای در هم کاشی های آبی رنگی که با رنگ سفید رویش نوشته شده بود : ولایت علی ابن ابی طالب حسنی . با هردو مشت کوبیدم به در . دستهایم درد گرفته بود . صدای گریه می آمد . داد زدم : فاطمه ... دروباز کن!

وقتی در باز شد ، زنی را دیدم با صورتی پوشیده از گل خشک شده گفت : تویی ستاره ؟

پرسیدم : تویی فاطمه ؟

ضجه زد و از جلو در کنار رفت . دیدم همه لباس هایش خیس و گل آلود است پرسیدم چیزیت شده؟!

گفت : طنز هنوز از مدرسه برنگشته ...جواب کاوه رو چی بدم ؟

میدانستم کاوه مکه است . پرسیدم : مدرسه طنز همون مدرسه قبلیه ؟

سرش را تکان داد . گفتم : من می رم دنبالش.

چادرش را سرش کرد . گفتم : بمون فاطمه من و طنز با هم بر می گردیم . کیفم را گذاشتم پیش فاطمه . آبی را که

در کفش هایم جمع شده بود خالی کردم و راه افتادم. به کوچی که رسیدم دیدم دو نفر مردی را گرفته بودند و سرش

را در اب فرو می کردند و بیرون می آوردند. وقتی دیدند نگاهشان می کنم ، یک نفر شان که لباس سیاهی پوشیده

بود گفت : دزدی کرده خانوم شما نگران نباشید برین...

هر گوشه ی میدان تجربیش را که می دیدم سنگ بزرگی افتاده بود.مردم اتومبیل های له شده را کنار می کشیدند

.هر کس کسی را صدا می زد تجربیش شده بود مثل میدان جنگی که انگار چند ساعت پیش جنگ در آن تمام شده

بود و حالا هر کس دنبال شهید خود می گشت . مادری بچه اش را صدا می زد . مردی گریه می کرد و می گفت :

پسرم شاگرد اول شده بود آورده بودمش گردش ، رفتم بستنی بخرم وقتی آمدم نبود .. جواب مادرشو چی بدم ؟

مردم دوردرختی از ریشه در آمده جمع شده بودند . زنی پایش در زیر درخت گیر کرده بود و مردم تلاش می کردند

درخت را از روی پای زن بلند کنند. دلم می خواست کسی صدایم کند ، می خواستم صدای طنز را بشنوم که می گوید

: عمه ! .... عمه...!

مادری جنازه ی بچه ای را که انگار فرزندش بود از زیر گل بیرون کشید صورت بچه را با دستش پاک کرد ، از

موهای بلندش معلوم بود که دختر است. زن با مشت به سرش می کوبید و زار می زد. بالای سرمان هلی کوپتری در

پرواز بود. در هلی کوپتر باز بود نخست وزیر را دیدم که پایین را نگاه میکند . هلی کوپتر که پایین تر آمد دیدم

موهای سر نخست وزیر آشفته و به هم ریخته است و مثل همیشه شانه کرده و مرتب نیست . قدم که برداشتم پام

روی چیزی فرود آمد و لغزید . ایستادم و با کفشم گل ها را کنار زدم . انگار پای ادمی بود . نشستم و گل ها را که تا زانویم می رسد کنار زدم . اما چیز دیگری نبود . دورو برم را نگاه کردم تا بقیه بدنش را پیدا کنم . از کفشی که به پا داشت معلوم بود مرد است . اما دیگر قسمت های بدنش را پیدانکردم . بدنم مور مور می شد . جیغ زدم و بلند شدم . چند قدم که دویدم ، زمین خوردم . صدای نصرت را شنیدم بالای سرم بود . دستم را گرفت . دست راستش را در

کیسه ای پلاستیکی کرده بود . پرسید : حالشون خوب بود؟

گفتم : طناز نیومده ؟

گفت : شاید بیمارستان باشه ... برو اونجا .

پرسیدم : تو کجا میری ؟

جواب داد : بچه ها از روزنامه اومدن ... تو هم هر چی دیدی بنویس .

رفتم طرف بیمارستان شهدای تجریش . مغازه های کنار خیابان خراب شده بود . تابلوی دفتر نمایندگی روزنامه

سرزمین هم در کنار خیابان افتاده بود . به بیمارستان که رسیدم ، دنبال کسی می گشتم تا سراغ طناز را بگیرم ؛

اما همه می دویدند و هر کس کاری می کرد . صدای کسی را شنیدم که گفت : ستاره!

برگشتم . زنی که روپوش سفید پرستاری اش را گل و خونابه پوشانده بود . پرسید : منو میشناسی ؟

گفتم : من دنبال طناز می گردم ...

پرسید : با نصرت عروسی کردی ؟ بچه دار شدی ؟

گفتم : من دنبال طناز می گردم برادرزاده ام هشت سالشه ...

دستم را گرفت و گفت : با من بیا .

دنبالش رفتم به زیر زمین . در کنار دیوار بچه هایی که سر و صورتشان گلی بود بغل هم گذاشته بودند . صورت همه

شان گلی بود و چشمهایشان بسته . چند بار نگاه کردم اما طناز در میانشان نبود پرسیدم : بالا چی توی بخش ؟

گفت : اونجا فقط چند تا پسر بچه س...

نشستم بر روی پله های زیر زمین . پرسید : طناز کجا بوده ؟... گفتم : مدرسه..

پرسید : وسط تابستون ؟

جواب دادم : آره شاید برای کلاس های تابستونی.....

از پله ها آمدم بالا . کف خیابان دیگر اب نبود. مردم از لای گل ها، کفش و لنگه دمپایی بیرون می کشیدند. رفتم به طرف امام زاده صالح . قدم به قدم از داخل مغازه ها از زیر درخت هایی که از ریشه کنده شده بود از داخل جوی آب ، جنازه بیرون می آوردند. استفراغ کردم و پاهایم سست شد . نمی توانستم جلوتر بروم . حس کردم خون بالا می آورم

برگشتم به خانه با دو مشت به در کوبیدم و کنار آن نشستم . صدای جیر جیر باز شدن در را که شنیدم ، گفتم :

پیداش نکردم فاطمه !.. نبود .. خیلی ها نبودن..

چیزی به صورتم خورد . چشم که باز کردم طناز را دیدم . گفتم : کجا بودی عمه ؟

دست هایش را روی صورتم کشید و گفت : با خانوم معلم رفته بودیم پارک ارم.

توان حرف زدن نداشتم . میخواستم بخندم اما انگار لب هایم به همدیگر چسبیده بود. صدای طناز را شنیدم که فاطمه

را صدا می زد. چند دقیقه بعد فاطمه آمد ، زیر بغلم را گرفت و رفتیم داخل حیاط . میخواستم تلفن کنم . اما قطع بود .

برق هم رفته بود . دفتر چه یادداشتم را از کیفم در آوردم و چیزهایی که دیده بودم نوشتم . زیر سایه ی درختی

خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم طناز بالای سرم بود . دوید طرف ساختمان و گفت : مامان عمه بیدار شد.

بدنم کرخت شده بود . فاطمه بلوزو دامن سفیدی به تن داشت و صورتش هم گلی نبود. پرسیدم : دوباره خواب دیدم

؟

گفت: نه این دفعه همه چیز واقعیت داشت. حالا بلند شو، لباساتو عوض کن..

بلند شدم و گفتم: باید برم گزارشم رو باید به روزنامه برسونم.

طناز گفت: عمو نصرت اومد دفترچه یادداشت شما رو برد. گفت: شب خونه نرید همین جا بمونید..

نفس عمیقی کشیدم. حال رفتن به روزنامه را نداشتم. پرسیدم: برق اومده؟

فاطمه گفت: آره منتها هنوز وصل نشده.

رفتم طرف حمام. فاطمه لباس و حوله برایم گذاشته بود. پرسید: دست نصرت چی شده؟

شانه هایم را بالا انداختم.

وان حمام را پر کردم و در آب گرم بدنم را ماساژ دادم. شب در اخبار تلویزیون حادثه سیل تجریش را نشان دادند.

مرا هم نشان دادند که راه می رفتم و دور و برم را نگاه می کردم. گوینده اخبار گفت که سیل از کوه های شمیران

شروع شده و تا جنوب شهر هم رفته بود. خیلی از کسانی را که در مسجد همت نماز می خواندند سیل برده بود. در

شهر های دیگر هم سیل آمده اما هیچ جا مثل تجریش خسارت ندیده بود. شب زود خوابیدم؛ آن هم در اتاق خودم

که مثل دو سال پیش بود بدون آن که چیزی در آن عوض شود.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، از خودم پرسیدم من اینجا چی کار می کنم؟ به یاددعوا با خاله افتاده بودم و حرف

هایی که کاوه زد و گفته بود دیگر نباید به این خانه بیایم. تختم را مرتب کردم، لباس پوشیدم و آمدم به حیاط.

لباس هایم که شب گذشته شسته و روی بند انداخته بودم در انجا نبود. طناز در اتاق خواب بود. رفتم به اتاق فاطمه

لباسهایم را اتو می کرد. سلام دادم.

خندید و گفت: به خاطر کاری که دیروز چه جویری باید ازت تشکر کنم؟

گفتم: کاری نکردم. طناز جایی بود که نه به کمک من احتیاج داشت نه لازم بود کاری برایش بکنم.

گفت: داشتم دق می کردم. اگه نیومده بودی سگته می کردم.

لباس های فاطمه را در آوردم و لباس های خودم را که حالا تمیز و اتو شده بود پوشیدم.

فاطمه گفت : دیشب اون قدر خسته بودی که فرصت نشد با هم حرف بزنیم.

خواستم بگویم اگر تا صبح هم بیدار می ماندم و حرف می زدم چیزی نمی گفتم که او را خوشحال کنم. شنیدن این که

نصرت با من قهر کرده و رفته هتل یا دانستن این موضوع که نصرت با خانواده اش قطع رابطه کرده است ، برای

فاطمه جالب نبود. وقتی به دم در رسیدم ،

فاطمه گفت : کی می آی ؟

خندیدم و گفتم : هفتاد و دو سال دیگه.

دستم را گرفت و گفت : کاوه تا چند روز دیگه از مکه می آد منم دست تنهام...

جواب دادم : همین که بفهمه یه شب اینجا بودم منو میفرسته سینه ی قبرستون.

گفت : اونم دنبال بهانه بود تا باهات آشتی کنه.

جواب دادم : مرغ کاوه همیشه یه پا داشت.

گفت : حالا که این بار دوتا پا داره باید بزنی پاشو چلاق کنی ؟

گفتم : باشه فردا شب می آم.

خندید و گفت : می آم نه ؛ بیا بید با نصرت ، دوتایی با هم.

سرم را تکان دادم و گفتم : باشه با نصرت می آم.

رفتم امام زاده . در راه ماموران شهرداری را دیدم که خیابانها را تمیز می کردند . درخت ها و سنگ هایی را که وسط

خیابان افتاده بود با جرثقیل پشت کامیون می گذاشتند و می بردند. فراش های امامزاده سطل سطل آب کف زمین

می ریختند و جارو می کشیدند. شمعی خریدم و بالای سر قبر مادر روشن کردم ، فاتحه ای خواندم و آمدم.

در حدود ظهر بود که رسیدم خانه . می خواستم غذا بخورم و به روزنامه بروم . برق نبود . در یخچال را که باز کردم ،



بوی بدی به مشام خورد. در کشوی زیر جایخی خونابه جم شده و گوشتها و مرغهای داخل جایخی خراب شده بود. همه را ریختم داخل سطل آشغال و نهار هم نیمرو خوردم. از خانه که بیرون آمدم، می خواستم سری به طاهره و کتابخانه بزنم.

به کتاب خانه که رسیدم، حاجی و دار و دسته اش پشت درهای آهنی بسته ی حیاط بودند. حاجی ترک موتور نشسته بود و جمعیت شعار میدادند.

وقتی مرا دید، به راننده ی موتور نشانم داد و به طرف من آمدند.

باز هم کلاه کاموایی لبه دار سرش بود. نمی دانستم چه کارم دارند. موتور که ترمز کرد، حاجی پرسید: اینجا چه کار میکنی؟

گفتم: من عضو این کتاب خانه ام....

راننده ی موتور گاز میداد، جولی دهان و بینیم را گرفتم تا دود داخل آنها نرود. حاجی دستی به ریش بلندش کشید و

گفت: تو میون اونا چی کار میکنی؟ چرا تو همیشه اون واری... نه این ور..؟

شانهایم را بالا انداختم. از بین آدمهایی که پشت در کتاب خانه بودند، کسی صدایش زد. راننده ی موتور دور زد و حاجی، تا وقتی که به جمعیت رسید چشم از من برداشت، همچنان خیره نگاهم میکرد.

نصرت و خیلی از بچههای دیگر تا صبح در روزنامه مانده بودند تا مطالب مربوط به حادثه ی سیل تهران و بقیه ی شهرها را برای چاپ آماده کنند.

به نصرت گفتم فاطمه فردا شب دعوتان کرده.

خندید و گفت: آشتی؟

گفتا: آره فاطمه گفت کاوه هم از این وضع خسته شده بود.

گفت: کاوه رو نمیگم، خودتو میگم...

گفتم: آره من هم میخوام با کاوه آشتی کنم، با یه عذر خواهی همه چیز حل میشه..

نصرت با انگشت لای موهایش را خاراند و گفت: اونا رو که نمیگم خودمونو میگم..

یادم آمد که با نصرت قهر بودم و برو از خانه به هتل رفته بود. همه ی حرفهایی که به من زده بود و کار هایی که

کرده بود، لحظه از ذهنم گذشت. نصرت سرش را پائین انداخته بود. گفتم: تو زندگی رو ساده گرفتی.

خیال کردی زن گرفتن هم مثل دوست دختر داشتنه و آدم میتونه به سادگی عوض کردن لباس، زن عوض کنه. جواب

داد: عشق اول برای آدم خیلی مهمه، خاطره اش همیشه توی ذهن آدم میمونه.

گفتم: اگر من هم مثل تو، هر کاری بخوام بکنم، تو باشی چه کار میکنی. خندید و گفت: از تو مطمئنم، تو به من که

شوهرتم، به زور راه میدی، تو روی آب رو از پاکی سفید کردی. جواب دادم: منتها اگر آب رو هم به حال خودش ول

کنی، خراب میشه.

نصرت حرفی نزد. نگاهم میکرد. شاید دنبال جواب بود.

گمان میکردم بلایی که به سرم آماده، به دلیل دروغی بود که به نصرت گفتم. این که اوست که بچه دار نمیشود.

نصرت گفت: بین ستاره، هر مردی، ممکنه قبل از ازدواج، از این مسائل داشته باشه.... تو هم داشتی....

حرفش را قطع کردم و گفتم: مسعود شوهرم بود. موضوع اون فرق میکرد.

گفت: فرقی نمیکند. از پشت میزم بلند شدم و گفتم: من نمیتونم با مردی زندگی کنم که بهم دروغ میگه و من جایی در

دلش ندارم.

موج دستم را گرفت و فشار داد.

نشستم و برو گفتم: من به تو دروغ نگفتم.

گفتم: تو فقط اسم خودت رو راست گفتی، که البته کنم باید از ثبت احوال استعلام کنم که مطمئن کنم که بینم راست

میگی.

خنده اش گرفته بود.

لبه‌ایش را روی هم فشار داد و پرسید: حالا میگی چی کار کنم؟ اگر مثل ژاپونیا کف دستامو به هم بچسبونم، جلوی صورتم بگیرم، زانو بزنم و معذرت خواهی کنم، خوبه.

حالا من خنده‌ام گرفته بود، ولی مثل نصرت نمیتوانستم با فشار دادن لب‌هایم، جلوی خندیدنم را بگیرم. نصرت گفت: حالا جوون بودیم، غلطی کردیم، شما ببخشین دیگه.

پرسیدم: دیگه بیشتر از این میخوای ریش و سیبیلت در بیاد؟

شانهایش را بالا انداخت و گفت: چه ببخشی چه نبخشی، جای تو، تو دلم اون بالا بالا هست.

پرسیدم: پس بهاره چی؟

جواب داد: بهاره حکم سالاد و ماست و خیار قبل از غذا رو داره، بخوری یا نخوری، خیلی فرقی نمیکنه. منتها پلو تویی، چلو کباب مخصوص که بوی روغن حیونیش هوش از سر آدم میبره و کباباش انقدر بزرگه که از دو سر بشقاب بیرون میزنه و گوجه هاش اندازه ی سیبه...

حرفش را قطع کردم و گفتم: اگر میدانستم اینقدر میخوای پرچونگی کنی، باهات آشتی نمیکردم.

پرسید: یعنی آشتی آشتی؟

گفتم: آره.

خندید و گفت: پس یادت باشه کبابی که انقدر بزرگه که از دو سر بشقاب بیرون میزنه.

و انگشتهای سبابه اش را که به هم چسبانده بود، کشید تا اندازه ی کباب را نشانم دهد.

پس از آن، پنجه ی دست راستش را به طوری باز کرد که انگار بخواهد چیز بزرگی را بگیرد و گفت: گوجه‌هایش اندازه ی سیب....

گفتم: بس کن، به فکر من هم باش، الان که برم تو جلسه ی شورای سردبیری، دهنم آب میفته و نمیتونم حرف بزنم.

خندید و گفت: شب برای شام منتظرم بمون.

چند قدم از میز دور نشده بودم که گفت: یادم رفت بگم...

برگشتم. جلو آمد. پرسیدم: چی رو؟

گفت: میخواستم بگم عشق هم مثل سیاسته. اگر خیلی مته روی خشخاش بذاری، چیزهایی میبینی که مخت سوت

میکش. نمیخواستم حرفش را بی جواب بگذارم.

پرسیدم: پس واسه ی این رفتی دنبال سیاست که چیزهایی ببینی که مخت سوت بکشه؟

شانها و ابروهایش را بالا انداخت و گفت: من دنبال سیاست نرفتم. سیاست اومده دنبال من.

بهای آشتی دوباره ی من و نصرت، سیلی بود که خیلی از خانها را خراب کرده و بسیاری از انسانهای بی گناه را از

میان برده بود.

نمی دانستم اگر این اتفاق نمیافتاد، تا کی با هم قهر میماندیم و آن زمان هم چه چیزی باعث میشد با هم آشتی کنیم؟

شبی که فاطمه دعوتان کرد شام مرغ درست کرده بود.

نصرت به بازی با طنز سرگرم شد و نقاشیهایی را که برو در کلاسهای تابستانی کشیده بود، نگاه میکرد.

پس از شام سریال سلطان و شبان را نگاه کردیم. فاطمه گفت که کاوه صبح تلفن زده، حال همه را پرسیده و از من و

نصرت هم تشکر کرده بود.

فاطمه گفت: شما هم مثل برادر منی آقا نصرت. هزار تا کاره که تا اومدن کاوه باید انجام بدیم.

نصرت گفت: زنده باشه آقا حمید برادر تون.

فاطمه گفت: حمید یه سر داره و هزار سودا، الانم معلوم نیست کجاست، فقط میدونیم رفته جبهه، اگر برای شما زحمتی

نیست.....

نصرت حرف فاطمه را قطع کرد و گفت: من هم برادر کوچک شما هستم، اگر کاری از دستم بر بیاد، در خدمتم. کاوه با

اولین کاروان به مکه رفته بود و اولین کاروان هم کاروان آنها بود که از مکه بر میگشتند.

روزهای بعد نصرت، برنج و روغن و چیزهای دیگر برای خانه خرید. می گفت خانه ی داداش اینا تا چند هفته ی رفت و آمد زیاد میشود و لازم است این چیزها در خانه باشد. باغبان هم روزی آمد و درختها را هرس و چمنها را کوتاه کرد و دور تا دور حیاط، کنار دیوارها، گله کاشت.

نصرت با یک سالن پذیرایی قرار مدار گذاشته بود تا بعد از آمدن داداش مهمانها را ببریم آنجا و غذا بدیم.

چراغهای رنگی هم خریده و گذاشته بود در زیر زمین. من هم به فاطمه کمک کرده بودم تا همه جور سبزی، از سبزی اش گرفته تا قومه سبزی و سبزی پلو رو پاک و بعد هم سرخ کند.

روز شنبه دیر از خواب بیدار شدم و نتوانستم اخبار رادیو را گوش کنم، از خانه که بیرون آمدم تا به روزنامه برسم، زن و مردهایی را دیدم که لباس سیاه پوشیده بودند، به سر و صورتشان میزدند و شعار میدادند: فریاد یا مهد/ کشتند زائر خدا..... تبت یدی آبی لهب/ برید بعد دست فهد..... دستهای چند نفری مردم بهم رسیدند و دسته ی بزرگی درست کردند. مثل جویهای آب کوچکی که وقتی به هم میرسیدند نهر آبی را تشکیل می دادند. حاجی را هم دیدم. ترک همان موتور نشسته بود. راهم را کج کردم تا دوباره من را نبیند. اتفاقی افتاده بود و تا به روزنامه نمی رسیدم، خبر دار نمی شدم. قدم هایم را تند تر کردم. به خیابان ولی عصر که رسیدم به جای اتومبیل ها ادم ها در خیابان حرکت می کردند. حالا جمعیت سینه هم میزدند و نوحهی عاشورا را می خواندند.

به روزنامه که رسیدم رفتم به اتاق شیشه ای. دبیر های همه ی بخش های مختلف روزنامه جمع شده بودند. پرسیدم: ((خبزی شده؟))

سردبیر گفت: تو احتمالاً آخرین خبر نگاری هستی که تو دنیا از این قضیه با خبر میشه.

سپس کاغذی را دا دستم. بالای کاغذ نوشته بود:

خبر بخش صبحگاهی رادیو امریکا. متن خبر را کلمه به کلمه خواندم: ((در درگیری های زائران ایرانی و کشور های

دیگر با نیروهای امنیتی عربستان، عده ای کشته شدند)).

کیفم از دستم افتاد. بر روی صندلی نشستم و پرسیدم: ((ای اتفاق کی افتاد؟))

سر دبیر گفت: دیروز عصر... حالا حالت اونقدر خوب هست که بتونی کار کنی؟

خشکم زده بود. حرفی نزد. نصرت اود داخل اتاق و گفت: تلفن ها جواب نمی ده، همه خط ها اشغاله، وزارت امور

خارج، خبرنگارمون توی مکه...

نصرت مرا ندید با انگار دید و یادش رفت سلام بدهد. هر دقیقه کسی میام داخل اتاق. کسی از قسمت تحریر داد

زد: ((خانم میر افشار... تلفن))

کیفم را برداشتم و از اتاق شیشه ای بیرون رفتم. گوشی را که برداشتم از آن طرف صدای گریه می آمد. فاطمه پشت

خط بود که گفت:

خودتی ستاره؟

صدایش می لرزید. از گوشی تلفن فقط صدای گریه می شنیدم. می دانستم برای چه تلفن کرده است. گفتم: ((منم

خبری ندارم، ولی هر چه شنیدم تلفن می کنم و بهت می گم.)) و گوشی را گذاشتم.

به قسمت تحریر نگاه کردم. هرکس گوشی تلفنی دستش بود و انگشت های دست دیگرش را روی گوش دیگرش

گذاشته بود تا بهتر بشنود. سردبیر در اتاق تلکس بود. نصرت با شانه ی راستش گوشی تلفن را نگه داشته بود با

انگشت سبابه دست چپش گوشش را گرفته بود و با دست راست چیزی می نوشت. رفتم بالای سرش. دستش را لحظه

ای از روی گوشی برداشت و اشاره کرد چیزی نگویم. گوشی را که گذاشتم پرسیدم خبری شده؟

گفت: مردم حمله کردند سفارت عربستان. عکس فهد را پایین کشیدن و اتیش زدن.

پرسیدم: مردم؟

گفت: اره بعدم حمله کردند به سفارت کویت.

تا عصر بیانیه هایی را که از طرف جاهای مختلف می آمد را تنظیم کردم.

سردبیر گفته بود با شخصیت های سیاسی مصاحبه کنم. اما لازم نبود با آنها تماس بگیرم خودشان تماس می گرفتند و من هم سوال می پرسیدم و آنها جواب می دادند. شب خبرنگار روزنامه از مکه تماس گرفت. اسم پنجاه نفر که شهید شده بودند از پشت تلفن گفت. همه جمع شده بودن دور کسی که نام شهدا را مینوشت. اسم ها را خواند لسم کاوه میان آنها نبود. روز بعد یک شبه بود. بازار تعطیل و ۳ روز عزای عمومی اعلام شده بود. قرار بود تظاهرات بشود. خبرنگارمان در مکه ساعت ۵ صبح هم تلفن کرد و اسم ۱۰۰ نفر دیگر از کشته شده ها را گفته بود، اما سردبیر گفت تا فهرست اسامی به تایید مقامات مسئول نرسد چیزی چاپ نمی کنیم.

صدای مردم را از خیابان می شنیدم.

به فاطمه تلفن کردم و گفتم خبری ندارم. چششم های نصرت قرمز بود. شب گذشته سرم را روی میز گذاشته و خوابیده بودم. اما انگار نصرت نخوابیده بود. همه ی بچه ها خمیازه می کشیدند و می رفتند صورتشان را بشویند تا خوابشان نگیرد. بچه های بخش خبر رفته بودن از تظاهرات خبر تهیه کنند ان های هم که مانده بودن تلفن ها را جواب می دادند. سردبیر و نصرت با خبرنگارمان که در مکه بود تماس گرفتند و او مصاحبه های خیری را که آماده کرده بود را می خواند. من هم مطالب را ویرایش می کردم و میفرستادم حروفچینی. مصاحبه آقای کروبی را هم ویرایش کردم. چشمهایم درد گرفته بود. و گاهی کلمات را درست نمی دیدم و هر دفعه هم سرم را تکان می دادم تا درست ببینم. سردبیر کاغذی دستم داد و گفت: ای مصاحبه شام داره ها!! بالای کاغذ نوشته بود مصاحبه با کاوه میر افشار، پزشک همراه کاروان...

از خوشحالی می خواستم پر در بیاورم. مصاحبه هر چه که بود فرقی نمی کرد. کاوه زنده بود و این خبر از هر چیز دیگر برایم بیشتر اهمیت داشت. سردبیر گفت: ای مصاحبه که ویرایش شد می توانی بری.

دلم نمی خواست موقعیتی را که پیش آمده را از دست بدهم. دلم می خواست حالا که مجرای خبری مهمی اتفاق افتاده

من هم وسط این ماجرا باشم. شاید موقعیتی که امروز برایم پیش آمد دیگر اتفاق نمی افتاد.

تا شب چند بار با خانه تماس گرفتم اما کسی گوشی را بر نمی داشت.

فهرست اسامی شهدا که ۳۳۶ نفر بودند شب به تایید رسید و قرار شد در روزنامه ی روز بعد چاپ شود. چند بار به

فهرست نگاه کردم. نه اسم کاوه بود نه اسن کس دیگری را که من بشناسم اما چند نفری از بچه های روزنامه و قتی

فهرست را می خواندند گریه می کردند و بویه بچه ها هم به ان ها تسلیت می گفتند.

شب نصرت در روزنامه ماند. به خانمه که رسیدم فاطمه در را باز کرد.

پرسیدم: امروز کجا بودی؟

گفت: تظاهرات. خبری نشد؟

خندیدم و گفتم: با این قیافه می خوای از شوهرت استقبال کنی؟

اشک از چشم هایش بیرون آمد. از خوشحالی بغضم گرفته بود. سرم را تکان دادم و همدیگر را بغل کردیم.

روز بعد کاوه تلفن کرد و گفت چهاردهم ب اولین پرواز می آید. فاطمه را با زور فرستادم ارایشگاه و اصلاح. نصرت

گوسفند خریده بود. بسته بودیم به درخت و طناب و غذایش را می داد. روز سیزدهم روزنامه ها پیام امام را چاپ

کرده بودند.

شب نصرت کوچه را چراغانی کرده بود. در حدود ساعت ۹ هواپیما در فرودگاه می نشست. طناب ظهر خوابیده بود و الان

آماده بود که با هم بریم فرودگاه. فاطمه کلید ماشین کاوه را داده بود تا نصرت ان را آماده کند. در حدود ساعت ۱۲

نصرت از پمپ بنزین آمد. رفتم داخل حیاط جعبه ای کادو شده از جیبش در آورد و داد دستم. گفتم: باید طلا باشه، چه

جور طلائی نمی دونم...

خندید و گفت: کادوی اشتی کنون و قبولی کنکور فوق لیسانسه.

گفتم: از اشتی کنون خیلی گذشته، نتیجه ی کنکور هم که هنوز نیومده.



جواب داد: قبولی کنکور رو ساخته ،ای از این.از اشتی کنون هم که خیلی گذشته...

جواب دادم:حالا که می خوای منو با طلا خر کنی خدا کنه چیزی باشه که ارزش خر کردن را داشتخ باشه.

دست هایش را انداخت دور بازوهم و گفت: داره .حتما داره...

حس کردم نیمه چپ و راست بدنم در هم فرو می رود.بدنم مور مور شده بود.صدای فاطمه را شنیدم که داد زد:تا کی

می خواین دل بدید و قلوه بگیرید؟دیرمون می شه ها...!

همچنان که راه افتادیم به طرف ساختمان جعبه را باز کردم.انگشت طلایی بود با نگین برلیان.گفتم: ای پالونی که

خریدی کم کمش ۴۰ هزار تومن قیمتشه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:اشکالی داره؟

گفتم: ما خرج های واجب تری هم داریم.

جواب داد:نمی خواستم جلوی قوم و خویشات که هر کدام اندازه ی یه موزه جواهرات از خودشون اویزون کردند

چیزی کم داشته باشی...

به فرودگاه که رسیدیم اتومبیل های پلیس جلوی در ورودی ایستاده بودند.کسی گفت: نخست وزیر هم قراره بیاد.

خاله و بقیه اقوام هم اومده بودند.در فرودگاه با خاله روبوسی کردم و همه چیز تمام شد.ساعت دو و نیم هواپیما

نشست. استقبال کننده ها یا به استقبال اقوامشان امده بودند یا امده بودند جنازه ی کس و کارشان را تحویل بگیرند.

کاوه که امد بغض همه ترکید و گریه کردند.کله کچلش شده بود مثل بچه های دبستانی و روی گونه راستش بخیه

خورده بود . وقتی نصرت را بغل کرد ،نصرت به من چشمک زد.

روزهای بعد ، همه کارها را نصرت انجام می داد. روی دست های کاوه، جای باتوم هایی دیده می شد که در مکه

خورده بود. او پشت سر هم سرفه می کرد. می گفت به علت گازهای سمی است که در تظاهرات مکه تنفس کرده

است. چند روز بعد ، حمیدرضا هم آمد. وقتی با حمیدرضا حرف می زدم ، نصرت اخم می کرد. از بلند خندیدنم ایراد

می گرفت و می گفت: «چرا با حمیدرضا این قدر صمیمی برخورد می کنی؟»

جواب دادم: «اون قوم و خویشمه».

نصرت می پرسید: «درسته، ولی تو که نمی خواهی منو ناراحت کنی».

حس می کردم حسودی اش می شود. می خواست همه محبت من برای او باشد و به کسی جز او توجه نکنم. چند روز

بعد، حمیدرضا رفت جبهه. موهای کاوه کم کم بلند می شد و می دیدم که موهایش جوگندمی شده بود. اما ابروهایش

هنوز سیاه بود. هر بار که موهایش را به عقب شانه می زد، طاسی سرش بیشتر معلوم می شد.

از آن به بعد، هر هفته شب جمعه یا ما خانه داداش بودیم یا آنها به خانه ما می آمدند. با قوم و خویش های دیگر هم

رفت و آمد داشتیم. هر بار که خانه داداش بودیم و می خواستیم به خانه خودمان برگردیم، طنز کفش هایمان را

قایم می کرد تا بمانیم. از بدبختی های گذشته ام حرفی به کسی نمی زدم. هر بار که کاوه از خصوصیات نصرت می

پرسید، می گفتم مرد خوبی است و من هم از او راضی هستم. داداش می گفت خانه مان را بفروشیم و بیایم نزدیک

آنها و خانه ای با کمک داداش بخریم. اما من قبول نمی کردم و می گفتم اینجا به محل کارمان نزدیک است و راحت

هستیم. روزی هم گفت که نمی خواهد باقی بدهی ام را به حمیدرضا بدهم، چون آن را خودش به حمیدرضا داده

است. روزی هم گفت به نصرت بگویم روی چند ساعت بیاید کارخانه که نصرت هم قبول کرد.

کم کم خیالم راحت می شد. به سردبیر گفتم اجازه بدهد نصرت دوباره صفحه هنری اش را دریاورد، او هم قبول

کرد. نصرت می خواست عضو شورای سردبیری هم بشود. می دانستم که اگر با سردبیر صحبت کنم، احتمالش زیاد

است که قبول کند، ولی حس می کردم، هنوز سنش آن قدر زیاد نیست که عضویت شورای سردبیری، حقیقش باشد.

هنوز بیست و چهار سالش بود.

دلم برای حمیدرضا تنگ شده بود. منتظر بودم روز سیزده آبان برسد تا در تظاهرات جلو سفارت آمریکا بینم.

می دانستم هر سال، هر جا که باشد، روز سیزده آبان، می آید تهران. سیزده آبان مرخصی گرفته بودم. صبح که از

خانه بیرون رفتیم ، دیدم سرتاسر خیابان را پارچه و تابلو زده بودند. هر کدام هم امضای جایی را داشت: سازمان تبلیغات اسلامی ، بنیاد مستضعفان ، هیئت مؤتلفه... چند تا نمایشگاه اتومبیل هم پارچه هایی جلو مغازه شان زده و در زیر شعارها نوشته بودند: از طرف نمایشگاه اتومبیل حاج حسین و شرکا - بورس پیکان و فولکس واگن حاج سعید و شرکا.

چند ساعت بعد ، از هر طرف ، دانشجوها ، با پلاکاردهایی که شعارهای انگلیسی رویش نوشته شده و با عکس هایی از گروگان ها که چشم هایشان بسته و دست هایشان روی سرشان بود ، به طرف سفارت سرازیر شدند. لحظه ای صدای حمیدرضا را شنیدم. جلو کتابفروشی ، پیرمردی بشکه ای شربت گذاشته بود و لیوانی دو تومان می فروخت. سرتاسر خیابان طالقانی ، تا چشم کار می کرد ، دختر و پسر بود که ایستاده بودند و سخنرانی حمیدرضا را گوش می دادند. خودم را رساندم نزدیک تریبون. دست تکان دادم تا مرا ببیند. لحظه ای لبخند شد. می گفت: « دیروز از این دیوار بالا رفتیم ، فردا از دیوار کاخ های سرمایه دارها...»

صورتش قرمز شده بود. دکمه بالای پیراهنش هم باز بود و هر بار که سرفه اش می گرفت ، آب می خورد. چند ساعت بعد خیابان خلوت شد. چند نفری طناب پارچه های شعارها را از درخت ها و دیوارها باز و آنها را لوله می کردند و پشت نیسان های نخودی رنگ می گذاشتند. جلو پایم ، عکس های امام را که به زمین افتاده بود ، برمی داشتم و خاک روی آن را پاک می کردم. حمیدرضا با چند نفر گفت و گو می کرد. منتظر ماندم تا حرفش تمام شود. وقتی آمد ، صدایش گرفته بود. پرسیدم: « پس علم و درفش شما کجاست؟ » به قلبش اشاره کرد. گفتم: « حداقل روزی چند تا پارچه و تابلو می نوشتید؟ » خندید و گفت: « ما از این پول نداریم ، این کارا مال پولداراس.»

بچه هایی که پیشانی بند بسته بودند ، از کنارمان رد شدند. مشت هایشان را گرده کرده بودند ، آن ها را در هوا تکان می دادند و می گفتند: « مرگ بر امریکا! »

حمیدرضا بر روی جدول کنار خیابان نشست. کنارش نشستیم... گفت: «ما که نسل داریوش و گوگوش و سه گوش و دوزنقه و مرغ امریکایی بودیم، از دیوار این سفارت بالا رفتیم، این بچه ها که نسل گوشت کاپنی و بمبارون هستن، حتما از دیوار کاخ سفید بالا می رن...»

گفتم: «همیشه اون طرفی ها، چیزی پیدا می کنن که سر این طرفی ها رو باهش گرم کنن. زیاد خوشبین نباش.»

خندید و گفت: «تو همیشه خدا ساز مخالف می زنی.»

گفتم: «من فقط سعی می کنم واقع بین باشم.»

حرفی نزد. سرش پایین بود. منتظر بودم چیزی بگوید. پرسید: «نصرت چه کار می کنه؟»

گفتم: «مشغوله...»

پرسید: «هنوز که چیزی نفهمیده؟»

گفتم: «نداشتم بفهمه.»

از جیب کتتش شیشه ای درآورد و داد دستم. گفت: «اینا رو که خوردی، برو آزمایش بده. یادت باشه از نصرت غافل نشی، بهش بگو می خوام به کاوه بگی، بگو کاوه چند نفر رو می شناسه که می تونن کمکش کنن، بعد ببین چی می گه.»

کاری را که حمید می گفت، قبلاً چند بار انجام داده بودم و هر بار هم نصرت گفته بود لازم نیست و همان حرف قبلی اش را زده بود: «سعی می کنم در مورد چیزی که ندارم، فکر نکنم.»

صبح روز بعد رفتم دنبال کارهای دانشگاهم. در دوره فوق لیسانس قبول شده بودم و قرار بود نیم سال دوم کلاس ها شروع شود. راضیه را هم کمتر می دیدم. شده بود مترجم وزارت امور خارجه و کمتر به روزنامه می آمد. عصر که آمدم روزنامه، نصرت انگار از چیزی ناراحت بود.

پرسیدم: «چیزی شده؟»

گفت: « مگه قرار نبود دیگه سراغ حمید نری؟ »

جواب دادم: « من هنوز هم سر قلم هستم.»

روزنامه ای را از روی میز برداشت و عکس صفحه اولش را نشانم داد. عکس مراسم سیزده آبان بود ، من پایین تریبون ایستاده بودم و حمید بالای تریبون پشت میکروفون بود. نصرت زرنگ تر از آن بود که تصور می کردم ؛ چیزی از نگاهش پنهان نمی ماند. روزهای بعد ، اگر فرصت می کردم ، به کتابخانه هم می رفتم. طاهره همان حرف های قبلی را می زد. قبلا گفته بود اگر کمکش کنم که گنج را به دست بیاورد ، یک چهارم گنج را به من می دهد و حالا می گفت حاضر است گنج را نصف به نصف با من تقسیم کند. مشتری همیشگی کتابخانه ، آقای میری بود. ساعت ها می نشست ، کتاب را ورق می زد و یادداشت برمی داشت. شبی تا ساعت تعطیل شدن کتابخانه ماندم. قبل از آقای میری از کتابخانه آمدم بیرون. داخل حیاط که آمد ، سیگاری روشن کرد. از حیاط که بیرون آمدم ، او در کنار خیابان ایستاده بود. گاهی می رفت وسط خیابان و برمی گشت به پیاده رو. برایم جالب بود که بفهمم چه کار می خواهد بکند. چند بار این کار را کرد. آخر سر ، رنوی سفید رنگی جلوییش ترمز کرد. راننده بیرون آمد ، مردی لاغر و قد بلند بود. با سیبل سیاه و کت و شلوار سورمه ای. مرد گفت: « اینجا چه کار می کنی میری؟ »

آقای میری گفت: « برو کنار عباس ، می خوام خودمو بکشم... از این زندگی خسته شدم!»

مرد گفت: « بیا بالا ، گه زیادی نخور... آدمی که بخواد خودشو بکشه ، می ره از یه جای بلند ، یا بالای ساختمونی پرت می کنه پایین...»

دقایقی بعد میری سوار شد و رفتند. صدای مردی را شنیدم که گفت: « کار هر شبشه...»

پیرمردی را دیدم که جلو در مغازه ساندویچی کنار کتابخانه ایستاده بود. گفت: « گاهی اوقات همین رفیقش می آد نجاتش می ده ، گاهی وقت ها هم خسته می شه و می ره...» سپس پرسید: « رفیقش عباس رو می شناسی؟ »

سرم را تکان دادم. گفت: « چطور نمی شناسیش؟ آدم معروفیه ها!»

حس می کردم مشکل میری و طاهره این است که بیش از اندازه در کتابخانه وقت تلف می کنند. شاید هذیان هایی که طاهره می گفت و خل بازی های میری ، به دلیل حلول روح فراماسونری های مرده در جسمشان بود. می خواستم کاری برای طاهره انجام بدهم تا کمتر اینجا باشد ؛ اما خودش قبول نمی کرد. می ترسید اگر ساعت های کمتری به کتابخانه بیاید ، رییس کس دیگری را به جای او بیاورد و او نتواند گنج را بدزد.

روز نوزدهم آذر ، مثل بیشتر روزهای ، صبح رفتم کتابخانه. می خواستم به طاهره بگویم باید حتما همراه من بیاید پیش دکتر روان پزشک. ساعت نه صبح بود که صدای همهمه آمد. حتما باز هم حاجی و دارودسته اش بودند. رفتیم پشت پنجره. در حیاط بسته بود. حاجی را از کلاهش شناختم. از بالای دیوار پرید داخل حیاط. نگهبان دنبالش دوید. کس دیگری هم به داخل حیاط پرید و در را باز کرد. همه زن و مردهایی که پشت در بودند ، آمدند داخل حیاط. رییس کتابخانه ، کیفش را برداشت و رفت پایین. چند نفری که تا نزدیک استخر آمده بودند ، از داخل ساک دستی که همراهشان بود ، چیزی شبیه بطری نوشابه درآوردند. با کبریتی فتیله دهانه بطری را روشن و آن را به طرف کتابخانه پرت کردند. در چشم برهم زدنی ، بطری افتاد کف کتابخانه. بوی بنزین که به دماغ خورد ، فهمیدم کوکتل مولوتوف است. کفپوش های پلاستیکی آتش گرفته بود. کتاب هایم را از روی میز برداشتم و دویدم طرف در. حاجی در کنار حوض ایستاده بود و نگاه می کرد. یادم آمد طاهره بالا مانده. در را باز کردم. همه جا را دودی سیاه گرفته بود و چیزی نمی دیدم. روسری ام را جلو صورتم گرفتم و دویدم طرف راه پله. طاهره را صدا زدم . جوابی نشنیدم . میز می سوخت و دود ، چشم هایم را اذیت می کرد.

در اتاق رییس باز بود . به اتاق که رسیدم ، دیدم طاهره با کلنگ کوچکی به دیوار می کوبد . کتابخانه ای که قبلا جلوی دیوار را گرفته بود ، روی زمین افتاده بود . دستش را کشیدم و گفتم : بیا بریم ، الان جزغاله می شی!

جیغ زد : ولم کن ! .... من نمی دارم!..... گنج حقه منه.....!

دستش را گرفتم و کشیدم به طرف در . حالا چند تا از اجر ها کنده شده بود و باد خنکی می آمد . طاهره مرا هل داد و

به زمین افتادم . دوباره بلند شدم ، کلنگ را از دستش گرفتم و پرت کردم داخل سوراخی که از برداشتن اجرها درست شده بود . سیلی محکمی به صورتش زدم ، طوری که دستم درد گرفت و بعد ، کشان کشان بردمش طرف راه پله ، جیغ می زد و می گفت : من نمی ذارم !.....من اجازه نمی دم.....!

نمی توانستم نفس بکشم . گلویم می سوخت . از کتابخانه بیرون آمدیم . ، می خواست از دستم فرار کند ، بردمش لب استخر . مثل بچه های مادر مرده ای زار زار گریه می کرد . چند دقیقه بعد ، صدای ماشین های آتش نشانی را شنیدم . دود سیاهی از کتابخانه بالا می رفت . دار و دسته ی حاجی هم نبودند . از کتابخانه که بیرون آمدیم ، گفتم : بیا بریم خونه ی ما.

گفت : نه می رم خوابگاه ....پیش بچه ها....

مردم جمع شده بودند و هر کس از دیگری می پرسید : چه خبر شده ؟

به خانه که رسیدم ، رفتم حمام و لباس هایم را عوض کردم رفتم زگ زدم روزنامه . عکس و خبر آتش سوزی کتابخانه ، دست دبیر بخش خبر ، آقای میری می گشتم ؛ اما نبود و دوست هایش هم نمی دانستند کجاست و کی می آید.

روز بعد ، خواستم سری به کتابخانه بزنم. نزدیکی های کتابخانه که رسیدم ، صدای بولدوزر شنیدم . جلو تر که رفتم ، طاهره را دیدم که پشت نرده ها ایستاده بود بولدوزری ساختمان را خراب می کرد . طاهره جواب سلامم را هم نداد . چند بار گفتم : حیف شد ! .... همه ی اون شکوه معماری ، همه ی اون گنج ها دفن شد.

ان روز فرصت نکردم با طاهره حرف بزنم . روز بعد که امدم ، بولدوزر داشت اوار کتابخانه را پشت کامیون بار می زد . از نگهبان جلو در سراغ طاهره را گرفتم . گفت کسی را به این اسم نمی شناسد و هر قدر هم نشانی دادم ، گفت کسی را با این مشخصات به یاد نمی آورد . آخر سر هم پرسید : اگر شما هم چنین کسی رو اینجا دید ، چرا من ندیدم ؟ چرا فقط شما دیدینش ؟

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است . حس می کردم من هم دیوانه شده ام ، انگار همه ی مدت با روحی حرف زده بودم که با سوختن کتابخانه ، او هم مرده بود و حالا کسی او را به خاطر نمی آورد . تنها چیزی که باعث می شد باور کنم که زمانی ان کتابخانه وجود داشت و من عضوش بودم ، کتاب " باغ بلور " بود که هنوز نخوانده بودمش و پلاک شماره نوزده که روز آتش سوزی ، وقتی کیفم را از قفسه برداشتم ، یادم رفت سر جایش بگذارم .

کلاس های دانشگاه که شروع شد ، همه چیز را فراموش کردم . اگر فرصت می کردم ، می رفتم خانه ی داداش اینها . نصرت هم گاهی با کاوه از کارخانه می آمد . طناز شده بود سر گروه ، گروه سرودی که اسمش " فروغ آزادی " بود و قرار بود دهه ی فجر سرود بخواند . شب هایی که انجا بودم ، شعر " هوا دلپذیر شد ، گل از خاک بر دمید " را با هم تمرین می کردیم . شبی فاطمه گفت : دفعه قبل هم ، همین شعر رو باهاش کار کردی ، یه چیز تازه تر یادش بده . کاوه خندید و گفت : تا وقتی هوا دلپذیر نشده ، همین اش و همین کاسه است ، ما هم مجبوریم این شعر رو تحمل کنیم .

دهی ی فجر ، نصرت ، مثل سال های قبل ، هر روز عصر می رفت فیلم های جشنواره ی فجر رو تماشا می کرد و برای صفحه ی هنری مطلب می نوشت . چند شب هم طناز را با خودش برد و طناز هر بار که بر می گشت ، ذوق زده از بازیگر هایی که دیده بود و عمو نصرت ان ها را به او معرفی کرده و توانسته بود با ان ها دست بدهد و حرف بزند ، تعریف می کرد .

روز های اول اسفند بود که خانه تکانی را شروع کردم . نصرت هم که شب به خانه می آمد ، کمک می کرد . تلویزیون برنامه هایی در باره ی درست کردن پناهگاه پخش می کرد . خیلی از خانه هایی زیر زمین داشتند ، جلو پنجره ها و در زیر زمین ها کیسه های شنی گذاشته بودند ، با جند دبه اب و جعبه کمک های اولیه و وسایل دیگر در که داخل زیر زمین نگه می داشتند . من هم روی شیشه های پنجره ها ، با نوار چسب های بی رنگ ضرب دری زدم . از تلویزیون شنیده بودم که اگر این کار رو بکنیم ، موقع موشک باران شیشه ها خرد نمی شود و در صورت خرد



شدن به اطراف پرت نمی شود.

عصر روز دهم اسفند ، صدایی کر کننده ، شیشه های روز نامه را لرزاند . منتظر بودیم تلفنی زنگ بزند و خبری برسد. ده دقیقه ی بعد ، تلفن زنگ زد . کسی که با تلفن صحبت می کرد ، وقتی که گوشی را گذاشت ، گفت : می گن موشک بود ، اما بعیده....

همه به هم نگاه کردیم . در این هفت سال جنگ ، تا به حال چنین چیزی نشنیده بودم ، اما همان شب و روز های بعد که واقعاً به تهران موشک زدند ، همه ی مردم فهمیدند که موشک ها از خاک عراق پرتاب می شود. از ان به بعد ، مردم در خیابان ها که راه می رفتند ، چشمشان به آسمان بود و هر بار که موشکی را می دیدند ، می دویدند و به نزدیکترین پناهگاهی که دم دستشان بود می رفتند.

زیر زمین ساختمان وزارت کشاورزی ، برج سپهر و چند جای دیگر که ساختمان های محکمی داشتند ، پناهگاه شده بود . خیلی ها رفته بودند مشهد . بعضی ها هم ، در جنگل های اطراف تهران ، چادر زده بودند.

نصرت که می ترسید که موشک به خانه مان بخورد و بمیریم ، می گفت برویم در پناهگاه زندگی کنیم . اما هر جا که سر زدیم ، محیطش کثیف و هوايش سنگین بود و نمی توانستیم راحت نفس بکشیم . بعضی چناهگاه ها به اندازه ادم هایی که در ان زندگی می کردند ، دست شویی و اب نداشت و به جایش موش و سوسک داشت . اما نصرت باز هم اصرار می کرد برویم و در پناهگاه زندگی کنیم . گشتیم و پناهگاهی پیدا کردیم که تلویزیون و ویدئو هم داشت ، همین طور هم دکتر ، اما شلوغ بود . دلم می خواست اگر قرار است بمیرم ، در خانه ی خودم باشم نه در پناهگاه . هر بار که خانه بودیم و وضعیت قرمز می شد ، نصرت ، مثل برق و باد از پله ها پایین می آمد و می رفت داخل پناهگاه برج سپهر که روبه روی خانه مان بود . شبی با ماژیک روی در پناهگاه نوشت : " ما صلح می خواهیم " .

روز بعد ، زیر جمله ی نصرت نوشته شده بود : " البته با پیروزی "

روز های آخر اسفند بود . برای عید اجیل و شیرینی و میوه خریده و کم کم به موشک ها هم عادت کرده بودم . هر

بار که با تلفن حرف می زدم و صدای موشک می آمد ، به کسی که ان طرف خط بود می گفتم : به کم صبر کن این موشک بیفته و بعد که صدای انفجار موشک می آمد ، از همدیگر می پرسیدیم : سالمی ؟ چیزیت نشد؟ و حرف زدیمان را ادامه می دادیم . همیشه هم ، بعد از انفجار هر موشک ، چند نفری از فامیل ها ، تلفن می کردند و می چرسیدند ؛ موشک کجا حورده است.

دو روز پیش از عید ، از مغاز های کارت تبریک فروشی خیابان ویلا ، برای نصرت ، کاوه ، فاطمه ، حمید و طنز کارت تبریک خریدم . برای راضیه هم خریدم و برای خودم هم کارتی ، خریدم که موشک اسکاد - بی را ، بالای سر خانه های شهر نشان می داد . شب عید خانه ی داداش بودیم . شایعه شده بود صدام می خواهد در لحظه ی تحویل سال ، چند تا موشک به تهران بزند و سال جدید رو با موشک تحویل کند . صبح روزی که قرار بود سال تحویل شود ، حمید رضا از جبهه تلفن کرد وگفت در جبهه ها صحبت از تمام شدن جنگ و صلح است . به او گفتم کارت تبریکی را که برایش خریدم پیش فاطمه می گذارم.

هنگام تحویل سال ، کنار سفره ی قلمکاری که سفره ی هفت سین را در ان چیده بودیم ، نشستیم و منتظر ماندیم تا ، مثل هر سال ف ماهی ها داخل تنگ بلور حرکت کنند و سال تحویل شود . کاوه به من و نصرت نفری پانصد تومان عیدی داد . تا روز سوم عید ان جا بودیم . گاهی ادم ها به دیدن کاوه می آمدند که قبلا با ان ها ، مصاحبه کرده بودم . روزهای بعد که به خانه خودمان آمدیم ، با تلویزیون سر گرم می شدیم . تلویزیون گزارش هایی از پناهگاه ها پخش می کرد که در ان ها مردم گروه سرود و تئاتر تشکیل داده بودند و نمایش و شعبده بازی اجرا می کردند . من سرم را با کتاب خواندن گرم می کردم و فقط سریال هزار داستان رو تماشا می کردم هر بار هم که صدای اژیر قرمز می آمد ، نصرت می دوید طرف پله ها و هنوز از خیابان رد نشده بود که صدای انفجار می آمد ، و در نتیجه ، او از همان جا بر می گشت بالا . عید به جز داداش اینها ، کسی به خانه مان نیامد.

سال گذشته رابطه ای با قوام نداشتیم ، اما امسال هم که اشتهی کرده بودیم ، قوم و خویش ها به علت بمباران تهران ،

یا رفته بودند مشهد و یا شمال بودند.

شایعه شده بود که عراق می خواهد در تهران بمب شیمیایی بیندازد. بعد از عید ، بیشتر روزنامه ها راجع به بمب شیمیایی که قبلا در جنگ ویتنام و حلبچه استفاده شده بود ، مطلب می نوشتند و تلویزیون هم ، برنامه هایی پخش می کرد که نشان می داد چطور می شود با کیسه های پلاستیکی ، دستمال پارچه ای و چیزهای دیگر ، ماسک ضد شیمیایی درست کرد. من هم مطالبی را که سردبیر می داد ترجمه می کردم. رادیو اسرائیل گفته بود ، روز نوزدهم فروردین که قرار بود انتخاب دوره سوم مجلس برگزار شود ، تهران بمباران شیمیایی می شود ، اما روز انتخابات ، اتفاقی نیفتاد. چند روز بعد ، کاوه تلفن کرد و گفت کارم دارد و می خواهد مرا ببیند. برای ناهار در رستورانی نزدیک روزنامه قرار گذاشتیم.

کاوه زودتر از من رسیده بود. غذا را که سفارش دادیم ه پرسید: «شوهرت چقدر پول احتیاج داره که دست از دله دزدی برداره؟» منظور کاوه را نمی فهمیدم. او در ادامه گفت: «آقا پسر شما بیست تا کارتن از داروهای کارخونه رو برده توی ناصر خسرو فروخته». یخ کردم همیشه می ترسیدم باز هم چیزی رابطه ما را به هم بزند و همیشه هم از طرف نصرت نگران بودم. پرسیدم: «مطمئنید؟» ، جواب داد: «شوهرت چقدر پول احتیاج داره که دست از دله دزدی برداره؟»

منظور کاوه را نمی فهمیدم . او در ادامه گفت : «آقا پسر شما بیست تا نارتن از دارو خونه برده توی ناصر خسرو فروخته».

یخ کردم. همیشه می ترسیدم باز هم چیزی رابطه ما را به هم بزند و همیشه هم از طرف نصرت نگران بودم . پرسیدم : «مطمئنید؟»

جواب داد : «آره که مطمئنم. این دواها همه شون نشونه و شماره داره، اگر کسی بفهمه آبروی چندین و چند ساله من و بابام می ره».

خواستم از کاوه بپرسم نصرت چطور این کارها را کرده است؛ اما اگر انگار دارم را از چشم هایم خواند ، چون گفت : «داروها رو به اسم جبهه تحویل می گرفت. اما توی برگه و رسیدها دست می برد و دواها رو کمتر از مقداری که از کارخونه می گرفت ، به جایی که باید بده ، تحویل می داد» .

پس از ناهار ، از رستوران که بیرون آمدیم ، گفت : «بین ستاره ، دلم نمی خواد دوباره برگردیم سر جای اولمون و با هم قهر کنیم ، تو باید با نصرت حرف بزنی ، بهش بگی اگر ما می خواستیم نون خودمونو توی خون کس کار شهیدمون بزیم ، الان وضعمون خیلی فرق می کرد» .

تا شب فرصتی پیش نیامد که با نصرت حرف بزیم . شب با هم آمدیم خانه . در صندوق پستی مان ، باز هم نامه ای انداخته شده بود که بهاره نوشته بود. از نشانی رویش می فهمیدیم و همیشه هم نصرت پاکت نامه را باز نکرده آن را جلو چشمم پاره می کرد. می ریخت داخل جوی آب جلو در.

نمی دانستم چطور باید با نصرت حرف بزیم . بار گذشته که اشتباهی کرد و اشتباهش را به رویش آوردم، برایم خیلی گران تمام شد. آخر سر تصمیم گرفتم حرفی نزیم ؛ با خودم می گفتم حتما به پول احتیاج داشته و حالا هم مشکلش حتما حل شده است.

هفته بعد رفتیم هتل اوین و در رستورانش ناهار خوردیم . بعد هم برایم دستبندی خرید که قیمتش هفتاد هزار تومان بود . چند روز بعد ، کاوه تلفن کرد و گفت : کار مهمی با من دارد و می خواهد بیاید دیدنم. برای ساعت چهار بعدازظهر روز بعد ، قرار گذاشتم . می خواهد وقتی بیاید که نصرت نباشد.

روز بعد که کاوه آمد، نصرت در بخش تحریریه بود. به داداش گفتم بیاید کتابخانه . جلو در کتابخانه منتظر ماندم. از دور دیدم که قدم های بلند بر می دارد. قبل از آمدنش، صدای کشیده شدن کفش هایش را روی کفپوش های لاستیکی شنیدم . سلام دادم ، ولی جوابم را نداد. در کتابخانه چند نفری نشسته بودند. کاوه روی صندلی نشست ، گفت : «این دفعه شد چهل کارتن» .

کیف سامسونت قهوه ایی رنگشرا بر روی میز گذاشت ، درش را باز کرد و چند ورق کاغذ در آورد و جلویم گذاشت . کاغذ رویی ، اخطار کتبی وزیر بود . کاوه سرش را جلو آورد و گفت : «شوهرت مثل شیشه پاکن های پشت چراغ قرمز ها می مونه ، هر چی بگی بازم کار خودشو می کنه ... من از دیروز تا حالا به صد جا حساب پس دادم، چرا جلو آقا پسر تو نمی گیری؟»

حرفی نداشتم بزنم . سرم را که بالا آوردم ، دیدم کاوه نگاهم می کند . دستش را جلو آورد ، آستین دست راستم را با انگشت هایش کمی بالا کشید. به دستبندی نگاه می کرد که نصرت برایم خریده بود . گفت: «به تو که بد نمی گذره ...!»

پرسیدم: «چه کار باید بکنم؟»

گفت : «من امدم با تو اتمام حجت کنم . حساب تو و نصرت هم با هم فرق می کنه. هیچ وقت کارهایی رو که اون می کنه ، به حساب تو نمی نویسم.»

کاغذها را در کیفش گذاشت و رفت ؛ اما چند دقیقه بعد برگشت . برگه ملاقتش را نداده بود امضا کنم . امضا کردم و رفت.

دو روز بعد ، ساعت شش صبح هر چه نصرت را صدا زدم بیدار نشد . هر روز همین وقت بیدار می شد و می رفت کارخانه. وقتی دیدم بیدار نمی شود ، لباسهایم را پوشیدم، صبحانه ام را خوردم و رفتم دانشگاه. عصر که آمدم روزنامه، نصرت صفحه سیاسی را بسته بود . پرسیدم: «امروز به موقع رسیدی کارخونه؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : «نرفتم»

پشت میزم نشستم و می خواستم شماره ای بگیرم که گوشی را از دستم گرفت و تلفن را قطع کرد . گفت : «نمی خوای بررسی چرا نرفتم کارخونه؟»

گوشی را از دستش گرفتم و جواب دادم: «کاوه از دستت عصبانیه.» گفت : «دیروز صبح دربون کارخونه را هم ندادو

گفت آقا کاوه گفته دیگه به شما احتیاجی نداره».

گفتم: «برو از داداش معذرت خواهی کن ، همهچی تموم می شه.» خندیدو گفت: «من هر کاری کردم به خاطر تو بود.

نمی خوام پس فردا که این سفره جمع می شه از گرسنگی بمیریم».

گوشی را گذاشتم و گفتم: «تو اگر به حرف دادش من گوشی بدی ، از گرسنگی نمی میری. من هم تا حالا نخواستم از

خون پدر و شوهر سابقم نرده بون درست کنم. بعد از اینم نمی خوام همچین کاری بکنم».

نصرت گفت: «دنیا مگه به چند تا احمق احتیاج داره ؟ تو و داداشت زیادی هستید، منتها من نمی خوام حماقت شما رو

تکرار کنم».

نصرت رفت. نمی دانستم چه چیزی باعث شده بود تصور کند، ممکن است بعدازظهر تمام شدن جنگ ، بمیرد. از

هفت سال پیش که جنگ شروع شده بود ، قیمت جنس ها بالا می رفت ؛ اما هیچ وقت قحطی نشده بود و ما اصلا

گرسنگی نکشیده بودیم . شب بعد، شام جیگر سیاه سرخ کردم با سیب زمینی. سبزی خوردن هم خریدم . نصرت که

آمد ، پرسید: «شام چی داریم ؟»

گفتم: «سیب زمینی و جیگر».

گفت: «مگه بهت نگفته بودم جیگر کس دیگه ای جز تو رو نمی خورم ، چرا باز هم جیگر درست کردی؟»

هر بار که از این حرفها می زد ، می دانستم می خواهد خرم کند. اما این بار نمی دانستم می خواهد چه پالانی رویم

بگذارد. سر میز شام گفت: «داشتم به این فکر می کردم چه جوری میشه سهم تو رو از کارخونه بگیریم » پرسیدم:

«بگیریم که چی بشه؟»

جواب داد: «که بریم خارج دوا درمون کنیم بچه دار بشیم، خونه بزرگ بخریم، بنز چهارصد و پنجاه بخریم...»

از سر میز شام بلند شدم و از آشپز خانه بیرون آمدم. تصور می کردم از ماجرای بچه دار نشدن من با خبر شده؛ اما

دفترچه بیمه اش دست من بود . دو هفته قبل هم که سرما خورده و دکتر رفته بود ، وقتی برگشت ، دوباره دفترچه

اش را به من داد. روزهای بعد دیگر از دوا و درمان و بچه دار شدن حرفی نزد. هر بار که با هم بودیم، عدد و رقم هایی را در کنار هم ردیف می کرد، ضرب و تقسیم می کرد تا سهم مرا از کارخانه حساب کند و به من بگوید اگر سهم را بگیرم، چقدر پول گیر ما نمی آید.

پس از شهادت پدر، کاوه در بانکی برایم حساب باز کرده بود و ماه به ماه سود کارخانه را، آنقدر که سهم من بود، به حسابم می ریخت. به آن پول احتیاج نداشتم حتی نمی دانستم چقدر است. فقط به کاوه گفته بودم هر سال خمس پول را بردارد. با مسعود هم که ازدواج کردم، چیزی از من نپرسید، شاید اگر کمی بیشتر با هم زندگی کرده بودیم، او هم روزی حرف هایی را می زد و سوال هایی را می کرد که حالا نصرت می زد و می پرسید.

بیشتر روزها، نصرت یادداشت ها و مصاحبه هایش را نمی آورد. باید چند بار می گفتم تا مطلبی را که باید می نوشت، با خود می آورد. روزی رفتم پیش سردبیر و گفتم نصرت اذیت می کند. می خواستم، مثل دفعه پیش، باز هم چند روزی صفحه هنری چاپ نشود تا نصرت را مجبور کنم کاری را انجام بدهد که من می خواهم. سردبیر همه حرف هایم را گوش داد و آخر سر گفت: «مشکلات خونه شما به من ربطی نداره، کار روزنامه باید درست انجام بشه».

نصرت در خانه هم دیگر کمکم نمی کرد. لباسهایش را هم باید من اتو می کردم و همیشه هم غر می زد چرا غذا حاضر نیست... چرا لباسش نشده و خیلی چراهای دیگر. کارهای روزنامه و کارهای خانه نمی گذاشت به درسهای دانشگاه برسم. نصرت می گفت: «کارتو تو روزنامه درست انجام نمی دی، می گی کارهای خونه زیاده، وظایفتو تو خونه درست انجام نمی دی، می گی کاریرون نمی ذاره. هر دو تا کارو هم انجام ندی، می گی درسهای دانشگاه نمی ذاره».

می گفتم: «مگه چند تا دست و پا دارم؟ تو هم یا باید کمکم کنی یا کارهای خودتو خودت انجام بدی.» و او همیشه جواب می داد: «یادت باشه من زن گرفتم، شوهر نکردم».

هر بار که نماز می خواندم، می گفت: «شام منو نمی دی؟»

می گفتم: «ولی اگر به من شام بدی خدا بیشتر ازت راضی می شه.»

نمی خواستم بهانه دستش بدهم. اول شام نصرت را می دادم و بعد نماز را می خواندم. اما او همیشه بهانه های تازه

ای پیدا می کرد. وقتی میز غذا را می چیدم، می گفت: «فقط کافیه غدایی که می آری خوردنی باشه.»

شبی خانه که آمد، خشتک شلوارش جر خورده بود. می گفت وقتی می خواست از روی جوی آب پپرد پاره شده. بعد

از شام قرار شد ظرفها را بشوید تا من هم شلوارش را بدوزم. وقتی داخل هال نشسته بودم و شلوارش را می دوختم،

گفتم: «ظرف ها رو که شستی خشک کن بذار توی کابینت.»

داد زد: «من شدم حمال برقی خانوم. فقط کم مونده زیر ابروهاتو بردارم»!...

همیشه، هر بار که حرفی می زدم، این طوری جوابم را می داد تا من هم حرفی بزنم و او هم، هر چی دلش می

خواهد، به من بگوید و حرف سهم مرا از کارخانه پیش بکشد. حوصله جروبحت نداشتم، محلش نگذاشتم.

شب موقع خوابیدن، وقتی روی تخت داراز کشید، بیدار بودم، اما چشم هایم را بستم. شنیدم که پرسید: «در مورد

پیشنهادم فکر کردی؟»

حرفی نزدم. گفتم: «می دانی خواب نیستی، جوابمو بده.»

صدای خروپف نصرت که بلند شد، هنوز بیدار بودم. سعی می کردم رقم هایی را که نصرت در مورد سهمم از

کارخانه گفته بود با دستم بشمارم؛ اما انگشت های دستم، کم بود. با آن پول می شد خیلی کارها کرد. می شد خانه

ای به بزرگی خانه داداش کاوه خرید. با خودم می گفتم شاید نصرت بخواد بعد از گرفتن این پول از ایران برود،

اما می دانستم نصرت گذرنامه ندارد. تنها کسی که امکان داشت خارج از ایران منتظرش باشد، بهاره بود. ولی بهاره

که گفته بود شوهری دارد که اسمش جیمز و کارمند کاخ سفید است. گاهی اوقات فکر می کردم همه این حرف ها،

دروغ هایی است که نصرت و بهاره با هم بافته بودند تا با سر کیسه کردن من، خارج از ایران با هم ازدواج کنند، اما

مگر نه این که سه چهار باری که نامه های بهاره آمده بود، نصرت نامه ها را پیش از باز کردن پاره کرده و در جوی



آب جلو خانه ریخته بود ؟ می دانستم برای نصرت کاری ندارد که طور دیگر با بهاره رابطه داشته باشد. روزی رفتم اداره گذرنامه و به مامور قسمت صدور گذرنامه گفتم کیف پولی پیدا کردم که مقداری پول ایرانی و دلار و عکس مردی که احتمالاً صاحب کیف و اسمش نصرت ادهمی است، در آن است. همچنین به مامور گفتم که فکر کرده ام به خاطر پولهایی که در کیف است ، شاید صاحب کیف می خواسته به مسافرت خارج از کشور برود و من هم تصور کرده ام می توانم نشانی او را از اینجا بگیرم. نیم ساعت طول کشید . دو نفر به اسم نصرت ادهمی بودند؛ اما اولی ده سال و دومی پانزده سال از نصرت بزرگتر بودند و عکسشان هم شبیه نصرت نبود. ولی باز هم دلم قرص نبود. نصرتی که من می شناختم ، ممکن بود با اسم و مشخصات دیگری گذرنامه گرفته باشد و یا بگیرد.

صبح جمعه که از خواب بیدار شدم، نان نداشتیم. نصرت را بیدار کردم و گفتم برود نان بگیرد . گفت:«چند دفعه بگم قبل از تموم شدن نون بگو برم بگیرم ؟»

گفتم :«الان نون نداریم.»

گفت:«حتما باید صبح جمعه ساعت نه نون تموم بشه ؟»

از حمام که بیرون آمدم، چند دقیقه بعدش نصرت آمد. بربری گرفته بود گفت:«سنگکی شلوغ بود.»

نصرت بربری دوست داشت و من سنگک . هر بار بربری می خوردم ، انگار لاستیک می جویدم . روزهاییکه سرکار بودیم، سرمان گرم کار کردن بود و فرصت نمی کردیم با جروبحث کنیم. اما روزهای جمعه، همیشه منتظر اتفاقی بودم که همه چیز را به هم بریزد. اگر هم اتفاقی نمی افتاد، گول آرامشی را که بینمان بود ، نمی خوردم و سعی می کردم ذهنم را آماده نگه دارم تا اگر نصرت حرفی زد، بتوانم جوابش را بدهم. صبحانه را که خوردم ، پرسیدم:«ظرف ها رو می شوری ؟»

پرسید :«کار واجب تری داری ؟»

روز بعدش امتحان داشتم ، بنابراین گفتم: «می خوام درس بخونم.»

تکه نانی را که در دستش بود در ظرف عسل فرو کرد و گذاشت دهانش. پرسیدم: «می شوری؟»

لقمه را قورت داد ، گفت: «تو که درس خواندن رو دوست داری استعفا بده بمون تو خونه ، هم به درست برس هم به شوهرداریت.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، تو همین فکر بودم ، منتها بلد نیستم استعفا بنویسم.»

گفت : «یادت می دم . بنویس به خاطر مشکلات درسی و کارهای خونه نمی تونی کار کنی. منو هم برای دبیری یکی از بخش ها پیشنهاد کن.»

پرسیدم: «تو کار دبیر بخش روزنامه‌ی بیشتر از سهم کارخونه پول هست؟»

خندید و گفت: «من اون پولو ازت قرض می گیرم، اصل پول و سودش رو هم ، چند ماه بعد بهت پس می دم.»

بلند شدم و ظرف کره و عسل را گذاشتم داخل یخچال و پرسیدم: «فکر نمی کنی اگر نظرم تغییر کرده بود ، حتما بهت می گفتم؟»

جواب داد: «سودی که بهت میدم ، هیچ بانکی تو دنیا حاضر نیست بهت بده.»

نمی دانستم نصرت این پول را کجا می خواهد سرمایه گذاری مند که چند ماه بعد اصل پول و سودی را به من بدهد که هیچ بانکی در دنیا نمی تواند بدهد . رفتم به کنار میز ، به صورتش نگاه کردم و گفتم: «مهم نیست چقدر می خوای بابت این پول به من سودی بدی ، مهم اینه که سر تو از باده و چشمت پر از جاه طلبی شده و نمی تونی جایی رو ببینی. داری بهارنعلمی ری طرف دره و من نمی خوام بیفتی ته دره و تکه پاره بشی.»

از روی صندلی بلند شد و گفت: «پنج درصد بهت می دم.»

حرفی نزدم. ظرفها را گذاشتم زیر شیر و آب را باز کردم. گفت: «ده درصد...»

روی اسکاچ مایع ظرف شویی ریختم. گفت: «بیست درصد...»

حرفی نزدم. درصدها را بالا می برد و صدایش هم همراه درصدها بالا می رفت. لیوان چایی را میشستم که داد

زد: «پنجاه درصد بهت می دم...!» روی اسکاچ مایع ظرفشویی ریختم. گفت: «بیست درصد...» تنم لرزید، لیوان از دستم افتاد و خرد شد. هنوز دستهایم می لرزید، صدایش را پایین آورد و گفت: «اگر کاوه سهم تو رو نمی ده، وکیل می گیریم، شکایت می کنیم...»

لیوانی آب خوردم. حالم بهتر شد. نشستم زمین و تکه های لیوان را جمع کردم و گفتم: «خیال کردی من حرمت خواهر برادری رو به خاطر مال دنیا زیر پا می ذارم؟»

گفت: «ولی من برای مال دنیا بابام رو هم زیر پا می ذارم...»

تکه های شیشه ی لیوان را ریختم در سطل زباله. دست هایش را به کمرش زده بود و در آشپزخانه راه می رفت. گفتم: «این کلاه برای سر من زیادی گشاده.»

جلو آمد و گفت: «این کلاهو سرت می ذارم همون جوری که کلاه های دیگه رو گذاشتم.»

صندلی را از زیر میز بیرون کشیدم و نشستم. نصرت هم نشست. گفتم: «وقتی عاشقت شدم گوساله بودم. وقتی باهات عروسی کردم، گاو بودم. حالا یه گاو سن و سال دارم و هر گاوی تو سن من اونقدر عاقل شده که به حرف گرگی مثل تو گوش نکنه.»

دست دراز کرد، یقه ام را گرفت و گفت: «با من جر نکن کاری رو که می گم باید انجام بدی.»

پرسیدم: «اگر ندم کتکم می زنی؟»

گفت: «آره، جوری که جاش نمونه.»

دستش را پس زدم و داد کشیدم: «مرتیکه ی خواجه ، دفعه ی بعد بهت گفتم ، اگر به دادت نمی رسیدم ، باید می رفتی وردست بابات سبزی خوردن می فروختی ، تازه اول باید اسم سبزی ها رو یاد می گرفتی ، یا باید می رفتی تو میدون آزادی با دوربینی که اون پتیاره خانوم برات آورده بود از سرباز ها و دهاتیا عکس می گرفتی...»

داد زد : «همچی می زنمت که بری لای دست بابات...» و دستش را بالا آورد. صورتم را تکان ندادم. دستش را تا

نزدیک صورتم آورد اما آن را پایین انداخت و گفت: «آقام راست می گفت اگر آدم با آفتابه زنش خودشو بشوره رنگش زرد می شه»...

رگ گردنش بیرون زده صورتش شده بود مثل صورت پلنگ صورتی. گفتم: «آقا محمد خان قاجارم صورتش زرد بود منتها»...

با مشت کوبید روی میز و داد زد: «دوماد معاویه شده بودم بهتر از وصلت با شما بود!»

از آشپزخانه بیرون رفت. داد زد: «تو لیاقت خونواده ی ما رو نداری، باید دوماد آقا محمد خان می شدی!»

چند دقیقه بعد در خانه را به هم کوبید و رفت. به بالکن آشپزخانه رفتم. دیدم از تلفن عمومی که چند قدم بالاتر از خانه مان بود تلفن میزند. عقیم بودنش را طوری به رخ کشیده بودم که خودم هم باورم شده بود اخته است. اعصابم به هم ریخته بود. کتابم را دستم گرفتم اما نتوانستم حواسم را جمع کنم و بخوانم. رفتم آشپزخانه. یاد سبزی خوردنی افتادم که دیروز گرفته و فرصت نکرده بودم پاک کنم. توی یخچال بود. رادیو را روشن کردم. برنامه ی صبح جمعه با شما بود. اما حال و حوصله ی خندیدن نداشتم. سبزی ها را که پاک کردم، لگن ظرفشویی را پر از آب کردم و سبزی ها را ریختم داخل آن تا خیس بخورد و موقع شستن گل هایش راحت تر پاک شود.

از شام دیشب چند تکه مرغ مانده بود. سوپ درست کردم و مرغ ها را هم در آن ریختم.

در آپزخانه بودم که نصرت آمد. آشغال سبزی ها روی میز بود. روی صندلی نشست و کاردی که سبزی خوردن ها را با آن پاک کرده بودم دستش گرفت. رفتم دستشویی. وقتی برگشتم چند برگ کاغذ سفید روی میز بود. کاغذ ها به همدیگر منگنه شده بودند. سوپ را هم زدم و در آن فلفل و نمک ریختم. گفت: «کافیه این برگه ها رو امضا کنی بقیه کارها با من»...

پرسیدم: «اگر نکنم؟»

گفت: «مجبورت می کنم»...

پرسیدم: «کتکم می زنی؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من از اون مردایی نیستم که با کتک زنم رو مجبور به کاری کنم کاری رو می کنم که تو مجبورم کنی...»

خندیدم و گفتم: «تو اول مرد بودن تو ثابت کن.»

در لحظه ی بلند شدن پشتش به صندلی خورد و آن را به زمین انداخت. جلو که آمد نوک چاقو را به طرف صورتم گرفت و گفت: «می فرستمت لای دست بابات، شوهرت... نقره داغت می کنم!»  
انگشت شستم را به نوک چاقو گذاشتم و گفتم: «من از این اسباب بازی نمی ترسم.» نوک انگشتم درد گرفت و لحظه ای بعد، خون از انگشتم چکید.

به نصرت نگاه کردم. گفت: «ولی من بدم با این اسباب بازی چطوری تو رو سر عقل بیارم.»

عقب رفت. انگشت شستم را طوری خم کردم که خون کف دستم بریزد. رفتم طرف دستشویی. گفت: «تو مجبورم می کنی کاری کنم که اصلا دلم نمی خواد.»

داخل لگن ظرفشویی سبزی بود. می خواستم بروم دستشویی که از پشت یقه ی پیراهنم را گرفت. دستش به گردنم خورد. سرد بود. پرسید: «حرف آخرت چیه؟»

گفتم: «من برای تصمیم گرفتن زیاد فکر نمی کنم، مثل تو هم احتیاج ندارم برم بیرون با کسی مشورت کنم.»

می خواستم بروم، اما هنوز یقه ام را گرفته بود. دستش را روی موهایم حس کردم. موهایم را کشید. سرم را عقب برگرداندم، موهایم را دور مچ دستش تاب داد. اول تصور کردم بغلم می کند یا صورتم را می بوسد. کاری که چند هفته ای بود انجام نداده بود. گمان می کردم آشتی می کنیم و همه چیز تمام می شود. چشمم که به چشمش افتاد، خندیدم. سرم را تکان داد. تعادل به هم خورد. موهایم را کشید و سرم را برد طرف لگن ظرفشویی. خیال کردم شوخی می کند. خواستم بگویم: «اذیت نکن نصرت...!» ولی آرام آرام سرم را پایین برد، صورتم خیس شد. دهانم باز

بود. آب توی دهانم جمع شد. پیشانی ام خورد کف ظرفشویی. حس می کردم وزنه ی سنگینی روی سینه ام است، نمی توانستم نفس بکشم. لحظه ای بعد سرم را بالا آورد. اما پیش از آنکه بتوانم نفس بکشم، دوباره سرم را کرد زیر آب. این بار پیشانی ام محکمتر به کف ظرفشویی خورد. سرم انگار می خواست بترکد. نفهمیدم چندبار سرم را زیر آب برد و بیرون آورد. هر بار که سرم را بالا می آورد فقط فرصت می کردم آبی را که داخل دهانم بود، خالی کنم و پیش از آنکه نفس بکشم سرم را دوباره فرو می کرد داخل لگن آب. چند بار خواستم سرم را بالا بیاورم اما هر بار پیشانی ام را کوبید کف ظرفشویی. چند بار هم سرم به کناره های ظرفشویی خورد. بدنم سست شده بود. حسی وجودم را پر کرده بود، همان حسی که وقتی سم خوردم به سراغم آمده بود. دیگر دستهایم را هم تکان نمی دادم. لحظه ای حس کردم سرم آزاد شده است آن را بیرون آوردم. سر خوردم و به زمین افتادم. چشم هایم جایی را نمی دید. دهنم مزه ی خون گرفته بود. چند بار سرفه کردم. سبزی ها از دهانم بیرون ریخت و توانستم نفس بکشم. صدای نصرت را شنیدم که گفت: «یادت باشه دفعه ی بعد وقتی که کاری رو که ازت خواستم انجام ندادی حتما وصیت نامه تو قبلا نوشته باشی!»

انگار همه ی عمرم نفس نکشیده بودم، چون خیلی دوست داشتم نفس بکشم. صدای به هم خوردن در را که شنیدم به صورتم دست کشیدم و سبزی هایی رو که به صورتم چسبیده بود، کنار زدم. بلند شدم. دستی به لب هایم کشیدم. انگشت هایم خونی شده بود. می خواستم بلند شوم اما انگار پاهایم قطع شده بود. دست هایم را به لبه ی ظرفشویی گرفتم و بلند شدم. آب داخل ظرفشویی قرمز بود. رفتم طرف ظرفشویی. جلو آینه خودم را نگاه کردم. چشم هایم شده بود کاسه ی خون. خون از دماغم می آمد و روی لب ها و دهانم و روی دندان های سفیدم می نشست. نفسم بالا نمی آمد. عق زدم. اول آبی از دهنم بیرون آمد که از داخل ظرفشویی خورده بودم. رنگ خون گرفته بود و مزه خون و سبزی می داد. شکم را فشار دادم و بقیه آب ها بیرون آمد و پشت سرش هرچه که صبحانه خورده بودم. صورتم را با حوله خشک کردم و رفتم به آشپزخانه. خودنویس مسعود روی میز بود. همانی که وقت جبهه رفتن یادش رفت

بررد و بعد نصیب نصرت شد. فقط توانستم کلمه ی وکالت نامه را بالای ورقه ای که نصرت روی میز گذاشته بود بخوانم. وقتی برگه ها را امضا می کردم اشک هایم بر روی کاغذ می چکید. کاغذ ها را که امضا کردم تکیه دادم به پشتی صندلی و گریه را سر دادم. نمی دانم کی خوابم برد. چشم که باز کردم نه کاغذ ها روی میز بود نه خودنویس مسعود. همه جای بدنم درد می کرد. آفتاب غروب کرده بود. بلند شدم اول پرده ها را کشیدم و چراغ ها را روشن کردم. بعد سبزی ها را آب کشیدم. زیر قابلمه سوپ خاموش شده بود. خسته بودم و دلم می خواست بخوابم و هیچ وقت از خواب بیدار نشوم.

روز های بعد نصرت صبح ها زودتر از من می رفت و شب وقتی می آمد که ساعت ها از خوابیدنم می گذشت. گاهی که بیدار بودم زیر نور چراغ خواب می دیدمش که تلو تلو می خورد، پتو و متکایی بر می داشتو می رفت داخل پذیرایی. صبح ها پتو و متکا را همان جایی می گذاشت که خوابیده بود. هر روز مطالبی که باید می نوشت یا روی میز کارم بود یا روی میز صبحانه.

یک هفته از دعوایمان نگذشته بود که روزی صبح از خواب که بیدار می شدم دیدم نصرت سر میز صبحانه نشسته است. جواب سلامش را ندادم. سرش پایین بود. سینی را از کنار گاز برداشتم. قندان شکر دان را از داخل کابینت بیرون آوردم. همین طور هم مربا را و همه را گذاشتم داخل سینی از آشپزخانه که بیرون می رفتم گفت: «من طلا ها و پولاتو احتیاج دارم، همشو...!»

پرسیدم: «برای چه کاری؟»

گفت: «نمی تونم توضیح بدم، واسه کاری که نون توش داره!»

گفتم: «اگر نخوام بدم چی؟»

گفت: «ولی اگر تو می خواستی من بهت می دادم.»

از آشپزخانه رفتم بیرون. سینی را روی تخت گذاشتم، لقمه ی اول را که در دهانم گذاشتم، صدایش را شنیدم که

گفت: «بازم دلت هوس آبتنی کرده؟»

جلو در ایستاده و دستش را به ستون تکیه داده بود. رفتم از کشوی میز توالت، دستبند و انگشتری را که برایم خریده بود برداشتم و انداختم جلو پایش. صدایش را شنیدم که گفت: «این همه ی طلاهای تو نیست. اگر همه شو می ریختی جلو پام تو طلا غرق می شدم.»

گفتم: «بقیه ی طلاها رو مسعود و حمیدرضا برام خریدن.» پس از آن پرسیدم: «این همه پولو برای چی می خوای؟»

گفت: «به توضیح احتیاج داره الان هم وقتش نیست.» پس از آن رفت سرکشو و طلاهایم را برداشت و رفت.

روزهای بعد هر چیز به درد بخوری را که داشت از خانه برد. ویدیو فیلم ها و نوارهایش را هم فروخت. روزی هم قادر آمد و پول کبوترهای نصرت را که فروخته بود به او داد. روزی کاوه تلفن کرد روزنامه و گفت: «تو چته ستاره، اگر سهمت رو از کارخونه می خواستی به خودم می گفتی...»

گفتم: «من تقصیری نداشتم...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «نمی خواستم دوباره با هم قهر بشیم. خودت خواستی!...» و گوشی را گذاشت. تلفن کردم به فاطمه. گفت نصرت وکالت نامه ای را که به او داده ام به کاوه داده و گفته است طبق وصیت پدر حق مرا می خواهد. فاطمه می گفت نصرت گفته ستاره نمی خواسته با برادرش روبرو شود برای همین به او وکالت داده است.

شبی برنج تمام شده بود. سطل برنج را برداشتم و رفتم زیرزمین. در آنجا چیزی انگار کم کم شده بود. فکر کردم کارتن کتاب های مسعود نبود. حدس می زدم باید کار نصرت باشد. اما نمی دانستم چه چیزی برای او این قدر اهمیت دارد که حاضر شده است برای به دست آوردنش از همه ی چیزهایی که برایش ارزش داشت از فیلم های خودش گرفته تا طلاهایی که مسعد برایم خریده بود، بگذرد. تا ساعت دو منتظر ماندم. پشت پنجره قدم زدم و دعا کردم در حمله ی هوایی کشته نشده باشد تا بتوانم کتاب ها را از او پس بگیرم. وقتی آمد پرسیدم: «تا این وقت شب

کجا بودی؟»



خندید و گفت: «دیگه وقت زن گرفتنامه، شبم نمی تونم دیر بیام».

پرسیدم: «کتابای مسعود رو چیکار کردی؟»

خندید و پرسید: «می خواستی باهاشون ترشی بندازی؟»

گفتم: «این جواب سوال من نیست».

از اتاق خواب که بیرون آمد، لباس هایش را عوض کرده و پتو و متکا دستش بود. در جای همیشگی اش دراز کشید و

گفت: «تبدیلشون کردم به پول».

پرسیدم: «واسه ی چی؟»

جواب داد: «به چند دلیل، اولش اینکه اون کتابا به هیچ دردی نمی خورد. به درد ترشی انداختن هم نمی خورد. ما هم

جا نداشتیم. از همه ی اینها مهمتر به پولش احتیاج داشتم. و بعد خمیازه ای کشید و ادامه داد: «دنبال آلبوم های تمبر

و کتاب های خطی مسعود هم نگرد».

داد زد: «تو روی کثافت رو هم سفید کردی...!»

گفت: «گرو گذاشتمشون...» سپس پتو را سرش کشید و خوابید.

شایعه شده بود قرار است در تهران زلزله بیاید. من همیشه می ترسیدم وقتی زلزله می آید خانه باشم و برج سپهر

روی سرم خراب شود و زیر آوار بمیرم. حالا برج صاحب پیدا کرده بود و مثل ماه های قبل جلویش تیر اندازی و

کتک کاری نمی شد. نصرت از بس حمام نرفته بود، بدنش بو می داد. به طوری که وقتی از کنارش رد می شدم بوی

بدنش اذیتم می کرد. ریش هایش بلند شده بود و مثل پشم بز در هم فرورفته بود. صبح ها سری به روزنامه می زد و

مطالبش را می داد حرفچینی. عصر می آمد صفحه اش را می بست و می رفت. مسئول اتاق تلکس می گفت هر روز

صبح می آید و آخرین خبرهایی را که تا آن ساعت از روز رسیده باشد نگاه می کند و چیزهایی در دفترچه ی

یادداشتش می نویسد و می رود. روزی صبح زود رفتم روزنامه. نصرت تا ساعت نه و نیم پای تلکس بود. بعد تلفن

زد و شنیدم که پرسید: «ریش امروز بلند یا کوتاه؟ سبز کم رنگه یا پررنگ؟» از حرف هایی که می زد چیزی نمی فهمیدم.

چند روزی بود که بخاطر حمله ی آمریکا به هواپیماهای مسافربری ایران در خلیج فارس در همه ی شهرها علیه آمریکا تظاهرات می کردند . روزی به خانه که آمدم دیدم وانت نیسانی جلو در ایستاده است. نصرت و چند نفر دیگر اسباب و اثاثه خانه را پشت وانت می گذاشتند . داد زدم: «اینجا چه خبره نصرت؟»

دستم را گرفت و برد داخل خانه و گفت: «این در برابر چیزایی که بعدا برات می خرم هیچ ارزشی نداره...»

کارگری جلو آمد و گفت: «چه کار کنیم آقا؟»

نصرت گفت: «همون کاری که قبلا می کردین.»

مرد رفت بالا. خواستم حرفی بزنم که دستش را کنار زدم و رفتم طرف راه پله. دستم را گرفت و کشید بیرون. با هم

رفتیم طرف مغازه ای که لباس بچگانه می فروخت. گفت: «تو که نمی خواهی منو ناراحت کنی؟»

داد زدم: «ناراحت شدن من که برای تو اهمیتی نداره!»

نصرت گفت: «کاری که من می کنم مثل آمپول زدن ، ممکنه دردت بیاد اما تا چند روز دیگه جمله ای پیدا نمی کنی

که بتونی با گفتنش از شرمندگی من دربیای.»

نصرت همراه وانت رفت. بالا که رفتم خانه مان شده بود مثل روز اولی که به آنجا آمده بودیم. مبل ها و فرش ها نبود

و کف زمین موکت بود. به داخل آشپزخانه رفتم. اجاق گاز و ماشین لباسشویی هم نبود. به حال که برگشتم دیدم که

تلویزیون و میزش هم نیست. خانه مان شده بود مثل خانه ای که برای فروش یا اجاره و رهن به بنگاه سپرده باشند.

نصرت روز های بعد برای صفحه بندی هم نیامد. صبح مطالبش را تحویل می داد و خبرها را می دید و می رفت. چند

شب بود که نمی دیدمش. فقط صدای به هم خوردن در را می شنیدم و چند دقیقه بعد هم صدای کشیده شدن سیفون

توالت را. برای نماز صبح که بیدار می شدم رفته بود. شبی هم در خوابداد زد و هذیان گفت.

صبح روز بیست و ششم تیر بود. وقتی برای نماز صبح بیدار شدم صدای نصرت را شنیدم که انگار آواز می خواند. از اتاق رفتم بیرون. در حال، دست چپش را پشتش برده و دست راستش بالای سرش بود. بشکن می زد می رقصید و می خواند: «آخ داریم پولدار می شیم ما ، آخ داریم اعیون می شیم ما»

وقتی مرا دید سلام داد. انگار از چیزی خوشحال بود. صورتش را اصلاح کرده و لباس هایش را هم عوض کرده بود. حوله ی حمامش را که دیدم فهمیدم حمام رفته است. رفتم به آشپزخانه . ظرف غسل و قالب کره با نان سنگک در سینی بود. از روزی که یخچال را فروخته بود همیشه شامم را بیرون می خوردم و می آمدم . صبحانه را هم سر راهم می خوردم . از خودم می پرسیدم چه اتفاقی افتاده که نصرت مهربان شده و خوشحال است؟ مهربانی اش را از نان سنگک خریدنش فهمیدم. همیشه سنگک نمی خرید. نصرت زودتر از من رفت. نوار ماشین تایپم تمام شده بود. می خواستم سر راهم سری هم به خیابان ایرانشهر بزنم و نوار بخرم . جلو مغازه ها جوانی ایستاده بود و می گفت: «چیزی نمی فروشیم».

داخل مغازه ها می دیدم که چند نفر ، با ماشین حساب و بسته های پول ، انگار چیزی می خردند و می فروشدند و دلار فروشها تا خیابان ایرانشهر هم آمده بودند. قدم به قم می گفتند: «دلار خانم...؟ مارک...؟»

قیمت دلار شده بود صدو چهل و پنج تومان . همیشه با خود می گفتم آخر زمان هم که برسد ، دلار گران تر از صد تومان هم نمی شود، ولی حالا پولمان آنقدر بی ارزش شده بود که باید یک صدو چهل و پنج تومان می دادیم برای یک دلار.

شب زود آمدم خانه. هوای اتاق نم داشت ، چون نصرت کولر را درست نکرده بود . همیشه وقتی پنجره ها را باز می گذاشتم ، پشه می آمد داخل اتاق و مجبور می شدم پتو را روی سرم بکشم تا نیشم نزنند. وقتی هم این کار را می کردم ، نفسم در نمی آمد ، احساس خفگی می کردم و نمی توانستم بخوابم . در رختخواب غلط می زدم. عمه لباس هایم دور دست و پایم پیچیده شده بود. کلافه شده بودم و خوابم نمی برد. پنجره ها را بستم و لباس هایم را در

آوردم و خوابیدم . هنوز نخوابیده بودم که نصرت آمد . این بار پتو و متکا بر نداشت . روی تخت کنارم دراز کشید .

زیر چراغ خواب دیدم که زیر چشم هایش سیاه شده و گود افتاده . پرسیدم: «چرا این قدر خودتو خسته می کنی؟»

گفت: « تو قصه اون گنج بزرگ را شنیدی؟»

پرسیدم: « کدوم یکی رو؟»

گفت: « همون که من کشفش کردم...»

گفتم: « هنوز روزنامه های فردا را نخوندم»

غلطی زد و گفت: « فردا شب این موقع خیلی ها به خاک سیاه نشستند و خیلی ها هم تو عرش اعلا سیر می کن»

حرف زدنش شبیه ناله کردن زن زائو بود. پرسیدم: «تو کجا سیر می کنی؟»

حرفی نزد. لحظه ای بعد خروپفش شروع شد. تا صبح خوابم نبرد. آب دهانم روی بالش می ریخت و هر طرف صورتم

را که روی بالش می گذاشتم خیس می شد. نفهمیدم چه ساعتی خوابم برد . برای نماز هم بیدار نشدم.

صبح از خواب بیدار شدم ، نصرت کت و شلوار سرمه ای رنگی تنش بود که دکمه های طلایی داشت . کفش و

پیراهنی که تنش بود قبلاً ندیده بودم . وقتی دید نگاهش می کنم ، گفت: « نیم ساعت پیش از سر کوچه خریدم .

خواستم برای تو هم بخرم ، منتها گفتم شاید سلیقه منو نپسندی».

حرفی نزدم از دستشویی که بیرون آمدم ، رفتم آشپزخانه . روی کابینت ، بطری شیر ، شیر کاکائو و آب پرتقال در

کنار هم چیده شده بود . نان باگت ، سنگک و بربری هم بود، با پنیر، کره ، خامه، عسل و مربا . نصرت آمد به

آشپزخانه . انگشت هایش را داخل جیب های جلیقه اش کرده بود. پرسیدم: «خوارو بار فروشی باز کردی؟»

گفتم: « آفتابه لگن هفت دست ، شام و نهار هنوز آماده نیست».

شانه هایش را بالا انداخت و رفت. نمی دانستم چیزی انتخاب کنم و بخورم. از آشپزخانه بیرون آمدم . لباس پوشیده

بودم که زنگ زدند. از اتاق که بیرون رفتم ، نصرت در را باز کرد . قادر بود. بطری بزرگ نوشابه ای دستش بود . پرید بغل نصرت و چند دور چرخیدند. بعد دیدم که بطری را تکان داد . در نوشابه ای را که باز کرد ، صدا داد و گاز با فشار از بطری بیرون زد سر شیشه را گرفت طرف نصرت و نوشابه ها روی صورت نصرت ریخت. حوصله تماشای مسخره بازی هایشان را نداشتم .دلم می خواست بدانم چه اتفاقی افتاده که نصرت این طور خوشحال شده است.

ساعت یازده بود که از خانه بیرون آمدم . خیابان سمیه شلوغ بود. اتومبیل ها بوق می زدند . خیال کردم تصادف شده ، اما چراغ سبز بود و اتومبیل ها هم حرکت می کردند. سر چهارراه ، مردی جعبه شیرینی دستش بود ، جلو اتومبیل ها را می گرفت و شیرینی تعارف می کرد . به من هم تعارف کردند . پرسیدم: «خبری شده؟»

حرفی نزد. در خیابان طالقانی هم اتومبیل ها بوق می زدند.چند تا اتومبیل برف پاک کن هایشان را صاف کرده و روی هر کدام دستکشی فرو کرده بودند.چند نفری که راه می رفتند ، تقریباً می رقصیدند. همه می خندیدند ، اما بعضی ها هم گریه می کردند . سر خیابان طالقانی ، فروشنده کتاب لانه جاسوسی را دیدم که روی پله های جلو مغازه نشسته بود و گریه می کرد. کسی شیرینی تعارف کرد . یکی برداشتم . یادم آمد قبلاً وقتی شاه از ایران رفت ، مردم اینطور اظهار خوشحالی کرده بودند. از فروشنده پرسیدم : « شما نمی دونید چی شده؟»

اشکهایش را با سر آستین پیراهنش پاک کرد و گفت: « همه چی تموم شد. جنگ تموم شد...»

شیرینی از دستم افتاد. انگار شوخی بی مزه ای شنیده بودم. فروشنده کرکره مغازه اش را پایین کشید ، آن را قفل کرد و رفت. حال عجیبی داشتم ، می خواستم پیاده بروم . گاهی اشک از چشمانم می ریخت که نمی دانستم اشک شوق است یا گریه از روی ناراحتی . مردمی را که در خیابان می دیدم ، از قیافه هایشان معلوم نبود که ناراحت هستند یا خوشحال . حس می کردم غافلگیر شده ام . اتفاقی افتاده بود که نمی توانستم آنرا حضم کنم ، مثل زنی که نا خواسته صاحب بچه ای شده و نمی داند با این بچه چه کار باید بکند.

به روزنامه که رسیدم ، در بخش تحریریه ، بچه ها یا با تلفن صحبت می کردند یا چیزی می نوشتند . انگار هیچ وقت

چیزی نمی توانست آن ها را ناراحت یا خوشحال کند. کاری که باید انجام می دادند ، از هر چیز دیگری برایشان مهمتر بود . فرقی نمی کرد در کوچه و خیابان ، مردم خوشحال هستند یا ناراحت ، برای بچه ها فقط روزنامه و چاپ شدن آن مهم بود . رفتن به اتاق شیشه ای . سر دبیر هم چنان که چیزی می نوشت ، پرسید: «خوشحالی یا ناراحت؟» جواب دادم: «شوکه شدم».

سر دبیر ، خودکارش را روی میز گذاشت و گفت: «اشکال کار سیاستمداری ما اینه که یاد نگرفتن برای کارهاشون زمینه چینی کنن . تا دیروز می گفتند :جنگ جنگ تا رفع فتنه از جهان ، امروز می گن : صلح. سیاستمداری ما هیچ وقت عادت نکردن برای کاراشون توضیح بدن».

پرسیدم : «حالا خبرش تأیید شده؟»

گفت : «هنوز نه ، قراره ساعت دو از رادیو اعلام بشه».

از اتاق که بیرون رفتم ، صدایم کرد و گفت : «می تونی سر مقاله بنویسی؟»

ذهنم کار نمی کرد . گیج شده بودم . سرم را تکان دادم . گفت: «چیز زیادی لازم نیست بنویسی ، همین چیزهایی که گفتم بنویس ، کافیه»...

تا ساعت دو ، سر مقاله ام را نوشتم . صدای اخبار رادیو ، از بلند گو ها می آمد . خبر را «حیاتی» ، گوینده خبر ، خواند: «جمهوری اسلامی ایران طی پیامی خطاب به خاویر پرز دکوئیار ، دبیر کل سازمان متحد ، اعلام کرد که با تأیید مجدد تلاشهای انجام شده و اطمینان قبلی به اقدامات ایشان و به منظور یاری نمودن دبیر کل سازمان ملل متحد ، در جهت استقرار امنیت بر اساس عدالت ، قطعنامه پانصد و نود و هشت را رسماً پذیرفته است»...

با خودم فکر کردم چرا آقای «حیاتی» باید این خبر را بدهد. به اسمش فکر کردم که حیات بود اما حالا از تمام شدن چیزی خبر داده بود که سال ها ، خیلی ها ، همه امید و زندگی شان ، ادامه آن بود و خیلی ها مثل من ، زندگی و سرنوشت آینده شان را به خاطر آن از دست داده و منتظر روزی بودند که سربازها از فتح بغداد برگردند تا آنها ،

حلقه های گل، به استقبالشان بروند.

برای جلسه شورای تیر هم ماندم. هر کس چیزی می گفت ، اما آخر سر همه موافقت کردند تا تیر صفحه اول روزنامه فردا بشود: «ایران به جنگ با عراق پایان داد».

فصل ششم

روز بیست و هشتم تیر ، قیمت دلار از صد و چهل و پنج تومان ، رسیده بود به چهل و پنج تومان . از بیمارستانها خبر می رسید که خیلی از دللهای ارز سخته کرده و به اتاق سی سی یو برده اند. بچه های بخش حوادث می گفتند در بهشت زهرا قطعه ای درست کرده اند به اسم پانصد و نود و هشت ، و دللهایی که به دلیل پایین آمدن قیمت دلار سخته کرده اند و مرده اند ، در آنجا به خاک سپرده اند.

در اولین جلسه هیئت امنای که پس از قبول قطع نامه تشکیل شد ، نصرت عضو شورای سر دبیری شد. شنیدن این خبر خوشحالش نکرد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «حقش بود به خاطر سیل و جمعه سیاه مکه کشیدم ، سر دبیر می شدم.» اما از چیز دیگری خوشحال بود . هر بار که خانه بودیم ، راه میرفت و می خندید. ماشین حسابی دستش می گرفت و هر بار ، عددهایی را در هم ضرب و تقسیم می کرد و می گفت: «با پولی که گیرمون اومده می تونیم ماشین بخریم... کاخ بخریم... اگر ده تا بچه هم داشته باشیم ، نوه هامون هم نمی تونن همه پولامونو خرج کنن...» و من ، نه می دانستم چقدر پول گیرش آمده و نه دلم می خواست از او پرسم.

همه جا صحبت از بازسازی و سازندگی مملکت بود . هر کس چرتکه ای دستش گرفته بود و حساب می کرد در مدت هشت سال جنگ ، مملکت چقدر خسارت دیده است . چند تا مطلب از مجله ها و روزنامه های خارجی ترجمه کرده بودم . جایی نوشته بودند خسارت های جنگ ، هزار میلیارد دلار است ، با صد و بیست و پنج شهید و همین تعداد اسیر ، جانباز و جنگ زده . از همه جالب تر ، مطلب ایندی پندنت بود که نوشته بود خسارت ها پانصد و چهار میلیارد و اضافه کرده بود: «وزارت تجارت انگلستان همیشه به نقش مهمی که این کشور می تواند در ترمیم این

خرابی ها ایفا کند ، نظر داشته است.»

همه کشورهای دنیا برای سازندگی ، کیسه دوخته بودند و هر کدام سعی می کردند با کنار زدن و خراب کردن همدیگر ، خودشان نقش اصلی را در ترمیم خرابی ها بازی کنند. اروپایی ها و انگلیسی ها ، امریکا را متهم می کردند که در جنگ به عراق کمک کرده و امریکایی ها هم به یاد انگلیسی ها و اروپایی ها می آوردند که بمب های شیمیایی و میراژ و تانک به عراق دادند.

روز پنجم مرداد ، با هلی کوپتر اعلامیه پخش کردند. اعلامیه به شکل پرچم سه رنگ ایران و این پیام امام روی آن چاپ شده بود : «امروز روز حضور گسترده در جبهه ها است. فکر نکنید که دیگر جنگ تمام شده است. خود را بسیج به سلاح ایمان و جهاد کنید»...

باز هم سفارت امریکا شلوغ شد و بسیجی ها ، از انجا به جبهه اعزام شدند . عملیات مرصاد که شروع شد ، چند روز بعد ، میان عراق و ایران آتش بس شد ، روز بیست و نهم مرداد . حالا همه باور کرده بودند که جنگ تمام شده است و همه سعی می کردند با تمام شدن جنگ کنار بیایند.

صفحه جنگ روزنامه هم تعطیل شد و آقای صفری اسم صفحه اش را که قبلاً «جبهه و جنگ» بود ، گذاشت : «یادمان بماند...» و هر روز مطلبی درباره عملیات ها ، شهدا و اتفاق های جنگ ، به جای خبرها و گزارش های جنگ ، در آن چاپ می کرد.

از طرف روزنامه قرار بود همراه هیئت ایرانی ، برای مذاکرات صلح ، بروم ژنو؛ اما حوصله نداشتم . آقای سیدی به جای من رفت . چند روز بعد ، صبح پنج شنبه بود که نصرت از خواب بیدارم کرد . لباسهایش را پوشیده بود . منتظر ماند صبحانه خوردم ، لباس پوشیدم . سر خیابان تاکسی در بست گرفت و به راننده گفت : «تجربیش»...

گمان کردم می خواهد از کاوه عذر خواهی کند ، اما به تجربیش که رسیدیم ، به راننده اشاره کرد که برود به طرف



خیابان فرمانیه . از جلو خانه هژبر یزدانی که پایگاه کمیته شده بود ، رد شدیم و از خیابان سر بالایی ، به طرف بالا رفتیم . دو طرف خیابان دیوارهای کوتاه کاهگلی دید می شد که شاخه های درخت های میوه از بالای آن بیرون آمده و به خیابان سایه انداخته بود. سر سومین کوچه که رسیدیم ، به راننده گفت: «نگه دار!»

از تاکسی پیاده شدیم . نصرت کرایه تاکسی را حساب کرد و به راه افتاد . پرسیدم: «نمی خوای بگی کجا می ریم؟» جواب داد ، «جای بزرگیه ، یادت باشه وقتی میریم توش ، علامت بذاریم که موقع بیرون اومدن ، راهو گم نکنیم.» به وسط کوچه که رسیدیم ، جلو در سبز رنگی که پلاک شماره ۱۱ داشت ، ایستاد . بالای دیوارهای مرمری سفید ، نرده های طوسی رنگی دیده می شد که نوک تیزشان طرف کوچه بود. نصرت کلیدی از جیبش در آورد و در قفل کرد و چرخاند و گفت: «این خونه اونقدر بزرگه که اگر وسطش وایسی و از هر طرف که بخوای چیزی رو با همه زورت پرت کنی ، بازم توی خونه می افته.»

اول نصرت رفت داخل حیاط . پشت سرم در را بست . روبرو نمایی بود با سنگ مرمر و دو ردیف افقی پنجره . انگار دو طبقه بود. طرف چپم ، دری وجود داشت که رویش نوشته شده بود: پارکینگ

پاهایم سست شده بود. نصرت رفت طرف راست و من هم دنبالش رفتم . کنار دیوار درخت های کاج بود . منتظر بودم نصرت حرفی بزند ، اما زیر لب ، شعر فیلم علف های هرز را زمزمه می کرد: «عشق من عاشقم باش / که تن به شب نبازم»

نصرت ایستاد . به کنارش که رسیدم ، اول استخر طرف چپ حیاط را دیدم که آب نداشت و بعد زمین تنیس طرف راست حیاط را که خاک قهوه ای رنگی ، که زمین آنرا پوشانده بود و کم کم درختهای ته باغ و باغچه جلو پله ها را دیدم . از پله ها که پایین می رفتیم ، نصرت رفت روی تابی نشست که سایبان هم داشت . ساختمانی ته باغ دیدم . چند بار لب هایم را گاز گرفتم تا مطمئن شوم خواب نیستم . نصرت گفت: «این خونه جون میده واسه جوجه کشی ... خوب سیاحت کن ... زندگی ای برات درست کنم که همه حسرتش رو بخورن»...

بر روی نیمکت چوبی نشستیم . معلوم نبود این خانه کجا تمام می شود . پرسیدم: «پول این خونه از کجا اومده؟»  
انگار چیزی یادش آمد ، سرش را تکان داد و گفت: «می خواستم کاخ سعد آباد رو برات بخرم، به نیاوران هم راضی شده بودم . حتی حاضر شدم چند میلیون هم سر بدهم ، منتها صاحباش گفتن فروشی نیست .» لحظه ای بعد گفت: «بی خیال ، هر چی باشه ، دوبرابر خونه داداشته.»

گفتم: «جواب سوال منو ندادی...»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : «مهم نیست پول خرید از کجا رسیده؛ مهم اینه که چه جوری خرج بشه.»

از روی نیمکت بلند شدم. رفتم طرف تاپ و گفتم: «چرا جواب منو نمی دی؟»

گفت: «فرض کن از سهم تو.»

اما سهم من از کارخونه اونقدر نبود که بشود با آن ، خانه ای به این بزرگی خرید. نگاهش کردم . از روی تاپ بلند شد و رفت به طرف پله ها و گفت: «اینو مفت گیر آوردم، حالا بیا بقیه جاهاشو نشونت بدم.»

دنبال نصرت از راهی که آمده بودیم ، برگشتیم . جلو در چوبی قهوه ای رنگی رسیدیم. کلیدی را در قفل آن چرخاند و کنار رفت. رفتم تو . همه جا تاریک بود و چیزی نمی دیدم. پشت سرم در را بست و چراغ را روشن کرد. دیوارهای راه پله سبز رنگ و تابلوهای آبرنگ از دیوارها آویزان بود . روبرو دری را باز کرد و، جلوتر از من داخل رفت و چراغ ها را روشن کرد. اتاق پذیرایی بزرگی بود . با چند مبل و صندلی . قفسه های دور تا دور اتاق خالی بود و داخل آشپزخانه هم که «اپن» بود ، چیزی کف زمین نبود، پارکت قهوه ای رنگی بود که وقتی راه می رفتیم ، صدای قدم هایمان داخل اتاق می پیچید . در همه عمرم خانه ای به آن بزرگی ندیده بودم. قوم و خویش هایمان هم خانه ای به آن بزرگی نداشتن . دستم را گرفت و برد طرف آشپزخانه، روی کابینت ها ، سنگ مرمر طوسی رنگی بود . در هر کابینت را که باز می کرد، چراغ های آن روشن می شد . پرسیدم: «وسایل این خونه چی شده؟»

جواب داد این خونه رو، بی خرت و پرت خریدم تا از چیزهایی پرش کنم که مطابق سلیقه خودمون باشه.»

از راه پله ها رفتیم بالا . پنج تا اتاق بود که همه شان کمند دیواری داشتند، با هال و پذیرایی و آشپزخانه ای که کوچکتر از آشپزخانه طبقه اول بود، اتاق وسطی دری داشت که به بالکن باز می شد. از آنجا می توانستم ته باغ را ببینم. پرسیدم: «اون ساختمون هم مال ماست؟» جواب داد: «ساختمون که چه عرض کنم، سه تا اتاقه، با حموم و دستشویی و آشپزخانه. اینجاها هتل نیست. اونجا برای وقتی که با هم قهر کردیم؛ من میرم اونجا».

دنبال سرنخی می گشتم که بفهمم این خونه قبلا متعلق به چه کسی بوده است؛ اما نه در کمند دیواری ها چیزی بود، نه روی دیوارها و نه در آشپزخانه. داخل حمام تکه ای صابون بود و روی دیوارها جای قاب عکس هایی که برداشته بودند، دیده می شد. پنجره های خانه مثل پنجره هایی بود که طناز همیشه در نقاشی هایش می کشید؛ مستطیلی که با دو خط طولی و عرضی می شد شش تا مربع. از پنجره های آشپزخانه کوچه معلوم بود. به نصرت گفتم: «حوصلم سر رفت. بریم خونه.» یک دستش به کمرش بود و دست دیگرش داخل جیبش. گفت: «هنوز زیرزمین مونده.» گفتم: «زیرزمین؟» به طرف در رفت: «حموم سونا و جکوزی، استخر سر پوشیده، باشگاه بدنسازی...»

دنبالش رفتم. هفتاد و پنج پله شمردم تا از طبقه دوم به زیرزمین رسیدیم. در را که باز کردم، اول دوچرخه ثابتی دیدم و چند وسیله دیگر که می دانستم نال بدنسازی است؛ اما اسم آنها را نمی دانستم. کف زمین کاشی بود. جلو استخر که رسیدم، نمی دانستم چه شکلی است. نه دایره بود نه مربع، انگار شکل ماهی بود. آب داشت و کف آن هم با کاشی های کوچکی، شکل چند ماهی و زنی لخت را در کنار ساحل دریا، درست کرده بودند. کنار استخر راه می رفتم که صدایی شنیدم. نصرت بود. چند لحظه ای طول کشید تا فهمیدم صدایش از بلندگوهای سقف و دیوارها پخش می شود. دیدم که در ته سالن با میکروفونی راه می رود و حرف می زند. صدایش را شنیدم که گفت: «نمی خوای سونا رو ببینی؟» رفت طرف دری، بازش کرد و گفت: «اینهاش...» فاصله ام زیاد بود و چیزی نمی دیدم. گفت: «یادته می گفتم هربار تو خونتون از خواب بیدار می شدی کوه رو می دیدی؟» داد زدم: «آره ولی...» صدایم در اتاق پیچید. حرفم را قطع کرد و گفت: «خونه ای برات خریدم که هم اندازه آدمای تهران جا داره، هم هر وقت دلت خواست می تونی پیاده بری

کوه... داد زدم: پول این خونه... گفت: صاحباش رگتن مسافرت، ما سرایداریم، و خندید. گوش هایم را گرفتم و رفتم جلو. میکروفن را ازدستش گرفتم و پرسیدم: صاحباش کجا رفتن؟ میکروفون را خاموش کرد و گفت: شوهره الان دراز به دراز توی قطعۀ پونصد و نود و هشت بهست زهرا خوابیده، زنه هم از ترس بدهی شوهرش فرار کرده رفته آمریکا، کالیفرنیا، پیش تنها پسرش.»

می خواستم بیرون بروم. اما یادم نبود از کجا به داخل آمدم. کمی فکر کردم و به دور و برم چشم انداختم. نصرت دوباره میکروفون را روشن کرد. در را که دیدم به طرفش رفتم. صدای نصرت را شنیدم که گفت: هنوز همه جا رو نشونت ندادم... از پله ها بالا می آمدم شنیدم که می گفت: صبر کن... هنوز همه چیزو ندیدی... حموم جکوزی...»

به حیاط که رسیدم نفس نفس می زدم. روی سکوی کنار در نشستم. چند دقیقه بعد آمد و گفت: صبر می کردی کولت کنم. گفتم: من کار دارم اگر تو نمی آیی، خودم برم. بلند شدم. نصرت گفت: نمی خوای پارکینگ رو ببینی؟ قدم هایم را تندتر کردم. از خانه که بیرون آمدم، رفتم طرف خیابان. نصرت گفت: صبر کن خیابون ها و کوچه ها رو نشونت بدم!... حرفی نزد. نصرت گفت: چندتا قواره زمین خالی هست که می خوام برات بخرم. گفتم: من پامو توی این خونه نمی دارم!... دستم را گرفت. ایستادم. پرسید: تو چته ستاره؟ گفتم: چیزیم نیست. گفت: بالاخره این مرض تو اسمی باید داشته باشه. در زیر سایه درختی ایستادم و پرسیدم: دوستات نمی پرسن تو روزنامه نگار یه لقب، پول این خونه رو از کجا آوردی؟ خندید و گفت: می گم من سرایدار... حرفش را قطع کردم و داد زدم: چرا جواب منو نمی دی؟!... جواب داد: واسه اینکه حرف تو جواب نداره. خب وقتی آدم دوماذ خونواده میرافشارها باشه، پشت سرش یکی از هزار فامیل ها باشه، می تونه صاحب کاخ نیاوران هم بشه... داد زدم: ما خونواده هزار فامیل نیستیم؛ هیچوقت هم نبودیم. نصرت گفت: ولی از حالا به بعد هستیم.»

اتومبیلی جلوی پلیمان ترمز کرد و سوار شدیم. تا خانه دربست آمدم. روزهای بعد به خانه جدیدمان فکر می کردم. نصرت گفته بود می خواهد دکوراسیون خانه را عوض کند و وسایل جدید بخرد، اما برای من مهم نبود که چکار

میخواهد بکند. هر بار که سرکار یا دانشگاه می رفتم، سری هم به کتاب فروشی لانه جاسوسی می زدم؛ اما همیشه بسته بود. روی ویتترین ها خاک نشسته و چندتا قبض آب و برق و تلفن هم جلوی در افتاده بود. شب ها هم که برمی گشتم، سری می زدم، اما بسته بود. آخر سر فروشنده ی مغازه را، روزی در خیابان انقلاب دیدم. از جلو کتاب فروشی ها رد می شدم که دیدم در کنار دیوار چند متاب گذلشته است و داد می زند: «کتاب نایاب... ممنوع... خرید، فروش...» در میان کتاب ها «صد سال تنهایی» بود و «دایی جان ناپلئون» و چند کتاب دیگر. منتظر ماندم تا حرف زدنش با چند نفری که در کنارش ایستاده بودند تمام شود. قبل از اینکه حرفی بزدم گفت: «حالتون چطوره؟» پرسیدم: «اینجا چکار می کنید؟ چرا کتاب فروشی تعطیله؟» جواب داد: «دیگه کتابی چاپ نمیشه.» آدم هایی که رد می شدند تنه می زدند. پرسیدم: «پس اون تونل چی شد؟...» شانه هایش را بالا انداخت. مشتری آمد و من هم رفتم.

چند هفته بعد اثاث کشی کردیم. چیز زیادی نمانده بود که بخوایم به خانه جدیدمان ببریم. همه چیز را قبلا فروخته بود و همه وسایلمان در پشت وانت کامیون خاوری جا شد. به نصرت گفتم از جلو کتاب فروشی رد شویم، او هم به راننده گفت؛ اما کتاب فروشی بسته بود. پیاده شدم. تعداد قبض های آب و برق و تلفن جمع شده در پشت در بیشتر شده و چند تا از شیشه ها هم ترک برداشته بود. فکر کردم شاید این مغازه سال هاست که تعطیل شده است.

به خانه که رسیدیم، قادر هم آنجا بود. نصرت پرسید وسایلم را کجا بگذارد. حوصله نداشتم کاری بکنم، گفتم همه وسایلم را ببرد به اتاقم. وسایل خودش را هم گذاشت داخل انباری. حس می کردم اتفاق خوبی نیفتاده، و قرار است اتفاق های بدی هم بیفتد. نصرت خوشبختم نکرده و با این کارش، حتی نتوانسته بود بدبختی های قبلی ام را از بین ببرد. همه اسباب و اثاث ها داخل اتاق ها پیدا شده بود. مبل های استیل، بوفه های چوبی پر از چینی و کریستال و کف خانه که با قالی های بزرگ کرمان و کاشان فرش شده بود. در اتاق ها هم وسایل نو بود: تختخواب، آباژورها و همه چیزهای دیگر... اتاقی که بالکن داشت اتاق خواب ما شد.

آفتاب که غروب کرد، روی صندلی جلوی شومینه نشسته بودم. صندلی مثل گهواره تکان می خورد. سوختن چوب های

داخل بخاری را تماشا می کردم که زنگ زدند. نصرت که گوشی اف اف را برداشت مردی با سینی غذا بالا آمد. در حیاط منتظر ماند تا غذا خوردیم و بعد ظرف ها را برد. بعد از شام، نصرت و قادر در حیاط راه می رفتند، حرف می زدند و می خندیدند. من هم سریال سال های دور از خانه را تماشا می کردم.

چند روز بعد نصرت از دانشگاه اخراج شد. به دلیل غیبت های زیادش، دیگر نمی تونست سر کلاس ها برود. من ناراحت بودم؛ اما انگار برای نصرت اهمیتی نداشت. حتی دلش نمی خواست راجع به این موضوع با هم حرف بزنیم. دوستان من، هر کدام جایی رفته بودند. راضیه مترجم وزارت امور خارجه شده و به اروپا رفته بود. من هم همین ترم فوق لیسانس را می گرفتم و قصد داشتم خودم را برای امتحان دکترا آماده کنم.

اطراف خانه مان چند قواره زمین خالی بود. شب ها از سروصدای کامیون هایی که تیر آهن و آجر خالی می کردند، خوابمان نمی برد. همیشه سرکار خمیازه می کشیدیم. خانه بغلی ما باغی بود که نصرت می گفت صاحبش، آن را برای عروسی اجاره می دهد. در همه جشن ها، گروه نوازنده ای بود که آهنگ های لس آنجلسی را، مثل خود لس آنجلسی ها می زدند و می خواندند. روزهای جمعه، کارگرهای ساختمانی در کوچه با آجر تیر دروازه درست می کردند و به فوتبال مشغول می شدند. نصرت دلش می خواست با کارگرها فوتبال بازی کند، اما هر بار تا دم در می رفت ولی برمی گشت. دیگر فهمیده بودم پول خرید خانه را از کجا آورده است. هر شب با دویی و شیراز تماس می گرفت و نرخ دلار و ارزهای دیگر را می پرسید. گاهی هم با قادر می رفتند دویی تا دلار و ارز بیاورند.

روزهای اول آبان شصت و هفت، نصرت مسافرت دویی بود. چند روزی بود که در همه روزنامه ها درباره سلمان رشدی، خبری چاپ شده بود. نوشته بودند رشدی در کتابی به اسم آیات شیطانی، به پیغمبرها و مسلمان ها توهین کرده است. در بولتن های محرمانه ای هم که برای شورای سردبیری می آمد، چیز زیادی نوشته نشده بود. روزهای بعد خبرهای بیشتری آمد و همیشه هم پشت درهای اتاق شورای سردبیری می ماند و جایی چاپ نمی شد. حالا فهمیده بودیم کتاب آیات شیطانی رمانی است که نویسنده اش هندی است، اما سالها در انگلستان زندگی کرده و

همان جا درس خوانده است و حالا رمانی تخیلی نوشته که در آن به مسلمانان توهین کرده است. همان روزها، عطاء... مهاجرانی، شروع کرده بود به نوشتن نقد برای کتاب در روزنامه اطلاعات، و گاهی هم بعضی از قسمت های متاب را نقل می کرد. همه جا بر ضد کتاب و نویسنده اش سخنرانی بود. نصرت دنبال اصل کتاب می گشت. اولین برف زمستانی که آمد، درخت و حیاط سفیدپوش شد. روزی زن و مردی با دو تا بچه آمدند به خانه. پسرشان انگار عقب افتاده بود. بچه ها هر دو ژاکت های پشمی پوشیده و لپ هایشان از سرما گل انداخته بود. با نصرت رفتند خانه ته باغ. اسم مرد، یارمحمد بود و زن هم طوبی. نصرت می گفت از این به بعد کارهای خانه را این دو نفر انجام می دهند. همان شب، طوبی برایمان غذا درست کرد. روزهای بعد هم؛ او غذا درست می کرد و یارمحمد خرید خانه را انجام می داد. بچه هایشان هم، بیشتر روزها، در حیاط پرسه می زدند. دختر که اسمش "مورسته" بود و هنوز مدرسه نمی رفت، آدم برفی درست می کرد. پای پسر را هم که اسمش "تقی" بود به درخت بسته بودند تا داخل استخر نیفتد.

روز بیست و پنجم بهمن، امام خمینی در مورد سلمان رشدی فتوا صادر کرد. امام گفت: «به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می رسانم، مؤلف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن تنظیم و چاپ و منتشر شده است، همچنین ناشرین مطلع از محتوای آن محکوم به اعدام می باشند.» در همه کشورها مسلمانان تظاهرات می کردند و کتاب فروشی هایی که کتاب آیات شیطانی را می فروختند، آتش می زدند. فردای روزی که امام فتوا داد، بازار تعطیل شد؛ نخست وزیر و بقیه مسؤلان بیانیه دادند و عزای عمومی اعلام شد. قرار بود راهپیمایی بشود. نصرت از صبح در روزنامه نبود، قبل از ظهر حمیدرضا تلفن کرد و گفت امروز از دانشگاه تا سفارت انگلیس راهپیمایی است. پیش از ظهر راه افتادم. همه خیابان ها بسته بود. مردم شعار می دادند: وای به تو مسلمان اگر به پا نخیزی... مرگ بر اسرائیل ...

دنبال پلاکاردهای انجمن اسلامی می گشتم تا حمیدرضا را پیدا کنم. اما هرچه نگاه می کردم، نمی توانستم بین آن همه پلاکارد پیدایشان کنم. دسته های موتورسوارها که به صورتشان چپیه بسته بودند، در پیاده رو ها حرکت می کردند و

شعار می دادند. جلو سفارت انگلیس که رسیدم، دانشجویها با دست به پرچم اشاره می کردند و می گفتند: «پرچم باید پایین بیاد» ...

موتورسواری، کوکتل مولوتفی را به طرف سفارت پرت کرد و رفت. موتورسوارهای بعدی به طرف شیشه های سفارت سنگ پرت می کردند، شیشه ها خرد شد و ریخت روی سر دانشجویها. چند نفری عکس می گرفتند و فیلم برداری می کردند. رفتم به میان مردها. همه مثل هم بودند. گوش هایم را تیز کردم تا شاید صدای حمیدرضا را بشنوم. دانشجویی با بلندگوی دستی سخنرانی می کرد. کسی صدایم زد. دور و برم را نگاه کردم. حمیدرضا را دیدم که به دیوار تکیه داده بود. جلو رفتم و سلام دادم. سرفه می کرد و نمی توانست حرفی بزند. چند دقیقه بعد که حالش بهتر شد، به سربرگ های روزنامه اشاره کرد و گفت: «بنویس اونایی که کوکتل مولوتف پرت کردن دانشجوی نبودن». سرم را تکان دادم و پرسیدم: «از دیوار بالا نمی ری؟» دوباره سرفه اش گرفت و در همان حال گفت: «آبان پنجاه و هشت هم، اشتباهی از اون دیوار بالا رفتیم... باید اول از این دیوار می رفتیم بالا... هرچی سرمون می آد، زیر سر انگلیسی هاست...» پرسیدم: «تو چرا از این حرف ها می زنی، تو که دائی جان ناپلئون نبودی؟» خندید و گفت: «توی این چندسال، آمریکایی ها اون قدر سرمون رو گرم کردن که از انگلیسی ها غافل شدیم»...

چند نفری جلو آمدند و به حمیدرضا چیزی گفتند. او گفت: «من باید برم سخنرانی کنم. روزای فرد بیمارستانم. پیشم بیا، کارت دارم»...

شب که نصرت آمد خانه، لباس هایش بود بنزین می داد. از او پرسیدم: «از صبح تا حالا کجا بودی؟» جوابی نداد. رفت حمام و وقتی برگشت، شام خورد و خوابید.

روز بعد که رفتم روزنامه، سردبیر صدایم کرد. پیش از رفتن به دفترش روزنامه ها را ورق زدم. همه جا خبر تظاهرات دیروز چاپ شده بود. چندتا خبر بود درباره حمله موتورسوارها به سفارت خانه های خارجی. بنیاد پانزده خرداد هم اعلام کرده بود بیست میلیون تومان به ایرانی ها و یک میلیون دلار به خارجی هایی که سلمان رشدی را بگشند، جایزه



می دهد. به اتاق سردبیر که رفتم، بر روی میز چندتا عکس سیاه و سفید بود. بر روی صندلی که نشستم، عکس ها را جلویم گذاشت. عکس های تظاهرات دیروز بود و موتورسوارهایی که با چپه سر و صورتشان را پوشانده بودند. چندبار نگاه کردم، بعد پرسیدم: «کاری با من داشتین؟» سرش پایین بود و چیزی می نوشت: «اون عکس ها رو خوب نگاه نکردی...» پرسیدم: «توی اونها دنبال چی باید بگردم؟» جواب داد: «شوهرت.» پرسیدم: «شوهرم؟» سر تکان داد، در خودنویشش را گذاشت و گفت: «آره، نصرت ترک اون موتورها نشسته بود.» ذره بین دستم داد و به عکسی اشاره کرد. ذره بین را نزدیک موتور بردم. انگار خود نصرت بود. چپه از رو صورتش کنار رفته بود. کوکتل مولوتفی هم در دستش بود. سردبیر نفسی کشید و گفت: «نمی دونم چی باید بگم؟... باهاش صحبت کن... اگر این عکس رو چاپ می کردم، براش در دسر درست می شد... منتها نگو عکسشو دیدی، بگو یکی اونو دیده.»

شب که نصرت آمد خانه، سر میز شام به او گفتم که یکی از دوستانم او را موقع حمله به سفارت خانه ها ترک موتور دیده است. منتظر بودم حاشا کند، اما گفت: «آره درسته!» خواستم حرفی بزنم که گفت: «من کلم نیستم. وقتی اعتقاداتم به خطر بیفته، هرکاری لازم باشه انجام می دم، بیشتر از اینم حرفی ندارم بزنم...»

اسفند ماه که شروع شد، هر روز با نصرت می رفتیم خرید عید. بنز آلبالویی رنگی خریده بود که می گفت آخرین مدل بنز است. تودوزی آن سفید بود و کله عروسکی هم از آینه اش آویزان بود؛ مثل اتومبیل ب.ام.و آلبالویی بهاره که خیلی دوستش داشتم. همیشه وقتی سرکار می رفتیم، چند خیابان مانده به فلسطین، نصرت بنزش را در پارکینگ عمومی پارک می کرد تا همکارهایمان آن را نبینند. هر بار خرید می رفتیم، چیز تازه ای برای خانه می خرید. می گفت آنقدر پول دارد که اگر دماغش را هم با هزار تومانی پاک کند، چیزی از دارایی اش کم نمی شود. خانه مان شده بود شعبه ای از فروشگاه های زنجیره ای کوروش که همه چیز در آن پیدا می شد: از تلویزیون های سونی گرفته تا مبل هایی که از روی جدیدترین مدل های اروپایی ساخته شده بود و خیلی چیزهای دیگر که من دل خوشی نداشتم تا داشتن آنها خوشحالم کند. بیشتر بعد از ظهرهای اسفند را در پاساژهای جردن و خیابان گاندی و میرداماد پرسه می

زدیم و همیشه نصرت اصرار داشت چیزی بخواهم تا برایم بخرد. وقتی چیزی نمی خواستم خودش چیزی برایم می خرید. می گفت: «وجه تشابه مخ تو و پارک اینه که هر دو تاشون تاب دارن. الانم اگر لای موها تو بگردی، بچه شپش ها رو می بینی که روی تاب مخت نشستن و مادرشون داره تابشون می ده».

روزهای تعطیل هم یا در استخر مشغول شنا بود یا با قادر و دوست هایی که تازه پیدا کرده بود تنیس بازی می کرد و همیشه هم به من می گفت: ((این دیوار ها رو برای این نساختن که خودتو بینشون مخفی کنی باید یاد بگیری از این خونه و چیز هایی که داره لذت ببریه نصرت می گفتم: به این چیز هایی که توی این خونه هست احتیاجی ندارم می گفت وقتی زن من شدی خیلی چیز ها رو از دست دادی و بعدا هم خیلی سختی کشیدی می خواستم سختی ها رو که به خاطر من کشیدی جبران کنم اما حس می کنم با هر چیز تازه ای که برایم می خرد قسمتی از خودم را گم می کنم مثل تابلوی نقاشی که هر روز لکه ای رویش می افتد و لکه ها انقدر زیاد می شود که نقاشی کم کم محو می شود و از بین می رود گاهی وقت ها که طوبی درددل می کرد حرف هایی را می زد که حس می کردم نصرت به او گفته است تا به من بگوید او می گفت: خانم جون مردم هر کاری انجام می دن تا مثل شما زندگی کنن منتها شما عوض شکر نا شکری می کنید عید سرو کله ی خیلی از قوم و خیش های نصرت پیدا شد هر کدام به این امید می آمدند که از نصرت پولی بگیرند یا او کاری برایشان انجام دهد اما من مثل همیشه تنها بودم نه کسی به دیدنم آمد و نه جایی عید دیدنی رفتم به جز روز اول عید که رفتم سر خاک مسعود بقیه ی روز ها را در خانه ماندم و کتاب خواندم به حمید رضا هم تلفن زدم که گفتند تا پانزدهم فروردین مامثرت است نصرت بیشتر روز های عید در سالن سینمایی که در طبقه ی اول درست کرده بود فیلم های امریکایی می دید گاهی که از کتاب خواندن و تماشا کردن تلویزیون حوصله ام سر می رفت در خیابان های اطراف خانه مان قدم می زدم صاحبان بیشتر خانه ها پیرمرد ها و پیر زن هایی بودند که بچه هایشان رفته بودند خارج از کشور و ان ها هم گاهی می آمدند قدم می زدند و بیشترشان هم سگ داشتند و درخت ها سبز شده بود و انگار ان ها هم مثل من منتظر آمدن میوه ها بودند روز سیزده به در من و نصرت با هم

رفتیم بیرون هر بار در جایی می ایستادیم تا زمین هایی را که خریده بود نشانم بدهد می گفت در شمال هم زمین خریده است از اتوبانی حرف می زد که قرار است میان تهران و شمال کشیده شود که در صورت درست شدن فاصله ی تهران تا شمال ۱ ساعت رانندگی می شد می گفت وقتی ان جاده راه بیافتد قیمت زمین هایش در شمال ده برابر می شود پرسیدم این همه زمین را برای چه خریدی؟ گفت می خواهم شهر بزرگی بسازم و اسمش رو هم بزارم نصرت اباد همان روز گفت می خواهد برجی ان قدر بلند بسازد که از همه جای تهران معلوم باشد ان هم با رستورانی گردان در آخرین طبقه اش که وقتی مشتری ها غذا می خورند کف زمین مثل چرخ و فلک بچرخد و از پشت دیوار های شیشه ای رستوران بتوانند همه جای تهران را تماشا کنند می گفت اسم برجش را می خواهد بگذارد برج ستاره حس می کردم با این کار هایش می خواهد خوشحالم کند اما هر اندازه سعی می کردم خوشحال باشم چه ها من مجبورم تیکه تیکه بزارم امیدوارم این خطا رو مدیران ببخشیند

بخندم و به نصرت اعتماد کنم نمی توانستم خاطرات بدی که از کار های گذشته اش در ذهنم بود نمی گذاشت که قبول کنم ممکن است در کار هایش صداقت داشته باشد چند بار دستش برابم رو شده بود هم زمانی که دواهای کارخانه را در بازار ازاد می فروخت و هم وقتی که شکنجه ام کرد تا بتواند سهمم را از کارخانه بگیرد می دانستم که با موقعیت من ازدواج کرده نه با خودم گاهی از حماقتم خنده ام می گرفت که چرا گول نصرت را خوردم که از من کوچک تر بود و به خودم لعنت می فرستادم که جوانکی توانست سرم را کلاه بگذارد دوستان جدید نصرت بیشتر شده بودند ادم هایی می آمدند که تا ان وقت دیده نبودمشانهمه جور بودند چاق لاغر قد بلند بی ریش یا با ریش و گاهی هم پیره مرد هایی که سن و سال پدرش را داشتند قادن همیشه بود شاید می خواست جای خالی مرا پر کند که به هیچ کدام از مهمانی ها نمی رفتم همیشه یا می خوابیدم و یا البوم های عکس و دفترچه خاطرات مسعود را ورق می زدم طوبی و یار ممد نمی توانستند به تنهایی همه ی کار ها را انجام بدهند همیشه چند تا پیشخدمت و اشپز از هتل شرایتون می آمدند از دو روز قبل غذاها را می پختند و آماده می کردند و تا روز بعد از مهمانی هم ظرف ها را می

شستند و خانه را مرتب می کردند درسم تمام شده بود و خیلی دلم می خواست کتابی ترجمه کنم اما هر بار که کتابی دستم می گرفتم مقدمه ی کتاب را تمام نکرده حوصله ام سر می رفت و خسته می شدم دل و دماغ کار کردن در روزنامه را هم نداشتم اما نصرت مثل ساعت دقیق و منظم کار می کرد همیشه مطالبش را صبح تحویل می داد تا ظهر مطالب صفحه ی هنری اش را تهیه می کرد و می داد حروغچینی وقت ناهار بیرون می رفت و عصر برای صفحه بندی و جلسات شورای سردبیری بر می گشت حتی اگر شب قبلش تا صبح رقصیده و با مهمان هایش شب زنده داری کرده بود شبی از اخبار تلویزیون شنیدم که حال امام بد شده و در بیمارستان بستری است روز بعد همه جا مردم مراسم دعا گرفته بودند و برای شفای امام دعا می کردند دوم خرداد بود که اخبار تلویزیون اعلامیه ی دفتر امام را با این مضمون پخش کرد امروز در ساعت سه بعد از ظهر در سیر درمان حضرت امام مد ظله العالی مشکلی پیش آمد پزشکان با همه ی کوشش خستگی نا پذیر خود برای درمان حضرت امام به مراقبت ها و درمان های لازم سر گرم اند و از همه ی امت خداجوی در خواست می کنیم دعا های خالصانه ی خود را ادامه دهند امید و انتظار می رود که ادعیه شما مردم مورد اجابت حضرت حق قرار گیرد همان شب نذر کردم اگر حال امام بهبود پیدا کرد و از بیمارستان مرخص شد از روز بعدش چهل روز روزه بگیرم شسب های بعد در اخبار تلویزیون اما را می دیدم که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود چون همیشه عمامه ی سیاهی روی سر امام بود و جلیقه ی سیاهی به تن داشت که همیشه دکمه هایش را انداخته و کلاهی به همان رنگ هم به سرش بود پشت سرش کره کره ای سبز رنگ دیده می شد و سمت چپش میله ای سرم از آن اویزان بود امام تلویزیون تماشا می کرد رادیو گوش می داد یا با نوه اش بازی می کرد گاهی حس می کردم از روزی که امام به ایران آمد

هزار سال گذشته اش که این طور لاغر و پیره شده است در لباس هایی که تنش بود کوچک اندام تر به نظر می آمد اما هنوز از دسدن چهره اش آرامش پیدا می کردم و نگاهش جذبه ی سال های قبل را داشت شبی نبود که نصت مهمانی نداشته باشد همیشه هم وقتی که مهمان ها می رفتند و خودش می ماند با قادر و چند نفر دیگر تا صبح ورق

بازی می کردند و عرق می خوردند در زیر زمین داخل یکی از دیوار ها جایی پنهانی درست کرده بود که مشروب هایش را در آن جا می گذاشت و همیشه هم کمدی را جلو آن قرار می داد تا مشروب ها معلوم نباشد شبی تلویزیون نگاه می کردم که امد بالا تلویزیون نماز جماعت خواندن امام را نشان می داد سرمی به دستش بود که هر بار به رکوع و سجده می رفت کسی هم که بطری سرم دستش بود خم می شد دیدم که نصرت رفت به اشپزخانه و در یخچال را باز کرد صدایش را شنیدم که گفت از وقت خوابت خیلی گذشته می خوامی بازم فردا مدرسه ات دیر بشه نمی خواستم جوابش را بدهم اما امد جلو و با کنترل زد کانال دوها خندید رفتم جلو و کنترل را از دستش گرفتم دهنش بوی عرق می داد پرسیدم : تو به چی اعتقاد داری؟ تلو تلو می خورد نزدیک بود کاسه ی یخ از دستش بیفتد گفت : به درت ثروت...پرسیدم پس بقیه چیز ها چی می شه؟شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چیزی که نشه باهش قدرت و پول گیر آورد به درد من نمی خوره سرچایم که نشستم از اتاق بیرون رفت صدایش را شنیدم که می خواند امیشب شب مهتابه/حبیبم رو می خوان/حبیبم اگر خوابه ..شب بعد جلو تلویزیون خوابم برد با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم صفحه ی تلویزیون برفکی بود و صدای خش خش مس امد گوشی تلفن را که برداشتم به ساعت نگاه کردم یازده و ربع بود گفتم :بفرمایید کسی پرسید : خودتی ستار؟پرسیدم :شما؟و روی صندلی کنار تلفن نشستم همان صدا گفت: منم سردبیر نصرت کجاست؟پرسیدم :کارش دارین؟صداش قطع و وصل می شد گفت می خوام یه خبر بدی بهت بدم خیلی بد فقط یادت باشه گوشی رو که گذاشتی گریه زاری نکنی این کار و بزار برای بعد باید زود خودتو و برسونی پرسیدم خودم و کجا برسونم ؟ چی شده؟جواب داد:امام فوت کرد تا نیم ساعت دیگه روزنامه باش نصرت رو هم بیارگوشی را گذاشت لحظه ای یخ کردم بدنم از سرما مور مور و موهای تنم سیخ شد و بعد حس کردم که گویا دچار برق گرفتگی شده ام که چنین حالتی دارم چند بار گفتم :الو...الو

اما صدایی نمی امد و تلفن تند تند بوق می زد گمان کردم خواب دیده ام چند بار سرم را تکان دادم موهایم ریخت روی صورتم وقتی از جلی چشم هایم کنارشان زدم نیشگونی از لپم گرفتم اما انگار بیدار بودم نفهمیدم که چند دقیقه

در کنار تلفن نشستیم که دوباره زنگ زد و پیش از تمام شدن زنگ اول گوشی را برداشتم گلویم خشک شده بود نمی توانستم حرفی بزنم صدای سردبیر را شنیدم که پرسید: پپس چرا راه نیافتادی؟ می خوام دست ما رو بزاری تو پوست گردو؟... و دوباره گوشی را گذاشت بلند شدم و رفتم به اتاق پیراهن نصرت در کنار تخت افتاده و ملافه ای دور بدنش پیچیده شده بود چند بار تکانش دادم اما بیدار نشد صورتم را نزدیک دهانش بردم بوی الکل می داد لباس هایم را پوشیدم و به ازانس تبخن کزدم یه کوچره رسیدم پیکان سیاهی جلوی پایم ترمز کرد راننده از ان پیاده شد و پرسید پلاک یازده همین است؟ در صندلی عقب پیکان نشستیم راننده هم سوار شد و پیش از ان که چیزی پیرسد گفتم میدون فلسطین خیابون ایتالیا روزنامه ی سرزمین شیشه را پایین کشیدم و در صندلی فرو رفتم بادی سرد به صورتم یم می خورد چشم هایم را بستم صدای رادیو را شنیدم که انگار چند بار موج عوض کرده اش خرخر می کرد با خودم فکر می کردم که حالا چه اتفاقی می افتد خاطرات زندگی ام را مرور کردم که هربار اتفاق بدی افتاده بود ان را با اتفاق های بد قبلی مقایسه کرده بودم شهادت مسعود را با شهادت پدر کتک هایی را که از نصرت خورده بودم با بدبختی هایی که در خانه ی پدرش کشیده بودم اما فوت امام را نمی شد با هیچ کدام از بدبختی های قبلی مقایسه کرد انگار درد و بدبختی اصلی تازه شروع شده بود و سختی های قبلی حالا به نظرم خیلی کوچک و کم اهمیت می امد صدایی از پشت سرم شنیدم راننده انگار نوار گذاشته بود می شنیدم راننده انگار نوار گذاشته بود می شنیدم که مردمی می خواند نون و پنیر و بادوم/یه قصه ی نا تموم /نون و پنیر و سبزی /تو بیش از این می ارزی...)) بغضم گرفته بود دیدم که راننده با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و شنیدم زیر لب شعر را زمزمه می کرد می خواستم حرفی بزنم اما انگار کسی گلویم را فشار می داد حس کردم سرعت اتومبیل کم می شود بیرون را نگاه کردم نزدیک جماران بودیم راننده ضبط صورت را خاموش کرد در پیاده رو زن ها و مرد هایی نشسته بودند و چیزی را زیر لب زمزمه می کردند چند نفر روی صندلی چرخدار چپه هایشان را روی سرشان کشیده بودند و مردی هم با عصا در کنار خیابان راه می رفت راننده ایستاد و پرسید: حال امام چطور است؟ مرد نگاهی به راننده کرد و

گفت : هر چی خدا بخواد سر خیابان جماران چند نفر با لباس های سبز ایستاده بودند از بالای خیابان بنز های سرمه ای می آمدند و وارد خیابان می شدند چند اتومبیل پلیس و کمیته هم دنبال ان ها اژیر می کشیدند و می رفتند به میدان تجریش که رسیدیم راننده نوار دیگری گذاشته بود نفهمیدم هایدی بود یا مهستی که می خواند: تو این غربتی که هستم دارم می میرم حالت نیست /بازم دست تو دستم خوام بگیرم حالت نیست...)) بغض گلویم را فرو دادم و گفتم : می شه خاموشش کنید؟ جواب داد: اینم گوش نکنیم دق مرگ می شیم!... می شنیدم که می خواند (می خوام چشمو چراغ حالم و پرسی /بشی مهمونم احوالم رو پرسی...))

بغض راه گلویم را بسته بود هر بار می خواستم حرفی بزنم بغض گلویم صدایم را قطع می کرد راننده صدای ضبط صوت را کم کرد و گفت: اگر از این نوارا خوشتون نمی یاد جور دیگه شو هم داریم حرفی نزدیم گریه نمی گذاشت چیزی بگویم پرسید: فضولی نباشه اتفاقی چیزی براتون افتاده مشکلی پیش اومده؟ به میدان ولی عصر که رسیدیم اشک هایم را پاک کردم سر خیابان فلسطین اتومبیلی بوق زد و از کنارمان رد شد سر کوچه ی شهید مسعود معین الملک که رسیدیم دوتا صد تومانی از کیفم در اوردم و به طرف راننده گرفتم گفت: با پولی که بهم دادین باید تا صبح دور تهرون بچرخونمتون گفتم: بقیه اش مال خودتون و از اتومبیل پیاده شدم چند قدمی که رفتم برگشتم عقب اتومبیل هنوز همان جا بود چراغ زد برگشتم راننده سرش را از شیشه بیرون آورد پرسیدم: می خواین بدونین چرا ناراحت بودم؟ چیزی نگفت اما پکی که به سیگارش زد گفتم: امام امشب فوت کرده چند قدمی دور نشده بودم که صدای گریه اش را شنیدم در کوچه صدای ماشین های چاپ را نمی شنیدم چراغ نگهبانی روشن بود پارکینگ موتور ها خالی انگار سال ها بود که روزنامه ی سرزمین در این ساختمان چاپ نمی شد آخرین نفری بودم که رفتم به اتاق شیشه ای همه ی اعضای شورای سردبیری آمده بودند به جز نصرت که همیشه در کنار من می نشست که حالا هم جایش خالی بود کسی حرفی نمی زد چشم ها همه پف کرده بود بعضی ها خمیازه می کشیدند به سردبیر نگاه کردم منتظر بودم چیزی بگویند انگشت هایش را به هم قلاب کرده و سرش پایین بود گفت: توی این ده دوازده سال هر

بار که اتفاق بدی افتاد حس کردم جویری دنیا روی سرم اوار شد که اگر همه ی بولدوزر های دنیا هم تا قیامت قیامت کار نکنن نمی تونن این اوار رو از سر من جمع کنن .... بدی کار ما اینه که زود تر از مردم عادی از هر اتفاقی با خبر می شیم اما تا وقتی روزنامون در نیومده نمی تونیم مثل مردم عادی خوشحال باشیم یا ناراحت مسعود همیشه می گفت امام ناخدای کشتی انقلاب است کافی است نا خدا لحظه ای چشم بر هم بگذارد و استراحت کند دزد های دریایی حمله می کنند تا کشتی را بدزدند اما بدتر از دزد های دریایی ملوان های شورشی هستن که می خواهند کشتی را تکه تکه کنند تا هر کدام صاحب تکه ای شوند احساس خفگی می کردم دلم می خواست سیگار بکشم بلند شدم و ادم بیرون از خودم می پرسیدم ملوان های شورشی حالا چه کار می کنند یادم آمد یکی از ان ها الان در خانه ی خودم خوابیده شاید وقتی بلند می شد و می فهمید چه اتفاقی افتاده ان موقع دلم نمی خواست بیشتر از این فکر کنم به حیاط که رسیدم رفتم به کنار سکوی وسط حیاط که میله ی پرچم ان جا بود و پرچم را کشیدم پایین سیگاری روشن کردم چند دقیقه بعد صدای سردبیر را شنیدم که گفت: تا الان خبر ها و بیانه های زیادی اومده که همشون دست تو رو می بوسه سرم را بالا اوردم روی سکو ایستاده بود پرچم را کشید بالا پرچم تا وسط میله آمد سیگار را از لایه انگشت هایم بیرون کشید و گفت: تیراژ سه برابر می شه بلند شو به کمک تو احتیاج داریم بلند شدم و دنبال سردبیر رفم بالا همه ی بیانه ها و اطلاعیه ها را سردبیری را برای کاری فرستاد یکی مسئول انتخاب عکس های امام شد و یکی هم رفت سراغ ارشبو تا چند تا از سخنرانی های امام را انتخاب کند صدای کار کردن دستگاه تلکس را می شنیدم و هر بار کاغذی به کاغذ های روی میز اضافه می شد سران سه قوه تا اخر هفته را تعطیل اعلام کرده بودند چهل روز هم عزای عمومی اعلام شده بود سردبیر را دیدم چیزی می نوشت چند بار کاغذ را مچاله کرد و انداخت داخل سطل کاغذ های باطله های زیر پایش نفهمیدم جمله ی مناسبی پیدا نمی کرد یا به این دلیل بود که کاغذ ها بر اثر چکیدن اشک از گوشه ی چشمانش بر روی ان ها خیس می شد حروفچین ها و صفحه بند ها آمده بودند اخرین مطلبی که به حروفچین دادم بیانه ی حاج احمد بود بعد چای ریختم و نشستم کنار پنجره جمله های بیانه ی حاج



احمد بود بعد چای ریختم و نشستم کنار پنجره جمله های بیانه در ذهنم تکرار می شد: ((خمینی روح خدا بود در کالبد زمان و روح خدا جاودانه است.... دشمنان سیاه دل که مرگ خود را در حیات امام می دیدند، گرچه غافل از حیات جاودانه امام از تهدید و توطئه دست نخواهد کشید، اما مطمئن باشند باوجود امتی بیدار که پرورده دست سخاوتمند امام خمینی است، سیه بختی خود را در ادامه حیات رهبری امام همیشه زنده امت خواهند آزموند)).

نمی توانستم جمله ها را تحلیل کنم و به نتیجه ای برسم. اذان صبح را که شنیدم، وضو گرفتم و گوشه ای روزنامه پهن کردم و نماز خواندم.

ساعت شش بامداد جلسه شورای سردیبری تشکیل شد. مطالب آماده شده بود. باید تیتری برای صفحه اول انتخاب می کردیم. اولین تیتری که پیشنهاد شد ((امام رفت)) بود. اما سردیبر قبول نکرد و گفت آن وقت این تعبیر پیش می آید که امام، با همه آرمانهایش، رفته است. تا ساعت شش ونیم باید تیترا انتخاب می شد. پیشنهاد مرا همه قبول کردند: ((امام خمینی از گذرگاه عالم گذشت و به ملکوت اعلی پیوست.)) از جلسه که بیرون آمدم، سردیبر گفت می توانیم برویم خانه؛ اما ساعت یازده باید دوباره اینجا باشیم.

از روزنامه بیرون آمدم، آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. با خودم گفتم تا چند ساعت دیگر که مردم از خانه بیرون می آیند و خبر فوت امام را می شنوند، چه اتفاقی می افتد؟ رهبر بعدی چه کسی است؟ چه اتفاقی می افتد؟... هیچ وقت اینقدر درمانده نشده بودم. حس می کردم کله ام پوک شده و همه سلول های خاکستری مغزم از بین رفته است که نمی توانم فکر کنم. به سر خیابان که رسیدم صدای بوق اتومبیلی را شنیدم. و به عقب برگشتم. سردیبر بود با پیکان سبزش. اشاره کرد که سوار شوم. سوار ماشین که شدم، گفتم: ((می رسونمت)).

رادیو روشن بود. قرآن پخش می کرد. اخبار ساعت هفت را آقای ((حیاتی)) گفت. صدایش بغض داشت. با انالله واناالیه راجعون شروع کرد و گفت: ((روح بلند پیشوای مسلمانان و رهبر آزادگان جهان، حضرت امام خمینی، به ملکوت اعلی پیوست.)) خبر قبول قطعنامه را هم آقای حیاتی خوانده بود. از خودم می پرسیدم چرا حیاتی باید هر

دوی این خبرها را بخواند؟ و چرا آدمی که اسمش به معنی زندگی است، باید خبر مرگ را بدهد. آدمی که اسمش به معنای حیات بود؛ اما خبرهایس درباره مرگ نیستی بود، نه حیات.

به خانه که رسیدم، نصرت خواب بود. حمام رفتم و از حمام که بیرون آمدم پیراهن سیاهم را که آخرین بار در مراسم سال مسعود پوشیده بودم، شستم واتو کردم. سماور را روشن کردم؛ همین طور رادیو را. قرآن پخش می کرد. ساعت در حدود نه صبح بود. سر میز نشسته بودم و صبحانه می خوردم که صدای سلام دادن نصرت را شنیدم. سرم را به طرف در چرخاندم. چشمایش پف کرده بود و خمیازه می کشید. آمد طرف رادیو و گفت: (( رادیو قرآن، برای آدمی که می خواد روزشو با خنده شروع کنه، اصلا آهنگ خوبی پخش نمی کنه)).

چند بار موج را چرخاند. همه جا قرآن پخش می کرد. گفت: (( خط روی خط افتاده ... )) بعد خندید و پرسید: (( خبری شده؟ ))

جواب دادم: (( تو آخرین نفری هستی که از فوت امام با خبر می شه )) ...

در استکان چای چند قاشق شکر ریختم و به هم زدم. اما میلی به خوردن صبحانه نداشتم. دستی به موهایش کشید و گفت: (( شوخی بی مزه ای بود)).

بلند شدم و گفتم: (( اگر مستی هنوز از سرت نپریده، چند ساعت دیگه که صفحه اول روزنامه رو ببینی، باورت می شه)).

از آشپزخانه بیرون آمدم. جلومیز آرایش اتاقم ایستادم و لباس پوشیدم. موهایم را که شانه می کردم نصرت گفت: (( لباس مشکی من اتو داره؟ ))

رفتم طرف کمد و پیراهن سیاهش را در آوردم. پنجره های اتاق را باز کردم تا هوا کمی عوض شود. روی تخت را مرتب می کردم که صدای طویی را شنیدم. گریه می کرد. رفتم داخل پذیرایی. بر روی زمین نشسته بود و به سرش می زد و می گفت: (( بی پدر شدم خانوم... بچه هام یتیم شدن... ))

دستش را گرفتم و وقتی بلند شد گفت : (( دل تو دلم نیست. اگر اجازه بدین، می خوام با یار ممد و بچه هام برم جماران)).

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. چادرش را سرش کرد و رفت بیرون. نصرت از اتاق آمد بیرون. کت و شلوار سرمه ای اش را پوشیده بود. پرسید: (( حالا باید به کی تسلیمت بگیریم؟))

حرفی نزدم. از خانه که بیرون آمدم، مردم با لباسهای مشکی، در خیابان راه می رفتند و گریه می کردند. جلو جماران شلوغ بود. جلو نانوائی ها مردم صف کشیده بودند و آنهایی که در خیابان راه می رفتند، شعارهایی می دادند که معلوم نبود کی و چطوری ساخته شده بود. می گفتند: (( عزا عزاست امروز، روز عزاست امروز، خمینی بت شکن پیش خداست امروز...)) و به سرو سینه و صورتشان میزدند. بعضی ها جلو مغازه هایشان پرچم سیاه آویزان می کردند. زنی بچه شیرخواره اش را بغل گرفته و سر بچه به سینه مادرش چسبده بود. مادر گریه می کرد و راه می رفت.

نصرت پرسید: (( مقاله سیاست امریکایی - سیاست ناب محمدی من چی شد؟))

گفتم: (( قرار بود امروز چاپ بشه)).

ناگهان ترمز کرد. صورتش قرمز شده بود. پرسید: (( چاپ شد؟))

گفتم: (( شماره های امروز خمیر شد)).

به میدان ولی عصر که رسیدیم، پیرمردی در کنار خیابان داد می زد: (( فوق العاده ... سرزمین... خبر فوت امام))

نصرت در کنار خیابان پارک کرد و روزنامه را از پیرمرد خرید. صفحاتش را باز کرد. چند دقیقه بعد که سوار شد،

روزنامه را داد دستم و گفت : (( از همین حالا کیسه دوختن... روزنامه مجانی رو بیست تومن می فروشه)).

دیدم جای قیمت، نوشته شده : (( رایگان )) در نیم صفحه بالائی ، تیتیری بود که من پیشنهاد کرده بودم. آرم روزنامه

آمده بود وسط صفحه و تیتیر رفته بود بالای آن. دفعه قبلی که جای آرم تغییر کرد، روز آمدن امام به ایران بود.

نگران نصرت بودم. می ترسیدم کاری کند یا حرفی بزند که مشکلی برایش درست کند. اما به روزنامه که رسیدیم، گریه اش گرفت. من هم بغضم گرفته بودم. رفت پشت باجه و نگهبان را بغل کرد و هر دو شروع کردند به اشک ریختن. نصرت گفت: (( بسیجی ها بی پدر شدن، یتیم شدن...))

تعجب می کردم آدمی که تا چند ساعت پیش مست بود، چطور می تواند این طور خوب نقش بازی کند. به تحریریه هم که رسیدیم، هر کسی را که می آمد بغل می کرد، تسلیت می گفت و مثل ابر بهاری گریه می کرد. به جلسه شورای سردبیری رسیدیم. سردبیر گفت تا هفت امام، هر روز صبح و عصر، ویژه نامه چاپ می کنیم. تقسیم کار کردیم. قرار شد هر کسی جایی برود و خبرها را بگیرد. نصرت و دو نفر از بچه ها رفتند جماران. من هم ماندم روزنامه تا کارها را هماهنگ کنم. ساعت سه بعدازظهر ناهار را آوردند توی تحریریه و ما خوردیم. تلویزیونی هم گذاشتند گوشه تحریریه که خبرهایی در باره فوت امام پخش می کرد.

اطلاعیه هایی را که با تلکس می آمد، تنظیم می کردم و می فرستادم حرفچینی. بعضی از خبرها را هم با تلفن می گرفتم.

عصر روزنامه کیهان آمد. تیتراصفحه اولش شده بود: (( روح خدا به خدا پیوست. )) تیترافرعی هم زده بودند: (( جهان اسلام در ماتم بزرگترین رهبر قرن...))

خبرنگارها که آمدند، همه دست پر بودند. می گفتند مجلس خبرگان تشکیل شده است تا رهبر جدید را انتخاب کند. نصرت گفت فردا امام را به مصلا می برند تا مردم بتوانند او را راحت تر زیارت کنند. عکاس ها، عکس های زیادی از مردم گرفته بودند که هر بار ظاهر می شد، از بخش عکاسی می آوردند و می گفتند: (( بقیه اش الان ظاهر می شه و می آریم...))

عکس ها که هنوز بوی داروی ظهور را می داد، در میان اعضای شورا دست به دست می چرخید. نصرت گفت چهار صفحه عکس چاپ کنیم و زیر هر عکس، شعری بنویسیم. همه قبول کردند. شب کسی به خانه اش نرفت. همه

منتظر بودیم خبری بیاید. وقتی هم که صفحات روزنامه روز بعد بسته شد، قرار گذاشتند تا اگر خبر جدیدی آمد، در چاپ دوم روزنامه چاپ کنیم.

کسی انگار شانه هایم را تکان می داد. چشم هایم را که باز کردم، یکی از حروفچین ها بالای سرم بود. گفت: (( وقت نمازه ستاره ))

چشم هایم را مالیدم. پشت میزم خوابم برده بود. همه جای بدنم درد می کرد. وضو گرفتم و رفتم نمازخانه. نمازم که تمام شد خوابم برد پلکهایم سنگین بود. چشم که باز کردم، ساعت را نگاه کردم. ده صبح بود. پیش از آن که برم تحریریه، رفتم دستشویی و صورتم را شستم داخل پوشه ای که روی میزم قرار داشت، چند برگ کاغذ بود. زیر کاغذ اولی امضای نصرت بود. وقتی از خط اول شروع کردم به خواندن، یادم آمد این شعر را قبلا برای من گفته بود اما حالا اسم مرا با اسم امام عوض کرده بود. کاغذ بعدی، خبر انتخاب آقای خامنه ای، به عنوان رهبر جدید بود. چند تا قطعه ادبی هم بود که همه را امضاء کردم و فرستادم حروفچینی.

تلویزیون را روشن کردم. عمو علی، آبدارچی تحریریه، برام صبحانه آورد؛ نان بربری با چای و پنیر. تلویزیون مصللاً را نشان می داد. مردم با لباسهای سیاه به دور آن جمع شده بودند. بعد از انقلاب، هیچ وقت این همه آدم را یک جا ندیده بودم. انگار قیامت شده بود و مردم از همه دنیا آمده بودند به مصللاً که قرار بود صحرای محشر باشد و حالا همه منتظر بودند تا به حساب و کتاب اعمالشان رسیدگی شود.

پهلوهایم درد می کرد. احساس میکردم چیزی درون بدنم منفجر شده. سرم گیج می رفت و چشمهایم جایی را نمی دید. همه قرص های آهنی را که همراهم بود خوردم، اما باز هم حالم بهتر نشد. یک پایم قسمت تحریریه بود و پای دیگرم دستشویی. تا شب ماندم در روزنامه و همان جا پشت میز خوابم برد. تمام روز، دنبال کسی می گشتم که پیرسم حالا که امام فوت کرده است، آیا می توانم به امام باقی بمانم یا باید مرجع تقلید دیگری را انتخاب کنم؛ اما سر همه شلوغ بود و کسی نبود که جوابم را بدهد.

روز بعد سه شنبه بود. با صدای تلویزیون از خواب بیدار شدم. نمی دانستم چرا کسی برای نماز صبح صدایم نکرده بود، شاید هم صدایم کرده بود، اما من بیدار نشده بودم. عموعلی در کنار میزی که تلویزیون بر روی آن بود، صندلی گذاشته و نشسته بود و گریه می کرد. مردم جمع شده بودند تا برای امام نماز بخوانند. دورین جلوتر رفت. صف های اول را مقام های مملکتی پر کرده بودند. آقای خامنه ای، هاشمی رفسنجانی، کروبی ... داداش کاوه را هم دیدم. کت و شلوار قهوه ای اش را پوشیده بود؛ همانی که موقع شهادت پدر و مسعود به تن کرده بود. امام جماعت آقای گلپایگانی بود. نصرت را هم دیدم که صف های عقب تر ایستاده بود. موقع قنوت کاوه دست هایش را جلو صورتش گرفته بود. چشم هایش را نمی دیدم، اما شانه هایش می لرزید. نصرت چند بار خمیازه کشید. صورتش را اصلاح نکرده بود و همان کت و شلوار سرمه ای و پیراهن مشکی تنش بود. یاد روزی افتادم که امام آمد. آن روز خانه بودم، اما تنها نبودم. فاطمه هم بود؛ با بچه ای که در شکمش داشت و چند ماه بعد که به دنیا آمد، اسمش را گذاشتیم طناز. و حالا امام، تنهای تنها، جلو آن همه جمعیت دراز کشیده بود. دلم می خواست من هم آنجا باشم؛ در صف اول که وقتی نماز تمام شد، بتوانم سرم را روی شانه های امام بگذارم و گریه کنم. هر چه دعا بلد بودم، خواندم. چشم هایم درد می کرد و از شدت گریه می سوخت. نماز که تمام شد، دلم می خواست آنجا بودم، قاطی جمعیت می شدم و مثل بقیه زن ها و مردها، پشت سر امام حرکت می کردم. بچه ها که آمدند، کارها را سپردم به آن ها، از سردبیر اجازه گرفتم و رفتم.

خیابان ها شلوغ بود. مردم می رفتند طرف بهشت زهرا. به میدان انقلاب که رسیدم، خسته شده بودم. پاهایم درد می کرد. پیکان سفیدی بوق زد و ایستاد. راننده سرش را بیرون آورد و گفت: (( بهشت زهرا می ری، سوار شو دخترم ... ))

زنی در صندلی جلو نشسته بود. سوار که شدم، زن رو کرد به عقب و سیدی میوه را که در دست داشت، به طرفم گرفت. گوجه سبز و زردآلو بود. گوجه سبزی برداشتم و گاز زدم. از ترشی مزه اش چندم شد؛ گذاشتم توی جیبم

به اول جاده بهشت زهرا که رسیدیم، مأمورها نمی گذاشتند جلوتر برویم. از پیکان پیاده شدم، از زن ومرد تشکر کردم و راه افتادم. تا چشم کار می کرد، گندم کاری و باغ میوه و سبزی کاری. یادم آمد سالی که هنوز با نصرت عروسی نکرده بودم، هر بار که از بهشت زهرا می آمدیم، از این جا رد می شدیم و نصرت هم، زمین های پدرش را نشانم می داد. نمی دانستم این همان زمینهای پدر نصرت بود یا مال افراد دیگر. جلوتر که رفتیم، باز هم گندم کاری بود؛ اما انگار گندم ها را درو کرده بودند، چون خوشه های گندم کپه کپه روی هم ریخته شده بود. هر چه جلوتر می رفتم، جمعیت بیشتر می شد. کفش ها و مانتویم خاکی شده بود. رسیدم به قبرهای بهشت زهرا که انگار تازه کنده شده بود. در کنار هر کدام کپه ای خاک بود. در بهشت زهرا چند تا از همکلاسی های دوران مدرسه ام را دیدم، همین طور هم یکی از خبرنگارهای خارجی که دوست مسعود بودو ختمش آمده بود. شعری برای امام گفته بود که به من داد تا در روزنامه چاپ شود. انگار در رودخانه ای حرکت می کردم که هر لحظه به دریا نزدیک تر می شود. بر فشرده گی جمعیت هر لحظه افزوده تر می شد و گاهی تنه می خوردم. بالای سرمان، چند تا هلی کوپتر پرواز می کردند. عرق کرده بودم و آفتاب پوست صورتم را می سوزاند. وقتی دیدم دیگر نمیتوانم جلو بروم، برگشتم روزنامه. عصر همان روز امام را دفن کردند. شب که آمدم خانه، تلویزیون مجلس را نشان می داد. آقای خامنه ای وصیت نامه امام را می خواند و نماینده ها، وزرا و خیلی های دیگر گریه می کردند. نصرت را هم دیدم که در جایگاه خبرنگارهاو در کنار خبرنگار پارلمانی روزنامه نشسته بود و چیزی می نوشت. چراغ های خانه یارممد اینها خاموش بود؛ حتماً بهشت زهرا بودند. برای شام کشک بادمجان درست می کردم که نصرت آمد. میز شام را چیدم. برایم از بهشت زهرا خاک آورده بود. می گفت از سر قبر امام آورده، اما باور نمی کردم. وصیت نامه امام را هم آورده بود. سر میز غذا، وصیت نامه را می خواند، به همین دلیل به غذایی که خیلی دوست داشت لب نزد. گفتم: (( تو که کشک بادمجان دوست داشتی!...))

خندید و گفت: (( هنوزم دوست دارم. اما الان به فکر کردن بیشتر احتیاج دارم تا غذا خوردن)).

لیوانی آب خوردم. بلند شد و رفت به بالکن. راه می رفت و با خودش حرف می زد. من هم ظرف ها را جمع کردم و بردم آشپزخانه. دنبال پارچه سیاهی می گشتم که به گوشه قاب عکس امام بزنم؛ اما پیدا نکردم. آخر سر هم، پارچه ای را که به گوشه قاب عکس مسعود زده بودم، کندم و با قیچی از وسط نصف کردم، نصفی را به گوشه قاب عکس امام چسباندم و نصفی دیگر را چسباندم به قاب عکس مسعود.

نصرت هنوز در بالکن قدم می زد. چند بار نگاهم کرد. حس کردم می خواهد چیزی بپرسد؛ مثل بچه ای که می خواهد از مادرش اجازه بگیرد، اما حرفی نزد. ویدئو را هم که روشن کرد، چند دقیقه بعد خاموش کرد. حالا راه می رفت و لبهایش را گاز می گرفت. دلم طاقت نیاورد. پرسیدم: (( چته، چرا لباتو گاز می گیری؟ ))

جواب داد: (( نترس، برای تو هم نگه می دارم )) ...

دنبالش رفتم به اتاق خواب. روی تخت دراز کشیده بود و انگشتی را که به انگشت داشت، با کمک انگشت شست، می چرخاند. گفتم: (( من نگرانتم )) ...

گفت: (( کی می خوای احساسات مادرانه تو نسبت به من کنار بذاری؟ ))

چراغ خواب را خاموش کرد. از اتاق آمد بیرون.

تا هفتم امام، روزنامه سرزمین هر روز دو نوبت چاپ می شد؛ صبح و عصر از روز هشتم همان یک نوبت صبح چاپ می شد. تا روز چهارم امام، چند بار رفتم بهشت زهرا و هر بار سر قبر مسعود هم می رفتم. حالا، بیشتر از هر وقت دیگری، جای خالی اش را حس می کردم. مردادماه انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد و بعد برای تغییر قانون اساسی رأی گیری کردند. چند روز بعد، جلوی در نگهبانی ایستاده بودم و می خواستم کارت بزنم که کسی گفت (( خانم میر افشار، تبریک! ))

برگشتم. از کارگرهای چاپخانه بود. اسمش را نمی دانستم، از لباس سرمه ای رنگش فهمیدم که کارگر چاپخانه



است.

پرسیدم: (( اتفاقی افتاده؟ ))

دست هایش را به هم مالید و گفت: (( اتفاق اون وقتی افتاد که شما زن آقا نصرت شدید. ))

نمی دانستم این بار نصرت چه حرفی زده بود که حالا من باید این حرف ها را می شنیدم . شاید باز هم از خودش

تعریف کرده و یا دروغی گفته بود. پرسیدم: (( چیزی شده که من نمی دونم؟ ))

خندید و گفت: (( یعنی شما نمی دونید شوهر با کمالاتتون چند تا کتاب نوشته؟ ))

من که تعجب کرده بودم ، پرسیدم: (( شوخی می کنید؟! ))

گفت: (( شوخیم کجا بود، خودم کتاباشو صحافی کردم. ))

پرسیدم: (( شما مطمئنید خود نصرت نوشته؟ )) ...!

جواب داد: (( مگه چند تا نصرت ادهمی هست که هم اسمش، اسم شوهر شما باشه ، هم عکسش شبیه آقای شما ؟ ... ))

))

پاهایم سست شده بود . گفتم: (( باید باور کنم؟ ))

جواب داد: «اگر باورتون نمی شه، دنبال من بیاسن.»

دنبالش راه افتادم. رفتیم به انبار کتاب. از میان کتاب هایی که روی تخته های چوبی چیده شده بود، رد شدیم تا

رسیدیم به ته انبار. ایستاد از روی ردیف کتاب ها، کتابی برداشت و داد دستم. گفت: «ملاحظه بفرمایید، ما که دروغ

نمی گیم.»

روی جلد سبز رنگ کتاب با حروف سفید نوشته شده بود: «انقلاب اسلامی به روایت مطبوعات غربی» نوشته نصرت

ادهمی.

پشت جلد کتاب عکسی از نصرت دیده می شد و زیرش نوشته بود که او در چه سالی به دنیا آمده، چه کارهایی کرده

و چرا این کتاب را نوشته است. او دو تا کتاب دیگر هو داد دستم. اسم یکی «تحلیل مبانی سیاسی انقلاب اسلامی ایران» بود و آن یکی هم «درباره بعضی کتاب ها» که در زیرش نوشته شده بود: نقد خاطرات شاه، سولیوان و... . توضیحی که پشت جلد کتاب اول بود، پشت جلد بقیه کتاب ها هم تکرار شده بود. یکی از کتاب ها را ورق زدم، در پانویس چند تا از صفحه ها، به تعدادی کتاب انگلیسی و آلمانی اشاره شده بود. باور نمی کردم نصرت آن قدر آدم پستی باشد که کتاب های مسعود را به اسم خودش چاپ کند. اشکی که در چشم هایم جمع شده بود، از روی گونه هایم سر می خورد و بر روی کتاب می افتاد. پرسیدم: «این کتاب پخش شده؟»

جواب داد: «نه هنوز، مجوزش صادر نشده».

کتاب ها را به طرفش دراز کردم و، با نوک انگشت، اشک هایم را پاک کردم. خندید و پرسید: «اشک شوقه، نه؟ حتما خواسته غافلگیرتون کنه».

حرفی نزد. گفت: «هر زنی وقتی ببینه شوهرش به این جاها می رسه خوشحال می شه».

آدم بیرون. می خواستم این بار جلوییش را بگیرم. رفتم سراغ منشی شورای سردبیری. گفت نصرت دو ساعت پیش آمد، مطلبش را داد و رفت. تا ساعت هشت منتظر شدم؛ اما نیامد.

به خانه آمدم. ساعت از یازده گذشته بود که آمد. در اتاق پذیرایی نشسته بودم. صدای سوت زدنش را از راه پله شنیدم. وارد خانه که شد، دیدم دسته کلیدش را توی انگشتش می چرخاند. پرسید: «هنوز بیداری؟»

گفتم: «کارای تو نمی ذاره بخوابم».

جلو آمد، دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و فشار داد. بلند شدم و پرسیدم: «تو اسم این کار خودتو چی می ذاری؟»

کتش را در آورد و نشست روی مبل. گفت: «با این حرفات گند می زنی به حال آدم...!»

دکمه های پیراهنش را باز می کرد که گفتم: «تو خیال کردی با دسته کورا طرفی؟...!»

جواب داد: «دوباره چه کار بدی کردم مامان جون؟»...

گفتم: «اون کتابا رو فقط کسی می تونه بنویسه که بلد باشه آلمانی و انگلیسی رو بهتر از زبون مادریش حرف بزنه».

سرش را بالا آورد. به چشم هایم نگاه کرد. گفت: «همیشه آدمو جون به لب می کنی تا حرفی بزنی. منو بگو خیال

کردم چی شده»...!

پیراهن و کتش را برداشت و رفت طرف اتاق. داد زدم: «چه موضوعی از این مهم تره که توی کتابای مسعود رو به اسم

خودت چاپ کردی!!»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «تو دیگه چه جور خری هستس؟!»

داد زدم: «از مدل شماها نیستم».

برگشت. بلند شدم و او گفت: «وقتی با تو حرف می زنم، حس می کنم چیزی تو بدنم فرو می ره... اگه اون کتابا توی

کارتون می موند. خوراک موریانه ها می شد خوب بود؟»

جلو رفتم و گفتم: «از این کارت حالم به هم می خوره»...

رفتم داخل اتاق و در را محکم بستم. صدایش را شنیدم که گفت: «اشکال نداره، راه بازه، جاده دراز. برو به آقا داداش

تاجدارت شکایت کنن!»

در اتاق را باز کردم و داد زدم: «اگر اون کتابا از اون چاپخونه بیرون بیاد، آبرو برات نمی دارم».

دستی به موهایش کشید و گفت: «باید چه کار کنم که آبروم نره؟»

گفتم: «اون کتابا باید خمیر بشن».

گفت: «بهم فرصت بده. تا هفته بعد همه چیز خمیر می شه».

دو روز بعد، یکی از روزنامه های عصر با نصرت مصاحبه کرده بود. او گفته بود که تا چند روز دیگر، سه تا از کتاب

هایش منتشر می شود و کتابی هم دارد می نویسد به اسم: «اسلام، سنت و مدرنیسم» بیشتر از آن که از چاپ شدن

کتاب های مسعود ناراحت بشوم، از این عصبانی بودم که آدمی مثل نصرت، یکشنبه شده بود نظریه پرداز انقلابی که هیچ اعتقادی به آن نداشت.

آن شب نصرت به خانه نیامد. روز بعد، یکی از روزنامه های صبح، مصاحبه با نصرت را چاپ کرده بود. هر کس مرا می دید، تبریک می گفت. فقط من می دانستم مسعود این کتاب ها را نوشته است. حتی سردبیر هم که دوست صمیمی مسعود بود، از این موضوع خبر نداشت. وقتی تبریک گفت، فهمیدم او هم واقعیت را نمی داند.

شب که آمدم خانه، نصرت آمده بود. حمام بود. روی میز آرایشم پاکت نامه ای دیدم که رویش نوشته شده بود: تقدیم به ستاره خانوم عصبانی.

پاکت را باز کردم، داخل آن، چکی دویست هزار تومنی بود. پاره اش کردم و ریختم داخل سطل زباله. از حمام که بیرون آمد، گفتم: «تو خیال کردی آدم ها ماشینی هستن که با کنترل از راه دور کار می کنن و هر بار دلت خواست می تونی عقب و جلو شون کنی؟»

رفت طرف آشپزخانه و گفت: «بازم آمپرت کم و زیاد می کنه؟»

از یخچال قوطی نوشابه ای برداشت. باز کرد، قرص مسکنی که برای درد ترکش هایش می خورد، در دهانش گذاشت و نوشابه را سر کشید. گفتم: «چیز سبک هیچ وقت زیر آب نمی مونه. هر قدر هم که با دست نگهش دارن، یه روز می آد روی آب.»

قوطی را گذاشت روی کابینت و گفت و گفت: «منتظر؟...»

جواب دادم: «می خوام جلو بلند پروازی تو رو بگیرم، آبروتو ببرم.»

خندید و گفت: «حرفی که می زنی چقدر جدیه؟»

جواب دادم: «تو جدی بگیر.»

نوشابه دیگری باز کرد. یکی هم برای من باز کرد و گفت: «آدم با شوهرش این جور حرف نمی زنه.»

جواب دادم: «من دیگه زن تو نیستم، اوّل آبروتو می برم، بعد تقاضای طلاق می کنم.»

به چشم هایم نگاه کرد و گفت: «باید حرفاتو جدی بگیرم؟»

گفتم: «الان لارم نیست جدی بگیر، اگر صبر کنی می بینی.»

از آشپزخانه آمدم بیرون. شب، موقع خوابیدن، پشتم را به نصرت کردم و خوابیدم. نمی دانم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم. از پارچی که هر شب بالای سرم می گذاستم، داخل لیوان آب ریختم و خوردم. پلک هایم را که روی هم گذاشتم، حس کردم سرم سنگین است و حالم دارد به هم می خورد. اما یادم آمد شام نخورده بودم و شکمم خالی بود. می خواستم داد بزنم؛ اما نمی توانستم. چشم هایم را باز کردم و غلت زدم. نصرت را دیدم که از روی تخت بلند شد و چراغ را روشن کرد و نور چشم هایم را زد. نصرت داد می زد، اما نمی فهمیدم چه می گوید. چند دقیقه بعد، طوبی را بالای سرم دیدم. از روی تخت بلندم کردند و چادری روی سرم انداختند. از پله ها که پایین می رفتیم، چند بار پاهایم به دیوارها خورد و دیدم، پاهایم، تابلویی را، از روی دیوار انداخت. چشم هایم هنوز می دید. دیدم که مرا گذاشتند بر روی صندلی عقب اتومبیل نصرت و شنیدم که نصرت دا می زد: «زود باش طوبی، به کاوه تلفن کن!»

انگار خواب می دیدم. حال عجیبی داشتم. مثل چند سال پیش که خودکشی کرده بودم، بالا آوردم و مزه ترشی را در دهانم حس کردم. پس از آن، صدای ترمز کردن اتومبیل را شنیدم و تکان خوردم؛ شاید هم اوّل تکان خوردم و بعد صدای ترمز را شنیدم. آدمهایی که لباس های سفیدی تنشان بود، دست و پایم را گرفتند و روی تختی گذاشتند و بردند. آدمهایی را دیدم که چیزی در حلقم فرو کردند. نمی دانستم فرشته ها هستند که از زندگی نجاتم می دهند، یا پرستارها که از مرگ. از حال رفتم.

چشم هایم را کعب باز کردم، نمی دانستم چه روزی است یا چند روز گذشته است. سمت راستم پنجره ای بود. بالای سرم اوّل کاوه را دیدم، بعد فاطمه و بعد نصرت را که ریش هایش بلند شده بود و گریه می کرد. نصرت چقدر شبیه مسعود شده بود؛ یا شاید خود مسعود بود. شاید هیچ وقت مسعودی در زندگی من نبود و از اوّل همین نصرت بود.

فاطمه دستش را دراز کرد، دستم را گرفت و فشار داد. فهمیدم زنده ام، نمرده ام و داستان ام هنوز تمام نشده. باید باز هم زندگی می کردم، اما تا کجا؟ تا کی؟ نمی دانستم. و نمی دانستم این داستان چه زمانی قرار است تمام بشود.

صدای زنی را شنیدم که گفت: «بفرمایید بیرون! همه بیرون! وقت ملاقات تموم شده...»

کاوه، فاطمه و بعد هم نصرت، از جلو چشم هایم دور شدند. بعد پرستاری را بالای سرم دیدم که پرونده پزشکی ام دستش بود. مثل پرونده قبلی ام، آهنی بود و رنگ نقره ای آن برق می زد. پرسیدم: «چیزی شده؟»

در پرونده ام چیزی نوست و گفت: «خوب می شی، چیزیت نیست.»

از اتاق بیرون رفت و در را بست. به در و دیوار نگاه کردم، یادم آمد سال ها پیش، وقتی دست به خودکشی زدم، اینجا آمدم. قد راست کردم. از پنجره، آن طرف خیابان را ماب توانستم ببینم. تابلو نمایندگی روزنامه سرزمین، شعبه تجریش، معلوم بود. نمی دانستم چطور شده بود که دوباره آمده بودم اینجا. من که خودکشی نکرده بودم. با خودم گفتم: حتماً سگته کردم... شاید خونریزی داشتم...

دست دراز کردم تا پرونده ام را بردارم، اما سرم گیج رفت و چشم هایم جایی را ندید. دو باره دراز کشیدم و خوابم برد. بار دیگر که چشم باز کردم، زنی بالای سرم بود. قاشقی را تا نزدیک لب هایم آورد. پرسیدم: «تو می دونی چه اتفاقی برام افتاده؟»

قاشق را به لب هایم چسباند و گفت: «شانس آوردی دکترای اینجا کارشونو خوب بلد بودن که نرفتی سفر آخرت.»

دهانم را باز کردم. انگار سوپ جو بود که می خوردم. پرسیدم: «یعنی چی؟»

گفت: «خودکشی کرده بودی.»

پرسیدم: «الان چه سالیه؟»

قاشق را در بشقاب گذاشت و گفت: «آخرای مهر سال شصت و هشت.»

هنوز جواب سؤالم را پیدا نکرده بودم. گفتم: «من سال شصت و پنج خودکشی کردم... تازه، اون وقت تابستون بود، نه

پاییز».

زن انگار کلافه شده بود. بلند شد و کنار تخت ایستاد و پرسید: «مگه شوهر تو به خاطر ترکش های تو بدنش، قرص آرام بخش نمی خورد؟»

سرم را تکان دادم. نگاهم می کرد. گفت: «مگه تو به خاطر شهید شدن شوهر قبلیت و فوت امام ناراحت نبودی؟» به چشم هایم نگاه می کرد. منتظر بود تا حرفش را تأیید کنم. سرم را تکان دادم. پرسید: «یادت نمی آد یه شب با شوهرت دعوا کردی، بعد موقع خوابیدن، همه قرصای اونو خالی کردی توی پارچ آبی که هر شب بالای سرت می داشتی، بعدم چند تا لیوان از آب اونو خوردی...؟»

نقشه ای با این دقت را فقط نصرت می توانست بکشد. فقط او می توانست جوری این نقشه را اجرا کند که همه باور کنند. گفتم: «من خودکشی نکردم.»

زن گفت: «باشه، نکردی. حالا غذا تو بخور، والا این بار از گرسنگی می میری.» باز هم رودست خورده و بازی را باخته بودم؛ اما نمی خواستم تسلیم بشوم. باید غذا می خوردم، جان می گرفتم تا روزی بتوانم همه کارهایش را تلافی کنم. غذا نه لفل داشت نه نمک؛ اما خوردم. از اتاق که بیرون می رفت، در یخچال را باز کرد. قوطی ها و بطری های رنگ به رنگ را دیدم. موز و آناناس هم بود. گفت: «هر چی بخوای اینجا هست. زنگ بالای سرتو بزنی برات بیارم...»

گفتم: «می خوام با دکتر حرف بزنی.»

پرسید: «چیزی می خوای؟»

لبه های تخت را گرفتم و با زحمت زیاد نشستم. حرف که می خواستم بزنی، سرفه ام می گرفت. جواب دادم: «همه اینا نقشه س...»

پاهایم را روی زیر پایی کنار تخت گذاشتم. دنبال کفش هایم می گشتم؛ اما آن ها را پیدا نمی کردم. کف پاهایم را که روی زمین گذاشتم، یخ کردم. رفتم طرف در. زن جلو آمد. کنارش زدم و گفتم: «باید با دکتر حرف...»

اما سرفه امانم نداد. به لباس زن چنگ زدم، حالم به هم خورد و سوپی را که چند دقیقه پیش خورده بودم، روی لباسش بالا آوردم و افتادم زمین. زانها را از اتاق بیرون رفتم و با دو نفر دیگر برگشتم. دست و پایم را را گرفتند و گذاشتند روی تخت و آمپولی به دستم زدند. خوابم برد.

این بار که چشم‌هایم را باز کردم، زنی را دیدم که به من غذا داده بود.

گفت: «چته دختر؟ توی این چند روزه، شوهرت اومد، داداشت اومد، نصف جون شدن.»

پرسیدم: «اسم مرض من چیه؟»

رفت طرف پنجره، پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. سوز پاییزی که بیه صورتم خورد، حس کردم حالم بهتر شد.

گفت: «افسردگی، روان پریشی... از همین مرضا دیگه...»

گفتم: «من که حالم خوبه»

جواب داد: «دکتر می‌گن برای زنایی مثل تو، همیشه از این اتفاقا می‌افته.»

سعی کردم کاری را که نصرت کرده بود، برای دکترها و پرستارها تعریف کنم؛ اما کسی حرفم را باور نمی‌کرد. حتی

فاطمه هم تصور می‌کرد دیوانه شده‌ام. روزهای بعد حالم بهتر شده بود. می‌توانستم جلو پنجره بایستم و بیرون را

تماشا کنم. وسایلم را آورده بودند، کتاب‌ها، دفترچه یادداشت و کیف پولم را. همان روزها عکس نصرت را که در

کیفم بود، پاره کردم. هر بار که به ملاقاتم می‌آمد، خودم را می‌زدم به خواب. با مریض‌ها و پرستارها دوست شده

بودم. در اتاق روبه روی ام، دختری بود که می‌خواست با پسری عروسی کند اما خانواده اش اجازه ندادند.

دختر هم خودکشی کرده بود. عکس پسرک را داده بود به من تا هر وقت آمد و از پنجره دیدمش، دختر را صدا

کنم. اما پسرک هیچ وقت نیامد. هم اتاقی‌هایش می‌گفتند پسرک فرار کرده، آخر سر هم، دخترک بر اثر شدت

خونریزی مُرد.

حالا دیگر هر کس که می‌آمد ملاقاتم، حرفی از نصرت نمی‌زد. می‌دانستم کسی حرف‌هایم را باور نمی‌کند. در این



مدت خیلی بلاها سرم آمده بود. باید منتظر می ماندم تا بلاهای دیگری سرم بیاید. نمی دانستم روز بعد که از خواب بیدار می شوم، چه اتفاقی می افتاد. انگار هیچ چیز دست خودم نبود. نصرت تا آخر عمرم، برایم برنامه چیده بود و همه چیز را، طوری که خودش دلش می خواست، نشان می داد. زندگی من شده بود مثل نمایشنامه ای که از قبل نوشته شده بود و من فقط باید آن را اجرا کنم. نصرت هم یکی از همان آدم های فرصت طلبی بود که می خواستند با من ازدواج کنند تا برایشان نردبانی باشم برای رسیدن به هدف های بعدی شان. فرقی که نصرت با بقیه داشت، این بود که نقشش را خوب بازی کرده و توانسته بود با خواندن شعرهای عاشقانه و ترانه فرییم بدهد و حالا من برای او، نردبان آتش نشانی هم شده بودم. یاد جمله ای می افتادم که یادم نمی آمد کجا خوانده بودم: هر چیز تازه ای، وقتی مورد استفاده قرار می گیرد، کهنه مس شود.

نصرت به دکترها حرف هایی زده بود که از شنیدنش، هم خنده ام می گرفت و هم دلم می خواست گریه کنم. باید دروغ های نصرت را از زبان دکترها می شنیدم و باور می کردم. باید باور می کردم که او به دکترها گفته بود زمانی نامزد داشت و من، بعد از مرگ مسعود، عاشقش شدم و او مجبور بود با من عروسی کند و وقتی هم این ازدواج را قبول نکرد، خودکشی کردم تا راه فراری نداشته باشد. باید باور می کردم که ازدواج او با من، به خاطر لطف و بزرگواری اش بوده و همه این سالها، زنی را تحمل کرده که دیوانه و روانی بوده و چند بار هم، زنش را نجات داده و حتی حرف زدن، لباس پوشیدن و مدل موهایش را مثل مسعود کرده است تا من از دیدنش ناراحت نشوم. و حتما باز هم باید باور می کردم زخم روی پیشانی اش بر اثر ترکشی بوده که در جبهه خورده، نه به دلیل چاقوکشی و دعوا. حساب روزها از دستم در رفته بود. نفهمیدم چند ماه در بیمارستان بودم اما روزی که مرخص شدم، هوا سرد بود. همه مردم لباس های گرم پوشیده بودند و من هم بافتنی سیاهی تنم کرده بودم. در راه رسیدن به خانه، پسر بچه هایی را دیدم که روپوش خاکستری و سرمه ای تنشانشان بود و کله هایشان ماشین شده بود. و دخترهایی را دیدم که مقنعه هایشان، روی سینه های کوچکشانشان را که از روی مانتو هایشان معلوم بود، می پوشاند. منبع های آب را از

خیابان جمع کرده بودند، بستنی فروشی های میدان تجریش هم تعطیل بود.

به خانه که رسیدم، اتاقم را از اتاق نصرت جدا کردم. لباس ها و کتاب ها و هر چیزی را که داشتم، بردم به اتاقی که هر وقت قادر شب ها در خانه ما می ماند، در آن می خوابید. حرفی هم با نصرت نزد. قیافه اش تغییر کرده و در این چند ماه، انگار چند سال پیر شده بود. موهای جلو سرش ریخته و موهای دور گوشش سفید شده بود. همیشه هم، موقع تماشای تلویزیون یا خواندن کتاب و روزنامه عینکی به چشمش می زد.

صبح ها که نصرت می رفت، از اتاقم بیرون می آمدم و تا شب که به خانه برمی گشت خودم را با مجله ها و کتاب ها سرگرم می کردم.

مصاحبه هایی را که با نصرت کرده بودند، میخواندم و آگهی های روزنامه را تماشا می کردم، آگهی چاپ سوم و چهارم کتابهایش را. تقی و مورسته هر روز صبح مدرسه میرفتند و عصرها هم که می آمدند، دیگر مثل تابستان در حیاط بازی نمیکردند. برگ های زرد درخت ها، کف خانه را پوشانده بود. خانه شده بود شبیه قبرستان. هر شب هم که نصرت می آمد، روزنامه های آن روز را پشت در اتاقم می گذاشت.

دی ماه بود. روزنامه ای را که پشت در اتاقم بود، برداشتم و ورق زدم. در صفحه دوم، خبر استعفای طباطبایی، شهردار تهران، چاپ شده و در دنباله همان خبر نوشته بود که غلامحسین کرباسچی، شهردار تهران شده است. عکسی هم از کرباسچی چاپ شده بود. ریش و سیل بلند مشکی داشت، با موهای لختی که روی پیشانی اش ریخته بود و گوش هایش را میپوشاند. همان جا نوشته شده بود که کرباسچی قبلا شهردار اصفهان بوده است. او در عکس اخم کرده بود، به طوری که خیال کردم شاید همین طور اخمو به دنیا آمده است و با خودم گفتم اگر بخندد، حتما قیافه اش بامزه می شود، ولی شاید میدانست که در تهران چقدر گرفتاری و بدبختی، منتظرش است و شاید به همین چیزها فکر می کرد که نمیتوانست بخندد.

روزها با مجله و روزنامه سرگرم بودم و شب ها با تلویزیون. هر هفته سریال "آقای دلار" و "آینه عبرت" میدیدم که اولی درباره مردی بود که خودش را با خرید کرده و شده بود دلال دلار و دومی هم درباره قاچاقچی ها بود. دلم برای روزنامه و بچه های آنجا تنگ شده بود. بیمارستان که بودم، هیچکدامشان به ملاقاتم نیامدند. اسم هایشان را هم در صفحات روزنامه نمی دیدم، انگار این "سرزمین"، دیگر "سرزمین" قبلی نبود.

روزی لباس پوشیدم، وسایلم را برداشتم و از خانه آمدم بیرون. از دکه روزنامه فروشی یک شماره روزنامه سرزمین خریدم. روزنامه فروش گفت: "این روزنامس که شما میخرین؟"

حرفی نزدم، از روزنامه های دیگر فقط چند نسخه مانده بود، اما انگار آن روز، روزنامه سرزمین را کسی نخریده بود، پرسیدم چرا از این روزنامه این قدر باقی مونده؟

جواب داد: "چه میدونم! از صاحبش پرس ..."

هوا سرد بود. وارد روزنامه که شدم، تا چند دقیقه نمیتوانستم جایی را ببینم. روی شیشه های عینکم بخار نشسته بود. عینکم را برداشتم تا بهتر ببینم. کارت زد. به تحریریه که رسیدم، آدم های تازه ای دیدم که دور میز ها نشسته بودند. هیچ کدام را نمی شناختم. به میز بخش سیاسی رسیدم که رسیدم، دیدم مردی جای من نشسته با تلفن زمینس سیاهی که خط مستقیم من بود، حرف میزد. منتظر ماندم تا حرف زدنش تمام شد. پرسید: "کاری دارید؟" پرسیدم: "شما کی هستید؟"

خندید و گفت: "باید خودمو معرفی کنم؟"

چیزی نگفتم حس میکردم همه غریبه اند و منی که سال ها در آن اتاق مار کرده بودم، حالا در آنجا جایی نداشتم. کسی صدایم زد. برگشتم. منشی شورای سردیبری بود. از او پرسیدم: "چی شده؟" گفت: "نصرت کودتا کرده ..." کلمه کودتا چندبار در مغزم پژواک کرد. پرسیدم: "اینجا از کجا اومدن؟ ... بچه ها کجا رفتن؟"

جواب داد: "همه استعفا کردن و رفتن، اینا رو هم نصرت آورده ..."

پرسیدم: سردبیر، آقای سیدی، اونا کجا رفتن؟

جواب داد: همه استعفا کردن.

صندلی برایم گذاشت. نشستم و از کیفم کاغذ و قلمی درآوردم و از او پرسیدم: نامه استعفا رو باید برای کی بنویسم؟

جواب داد: برای آقای ادهمی باید بنویسی...

تا آن لحظه نامه استعفا ننوشته بودم، نمی دانستم چطور باید بنویسم.

باز هم از منشی پرسیدم: تو میدوین چطور میشه استعفا نوشت؟

سرش را تکان داد. کاغذی در ماشین تایپ گذاشت و صدای تق تق آن که تمام شد، کاغذ را به طرفم دراز کرد.

نخوانده امضایش کردم و گذاشتم روی میز. او هم کاغذ را تا کرد و گذاشت داخل پاکت. باهم رفتیم سر میز.

میخواستم کشوهایم را خالی کنم و وسایلم را تحویل بدهم. سربرگ های سفید را برنداشتم. روی ضبط صوت

خبرنگاری ام خا نشسته بود. باید تحویلش می دادم و از آن خداحافظی می کردم ضبط صوت شماره ۷۱۰-۱۸۸۰ که

صدای خیلی از سیاستمدارها را ضبط کرده بود، ادم هایی که بعضی هایشان حالا خانه نشین شده بودند، بعضی پست

های بالاتری نصیبشان شده بود و بعضی هم، هنوز پشت میزشان بودند. مطالب داخل کشو را انداختم داخل سطل

کاغذ های باطله. می خواستم نامه استعفایم را به نصرت بدهم و بدون اینکه منتظر جوابش بشوم، از آن جا بروم.

لحظه ای دور خودم چرخیدم تا همه چیز را دوباره ببینم، از همه میزها، دیوار ها و پنجره هایی که عمری را با آن ها

گذرانده بودم، خداحافظی کردم. از منشی شورا پرسیدم: نصرت کجاست؟

جواب داد: توی دفترش... طبقه آخر برای خودش دفتر درست کرده پله ها را دو تا یکی بالا میرفتم. از جلو اتاق ها

رد می شدم و تابلو های بالای در هر کدام را نگاه می کردم. جلو دری ایستادم که تابلوی صلابی رنگی به دیوار بالای

آن نصب شده و رویش نوشته شده بود: سردبیر و مدیر مسئول.

در را باز کردم. کف زمین موکت قرمز رنگی بود که وقتی بر روی آن قدم بر می داشتم، پایم فرو می رفت. میزی

سمت راست اتاق قرار داشت که روی تابلوی طلایی رنگی که روی آن گذاشته بودند کلمه منشی به چشم میخورد و مثل همان تابلو، روی دری بود با این نوشتهک لطفا با هماهنگی وارد شوید.

در را باز کردم و در کنار دیوار ایستادم. آن ها وسایلشان را جمع کردند و رفتند. نصرت هم پنجره اتاق را باز کرد. به اتاق نگاه کردم. تا آن لفظه این اتق را ندیده بودم. وسط آن میزی قرار داشت که زیر شیشه آن پارچه ای سبز رنگ بود. روی میز کاسه های چینی و شیشه آب لیمو و نمک دان بود و چند تکه نان بربری. جلو که رفتم، استخوان های کله پاچه را هم دیدم. کتابخانه بزرگی آخر اتاق بود که جلوتر از آن، میز کاری گذاشته بودند و رویش چندتا کتاب و روزنامه دیده می شد. نصرت سر جایش نشست. به من اشاره کرد که بنشینم و تکه ای بربری برداشت. پرسیدم اینجا چه خبره؟

لقمه ای که در دهانش بود جوید و گفت: میخواستی چه خبر باشه؟ عروسی خره...

نشستم و پرسیدم: سر دبیر کجا رفت؟ اعضای شورا چی شدن؟ ای آدما از کجا اومدن؟

جواب داد استعفا کردن، من هم شدم سردبیر و مدیر مسئول...

پرسیدم: به همین سادگی؟ کسی بزرگ تر و با سواد تر از تو نبود؟

دست هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: من آدم بزرگی بودم، الانم هستم. کتاب نوشتم، کار کردم...

گفتم: واسه همین همیشه گندهای بزرگ میزنی.

رفت طرف میزش. گوشی تلفن را برداشت و شنیدم گفت دوتا نوشابه دوباره پشت میزش نشست، عینکش را به

چشم زد و روزنامه ای دستش گرفت. نمیدانستم باید چه کار کنم. نه مسعود نه سر دبیر، یادم نداده بودند وقتی

چنین وضعی پیش می آید، باید چه کار کنم. مطمئن بودم نصرت جوان تر از آن است که بتواند جایی مثل اینجا را

اداره کند، پرسیدم جای کی رو میخوای بگیری؟ به کجا میخوای برسی؟

جواب داد: جای خودمو می خوام بگیرم، سهم خودمو می خوام...

گفتم: قبل از تو خیلی ها این راه رو رفتن، خیلی ها این کارا رو کردن...

روزنامه را روی میز انداخت و گفت: من این راه رو جور دیگه ای میرم، جوری که بقیه نرفتن. حالا که این دیگ

می جوشه، باید واسه منم بجوشه، والا می خوام تا ابد نجوشه...

گفتم: اگر دنیا رو قسمت کنن، بیشتر ازین به تو نمیرسه...

در زدند. لحظه ای بعد مردی آمد داخل اتاق و از سینی ای که دستش بود، نوشابه و لیوانی جلو من گذاشت و نوشابه

و لیوانی هم جلو نصرت، بعد کاسه ها را توی هم گذاشت و روی میز را دستمال کشید.

بیرون رفت، گفت: از بس راجع به آدمای بزرگ مطلب نوشتم، خسته شدم. یا منم یکی از همون آدمای مهم می شم،

یا از بین می رم...

بعد نوشابه اش را با بطری سرکشید. بلند شدم و رفتم طرف میز و گفتم: من نیومدم اینجا تا سخترانی تو رو گوش

کنم...

ضبط صوت و پاکت نامه را بر روی میز گذاشتم و جلو میز ایستادم. با نیگن انگشترش روی شیشه میز میزد. منتظر

بودم نامه را بخواند.

پرسیدم: برای تو نوشتم، نمی خونیش؟

گفت عادت ندارم تا غذا همضم نشده کاری بکنم...

گفتم نامه عاشقانه که نیست، بخون جوابمو بده.

شانه اش را بالا انداخت، نامه و ضبط صوت را کنار زد و دوباره نوشابه اش را سر کشید. از اتاق بیرون آمدم و در را

محکم بستم. زنی که پشت میز منشی نشسته بود، گفت: یواش خانوم...!

نگاهش کردم رنگش پریده بود. در اتاق منشی را محکم به هم زدم. صدا در راهرو پیچید. از روزنامه که بیرون

آمدم، گرم بود. انگار داشتم گر می گرفتم. کاپشنم را در آوردم و دستم گرفتم. میخواستم از دکه میدان ولی عصر

مجله سرزمین بخرم. در منار دکه ایستادم، مجله کودک سرزمین من، زن سرزمین من و سرزمین اندیشه، روی پیشخان دکه مانده بود. از هر کدام نسخه ای برداشتم و پولش را روی پیشخان گذاشتم. در صفحه اول هر سه نشریه اسم نصرت به عنوان مدیر مسئول نوشته شده بودند. سردبیرها سردبیرهای قبلی نبودند. اسم کسانی را دیدم که قبلا نشنیده بودم و یادم نمی آمد که در جایی مطلبی از آن ها خوانده باشم. حس می کردم دیگر چیزی نمانده است که بخوام به خاطرش حرص و جوش بخورم. همه چیزهایی را که من، مسعود، سردبیر و خیلی از بچه ها و آدم برای به دست آوردن و حفظ آن ها سال ها تلاش کرده بودیم، در چشم به هم زدنی، نصرت صاحب شده بود و من هرچه داشتم باخته بودم.

شب که نصرت آمد، جلو شومینه نشسته بودم روی صندلی گهواره ای و به صدای شرق شرق سوختن چوب ها گوش می کردم، صدایی که به من آرامش می داد. مثل همیشه اول رفت سر یخچال و با قوطی نوشابه ای که دستش بود برگشت. روزنامه و مجله های سرزمین، در کنار صندلی بر روی زمین افتاده بود. نصرت گفت: شوخی بامزه ای نبود، نامه تو میگم...

جواب دادم: دیگه حل و حوصله شوخی کردن با من نمونه.

آمد در کنار صندلی ایستاد، مجله ها را از زمین برداشت و گفت: دست روی هر کدام از این ها بزاری حکم سردبیریشو برات امضا می کنم...

دستش را روی شانه ام گذاشته بود. دستش را برداشتم و گفتم: استعفامو، با صندلی خودتم عوض نمی کنم.

داد زد: به جهنم...!

پرده های گوشم لرزید و موهای تنم سیخ شد. رفت طرف در با کفشی که به پا داشت، لگدی به در زد که کفشش در آن فرو رفت و گیر کرد. پایش را با تکانی محکم بیرون کشید و داد زد از همین حالا اخراجی! فردا هم بیا تصفیه حساب کن... و رفت.

به اتاقم رفتم و رد را از پشت قفل کردم. می ترسیدم بلایی سرم بیاورد. صبح روز بعد با صدای طوبی از خواب بیدار شدم. گفت نصرت چند بار از روزنامه تلفن کرده و گفته برای تصفیه حساب می توانم بیایم. ساعت یازده بود. اشتها نداشتم، می خواستم صبحانه و نهار را با هم بخورم. به طوبی گفتم میز صبحانه را جمع و نهار را آماده کند. دست و پایم به خانه برمی گشت خودم را با مجله ها و کتاب ها سرگرم می کردم.

مصاحبه هایی را که با نصرت کرده بودند، میخواندم و آگهی های روزنامه را تماشا می کردم، آگهی چاپ سوم و چهارم کتابهایش را. تقی و مورسته هر روز صبح مدرسه میرفتند و عصرها هم که می آمدند، دیگر مثل تابستان در حیاط بازی نمیکردند. برگ های زرد درخت ها، کف خانه را پوشانده بود. خانه شده بود شبیه قبرستان. هر شب هم که نصرت می آمد، روزنامه های آن روز را پشت در اتاقم می گذاشت.

دی ماه بود. روزنامه ای را که پشت در اتاقم بود، برداشتم و ورق زدم. در صفحه دوم، خبر استعفای طباطبایی، شهردار تهران، چاپ شده و در دنباله همان خبر نوشته بود که غلامحسین کرباسچی، شهردار تهران شده است. عکسی هم از کرباسچی چاپ شده بود. ریش و سیل بلند مشکی داشت، با موهای لختی که روی پیشانی اش ریخته بود و گوش هایش را میپوشاند. همان جا نوشته شده بود که کرباسچی قبلا شهردار اصفهان بوده است. او در عکس اخم کرده بود، به طوری که خیال کردم شاید همین طور اخمو به دنیا آمده است و با خودم گفتم اگر بخندد، حتما قیافه اش بامزه می شود، ولی شاید میدانست که در تهران چقدر گرفتاری و بدبختی، منتظرش است و شاید به همین چیزها فکر می کرد که نمیتوانست بخندد.

روزها با مجله و روزنامه سرگرم بودم و شب ها با تلویزیون. هر هفته سریال "آقای دلار" و "آینه عبرت" میدیدم که اولی درباره مردی بود که خودش را باز خرید کرده و شده بود دلال دلار و دومی هم درباره قاچاقچی ها بود. دلم برای روزنامه و بچه های آنجا تنگ شده بود. بیمارستان که بودم، هیچکدامشان به ملاقاتم نیامدند. اسم هایشان را هم



در صفحات روزنامه نمی دیدم، انگار این "سرزمین"، دیگر "سرزمین" قبلی نبود.

روزی لباس پوشیدم، وسایلم را برداشتم و از خانه آمدم بیرون. از دکه روزنامه فروشی یک شماره روزنامه سرزمین

خریدم. روزنامه فروش گفت: "این روزنامس که شما میخرین؟"

حرفی نزدم، از روزنامه های دیگر فقط چند نسخه مانده بود، اما انگار آن روز، روزنامه سرزمین را کسی نخریده بود.

پرسیدم چرا از این روزنامه این قدر باقی مونده؟

جواب داد: "چه میدونم! از صاحبش پرس ..."

هوا سرد بود. وارد روزنامه که شدم، تا چند دقیقه نمیتوانستم جایی را بینم. روی شیشه های عینکم بخار نشسته بود.

عینکم را برداشتم تا بهتر بینم. کارت زد. به تحریریه که رسیدم، آدم های تازه ای دیدم که دور میزها نشسته

بودند. هیچ کدام را نمی شناختم. به میز بخش سیاسی رسیدم که رسیدم، دیدم مردی جای من نشستهو با تلفن

زیمنس سیاهی که خط مستقیم من بود، حرف میزد. منتظر ماندم تا حرف زدنش تمام شد. پرسید: "کاری دارید؟"

پرسیدم: "شما کی هستید؟"

خندید و گفت: "باید خودمو معرفی کنم؟"

چیزی نگفتم حس میکردم همه غریبه اند و منی که سالها در آن اتاق مار کرده بودم، حالا در آنجا جایی نداشتم.

کسی صدایم زد. برگشتم. منشی شورای سردبیری بود. از او پرسیدم: "چی شده؟" گفت: "نصرت کودتا کرده ..."

کلمه کودتا چندبار در مغزم پژواک کرد. پرسیدمک "اینا از کجا اومدن؟... بچه ها کجا رفتن؟"

جواب داد: "همه استعفا کردن و رفتن، اینا رو هم نصرت آورده ..."

پرسیدم: سردبیر، آقای سیدی، اونا کجا رفتن؟

جواب داد: همه استعفا کردن.

صندلی برایم گذاشت. نشستم و از کیفم کاغذ و قلمی درآوردم و از او پرسیدم: نامه استعفا رو باید برای کی بنویسم؟

جواب داد: برای آقای ادهمی باید بنویسی...

تا آن لحظه نامه استعفا نوشته بودم، نمی دانستم چطور باید بنویسم.

باز هم از منشی پرسیدم: تو میدوین چطور میشه استعفا نوشت؟

سرش را تکان داد. کاغذی در ماشین تایپ گذاشت و صدای تق تق آن که تمام شد، کاغذ را به طرفم دراز کرد. نخوانده امضایش کردم و گذاشتم روی میز. او هم کاغذ را تا کرد و گذاشت داخل پاکت. باهم رفتیم سر میز. میخواستیم کشوهایم را خالی کنم و وسایلم را تحویل بدهم. سربرگ های سفید را برنداشتم. روی ضبط صوت خبرنگاری ام خا نشسته بود. باید تحویلش می دادم و از آن خداحافظی می کردم ضبط صوت شماره ۰۱۸۸-۷۱۰ که صدای خیلی از سیاستمدارها را ضبط کرده بود، ادم هایی که بعضی هایشان حالا خانه نشین شده بودند، بعضی پست های بالاتری نصیبشان شده بود و بعضی هم، هنوز پشت میزشان بودند. مطالب داخل کشو را انداختم داخل سطل کاغذ های باطله. می خواستم نامه استعفایم را به نصرت بدهم و بدون اینکه منتظر جوابش بشوم، از آن جا بروم. لحظه ای دور خودم چرخیدم تا همه چیز را دوباره ببینم، از همه میزها، دیوار ها و پنجره هایی که عمری را با آن ها گذرانده بودم، خداحافظی کردم. از منشی شورا پرسیدم: نصرت کجاست؟

جواب داد: توی دفترش... طبقه آخر برای خودش دفتر درست کرده...

پله ها را دو تا یکی بالا میرفتم. از جلو اتاق ها رد می شدم و تابلو های بالای در هر کدام را نگاه می کردم. جلو دری ایستادم که تابلوی صلابی رنگی به دیوار بالای آن نصب شده و رویش نوشته شده بود: سردبیر و مدیر مسئول. در را باز کردم. کف زمین موکت قرمز رنگی بود که وقتی بر روی آن قدم بر می داشتم، پایم فرو می رفت. میزی سمت راست اتاق قرار داشت که روی تابلوی طلائی رنگی که روی آن گذاشته بودند کلمه منشی به چشم میخورد و مثل همان تابلو، روی دری بود با این نوشتک لطفا با هماهنگی وارد شوید.

در را باز کردم و در کنار دیوار ایستادم. آن ها وسایلم را جمع کردند و رفتند. نصرت هم پنجره اتاق را باز کرد. به

اتاق نگاه کردم. تا آن لحظه این اتاق را ندیده بودم. وسط آن میزی قرار داشت که زیر شیشه آن پارچه ای سبز رنگ بود. روی میز کاسه های چینی و شیشه آب لیمو و نمک دان بود و چند تکه نان بربری. جلو که رفتم، استخوان های کله پاچه را هم دیدم. کتابخانه بزرگی آخر اتاق بود که جلوتر از آن، میز کاری گذاشته بودند و رویش چندتا کتاب و روزنامه دیده می شد. نصرت سر جایش نشست. به من اشاره کرد که بنشینم و تکه ای بربری برداشت. پرسیدم اینجا چه خبره؟

لقمه ای که در دهانش بود جوید و گفت: میخواستی چه خبر باشه؟ عروسی خره...

نشستم و پرسیدم: سر دبیر کجا رفت؟ اعضای شورا چی شدن؟ ای آدما از کجا اومدن؟

جواب داد استعفا کردن، من هم شدم سردبیر و مدیر مسئول...

پرسیدم: به همین سادگی؟ کسی بزرگ تر و با سواد تر از تو نبود؟

دست هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: من آدم بزرگی بودم، الانم هستم. کتاب نوشتم، کار کردم...

گفتم: واسه همین همیشه گندهای بزرگ میزنی.

رفت طرف میزش. گوشی تلفن را برداشت و شنیدم گفت دوتا نوشابه دوباره پشت میزش نشست، عینکش را به

چشم زد و روزنامه ای دستش گرفت. نمیدانستم باید چه کار کنم. نه مسعود نه سر دبیر، یادم نداده بودند وقتی

چنین وضعی پیش می آید، باید چه کار کنم. مطمئن بودم نصرت جوان تر از آن است که بتواند جایی مثل اینجا را

اداره کند، پرسیدم جای کی رو میخوای بگیری؟ به کجا میخوای برسی؟

جواب داد: جای خودمو می خوام بگیرم، سهم خودمو می خوام...

گفتم: قبل از تو خیلی ها این راه رو رفتن، خیلی ها این کارا رو کردن...

روزنامه را روی میز انداخت و گفت: من این راه رو جور دیگه ای میرم، جوری که بقیه نرفتن. حالا که این دیگ

می جوشه، باید واسه منم بجوشه، والا می خوام تا ابد نجوشه...

گفتم: اگر دنیا رو قسمت کنن، بیشتر ازین به تو نمیرسه...

در زدند. لحظه ای بعد مردی آمد داخل اتاق و از سینی ای که دستش بود، نوشابه و لیوانی جلو من گذاشت و نوشابه و لیوانی هم جلو نصرت، بعد کاسه ها را توی هم گذاشت و روی میز را دستمال کشید. بیرون رفت، گفتم: از بس راجع به آدمای بزرگ مطلب نوشتم، خسته شدم. یا منم یکی از همون آدمای مهم می شم، یا از بین می رم...

بعد نوشابه اش را با بطری سرکشید. بلند شدم و رفتم طرف میز و گفتم: من نیومدم اینجا تا سخترانی تو رو گوش کنم...

ضبط صوت و پاکت نامه را بر روی میز گذاشتم و جلو میز ایستادم. با نیگن انگشترش روی شیشه میز میزد. منتظر بودم نامه را بخواند.

پرسیدم: برای تو نوشتم، نمی خونیش؟

گفتم عادت ندارم تا غذام هضم نشده کاری بکنم...

گفتم نامه عاشقانه که نیست، بخون جوابمو بده.

شانه اش را بالا انداخت، نامه و ضبط صوت را کنار زد و دوباره نوشابه اش را سر کشید. از اتاق بیرون آمدم و در را محکم بستم. زنی که پشت میز منشی نشسته بود، گفت: یواش خانوم!...

نگاهش کردم رنگش پریده بود. در اتاق منشی را محکم به هم زدم. صدا در راهرو پیچید. از روزنامه که بیرون آمدم، گرم بود. انگار داشتم گر می گرفتم. کاپشنم را در آوردم و دستم گرفتم. میخواستم از دکه میدان ولی عصر مجله سرزمین بخرم. در منار دکه ایستادم، مجله کودک سرزمین من، زن سرزمین من و سرزمین اندیشه، روی پیشخان دکه مانده بود. از هر کدام نسخه ای برداشتم و پولش را روی پیشخان گذاشتم. در صفحه اول هر سه نشریه اسم نصرت به عنوان مدیر مسئول نوشته شده بودند. سردبیرها سردبیرهای قبلی نبودند. اسم کسانی را دیدم که قبلا

نشینده بودم و یادم نمی آمد که در جایی مطلبی از آن ها خوانده باشم. حس می کردم دیگر چیزی نمانده است که بخواهم به خاطرش حرص و جوش بخورم. همه چیز هایی را من، مسعود، سردبیر و خیلی از بچه ها و آدم برای به دست آوردن و حفظ آن ها سال ها تلاش کرده بودیم، در چشم به هم زدنی، نصرت صاحب شده بود و من هرچه داشتم باخته بودم.

شب که نصرت آمد، جلو شومینه نشسته بودم روی صندلی گهواره ای و به صدای شرق شرق سوختن چوب ها گوش می کردم، صدایی که به من آرامش می داد. مثل همیشه اول رفت سر یخچال و با قوطی نوشابه ای که دستش بود برگشت. روزنامه و مجله های سرزمین، در کنار صندلی بر روی زمین افتاده بود. نصرت گفت: شوخی بامزه ای نبود، نامه تو میگم...

جواب دادم: دیگه حل و حوصله شوخی کردن بارم نمونده.

آمد در کنار صندلی ایستاد، مجله ها را از زمین برداشت و گفت: دست روی هر کدام از این ها بزاری حکم سردبیریشو برات امضا می کنم...

دستش را روی شانه ام گذاشته بود. دستش را برداشتم و گفتم: استعفامو، با صندلی خودتم عوض نمی کنم.

داد زد: به جهنم...!

پرده های گوشم لرزید و موهای تنم سیخ شد. رفت طرف در با کفشی که به پا داشت، لگدی به در زد که کفشش در آن فرو رفت و گیر کرد. پایش را با تکانی محکم بیرون کشید و داد زد از همین حالا اخراجی! فردا هم بیا تصفیه حساب کن... و رفت.

به اتاقم رفتم و رد را از پشت قفل کردم. می ترسیدم بلایی سرم بیاورد. صبح روز بعد با صدای طوبی از خواب بیدار شدم. گفت نصرت چند بار از روزنامه تلفن کرده و گفته برای تصفیه حساب می توانم بیایم. ساعت یازده بود. اشتها نداشتم، می خواستم صبحانه و نهار را با هم بخورم. به طوبی گفتم میز صبحانه را جمع و نهار را آماده کند. دست و

پایم می لرزید، اما دلم می خواست آرام باشم، نباید جوری رفتار می کردم که نصرت تصور کند شکستم داده و خردم کرده است. سر نهار دو بار برنج کشیدم و لیمو های خورشت قورمه سبزی را که طوبی درست کرده بود و قبلا هیچ وقت نمی خوردم، این بار با اشتها خوردم. ماست هم خوردم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. خودم را به بی خیالی زدم. به طوبی گفتم مانتو و مقنعه سرمه ایم را اتو کند، همانی که نصرت خیلی دوست داشت. آخر سر، لباس هایم را که پوشیدم، جلو آینه ایستادم و پشت پلک هایم را سبز کردم و به مژه هایم ریمل مالیدم. حس می کردم در عمرم هیچ وقت این قدر خوشحال نبوده ام.

از خانه که بیرون آمدم، هوا ابری بود. می خواستم خوش اخلاق باشم، نباید چیزی ناراحتم می کرد. سوار هر ماشینی که شدم به راننده سلام کردم و موقع پیاده شدن هم خسته نباشید گفتم.

حسابداری در طبقه پنجم بود. در کنار در آسانسور ایستادم و دکمه را فشار دادم. چشمم به تابلو تقسیم برق کنار در آسانسور افتاد که روی در آن نوشته بود: اگر خواهی بمیری بی بهانه/بیا دستتو بکن تو این دهانه.

کاش جراتش را داشتم و دستم را داخل آن دهانه می کردم تا برای همیشه از شر این زندگی خلاص می شدم. چرا باید به زندگی ای تن می دادم که هر لحظه اش از لحظه قبلی بدتر بود. چه حکمتی بود که باید این همه سال زنده بمانم و سختی بکشم.

سوار آسانسور شدم، دکمه چهار را فشار دادم. حس می کردم تندتر از همیشه حرکت می کند. دلم می خواست رسیدم به طبقه چهار ساعت ها طول بکشد تا شاید از خوابی که می دیدم بیدار شوم. کارک نیم ساعت بیشتر طول نکشید، زیر چندتا برگه را امضا کردم، صندوق دار چکی پنجاه هزار تومانی جلویم گذاشت و گفت: به سلامت...

از حسابداری که بیرون آمدم، دلم می خواست از روزنامه زودتر بیرون بیایم. حس عجیبی داشتم. با خود گفتم کاش بال داشتم و از پنجره می پریدم بیرون. به هر جا که نگاه می کردم یاد خاطراتی می افتادم: روزی که مسعود را دیدم، روزی که در راه پله برای اولین بار چشمم به چشم نصرت افتاد و شب هایی که پشت میزم خوابیدم. می خواستم همه

خاطراتم همین جا دفن بشود. جلو اتاق نگهبانی که رسیدم، چشمم به قاب عکس مسعود افتاد که در کنار قاب عکس بقیه شهدا بود. جلوتر رفتم و دستم را دراز کردم و خواستم قاب عکس را بردارم اما دستم نرسید. بغضم گرفته بود. مردی که پشت میز نگهبانی نشسته بود انگار فهمید که چه می خواهم. گفت: قاب عکسو می خواید خانوم میرافشار؟ نمی دانستم اسم مرا از کجا می دانست. سرم را تکان دادم. کفش هایش را در آورد، صندلی را زیر چایش گذاشت و رفت بالا. قاب عکس را که برداشت، به همان اندازه قاب، روی دیوار جایش سیاهی انداخته بود. گفت لباستون خاکی نشه...!

خاک روی شیشه را با سر آستین مانتویم پاک کردم. خواستم تشکر کنم. نگاهش کردم. روزنامه ای به سمتم دراز کرد و گفت بزارید لای روزنامه، لباستون خاکی نشه.

از روزنامه که بیرون آمدم، حس مردم سبک شدم، آنقدر سبک که می توانم پرواز کنم. به دیوار کوچه نگاه کردم، دیواری که تابلوی کوچه شهید مسعود معین الملک روی آن بود. دلم می خواست قدم آن قدر بلند بود و زور داشتم که بتوانم تابلوهای آهنی رنگی را هم که اسم شوهرم رویش بود، از جا بکنم، اما می دانستم که نمی توانم. موقع راه رفتن به قلوه سنگی که جلوی پایم افتاده بود لگد میزد و آن را به جلو پرت می کردم. دلم می خواست خودم را زودتر به خیابان ولی عصر برسانم و خودم را در شلوغی پیاده رو گم کنم. اما آن جا هم باز حس تنهایی. لم نکرد. نمی دانستم باید چه کار کنم. همه کاری انجام می دادند: صاحب بوتیک ها، دستفروش ها و پسرهایی که در کنار پیاده رو ایستاده بودند و می گفتند: نوار جدید، شو، فیلم، پاسور، حتی پسرهایی چشم چرانی می کردند و به دخترها متلک می گفتند و زن هایی دنبال مشتری می گشتند. اما من تنها و غریب بودم، مثل صاحب این میدان که او هم غریب بود. در ذهنم دنبال شعری می گشتم که وصف حالم باشد، دست کردم به جیب مانتویم تا دستمال کاغذی را بردارم، اما چکم را بیرون آوردم، دوباره گذاشتمش داخل جیبم. یاد شعر "فاتح شدم" فروغ افتادم... خود را به ثبت رساندم / خود را به نامی در یک چک مزین کردم / و هستی ام به یک شماره مشخص شد / پس زنده باد پانصد هزار

ریال صادره از امور مالی روزنامه سرزمین / از فرط شادمانی / رفتیم در خیابان با اشتیاق پانصد هزار بار هوا را که از غبار پهن / و بوی خاکروبه و ادرار منقبض شده بود / درون سینه فرو دادم / و زیر پانصد هزار قبض بانک / و روی پانصد هزار فرم استعفا نوشتم / ستاره میرافشار...

و حالا من هم مثل فروغ زنده بودم، مانند زنده رودی که روزی زنده بود و حالا من هم از تمام آنچه در انحصار مردم زنده است، بهره خواهم برد.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، وقتی چشمم به ساعت دیواری افتاد، دلم هری ریخت. ساعت یازده بود. می ترسیدم دیر به سرکار برسم و یا به قرار مصاحبه ام نرسم، اما یاد آمد که مدت هاست پشت میز من کس دیگری می نشیند. همه سال هایی که در آن روزنامه کار کرده بودم. شب ها هم که می خوابیدم، خواب گزارش و خبر می دیدم. اما حالا دلم می خواست بازهم بخوابم. دوباره که از خواب بیدار شدم، ساعت از دوازده گذشته بود. تختم را مرتب کردم، موهایم را شانه زدم و بعد هم صبحانه ام را خوردم. اما خیلی زود حوصله ام سر رفت و چرتم گرفت. سال ها بود که کار کرده بودم و حالا، بیکاری برایم سخت بود.

روزهای بعد نه حوصله کتاب خواندن داشتم و نه تماشای تلویزیون. فقط مجله سوره را میخواندم و شب جمعه ها پفبرنامه روایت فتح را تماشا میکردم. همیشه از شنیدن صدای سید مرتضی اوینی، احساس آرامش میکردم. نصرت از وقتی سردبیر شده بود پفمجله های فرانسوی، انگلیسی و المانی سانسور نشده برایم می آورد؛ اما نمیتوانستم چیزی ترجمه کنم و گاهی کلمه های فرانسوی یاد نمی آمد و برای پیدا کردن معانی آنها باید به سراغ فرهنگ لغت میرفتم. نمیتوانستم مثل نصرت زندگی کنم. او زندگی خودش را میکرد. با مهمانهایش خوش بود و کاری به من نداشت. و اگر هم فرصتی پیش می آمد که با هم حرف بزنیم، کارمان به جر و بحث میکشید. نصرت می گفت: این دیوارها رو درست نکردن که خودتو وسط اونها مخفی کنی، چرا مثل زنهای زائو از خونه بیرون نیایی...

برایم لباس میخرید و می پرسید: چرا نمی پوشی؟ و من میگفتم: دلم نمیخواد مثل دختر بچه های دوازده ساله لباس



پوشم...

هر روز که میگذشت، بیرون آمدن از خانه و حرف زدن با دیگران برایم سخت تر می شد. دلم میخواست تنها باشم و دفترچه های خاطراتم را ورق بزنم و البوم های عکس هایم را که تنها یادگارهای دوران خوش زندگی ام بود ورق بزنم. گاهی هم با کوبلن و بافتنی هایی که از دوران دبیرستان مانده بود خودم را مشغول میکردم. روزی وقتی به نصرت گفتم بافتنی ها و کوبلن ها از زمان دبیرستانم مانده است خندید و گفت: شما زن ها فقط برای این کار ساخته شدین. حالا اگر اشتباهی از جای دیگه ای سر در بیارین، یه روز دوباره باید برگردین سر کار اصلی تون...

من زندگی ام را میدیدم. انگار که قلا همه اش را زندگی کرده بودم. می دیدم که همه ارزوهایم نقش براب شده بود و گاهی در دلم به آن روزهای احمقانه می خندیدم. این که روزی تصور میکردم سفره ای پهن میکنیم و روبروی هم مینشینیم و به جای غذا خوردن همدیگر را نگاه میکنیم، انقدر که غذا سرد شود و از دهن می افتد. خوشی های روزهای اول زندگی دیگر برایم تکرار نشد. نصرت خانه را پر کرده بود از چیزهایی که می شد با آنها خوش گذراند و راحت زندگی کرد. خاطره های خوب فقط در خواب برایم تکرار می شد. نصرت تنها در خواب به من وفادار بود، مهربان بود و کاری نمی کرد که ناراحت شوم و برای همین بود که همیشه از خوابیدن لذت میبرد. انگشترهایم از انگشت هایم می افتادند. باور نمیکردم اینقدر لاغر شده باشم. نصرت می گفت: شدی مثل نی قلیون نحیف و مثل تیغ ماهی ضعیف...

احساس میکردم هنوز هم دوستش دارم و هر بار که دیر می آمد خانه، نگرانش میشدم و تا نمی آمد دلم آرام نمی گرفت. همیشه خاطرات روزهایی را که هنوز عروسی نکرده بودیم او برایم در کاغذهایی که بوی عطر میداد نامه می نوشت، در ذهنم جان میگرفت و همه این ها باعث می شد فراموش کنم که چه بلاهایی سرم آورده است.

برای عید خریدم و لباس های مشکی ام را دادم اتوشویی. به اجیل هایی هم که نصرت خرید دست نزد. طوبی و یارممد اول اسفند سبزه سبز کرده بودند. تا پیش از ماه رمضان خانه را گردگیری کردند و قبل از عید رفتند

شهرستان دیدن قوم و خویش هایشان.

هفته آخر سال، سوت و کور بود. اولین سال زندگی ام بود که می دیدم ماه رمضان در عید است. یاد سالهای پیش افتادم و سال های پیش تر مه هفته آخر سال دنبال کارهای ویژه نامه عید بودیم. همه بچه ها میدویدند تا هر گروهی مطالبش بهتر از گروه دیگر باشد و من و نصرت هم ریالمثل بقیه از ارشیو به قسمت عکاسی و از عکاسی به قسمت طراحی میرفتیم. من گزارش سیاسی سال را مینوشتم و نصرت عکسها را پیدا میکرد. یاد شعری افتادم که هر سال سردبیر، سر مقاله اش را با ان شروع میکرد.

دلم برای چای تلخ تحریریه تنگ شده بود. چای که بدمزه بود و همیشه دهنم را تلخ میکرد و فقط قندهایی که دوتا دوتا توی دهانم میگذاشتم باعث میشد مزه ان را تحمل کنم. نمیدانستم امسال نصرت دست تنها چه کار میکند. گزارش سیاسی سال را خودش مینویسد یا مردی که ان روز پشت میز من نشسته بود؟ نمیدانستم تا حالا توانسته است عکس ها را پیدا کند یا نه؟

سال تحویل عصر بود؛ پیش از افطار. من و نصرت مثل دو مجسمه دو طرف میزی نشستیم که سفره هفت سین را روی پهن کرده بودیم و مثل دو تا مجسمه ه منتظر ماندیم تا سال تحویل شود. موقع سال تحویل، ماهی های قرمز توی تنگ تکان نخوردند. مثل دوتا غریبه که بعد از تحویل سال در خیابان همدیگر را میبینندف به هم تبریک گفتیم. هدیه ای را که نصرت برایم گرفته بود، باز کردم، گردنبند مرواریدی بود که سه تا مروارید وسطی ان درشت تر از بقیه بود. ان شب شام و افطار را با هم خوردیم. روزهای بعد نصرت از خواب که بیدار میشد کاسه ای را پر از اجیل میکرد، میرفت زیر زمین و در سینمایی که برای خودش درست کرده بود فیلم های امریکایی می دید. عصر هم می امد بالا لباس میپوشید و می رفت مهمانی. صبح ها رادیو گوش میدادم و گاهی تلویزیون تماشا میکردم. نصرت که از خانه می رفت، دفترچه ی تلفنم را باز میکردم. اول عید را به کسی که گوشی را بر میداشت تبریک میگفتم و سراغ اسمی اشتباهی را میگرفتم. کسی که پشت خط بود هم می گفت: همچین کسی اینجا نداریم... اشتباه گرفتید... من هم

معذرت خواهی میکردم و گوشی را میذاشتم. چند بار خانه داداش تلفن کردم اما کسی جواب نداد. روز دوازدهم عید تلفن کردم خانه خاله مولود. حمیدرضا گوشی را برداشت. پرسیدم: منزل اقای حجار؟ لحظه ای صدا نیامد. حمید رضا پرسید: تویی ستاره؟

هول شدم. حرفی نزد. حمید رضا پرسید: چطوری دختر خاله؟

نمیدانستم از کجا مرا شناخته. یادم آمد که صدایم را عوض نکرده ام. گفتم: چرا حرف نمیزنی ستاره؟

گفتم: تلفن کردم عید رو بهت تبریک بگم.

خندید و گفت: چطور بعد از اینهمه سال تازه یادت افتاده پسر خاله ای هم داری؟

حرفی نزد. حمید رضا گفت: هم عیدت مبارک باشه هم نماز روزه هات قبول باشه. حالا تلفن کردی خبر بدی میخوای

بیایی عید دیدنی؟

پرسیدم: میتون پیام؟

جواب داد: میتونیم بیمارستان قرار بذاریم.

گفتم کی؟

جواب داد: پس فردا چهاردهم، ساعت نه صبح...خوبه؟

گفتم اره.

صبح چهاردهم ساعت هشت صبح بیمارستان بودم. برایش گل خریدم. بین صحبتهایمان چند بار سرفه کرد. زیاد نمی

توانست صحبت کند. گفت: من که نمیتونم زیاد حرف بزنم، تو تعریف کن بینم چه کار می کنی؟ ... کجایی؟ ...

گفتم: چند وقتی بود هر بار تلویزیون تماشا میکنم، نه توی نماز جمعه و نه راهپیمایی ها، میبینمت. دلم برات تنگ

شده بود...

خندید و گفت: دیگه توی تلویزیون نشان دادن هم لطفی نداره...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: رفیقی داشتم که میگفت ادما بعد از جنگ به سه دسته تقسیم میشن. اولیا توی زندگی غرق میشن و همه چیز رو فراموش میکنن. دومیا از گذشته خودشون پشیمون میشن و دسته آخری ها هم، مثل ادمی که برای همیشه به عشقش وفادار می مونه، به گذشته شون وفادار میمونن...

پرسیدم: اینا رو چرا به من میگی؟

جواب داد: واسه این که قاطی کردم، به هم ریختم، راه حق و باطل رو گم کردم، از بس توی این دو سال از زبون آدمهایی که هر روز به حرفی می زنن، حرفهای عجیب و غریب شنیدم.

گفتم: ما چوب اعتماد بی حساب و کتابمونو به ادما میخوریم. آخرین باری که به یه نفر اعتماد کردم، بلایی سرم اومد که هنوزم ادامه داره...

حمید رضا بلند شد و رفت طرف میز شدر همین حال گفت: اگه منظورت نصرته، اگه ناراحت نمیشی باید بگم همه چیز تقصیر خودت بود. تو نصرت رو دوست نداشتی، توی ذهنت یه بت ساخته بودی و اسمش رو گذاشته بودی نصرت، منتها اگه چشمهات رو خوب باز میکردی، می فهمیدی اون وصله تن تو نیست.

جعبه شکلاتی جلویم گرفت. شکلاتی برداشتم. جعبه را روی میز گذاشت. گفتم: (( شاید حق باتو باشه، منتها من هر چی فکر می کنم، به نتیجه ای نمی رسم )) ...

موقع خداحافظی نواری داد دستم و گفت: (( اینم عیدی شما ))!...

پرسیدم: (( چی هست ))؟

جواب داد: (( آهنگ اولش رو گوش کن ، دماغ سوختگی بچه های جبهه و جنگه . خوشت می آد )) ...

از بیمارستان که بیرون آمدم، در این فکر بودم که همه بلاهایی که سرم می آید، به دلیل جواب ردی بود که به حمیده داده ودلش را شکسته بودم. اما حمید انگار همه چیز را فراموش کرده بود؛ شاید هم نمی خواست به روی من بیاورد. اواخر اردیبهشت بود که روزی نصرت گفت می خواهد خردادماه برود ایتالیا ، برای دیدن مسابقه های جام جهانی .

گفت از ایتالیا هم برای ماموریتی کاری می رود فرانسه. می خواست من هم همراهش بروم؛ اما قبول نکردم.

نصرت که رفت ، صبح حا یارممد را می فرستادم برایم روزنامه و مجله می خرید. روزنامه ها ومجله های جدیدی آمده بودند که همیشه از دیدن اسم همکارهای قدیمی ام در آنها خوشحال می شدم . دلم می خواست مثل سابق باز هم بنویسم وترجمه کنم . دنبال فرصتی می گشتم ، اما نمی دانستم چطور وکی پیش می آید. شب ها، هر بار که اخبار می دیدم ، اگر گوینده اخبار آقای حیاتی بود ، می زدم کانال دیگر ، چون هر بار که صدایش را شنیده بودم ، دلم هری ریخته بود و می ترسیدم باز هم خبرهای بدی از دهان او بشنوم که طاقت شنیدنش را نداشته باشم ؛ مثل خبر فوت امام . اما همه مصاحبه ها وگفته های کرباسچی را می شنیدم و در روزنامه می خواندم . ماه قبل هیئت دولت تصویب کرده بود که پایتخت از تهران به اصفهان برود ، اما کرباسچی گفته بود می تواند با یک چندم هزینه این کار ، تهران را طوری سرو سامان بدهد که باز هم تهران پایتخت باشد. کرباسچی همیشه به ملاقات هاشمی رفسنجانی می رفت و به او گزارش می داد، چه کارهایی کرده است وچه کارهایی می خواهد بکند . وقتی درباره تهران و اداره آن حرف می زد، تازه فهمیدم توی این چند سال توی چه جهنمی زندگی می کردیم و خودمان هم نمی دانستیم.

شبها تلویزیون مسابقه های جام جهانی را نشان می داد؛ اما من هیچ وقت حوصله نداشتم نگاه کنم . برعکس، یارممد وپسر عقب مانده اش تقی، هر شب تلویزیون را می گذاشتند وسط حیاط و تا نیمه شب فوتبال تماشا می کردند . شب آخر خرداد از خواب پریدم . حس کردم خانه می لرزد. اول به نظرم رسید خواب می بینم ، اما وقتی چراغ را روشن کردم، دیدم لوسترها وشیشه های خانه می لرزند. تا آمدم از اتاق بیرون بیایم ، همه چیز تمام شد.

صبح با صدای تلفن تز خواب بیدار شدم . گوشی را که برداشتم ، صدای نصرت را شنیدم که گفت: (( الو، ستاره ... حالت خوبه؟))

پرسیدم: (( کجائی؟))

صدایش خیلی ضعیف بود. شنیدم که گفت: (( مگه قرار بود کجا باشم... شما ها سالمید؟ چیزی تون نشده؟))

پرسیدم: (( مگر قرار بود چیزیمون بشه؟ ))

گفت: (( مگه اونجا زلزله نیومده؟ ))

پرسیدم: (( زلزله؟ ))

گفت: (( آره دیگه، دیشب )) .

گفتم: (( نه )) .

جواب داد: (( خب، من بعداً باهات تماس می گیرم )) ...

نمی دانستم چرا نصرت خیال کرده اینجازلزله آمده است. موقع خوردن صبحانه ، خبر وقوع زلزله را از رادیو شنیدم . گوینده اخبار گفت دیشب در شمال کشور زلزله آمده و گفت در بخش های بعدی ، خبرهای کامل تر را میدهند . یار محمد هم که آمد ، می گفت صبح خبر آمدن زلزله را شنیده است ، اما در روزنامه هایی که برایم خریده بود، چیزی نوشته نشده بود.

شب اخبار تلویزیون ، مناطق زلزله زده را نشان داد. رودبار ومنجیل بیشتر از جاهای دیگر خراب شده بودند. خیلی ها فوتبال تماشا می کردند که زلزله آمده بود. تلویزیون شماره حسابی را اعلام کرد تا به زلزله زده ها کمک کنیم و گفت اگر کسی می خواهد لباس یا چیزهای دیگر کمک کند، چیزهای کهنه ندهد.

روزبعد، پنجاه هزار تومانی را که در خانه داشتیم، بردم و به چادری دادم که سر خیابون برای کمک به زلزله زده ها برپا شده بود. چند دست از لباس هایی را هم که نصرت برایم خریده بود و نپوشیده بودم، برای کمک به زلزله زدگان دادم.

در آن هفته نصرت چند بار تلفن زد. می خواست بداند که به زلزله زده ها کمک کرده ام یا نه . گفت بعد از جام جهانی می رود فرانسه، اما در آنجا زیاد نمی ماند و کارش که تمام شد برمی گردد. می خواست برای روزنامه ماشین چاپ های جدید بخرد و می گفت خبر خوشی برای من دارد که از شنیدنش بال در می آورم. اما انگار قرار بود وقتی

نصرت می آید، من هم خبرهایی برایش داشتم: خبراؤل ، فوت پدرش بود. روزی منشی نصرت تلفن کرد و گفت زنی به اسم عفت زنگ زده و سراغ مرا گرفته است تا خبر فوت پدر نصرت را بدهد. من ختم پدرش نرفتم، اما روزنامه ها پر شده بود از آگهی تسلیت و همدردی که فوت پدر نصرت را به او تسلیت می گفتند. همه روزنامه ها را برایش کنار گذاشتم تا وقتی آمد، ببیند. به طوبی گفتم از این به بعد گوشی را او بردارد و هر کس از من سراغی گرفت، بگوید نیستم. چند روز بعد از آن هم ، خبر احضار نصرت به دادگاه مطبوعات توی روزنامه چاپ شد. چند نفر نویسنده و دونفر نماینده مجلس، به خاطر مطالبی که در روزنامه سرزمین نوشته شده بود ، از او شکایت کرده بودند. با اتفاقی که افتاده بود، تصور نمی کردم وقتی نصرت به ایران بیاید ، فرصت پیدا کند خبر خوشی را که داشت ، به من بدهد.

شبی که از مسافرت آمد، چند تاچمدان وساک دستی و کارتن همراهش بود که تا یارمدم کمک کند و آن ها را بیاورد بالا، اذان صبح شده بود . شلوار نخودی رنگی پوشیده بود با تی شرت سفید وکاپشن بهاره سرمه ای رنگی دستش بود. پرسیدم : (( این چمدونا و کارتن ها چیه؟ ))

خندید و گفت : (( جام جهانی رو آلمانیا بردن خونه شون ، اینا هم از مغازه های رم وپاریس نصیب من شد)) ... یکی از کیف هایش پر بود از پوستر و عکس فوتبالیست ها. می گفت از چند تا فوتبالیست هم امضا گرفته. امضای یورگن کلینزمن را نشانم داد که با زلزله زده های ایرانی ابراز همدردی کرده بود. خیلی هیجان زده بود . می ترسیدم این بار به سرش بزند و بخواهد سراغ فوتبال هم برود. وقتی قضیه شکایت ها را گفتم، خندید و گفت : (( آب از آب تگون نمی خوره . من باید علیه یه عده چیز بنویسم تا بقیه، این حرفها رو بهانه کنن وبتونن به اونا حمله کنن)).

از شنیدن خبر مرگ پدرش هم ناراحت نشد . وقتی پرسیدم کی به دیدن خانواده اش می رود، گفت : (( اول باید بفهم ارثی که برای من گذاشته اون قدر هست که صرف کنه برم اونجا و قتم رو تلف کنم یا نه)).

آن روز، تاشب، چیزهایی را که خریده بود ، جابه جا کرد. ضبط صوتی خریده بود که دو تا باند داشت و صدایش را

که زیاد می کرد، شیشه های خانه می لرزید . می گفت : (( تازه این نصف صدای ضبط صوت هم نیست . )) ضبط صوت کنترل هم داشت . دکمه سبز رنگی بود که وقتی فشار می داد، قسمتی از ضبط صوت که به شکل صفحه ای چهارگوش بود، بیرون می آمد، نصرت ورقه های براق نازکی را که کمی از نعلبکی بزرگتر بود در آن می گذاشت و وقتی ضبط صوت را روشن می کرد، هم صدای بلندتری داشت و هم کیفیتش بهتر از نوار کاست بود. شبیه صفحه گرامافون بود. نصرت می گفت اسمش (( سی.دی )) است.

روز بعد مرا با همه سوغاتی هایی که خریده بود، تنها گذاشت و رفت دنبال کارهایش. حتی یادش رفت خبر خوشی که قولش را داده بود، به من بدهد. من هم در خانه می ماندم و روزی چند بار نوار (( حال خونین دلان )) را، با ضبط صوتی که خریده بود، گوش می دادم؛ اما صدایش را زیاد نمی کردم و با همان صدای کم گوش می دادم.

حس می کردم نصرت مهربان تر شده است. شب ها که می آمد، می گفت چه کار کرده است . می خواست برای بچه هایی که در زلزله خانواده شان را از دست داده بودند پرورشگاه بسازد. از دست پدرش عصبانی بود. روزی که از خانه پدرش آمد، شام هم نخورد. پرسیدم:

(( ارثی که گذاشت ، پول بنزینت شد؟ ))

داد زد : (( سگ بشو... به قبر این پدر )) .

پرسیدم : (( مگه چی شده؟ ))

گفت : (( نصف داروندارش رو بخشیده به حسین و سعید ، بقیه رو هم به خونه سالمندان )) .

گفتم : (( تو که چیزی کم نداری )) ...

گفت : (( آره، ولی اگر از مال و منال اون چیزی بهم ارث می رسید، قدرتم زیادتر می شد. با اون می تونستم آدمای بیشتری رو بخرم )) .

چند روز بعد، حکم دادگاه صادر شد. نصرت مجرم شناخته شده بود، اما در ضمن رای داده بودند که مستحق تخفیف



مجازات است. آخر سر هم، فقط تذکر شفاهی به او دادند و پرونده اش بسته شد.

ضبط صوتی که تازه خریده بود رادیو هم داشت که با آن رادیو امریکا را راحت می گرفت؛ بدون خش خش. او هر بار، به اسمی، ترانه ای درخواست می کرد تا از رادیو امریکا پخش شود. یکی از شب های تیرماه بود که رادیو اعلام کرده بود هایدی سگته کرده و مرده است. نصرت باور نکرد. آخر سر تلفن کرد رادیو امریکا؛ اما باز هم باورش نشد. روزهای بعد شایعه شده بود که هایدی وصیت کرده است جنازه اش را بیاورند ایران. هر کس حرفی می زد. یکی می گفت هواپیمایی آمده فرودگاه مهرآباد و جنازه هایدی را گذاشته فرودگاه مهرآباد و پرواز کرده و رفته و بعضی ها هم می گفتند جنازه اش را از مرز سیستان و بلوچستان آورده و در بهشت زهرا خاک کرده اند. آخر سر، وقتی فیلم ویدئویی تشیع جنازه اش آمد، همه این شایعه ها تمام شد و مردم دیدند زنی را که از شنیدن شعرها و ترانهایش خاطره ها داشتند، چطور در دیار غربت، در قبر غریب خوابانند و رویش خاک ریختند.

محرم همان سال عراق به کویت حمله کرد. روزهای بعد هر کس چیزی می گفت. بعضی ها می گفتند صدام با این کارش خویته است روحیه ارتش شکست خورده اش را بازسازی کند. بعضی ها می گفتند همه چیز زیر سر اسرائیل و امریکاست و آنها، با این کار، خواستند عراق را تبدیل به کشور مخالف اسرائیل و امریکا کنند تا نقش ایران کمرنگ شود و بعضی ها هم می گفتند همه چیز زیر سر انگلیس است. اما من منتظر آمدن اسرا بودم. با این که خیلی چیزها به من اطمینان می داد که مسعود مرده، دلم می خواست منتظر بمانم تا آخرین اسیر ایرانی هم آزاد شود و مطمئن شوم که مسعود به شهادت رسیده و اسیر نشده است. فهرست اسامی اسرا را که در روزنامه چاپ می شد، هر دفعه چند بار می خواندم و فیلم هایی را که تلویزیون پخش می کرد، با ویدئو ضبط می کردم. همه اسیرها مثل هم بودند. همه لباسهای زرد به تن داشتند و، آفتاب داغ عراق، چهره همه شان را سیاه کرده بود. سرشان را از شیشه اتوبوس بیرون می آوردند و برای مردم دست تکان میدادند. مردم دست هایشان را می گرفتند، از اتوبوس که پیاده می شدند، آن ها را روی دست بلند می کردند، حلقه گل گردنشان می انداختند و سر و صورتشان را می بوسیدند.

شهر حال وهوای دیگری پیدا کرده بود. در کوچه هایی که قرار بود اسیر آزاد شده ای بیاید، گلدان گذاشته و کوچه را چراغانی کرده بودند. از سر هر خیابانی که رد می شدیم، شیرینی و شربت تعارف می کردند، حس می کردم مثل زمان جنگ، مردم دوباره با هم صمیمی شده اند و حالا می خواهند شادی ها و خوشی هایشان را با هم تقسیم کنند. شبی نشسته بودم و فیلم آمدن اسرا را از تلویزیون تماشا می کردم که نصرت آمد و پرسید: (( چه کار می کردی؟ )) گفتم: (( تلویزیون تماشا می کنم )) .

آمد بالای سرم ایستاد و پرسید: (( منتظر کسی هستی که برگرده؟ ))

حدس زدم منظورش مسعود است، گفتم: (( برادر دوستم، راضیه. )) خندید. دستم را گرفت و گفت: (( بلند شو، یه سورپرایز برات دارم )) ...

پرسیدم: (( چی هست؟ ))

گفت: (( قبلاً در موردش صحبت کردیم؛ یادته، از ایتالیا تلفن زدم؟ ))

پرسیدم: (( پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ ))

جواب داد: (( می خواستم مطمئن بشم )) .

از کشوی میزش جعبه ای بیرون آورد که روکشی از مخمل سبز داشت. پاکتی هم روی جعبه بود. پرسیدم: (( چی هست؟ ))

روی صندلی نشست و گفت: (( اولی شاهکار جوهر سازای ایتالیاییه، دومی هم شاهکار حاجیت. هر دوش سوغاتی سفر ایتالیاس )) .

در جعبه را باز کردم. دستبند طلایی بود که رویش کنده کاری شده و دو سرش شبیه سر مار بود و در چشم های مارها، نگین های برلیان کار گذاشته بودند. خندید و گفت: (( مبارک باشه )) ...!

پاکت را باز کردم، داخل آن چند برگ کاغذ بود و اسم نصرت بالای برگه ها دیده می شد. برگه ها را خواندم، دیدم

ورقه های آزمایشگاه است . نصرت دست هایش را به هم مالید و گفت : (( من خوب شدم!!...))

کاغذها از دستم افتاد. اتفاقی که همیشه از آن می ترسیدم، افتاده بود . در این مدت آن قدر به چیزهای دیگر فکر کرده بودم که یادم رفته بود ممکن است روزی نصرت بفهمد بچه دار نمی شوم. حالا این اتفاق افتاده بود. بدشانسی همیشه وقتی به سراغ آدم می آید که در بدترین وضعیت است . به نصرت نگاه کردم. خندید و پرسید : (( خوشحال نیستی؟!))

زورکی لبخندی زدم. خم شد و از زیر پایم کاغذها را برداشت و گفت : (( ایتالیا که بودم رفتم آزمایش دادم، نتیجه مثبت بود. فرانسه هم همین طور. وقتی قضیه رو براشون تعریف کردم، از خوب شدنم تعجب کرده بودند. می گفتند انگار هیچ وقت همچین مشکلی نداشتم. همه چیز شبیه معجزه بود. اما بازم دلم آروم نگرفت و وقتی اومدم تهرون به ده تا آزمایشگاه در ده جای مختلف رفتم؛ همه جا جواب مثبت بود!!)) .

سرم گیج رفت. خواست دستش را دور کمرم حلقه کند؛ اما از او فاصله گرفتم و دویدم طرف دستشویی. همه چیزهایی را که شام خورده بودم، توی کاسه مستراح بالا آوردم . وقتی فکر کردم اگر نصرت واقعیت را بفهمد چه کار می کند، بدنم از ترس به لرزه در آمد. فقط معجزه می توانست نجاتم دهد؛ اما از کجا می توانستم معجزه را خلق کنم. از دستشویی که بیرون آمدم ، دیدم دست به سینه جلو در ایستاده و می خندد. گفتم : (( چیزی که تو خیال می کنی نیست!!)) .

رفتم به اتاقم. می خواستم سیگار بکشم . کشو را باز کردم ، سیگارم نبود. نصرت گفت : (( پاکت سیگار تو من برداشتم؛ برای بچه مون خوب نیست!!)) .

برگشتم. جلو در ایستاده بود. گفتم : (( من نه علاقه ای به بچه دار شدن دارم ونه برای این کار اصلا آماده هستم!!)) .  
گفت : (( تو واسه این کارا هیچ وقت آمادگی نداشتی . می دونی اگر همون سال اولی که با هم عروسی کرده بودیم بچه دار می شدیم ؛ الان بچه مون کلاس چندم بود؟! )) و بعد از اتاق بیرون رفت.

آن شب تا ثبح فکر می کردم که چه کار می توانم بکنم . روز بعد به حمید رضا تلفن کردم، اما همکاری گفت که رفته است به مسافرت خارج و وقتی پرسیدم کی بر می گردد، گفت بستگی به این دارد که چقدر طول بکشد تا خوب شود.

پرسیدم : (( اتفاقی برایش افتاده ؟ ))

جواب داد : (( ترکشهایی که از توی جنگ توی بدنش مونده بود، اذیتش می کرد... منم چیز زیادی نمی دونم )) . چند بار خواستم سراغ داداش بروم و از او کمک بخواهم ؛ اما جرئتش را نداشتم. نصرت هرشب، زودتر از شب های قبل می آمد. دیگر از قادر وبقیه دوست هایش خبری نبود و مهمانی هم نمی گرفت . با هم گردش می رفتیم. برای اتومبیلش بوقی خریده بود که چند تا صدا داشت : شیهه اسب، پارس سگ و زنگ مدرسه. گاهی می رفت جلو مدرسه ای می ایستاد و بوقی را که صدای زنگ مدرسه بود، می زد و بعد هم گاز می داد و می رفت . گاهی با من بحث می کرد. نظرم را در مورد وحدت آلمان شرقی و غربی و فرو ریختن دیوار برلین می پرسید. خبرهایی را که درباره جنگ خلیج فارس می شنید برایم تعریف می کرد. می گفت سربازهای عراقی در کویت بیشتر از ده هزار تا بچه حرامزاده برای خانواده های کویتی درست کرده اند و بعد از حمله نیروهای چند ملیتی به کویت، سربازهای امریکایی، فیلم عشقبازی امیر کویت و سوگلی اش را از گاوصندوق کاخ امیر کویت پیدا و تکثیر کرده اند. از کارهایی که می کرد، برایم حرف می زد. می گفت : در جنوب معدن سنگ خریده و از خرید و فروش اتومبیل های مهاجرن کویتی که به ایران آمده اند، کلی پول به جیب زده است . می گفت که می خواهد اتومبیل رولزرویی را که چند میلیون زیر قیمت خریده، نمره ایرانی بکند و سندش را به اسم من بزند. من همه این حرف ها را گوش می دادم و هر شب جمعه ، با اینکه علاقه ای به نصرت نداشتم، با او می خوابیدم. تمام مدت چشم هایم را می بستم و زجر می کشیدم.

آن سال ، برای اولین بار ، با نصرت رفتم دیدن فیلم های جشنواره فجر ، کارتی داشتیم که قبل از شروع فیلم با نشان دادن آن می رفتیم به سالن نمایش و آنجا در ردیفی که برای بازیگرها و هنرمندها و روزنامه نگارها بود می نشستیم.

از دیدن فیلمها زود خسته می شدم و می آمدم بیرون. گاهی تا تمام شدن فیلم در تریا می نشستم و چای و شیرینی می خوردم و گاهی هم می رفتم دستشویی سیگار می کشیدم. زن هایی هم که در فیلم ها می دیدم، آدم های بدبختی بودند که یا از شوهرهایشان کتک می خوردند و یا گریه می کردند : مهین در فیلم عروس ، فروغ در فیلم پرده آخر ، افسانه در فیلم عشق و مرگ . زن های فیلم ابلیس ، افسانه آه ، نوبت عاشقی و شب های زاینده رود ، همه شان بدبخت تر و دست و پا چلفتی تر از من بودند و من هم نمی خواستم برای بدبختی آدم های دیگر هم، غصه بخورم. نصرت با خیلی از فیلمسازها صمیمی بود و همدیگر را به اسم کوچک صدا می زدند. در چند تا از میزگردها هم ، نصرت مجری بود و جلسه بعد از نمایش فیلم را اداره می کرد.

بهمن ماه که تمام شد ، نصرت هنوز خبر خوشی که انتظار شنیدنش را از من داشت ، نشنیده بود. کم کم حس می کردم رفتارش با من سرد شده است . مثل گذشته ، کمتر با من حرف می زد و چیزی می پرسید . روزی از روزهای اوّل اسفند بود، در بالکن نشسته بودم و سیگار می کشیدم که از پشت سرم صدایش را شنیدم . گفت : (( مگه قرار نبود سیگار نکشی ؟ چند بار بگم دلم نمی خواد وقتی بغلت می کنم بوی توتون بدی ؟ ))

حرفی نزدم . صدای قدم هایش را شنیدم و بعد آستین قهوه ای رنگ کتش را دیدم که از کنارم رد شد و جعبه سیگارم را برداشت . سایه سنگینش را روی سرم حس می کردم. لحظه ای بعد که سیگارم تمام شد ، ته سیگار را در جاسیگاری له کردم . نصرت جعبه سیگار را انداخت روی میز. دست چپم را به طرف جعبه دراز کردم تا سیگار دیگری بردارم، انگار چیزی داغ روی دستم گذاشته باشند ، دستم سوخت . جیغ کشیدم . نصرت دستش را روی دستم فشار می داد. بوی گوشت سوخته به دماغم خورد. از پشتم چرخید و آمد جلویم ایستاد. چشم هایش قرمز بود. داد زد : (( خیال کردی با دسته کورا طرفی؟ قاره افریقا رو که می بینی سیاهه، من سیاه کردم ، حالا تو می خواهی منو سیاه کنی! ))

دستم می سوخت . جیغ زدم و خواستم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم؛ اما انگار همه وزنش را روی دستم

نداخته بود. صدای طوبی را شنیدم که داد زد : (( چیزی شده خانم؟! ...!))

دهانم را باز کردم که حرفی بزنم ، اما لوله کلتی را که در دست چپش بود توی دهانم فرو برد. طوری نگاهم می کرد که نگار می خواست با چشم هایش تکه پاره ام کند. گلویم درد گرفت . منتظر بودم ماشه را فشار بدهد و راحت کند.

داد زد : (( کی کمکت کرد نمونه های آزمایش منو دستکاری کنی؟! ))

نفسم بالا نمی آمد. آن دست راستم که آزاد بود، آوردم بالا، تا نزدیک گلویم . لحظه ای به صورتش نگاه کردم و بعد چشمهایم را بستم. حس کردم لوله اسلحه از داخل گلویم بیرون آمد . صدای شلیک گلوله که شنیدم، چشم هایم را باز کردم . از لوله کلت که به طرف زمین گرفته بود ، دود بیرون می آمد. دوباره شلیک کرد. تکان خوردم و دست

راستم را بردم به طرف گوشم. این بار صدای یار ممد را شنیدم که داد زد : (( خبری شده؟! )) ...

نصرت لوله کلت را دوباره کرد داخل دهانم . از داغی لوله آن ، لب و زبانم سوخت و لحظه ای حس کردم آب گلویم خشک شد. داد زدم ، اما خودم هم صدای خودم را نشنیدم . لوله اسلحه را دوباره بیرون کشید و داد زد : (( سه شماره

وقت داری بگی کی کمکت می کرد؟! )) ...

گفتم : (( کاوه... داداش کاوه؟! )) ...

نفس نفس می زدم. دستش را از روی دستم برداشت و از جلویم کنار رفت . انگار تنه اش به صندلی برخورد کرده صندلی تکان خورد و طوری با صورت به زمین افتادم که نزدیک بود شیشه های عینکم خورد شود و به چشمم فرو برود . دستم را جلو صورتم آوردم. می سوخت و خون می آمد . می خواستم بلند شوم؛ اما نمی توانستم . صدای تاپ

تاپ قلبم را می شنیدم . صدای طوبی را شنیدم که داد زد : خاک به سرم !... چی شد خانوم؟! ))

زیر بغلم را گرفت . بلند شدم و دست راستم را زیر دست چپم گرفتم تا خون روی زمین چکه نکند. پوکه های طلایی رنگی را دیدم که در کنار صندلی افتاده بود . با کمک طوبی رفتم حمام . او از جعبه دارو، ساولن و باند طبی برداشت . هول شده بود و پشت سر هم می زد به سرش و لپش را نیشگون می گرفت . ساولن را روی دستم ریختم و با باند

مالش دادم تا خوب ضد عفونی شود، بعد هم چند تا باند روی هم گذاشتم و چسب زدم.

تا چند روز بوی گوشت سوخته در دماغ پیچیده بود و هر بار که چیزی می خوردم، بالا می آوردم . گلویم گرفته بود، نمی توانستم راحت حرف بزنم . دستم هم تیر می کشید ، به طوری که نمی توانستم انگشت هایم را راحت باز و بسته کنم . میهمانی دادن های نصرت و شب های تنهایی من دوباره شروع شده بود. کم کم سرو کله دخترها و زن های جوان هم در میهمانی هایش پیدا شد . اما برایم اهمیتی نداشت ، همه تعصبی که نسبت به نصرت داشتم ، از بین رفته بود. سعی می کرد کارهایش را مخفیانه انجام بدهد تا من نفهمم . به خیال خودش ، ملاحظه ام را می کرد . از طوبی شنیدم چند بار دیده که وقتی نصرت اتومبیلش را در پارکینگ می گذارد ، زنی از صندوق عقب بیرون می آید و می رود زیرزمین و صبح روز بعد هم ، دوباره می رود داخل صندوق عقب و با نصرت بیرون می روند . یکی از شب ها که نصرت ، بعد از خوابیدن ، من بلند شده بود تا به زیر زمین بروم ، با سرعت چراغ ها را روشن کردم و داد زدم : (( حتما زنی اون پایین منتظرته ، مثل بهاره ، نیمه گمشده توه؟ )) ...!

سرش را تکان داد و خندید . داد زدم : (( تو چند تا نیمه گمشده داری؟ ))

رفت طرف در و گفت : (( من این ضلعی هستم ، اگر حوصله داری ، دنبالم بیا بشمر. )) سپس در رابست و رفت.

رفتم داخل راه پله و داد زدم : (( چند تا زن و دختر می تونه تو رو سیر کنه؟ ))

همان طور که از پله ها می رفت پایین، سرش را هم بالا نکرد و گفت : (( درست مثل اینکه پرسی جقدر غذا برات لازمه )) ...

صبح که بالا آمد ، گفت که همه آن زن ها ، صیغه هستند و بعد هم پرسید : (( اگر زن های صیغه ای ناراحت کنن بهتره ، یا زنهای هر جایی؟ ))

موقعیتی که خودم برای نصرت درست کرده بود ، حالا بحث دردمسرم شده بود . چشم نصرت هزار کار می کرد که ابرویش نمی دید. ازدواج با من ، شده بود سرپوشی برای کثافت کاری هایش. مثل کارش در روزنامه که سرپوشی

بود برای خلاف کاری های ریز و درشتش . موهای سرم روز به روز سفید تر می شد ، دیگر حتی سوزن هم نمی توانستم نخ کنم . دست هایم می لرزید و چشم هایم حتی با عینک هم حروف کتاب را نمی دید. وقتی سرم را می خاراند ، موهایم می چسبید کف دستم . با خود می گفتم وقتی همه چیز این قدر مرتب است و مشکلی ندارم ، چرا باید پیر بشوم . همه خوبی ها و خوشی های گذشته در نظرم رؤیاهای قشنگی بود که دختر خیالاتی کم سن و سالی برای خودش بافته است . باورم نمی شد هیولایی که با او زندگی می کنم ، همان پسر کم سن و سال دوست داشتنی چند سال پیش است که قبل از ازدواجمان می گفت حاضر است با من به جهنم هم بیاید ، ولی حالا می گفت با من حتی به بهشت هم نمی آید . از خودم خجالت می کشیدم که زن آدمی مثل نصرت شده ام . گاهی به فکر می رسیدم چقدر احمق بودم که نتوانستم حدس بزنم او چطور آدمی است . شاید درست نگاهش نکرده بودم که این طور الکی عاشقش شده بودم . شاید اداهایی که مسعود در نیاورد ، اما نصرت خوب در آورد، باعث شد تا حرف هایم را باور کنم و شاید هم به این دلیل از نصرت خوشم آمد که زندگی ام با مسعود آن قدر طول نکشید که معنی مرد واقعی را بفهمم . مسعود را مثل سیبی که بیش از یکی دو گاز از آن نخورده باشم ، از دست دادم و خودم را مثل سیبی رسیده و آبدار انداختم بغل نصرت.

بیرون که می رفتیم ، وقتی از کنار زن ها رد می شد، نفس عمیق می کشید و می گفت : (( می خوام ریه ها مو پر کنم از بوی خوش زندگی))!

گاهی که مرا به زور می برد بیرون تا لباس برایم بخرد، داخل بو تیک های لباس فروشی ، انگشتش را تو سینه مانکن های پلاستیکی فرو می کرد و می خندید. من هر روز ، بیشتر از قبل ، به خلوت خودم پناه می بردم . هر بار دلم می گرفت، می رفتم سراغ پلاکی که نصرت می گفت از گردن مسعود کنده و با خودش آورده بود . تنها یادگار باقی مانده مسعود برایم بود. آن را به تصویرم می مالیدم و با اشک چشم هایم می شستمش ؛ اما کوچکتر از آن بود که بتواند همه غم هایم را از میان ببرد . آن وقت بود که آرزو می کردم ای کاش چیز بزرگتری از مسعود برایم به



یادگار مانده بود.

حساب روزها و ماه ها از دستم خارج شده بود . مبدأ تقویم زندگی ام شده بود بلهایی که نصرت به سرم می آورد. روزی کسی تلفن کرد و گفت زود خودم را برسانم بیمارستانی که حمید رضا در آن کار می کرد . وقتی پرسیدم : " چه خبره ؟"

زنی که آن طرف خط بود کمی من من کرد و گفت : " حمید داره می میره " ...

پیش از آنکه سوال دیگری بپرسم ، گوشی را گذاشت . با شتاب و سراسیمه لباس پوشیدم و نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم . رفتم به طرف اتاقش ، دستگیره را چرخاندم ، اما در اتاق قفل بود . پرستاری پرسید : " شما ستاره خانم هستید ؟"

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و پرسیدم : " حمید کجاست ؟"

سرش را پایین انداخت و گفت : " بخش مراقبتهای ویژه ، دنبال من بیاید " ...

دنبال زن پرستار راه افتادم . سوار آسانسور شدیم و پس از رسیدن به بخش ، رفتیم طرف دری شیشه ای که راهرو را دو قسمت می کرد . جلو در داداش را دیدم و طنز را . در نگاه اول طنز را نشناختم . قد کشیده و چادرش تا فرق سرش عقب رفته بود . سلام داد و گفت : " دایی منتظر شماست ، عمه " .

در کنار چادر اکسیژن ، فاطمه ایستاده بود و با دستمال کاغذی اشکهایش را پاک می کرد . از پشت کیسه اکسیژن حمید رضا را دیدم . لباس طوسی رنگی به تن داشت ، ابروها و موهایش ریخته بود و با فاصله های زیاد از هم نفس می کشید . به فاطمه گفتم : " حمید که حالش خوب بود " ...!

فاطمه گفت : " سرطان ریه ... به علت تماس با گازهای بمب های شیمیایی " ...

چادر اکسیژن را کنار زد . اشک در چشمهایم جمع شده بود . حمید رضا سرش را به طرفم چرخاند و گفت : " دیدی خیاط تو کوزه افتاد !"

لبهایش کشیده شد . انگار می خواست بخندد . دست هایش را گرفتم . سرد بود ؛ انگار آخرین نشانه ها و گرمای زندگی از بدنش خارج شده بود و او همه انرژی خود را در صورتش جمع کرده بود تا به من لبخند بزند . صدای کسی را شنیدم که گفت : " مگه این تابلو رو اینجا نمی بینید که نباید به مریض دست بزنید ؟ !"

برگشتم . مردی بود با روپوش سفید که گوشی پزشکی از گردنش آویزان و سر دیگر گوشی داخل جیب بالایی روپوشش بود . جلو آمد . خواست چادر را پایین بزند که حمید رضا با دست اشاره کرد تا این کار را نکند . دکتر کنار ایستاد و حمید رضا دست دراز کرد و از زیر بالش خود چیزی برداشت و گذاشت کف دستم . جعبه ای خاتم کاری شده بود که وقتی بازش کردم ، داخل آن حلقه ای نقره ای رنگ دیدم . به حمید رضا نگاه کردم . می خندید . کاغذی داد دستم که چیزی به انگلیسی روی آن نوشته شده بود . با صدای خس خس ، نفس می کشید و بریده بریده حرف میزد . گفت : " آدرس دکتره ... باهاش تماس بگیر ... شاید بتونه مشکلتو ..."

و دستش را روی دستم کشید.

سرفه امانش نداد . چادر اکسیژن را پایین انداختم و از اتاق آمدم بیرون . داداش و فاطمه و طناز رفته بودند . دم بیمارستان اتومبیل دربست گرفتم . بذرهایی که در زمان جنگ کاشته بودیم ، حالا سبز شده و این بار حتما نوبت حمید رضا بود که بمیرد و ، با مرگش ، قسمتی از گذشته و خاطرات زندگی ام در زیر خاک دفن شود . حس می کردم زود از حمید رضا خداحافظی کردم . خیلی حرف ها داشتیم که باید به هم میزدیم . بیشتر از اینها باید با هم درد دل می کردیم . یاد انگشتر افتادم که به من داده بود ، حتی برای انگشت شصتم هم بزرگ بود.

به خانه که رسیدم ، نصرت پرسید : " تا حالا کجا بودی ؟ "

گفتم : " بیمارستان پیش حمید رضا ."

پرسید : " اگر دوست دارید همدیگه رو ببینید ، چرا تو پارکی ، چیزی قرار نمیذارید ؟ "

گفتم : " سرطان ریه گرفته ، چند ماه آلمان بوده و شیمی درمانی می کرده . اما خوب نشده ... " و رفتم به اتاقم و

لباس هایم را در آوردم . به اتاقم آمد و گفت : " پس بگو ... حتما توی جعبه بهش پیف پاف زدن ".  
از روی میز جعبه خاتم کاری شده ای را که حمید داده بود ، برداشت . در جعبه را باز کرد و انگشتر را بیرون آورد .  
گفت : " خوبی پیف پاف و سرطان ریه اینه که به آدمای هالویی مثل من می فهمونه هیچ وقت تنها مرد زندگی زدم  
نبودم ."

داد زدم : " حرف دهننتو بفهم نصرت " !..!

جعبه را پرت کرد روی میز آرایش . از اتاق که بیرون میرفت ، گفت : " کاش فقط حمید رضا بود . خدا میدونه تو  
صف مردای زندگی تو ، من نفر چندمم ."

سه روز بعد ، نصرت از خواب بیدارم کرد . پتو را روی صورتم کشیده بودم . صدایش را شنیدم که گفت : " پاشو  
ستاره ، اگر دیر کنیم ، نمی رسیم زیر تابوت حمید رضا عکس یادگاری بگیریم ..."

پتو را کنار زدم . کت و شلوار زیتونی رنگی پوشیده و دکمه آخر پیراهن مشکی اش را هم بسته بود . گفت : " دو  
ساعت پیش خبر دادن ."

با آن که منتظر شنیدن این خبر بودم ، بغضم گرفته بود . در کمد را باز کرد و چادر مشکی و پیراهن سیاهم را  
انداخت روی تخت و گفت : " توی ماشین منتظرتم . " و از اتاق بیرون رفت.

از چهار راه قبل از بیمارستان راه بندان بود . نصرت اتومبیلش را در کوچه ای پارک کرد و پیاده رفتیم . جلوتر از من  
، خودش را انداخت بغل کاوه و گریه کرد . به خاله تسلیت گفت و با هر کدام از قوم و خویش ها که می شناخت  
احوالپرسی کرد . چند نفر عکاس و فیلمبردار ، عکس می گرفتند و فیلمبرداری می کردند.

روز بعد ، عکس حمید رضا در صفحه اول روزنامه سرزمین به چاپ رسیده و در زیرش نوشته شده بود : یاران میروند  
، نوبت به نوبت....

نیم صفحه پایین روزنامه پر بود از آگهی هایی که شهادت حمید رضا را به نصرت و خانواده ما تسلیت می گفتند .

نصرت شعری برای حمید رضا گفته و سر مقاله ای نوشته بود که با این شعر شروع می شد: یاران میروند، نوبت به نوبت، خوشا روزی که نوبت بر من آید.... روزنامه ای با نصرت مصاحبه کرده بود و از او درباره حمید رضا پرسیده بود. نصرت هم حرفهایی را که از من شنیده بود به خبرنگار آن روزنامه تحویل داده بود. می دیدم که نصرت از این اتفاق هم سو استفاده میکند. مجلس ختم در مسجد الغدیر بود. نصرت جلو در ایستاده بود و با آدمهایی که می آمدند دست می داد و طوری گریه می کرد که انگار برادر خودش مرده است. خانواده من هم باور کرده بودند که از شهادت حمید رضا ناراحت است. اما من میدانستم که در دلش از مرگ حمید رضا خوشحال است و از کنار رفتن یکی از رقبایش شاد و شنگول است. بعد از مسعود و پدر، حالا نفر سومی پیدا شده بود که نصرت هر سال برایش قطعه ادبی بگوید و با کت و شلوار مشکی جلو در مسجد بایستد و به یاد مهمانها بیاورد که داماد عبد الحسین میرفشار و همسر ستاره میرفشار است و با حمید رضا رفیق گرمابه و گلستان بوده است.

پس از چهلیم حمید رضا، شبی، بعد از خوردن شام، در بالکن نشسته بودم. عادت کرده بودم بعد از غذا سیگار بکشم و با خودم خلوت کنم. سومین سیگار را تازه روشن کرده بودم که طوبی آمد و گفت: "آقا کارتون داره".  
گفتم: "هر کی با من کار داره، باید بیاد اینجا، من جایی نمیروم".

لحظه ای بعد نصرت آمد. صندلی را که دستش بود نزدیک نرده ها گذاشت، رویم را برگرداندم، اما زیر چشمی مراقبش بودم. دستهایش را روی پشتی صندلی گذاشته بود. گفت: "میخواستم باهات صحبت کنم، اما خورد به مردن حمید رضا".

گفتم: "برای تو که بد نشد".

حرفی نزد. دیدم که بلند شد. دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود و قدم میزد. گفت: "روزی که بابام فهمید می خوام با کسی که چند سال بزرگتر از خودمه عروسی کنم، میدونی چی گفت؟"

گلویش را صاف کرد، صدایش را تغییر داد و گفت: "فکر کردی زن گرفتن هم مثل کفش و لباس خریدن که آدم

همیشه چند شماره بزرگترش رو بگیره؟!... " و بعد دوباره با صدای خودش ادامه داد: " من توی دلم خندیدم و گفتم زن شرابه هر چی کهنه تر و قدیمی تر باشه ، بهتره . " و خندید

گفتم: " همیشه اون زنای فاحشه رو به من ترجیح دادی . تو لیاقت منو نداشتی . "

دیدم که روی صندلی اش نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت: " در مورد اون زنا این جوری حرف نزن . اونا موجودات نازنینی هستن ، اول اینکه از مرد خوش تیپی مثل من توقع زیادی ندارن ، تازه گاهی حاضران پول تو جیبی منو بدن ، اگر دستمزد شونو هم می گیرن ، نه از من توضیحی میخوان ، نه سوالی می پرسن . "

از جایم بلند شدم . میخواستم بروم که گفت: " حرفم هنوز تموم نشده!...."

گفتم: " حرف آخر تو هم میشنوم . "

گفت: " فاکنر میگه ، وقتی با زن خودت ازدواج میکنی ، از صفر شروع میکنی و عرق ریختنت شروع میشه ، ولی وقت با زن آدم دیگه ای ازدواج می کنی ، شاید ده سال عقبی و عرق ریختن های مرد قبلی رو هم به ارث می بری . "

گفتم: " تو وقتی با من عروسی کردی ، از نقطه صفر رسیدی به صد ، اما من تا زیر صفر سقوط کردم . "

جلو آمد . نفسهایش را که به گردنم می خورد حس میکردم . گفت: " مهم ترین مشکل من الان اینیه که نمیتونم به اندازه ای که پول در می ارم پول خرج کنم . تو آدم منصفی هستی . تا کی باید با هزاری دماغمو پاک کنم و پولامو خرج مهمونی دادن بکنم ؟ کفن هم که میگن جیب نداره تا پولامو ببرم اون دنیا . خب پس یکی باید باشه تا پولای منو خرج کنه و یه جین نون خور برام پس بندازه . "

برگشتم و به صورتش تف کردم . سرش را پایین انداخت ، گفتم: " من به خاطر تو خودکشی کردم ، حالا اگر اونی نیستم که تو می خواهی مقصر خودتی . "

با آستین پیراهنش ، صورتش رو پاک کرد و گفت: " اگر تو برام آستین بالا نزنی ، خودم آستینامو بالا میزنم . "

داد زدم: " خیال کردی کی حاضره اخلاق گنده تو رو تحمل کنه ؟!...! "

پرسید: "تو چرا تحمل کردی؟"

داد زد: "واسه این که اسمم تو شناسنامه تو نوشته شده . هر کاری میکنم از روی وظیفه س ، نه عشق . اگر هم هوس کنی آستین بالا بزنی ، خودم آستیناتو قیچی می کنم ."

رفتم به اتاقم و در را محکم بستم . آمد پشت در اتاق و چند بار دستگیره را فشار داد ، اما در را قفل کرده بودم . انگار لگدی به در زد ، چون در تکان خورد . بعد داد زد: "از وقتی قلم من به دوات تو آشنا شد ، جز بد شانسی چیز دیگه ای گیرم نیومده . یادت باشه ، عروسی من با تو ، یه جور فداکاری بود وگرنه کدوم جوونی حاضره با بیوه بد اخلاقی مثل تو زندگی کنه؟"

داد زد: "یاد رفته چه جوری پشت در خونه مون موس موس می کردی؟"

دوباره لگدی به در زد و گفت: "من تا فردا جواب میخوام."

گفتم: "اگه ندارم؟..."

داد زد: "برای من ، جواب گرفتن از تو سخت تر از گرفتن سهمت از کارخونه نیست . اون موقع لگن ظرفشویی بود . حالا دو تا استخر و یه خونه دو هزار متری..."

صبح که از خواب بیدار شدم . سر کار نرفته بود . سلام داد و گفت: "ستاره می خوام باهات حرف بزنم."

گفتم: "چی شده مهربون شدی ، دیشب که سگ بودی؟"

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . بعد شنیدم که گفت: "من راجع به امروز حرف میزنم . دلم نمیخواد حرفی از دیشب بشنوم."

خواستم برم به اتاقم و در را قفل کنم ، اما با خودم گفتم اگر این کار را بکنم ، حتما خیال میکند از داد و بیدادش ترسیده ام ، یا جوابی نداشته ام که بدهم . از زیر میز یک صندلی بیرون کشیدم و نشستم . پرسید: "حرف آخرت چیه؟"

گفتم: "منو طلاق بده ، هر غلطی دلت میخواد بکن".

چای تو گلوش پرید . لیوان چای را زمین گذاشت و قهقهه زد ، گفتم : "حرفم اینقدرها هم خنده دار نبود..."

نگاهم کرد و گفت : "کدوم آدم عاقلی شاه کلید رو دور میاندازه ؟"

گفتم : "من حرف آخرمو زدم . " و از جایم بلند شدم.

روزهای بعد ، از لباسهایی که خریده بود و عطر و ادکلنی که میزد ، فهمیدم خبری شده است . شبی ، به خانه آمد ،

جعبه ای شیرینی خریده بود . در جعبه را باز کرد . آنرا جلویم گرفت و گفت : "دهنتو شیرین کن ، عروس خانم بله

رو گفت "...!

برنداختم . جعبه را گذاشت روی میز . گفتم : "چه جوری حاضر شدن به تو زن بدن ؟"

همچنان انگشت هایش را در جیب جلیقه اش کرده بود ، گفت : "خیلی هم دلشون بخواد ، به آدم محترمی مثل من

زن بدن".

نیشخندی زدم و گفتم : "فرق تو با آدمای محترم اینکه که ، برعکس اونا تیره و تبار تو همه شون چاقو کش و لات

بودن".

حرفی نزد . زیر چشمی نگاهش کردم . دیدم سرخ شد. گذشته نصرت نقطه ضعف بزرگش بود و هیچ وقت دلش

نمیخواست درباره خانواده و گذشته اش حرفی بزند یا چیزی نشنود . دکمه های پیراهنش را باز کرد . پرسیدم :

عروس خانم میدونه مادر شوهرش جوونیاش چیکاره بوده ؟"

صورتش سرخ شد . پرسیدم : "بهشون گفتی هر کدوم از داداشات شبیه یکی از کاسبای محلن ؟"

مثل اسفند از جا پرید . جلو آمد . یقه ام را گرفت و داد زد : "زنیکه دیوونه ، دفعه بعد که خواستی راجع به مادرم این

طوری حرف بزنی ، یادت باشه ، قبلش وصیت نامه تو نوشته باشی "...!

پس از چند لحظه یقه ام رو ول کرد . ترسیده بودم . دستی به موهایم کشید . رو به من ایستاد و داد زد : "اگر کسی

، مثل من زنش بهش محلی نذاره ، چه کار باید بکنه ؟ اگر دلش بچه بخواد چی ؟ باید بره تو رادیو ، تلویزیون هوار بزنه ؟ باید تو سر مقاله اش بنویسه ؟"

نمی دانستم چه جوابی به نصرت بدهم . به اتاقم رفتم و در را بستم . دلم می خواست بفهمم دختری که قبول کرده زن آدمی کسل نصرت بشود ، چه شکلی است . اسمش چیست و پدر و مادرش چکاره اند . فقط میدانستم نصرت خواستگاری رفته و منتظر شنیدن جواب است . هر شب تلفنی با کسی حرف میزد که همیشه حاج آقا صدایش میکرد . تلفن را دستش میگرفت و در اتاق راه میرفت . چند هفته بعد ، از طوبی شنیدم که گفت نصرت قرار است تا چند روز دیگر جشن نامزدی بگیرد.

طوبی همچنین گفت که نصرت به خانواده دختر گفته است من " ستاره " اعصاب درستی ندارم و حالا هم قرار شده است تا وقتی که درس و دانشگاه دختر تمام شود منتظر بماند.

شب جشن نامزدی نصرت ، چراغ اتاقم را خاموش کردم و بر روی تخت اتاقم دراز کشیدم . میز و صندلی ها را در حیاط چیده بودند . صدای سه تار و سنتور و ضرب می آمد و گاهی هم ، صدای صلوات دلم میخ واست جراتش را داشتم و می توانستم خودم را پرت کنم توی حیاط و جشنشان را به عزا تبدیل کنم اما نصرت نصرت طی این مدت ، با کارهایش مرا به موجود ترسویی تبدیل کرده بود که جرات هیچ گونه اعتراضی نداشتم . حتی نمیتوانستم خودم را از شر زندگی ای که هر روزش برایم از هزار بار مردن سخت تر بود . نجات بدهم . اما همیشه چیزی بود که به زنده ماندن و زندگی امیدوارم می کرد . هر بار فکر خودکشی به سرم میزد ، به خودم می گفتم حتما حکمتی بوده که بعد از خودکشی ام ، یا پس از آن که نصرت مسموم کرد ، زنده ماندم و زمان جنگ هم از زیر بمباران و حمله هوایی جان سالم به در بردم.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم ، رفتم روی بالکن . چند نفر میز و صندلی ها را در گوشه حیاط جمع می کردند .



یار ممد غر می زد و با باغچه و گلها ور میرفت. انگار دیشب بچه های کوچک مهمانه ا شاخه های گل های حیاط را شکسته و بوته ها را لگد کرده بودند. سر میز صبحانه که نشستم، نصرت را دیدم که چشمهایش قرمز بود و خمیازه می کشید. می خواستم حرفی بزنم که بفهمد زن گرفتنش مرا خیلی ناراحت نکرده و قضیه برایم چندان مهم نیست. پرسیدم: "دختره رو دوست داری؟"

لقمه را که در دهانش بود فرو داد و گفت: "خودشو که نه، ولی پدرش رو چرا..."

پرسیدم: "پدرش کیه؟"

گفت: "آدم مهمیه، با هم یه شرکت تبلیغاتی زدیم قراره برای تلویزیون، فیلم تبلیغاتی بسازیم. باباش میتونه منو به بقیه آرزو هام برسونه..."

پرسیدم: "یعنی خود دختر رو دوست نداری؟!"

خندید و گفت: "فرق من و تو اینکه من میدونم چطور میشه عشق و عاطفه رو به پول تبدیل کرد، منتها تو نمیدونی. واسه همینم همیشه همه چیز تو پای عشق و عاطفه می بازی..."

پرسیدم: "تو تا کجا می خوای پیشرفت کنی؟ مدیر مسول یه موسسه مطبوعاتی بودن، این خونه و این زندگی، اینا کافی نیست؟"

دوباره خمیازه ای کشید و گفت: "این خونه و زندگی مال توی من هم سرایدار تو هستم. من فقط دنبال قدرتم..."  
گفتم: ولی قرار نیست تو هم، صاحب قدرت بشی.

از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در آشپزخانه. مثل آدمی که بخواهد سخنرانی کند، دست هایش را تکان می داد و حرف می زد. گفت: آدم، برای رسیدن به هدفش، همیشه نباید راه مستقیم رو بره، گاهی هم لازمه میون بُر بزنه. حالا منم کاری می کنم تا اونایی که قدرت دارن، منو با خودشون شریک کنن.

گفتم: ولی راهی که تو می ری میون بُر نیست، خاکیه، جلوترم که بری با کله می ری ته دره.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تا حالی چیزی نتونسته منو شکست بده. و از آشپزخانه رفت بیرون.

حالا می فهمیدم مشکل نصرت بچه دار نشدن من نیست. نصرت دچار توهم شده بود. دنبال قدرت بود؛ اما خودش هم نمی دانست چقدر قدرت می تواند او را ارضا کند.

از آن به بعد، پنج شبه ها و جمعه ها با دخترک که اسمش اعظم بود، می رفتند گردش. من هم بیشتر از گذشته، به خاطراتم پناه می بردم. با خودم فکر می کردم الان دخترهای عفت کلاس چندم هستند یا \*\*\* چه کار می کند؟ اما حتی یادم نمی آمد وقتی از عفت و بچه هایش جدا شدم، کلاس چندم بودند. نصرت دیگر با من بهشت زهرا نمی آمد، همیشه منتظر می ماند تا سال مسعود برسد. با کت و شلوار و پیراهن مشکی دم در مسجد بایستد و خودش را به همه نشان بدهد. اما هر چیزی که اسمی از مسعود یا حمیدرضا داشت او را عصبانی می کرد و می گفت: مسعود و فراموش کن، تا حالا استخواناش هم پوسیده. با چشمای خودم دیدم که چه جوری مثل خربزه ای که از جایی بیفته زمین ترکید و دو تیکه شد.

نصرت همه گذشته و خاطراتم را از من گرفته بود و همه چیزهایی هم که مرا به یاد زندگی ام با مسعود می انداخت، پنهان میکرد و هر بار که حرفی از او یا حمیدرضا می زدم، می گفت: کار تو شده این که وقت و بی وقت معشوقه های قبلی تو به رخ من بکشی.

آن سال، دو روز پیش از تاسوعا، یارممد و طوبی، با بچه هایشان رفتند شهرستان. روز قبلش به طوبی گفته بودم برایم هل و زعفران بگیرد. می خواستم شربت درست کنم و روز عاشورا ببرم توی دسته و به سینه زن ها بدهم. طوبی قبل از رفتن، شربت را هم درست کرد و گذاشت داخل یخچال. روز عاشورا فقط باید مایع شربت را با آب مخلوط می کردم و داخل آن یخ می انداختم.

روز قبل از تاسوعا نصرت آمد خانه. تلویزیون برنامه ای نداشت. برایش فیلم تازه ای هم نیاورده بودند. موقع شام خوردن گفت: وسایلتو جمع کن بریم شمال.

پرسیدم: چرا با نامزدت نمی ری؟

قاشقش را در بشقاب گذاشت و گفت: اون دختره کلم که نیست، آدمه، به هر حال به یه چیزایی اعتقاد داره.

گفتم: خب ببین حاضره چقدر طلا بگیره تا چند روز اعتقاداتشو فراموش کنه..

لب هایش را گاز گرفت و گفت: من از تو خواستم با من بیای مسافرت، تو هم باید قبول کنی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: تو اگر کلمی، من نیستم. کلم هم بودم با تو نمی اومدم. کار دارم.

صدایش را بلند کرد و گفت: من حوصله جر و بحث ندارم. کاراتو می بری اونجا انجام می دی.

گفتم: کارامو باید همین جا انجام بدم.

پرسید: این چه کاریه که از مسافرت اومدن با منم مهمتره؟

از دهنم در رفت و گفتم: برای مسعود شربت نذری درست کردم که روز عاشورا خیرات کنم.

لیوان از دستش افتاد و نوشابه ریخت روی زمین. صورتش قرمز شد و داد زد: مگه نگفتم دیگه اسم اون مرتیکه رو

جلو من نیار...!

آدمم مقابلش و داد زد: اون مرتیکه، اون آدم؛ هر چی اسمشو می خوای بذاری، یه روز شوهر من بوده، باهش

زندگی کردم، هنوزم دوستش دارم...!

آمد طرفم و من عقب عقب رفتم. داد زد: تو بیجا می کنی یه جنازه رو دوست داشته باشی!

پشتم به دیوار خورد. ایستادم. به یقه ام چنگ زد و گفت: ما قبلاً با هم خیلی حرف زده بودیم، گفته بودم اسم اونو از

کله ات بیرون کن...

داد زد: حالا که پاک نکردم، می خوای چه غلطی بکنی؟

یقه ام را ول کرد. رویش را برگرداند و آهسته گفت: پتیاره خانوم... چه کارت می تونم بکنم...؟

دستم را گذاشتم روی شانۀ اش، همه آب دهانم را جمع کردم و وقتی رویش را برگرداند تف کردم به صورتش. آب

دهانم افتاد روی چشمش. با پشت دستش به صورتم زد. سرم چرخید و به زمین افتادم. لگد محکمی به پهلویم زد. خواستم بلند شوم، اما بدنم تیر کشید. از چپ و راست مشت و لگد بود که به بدنم می خورد. به نفس نفس افتاده بودم. دست هایم شل شد و بدنم را ول کردم. حالا برخورد لگدهایش را با بدنم حس می کردم، اما دردم نمی گرفت. لحظه ای بعد چشم هایم را باز کردم و دیدم با مشت های گره کرده، بالای سرم ایستاده است. انگار از کتک زدن خسته شده بود. همچنان که نفس نفس می زد، گفت: حالا همه این خونه رو برای اون مرتیکه خیرات کن...!

بدنم داغ شده بود و گر می گرفتم. نفهمیدم چند ساعت بعد بود که صدای به هم خوردن در خانه را شنیدم و بعد هم، صدای روشن شدن اتومبیلش را. همه جای بدنم ذق ذق می کرد. از درد به خود می پیچیدم؛ اما نا نداشتم جیغ بزنم. در دهنم مزه خون را حس می کردم. چند بار تف کردم، اما دوباره مزه خون گرفت. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. ناخن انگشت سبابه دست راستم شکسته بود و گوشت زیر ناخن آن را می دیدم. همان طور که دستم را به دیوار گرفته بودم، به طرف اتاق خواب رفتم و خودم را روی تخت انداختم.

صبح با صدای نوحه ای از خواب بیدار شدم. یادم آمد ظهر تاسوعاست. چشم هایم جایی را نمی دید و نمی توانستم سرم را از روی بالش بردارم. چند بار سعی کردم؛ اما صورتم سوخت. آخر سر، زور زدم، دست هایم را روی بالش گذاشتم و صورتم را بالا کشیدم. باز هم احساس سوزشی شدید کردم. لب هایم از هم جدا نمی شد و چسبیده بود. همان طوری که روی لبه تخت نشسته بودم، به لب هایم حرکتی دادم. دردم گرفت و باز هم مزه خون را در دهانم حس کردم. در نور کم رنگی که از پرده می گذشت و اتاق را روشن می کرد، دیدم که بالشم خونی است و قطره های خون، روی پتو و ملافه ریخته است. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. جای دست خونی ام روی دیوار مانده بود. جلو آینه دستشویی که رسیدم، در آینه دیدم که زیر چشم و گونه هایم کبود شده است. به دلیل لگدهایی که دیشب به سرم خورده بود، سرم هنوز گیج می رفت. لب پایینی ام چاک خورده بود. خواستم دست و صورتم را بشویم، اما فایده ای نداشت. رفتم حمام، شیر آب گرم را باز کردم و تا پُر شدن وان، لباس هایم را در آوردم و جلو آینه ایستادم و

کبودی های بدنم را تماشا کردم. روی بازویم، روی ساق های پایم و زیر سینه ام، دست که می زدم، درد می گرفت. انگار کارش را خوب یاد گرفته بود. چون هیچ جای بدنم از مشت و لگدهایش بی نصیب نمانده بود. داخل وان حمام که رفتم، آب داغ بدنم را سوزاند. آرام آرام به داخل وان لغزیدم، طوری که فقط سرم از آب بیرون ماند. آب کم کم به رنگ خون درآمد. از حمام که بیرون آمدم، درد بدنم تا اندازه ای کم شده بود. زخم هایی را که خونریزی داشت، ضد عفونی و پانسمان کردم.

روز بعد، من بودم و خانه ای خالی و شربت هایی که قرار بود خیرات مسعود شود؛ اما حالا روی دستم مانده بود. از کوچه صدای نوحه خوانی دسته های عزادار می آمد. کسی می خواند: او می دوید و من می دویدم / او سوی مقتل، من سوی قاتل / او می نشست و من می نشستم / او روی سینه، من در مقابل / او می کشید و من می کشیدم / او خنجر از کین، من آه و از دل / او می برید و من می بریدم / او از حسین سر، من از حسین دل...

دلم می خواست بروم و هر طور شده است، سینی لیوان های پر از شربت را جلو، دسته بعدی که از مقابل خانه مان یا از سر خیابان، رد می شد، بگیرم. رفتم جلو میز آرایش نشستم و سعی کردم، با لوازم آرایشم، کبودی های صورتم را بپوشانم؛ اما نتوانستم. همان جا جلو آینه چند بار مقنعه سر کردم و روی آن چادر گذاشتم و رویم را کیپ گرفتم، اما باز هم کبودی زیر چشم چپم پیدا بود. ساعتی بعد زنگ زدند. رفتم پشت پنجره آشپزخانه و به کوچه سرک کشیدم. زنی را دیدم که با سینی غذا پشت در ایستاده بود. چند بار زنگ زد، اما در را باز نکردم. از شکل و شمایلی که پیدا کرده بودم، خجالت می کشیدم. تلفن هم که زنگ زد گوشی را برنداشتم. شب هم زیر پنجره نشستم و به صدای سینه زن ها گوش دادم که می خواندند: امشب شهادت نامه عشاق امضا می شود / شام غریبان است زینب پریشان است..

روز بعد نصرت نیامد. چند روز بعد، وقتی آمد، کبودی های بدنم زرد شده بودند. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت: شدی مثل تابلوی نقاشی که زیر بارون مونده باشه.

دستش را پس زدم و از بالکن آمدم بیرون. شنیدم که گفت: بیرون از خونه، آدمایی که مخالف نظر من کار می کنن، کمترین مجازاتشون اینه که به فساد اخلاقی و همکاری با امپریالیسم جهانی متهم می شن. تو خوش شانس بودی که بعد از مخالفت با من، تبدیل شدی به یه اثر هنری.

روزهای بعد فکر می کردم چطور می توانم کاری را که نصرت کرده بود، تلافی کنم. دلم می خواست دوباره بنویسم و ترجمه کنم. روزنامه های جدیدی درآمده بود که گاهی اسم بچه ها را هم در آنها می دیدم. هر بار که روزنامه جدیدی چاپ می شد، نصرت برایم می آورد و می گفت: رفقات دوباره روزنامه درآوردن. مگه من چند نفرو بیرون انداختم که این همه روزنامه دراومده؟

در پیش شماره یکی از روزنامه ها، اسم سردبیر را دیدم. روز بعد، به شماره ای که در شناسنامه روزنامه نوشته شده بود، تلفن زدم و با سردبیر صحبت کردم و برای دو روز بعد، قرار گذاشتیم. جای مشت های نصرت روی صورتم خوب شده بود، ولی روی گونه ام هنوز به زردی می زد. گونه هایم را کمی سرخ کردم و دستی هم به ابروها و لب هایم کشیدم.

نشانی که سردبیر داده بود، در خیابان جردن بود. اسم بیشتر خیابان ها و کوچه ها تغییر کرده بود و اتوبان های بزرگی ساخته شده بود که باعث می شد آدم راهش را گم کند. در بزرگراه ها تابلوهایی تبلیغاتی بود که موز و وسایل خانگی خارجی را تبلیغ می کرد. در مسیرم، از جلو چند تا پارک رد شدم. پارک ها دیگر نرده نداشتند. دخترها و پسرها راحت در خیابان ها قدم می زدند و دست همدیگر را می گرفتند؛ درست برعکس زمانی که هنوز با نصرت عروسی نکرده بودم. انگار دیگر کسی به کار دخترها و پسرها کاری نداشت. دفتر روزنامه در ساختمان سه طبقه دو نبشی واقع بود، با نمای آجر سه سانتی که تابلوی بزرگی هم بالایش دیده می شد. نگهبان دم در با تلفن با بالا تماس گرفت و بعد از من کارت شناسایی خواست. کارت دانشجویی ام را که سال ها می شد که اعتبارش تمام شده بود، دادم و رفتم بالا.

قسمت تحریریه طبقه آخر بود. جلو در ایستادم و نگاه کردم. کوچک تر از قسمت تحریریه روزنامه سرزمین بود؛ اما پنجره هایی داشت بزرگ تر از پنجره های سرزمین که باعث می شد نور خورشید در سالن پخش شود. روی میزها از ماشین تحریرهای پر سر و صدا خبری نبود. دخترها و پسرهای جوانی که بیشترشان کتانی های اسپورت و شلوار جین به پا داشتند، پشت میزها نشسته بودند و یا با تلفن حرف می زدند یا با هم. کسی پرسید: با کی کار داری ستاره؟

وقتی نگاه کردم، دیدم سردبیر جلویم ایستاده است. عینک زده و موهایش هم سفید شده بود. پرسید: چرا تو نمی آیی ستاره؟

مثل سالهایی که با هم کار می کردیم، به اسم کوچک صدایم می زد. گفتم: انگار اشتباهی اومدم؟...

از جلو در کنار رفت و گفت: اینا قیافه شون جوونه، ما هم دلمون. بیا تو... و راه افتاد.

تند راه می رفت. کف زمین کاشی های بزرگ سرامیکی بود. آرام که راه می رفتم، لیز می خوردم و وقتی می خواستم تندتر راه بروم تا به سردبیر برسم، صدای کشیده شدن کفشم را می شنیدم. با اتاقی رسیدیم که روی درش نوشته شده بود: شورای سردبیری. در را باز کرد و بعد از داخل شدن رفت طرف پنجره و پرده ها را کنار کشید. وسط اتاق میز بیضی شکلی بود که وقتی شمردم، دوازده تا صندلی داشت. یک صندلی بیرون کشیدم و نشستم. سردبیر هم رو به روی من نشست. منتظر بودم حرفی بزند؛ اما چیزی نگفت. انگار او منتظر بود تا من سر صحبت را باز کنم. آخر سر گفت: کی فکرشو می کردی پاره پوست و استخون؛ این جوری همه چیزو به هم بریزه و آخر سر هم بشه بنیانگزار ادبیات خشن سیاسی؟

گفتم: نصرت اگر بفهمه الان اینجا هستم، تهرون رو روی سرمون خراب می کنه.

در اتاق را زدند. سردبیر گفت: بیا تو...

مردی که روپوش سفیدی به تن داشت، به داخل اتاق آمد و سینی ای را که دستش بود بر روی میز گذاشت. دو تا

فنجان چینی لب طلایی بود و دو بشقاب که دو تکه یک شکلاتی بریده شده به شکل مثلث، در آن بود. می خواستم حرفی بزنم؛ اما پس از این همه مدت که همدیگر را ندیده بودیم، نمی دانستم باید چه چیزی بگویم. سردبیر فنجان جای را جلویم گذاشت و گفت: فرانسویا می گن اگر آدم تو جوونیش چپ نباشه قلب نداره، اگر تو چهل سالگی چپ مونده باشه، عقل نداره.

فهمیدم که منظورش نصرت است. خوشحال شدم که عاقبت چیزی پیدا شد که بتوانیم درباره اش حرف بزنیم. چیزی که من هم درباره اش خیلی حرف ها برای گفتن داشتم.

گفتم: این قاعده در مورد نصرت خیلی زود اتفاق افتاد، چون همیشه عجله داشت که از قافله عقب نمونه.

سردبیر گفت: اما اون قدر عجله داشت که از ساربون قافله هم جلو زد. حالا هم به جایی رسیده که خیال می کنه باید پاچه همه رو بگیره.

حرفی نزدم پرسید: یه چیز بگم ناراحت نمی شی؟

خندیدم و گفتم: از هر حرفی که غیبت نصرت باشه، ناراحت که نمی شم هیچ، خوشحالم می شم...

گفت: حکایت نصرت، قصه کلاغیه که می ره مدرسه درس بخونه و وقتی ازش می پرسن چی یاد گرفتی، می گه گه!

گفتم: خیلی دلم می خواد این بچه کلاغ بی ادبو ادب کنم.

پرسید: چه جوری؟

گفتم: مثل خودش. اگر اون می ره سراغ آرشیو و مطالبی رو که مخالفش در زمان شاه گفتن: بیرون می کشه و چاپ می کنه، ما هم همین کارو می کنیم.

سردبیر نگاهم کرد و گفت: اون وقت ما هم می شیم یه نصرت دیگه.

جواب دادم: من با اون زندگی کردم. آدم خطرناکیه و خیلی نقشه ها توی سرش داره که بعضی هاشو پیاده کرده و

خیلی هاش رو هم نکرده. حالا هم که داره زیر پاش سفت می شه، فردا استغفرا... خدا هم جلو دارش نیست.



گفت: من پیشنهاد بهتری دارم. مقاله ها و سخنرانی ها و حرفاشو نقد کن، مطالبت رو هم، با اسم مستعار و اگر هم دلت خواست، بدون اسم، چاپ می کنم. پول خوبی هم می گیری و به خاطر کار خطرناکی هم که می کنی، بیمه عمرت هم می کنیم.

احتیاج به فکر کردن نداشت. قبول کردم. سردبیر از روی میز دسته ای سربرگ برداشت و به طرفم دراز کرد. اسم و نشانی و شماره تلفن روزنامه بالایش چاپ شده بود. و گفت: هر چیزی که نوشتی، به من تلفن کن پیک بفرستم بیاد بگیره.

موقع رفتن پرسیدم: از آقای سیدی خبری ندارین؟

گفت: اون زودتر از ما اومد بیرون، الان هم دنبال امتیاز روزنامه س.

روزهای بعد، مقاله های نصرت را در روزنامه می خواندم و یادداشت بر می داشتم. آن روزها، مقاله های دنباله داری می نوشت و حرف های دکتر شریعتی و دکتر سروش را، به خیال خودش، نقد می کرد. من هم مقاله ای نوشتم و یادداشت های او را نقد کردم. اسم مقاله هایم را هم گذاشتم: شیرجه در تاریکی: یادداشت هایی درباره مردی که زیاد نمی داند. وقتی مطالبم چاپ شد، می دیدم که می آید خانه، مقاله های مرا از روزنامه جدا می کند و لای پوشه نگه می دارد و چند روز بعد، در روزنامه سرزمین جواییه ای بر روی آن ها، می نویسد.

هر چه نصرت بیشتر عصبانی می شد، من هم بیشتر خوشحال می شدم. چند بار کیفش را گشتم و از بین مدارکش یادداشت برداشتم. در مقاله ای که در آن، مطالب نصرت را، در دفاع از خصوصی سازی نقد کردم، به ماجرای شرکت تبلیغاتی که نصرت را، در دفاع از خصوصی سازی نقد کردم، به ماجرای شرکت تبلیغاتی که نصرت، با پدرزن جدیدش در آن شریک بود، اشاره کردم. روزی که مقاله چاپ شد، شب که آمد خانه، کارد می زدی خونس در نمی آمد. مثل آدم های گیج دور خودش می چرخید و پشت سر هم با تلفن حرف می زد. با پدرزن جدیدش هم تماس گرفت.

سردبیر گاهی مطالبم را سانسور می کرد و می گفت: نباید ما هم مثل نصرت بشیم... همین یه نصرت هم از سر ما زیادیه، چه برسه به روزی که دوتا بشن.

من هم می گفتم باید مثل نصرت باشیم تا بتوانیم از پس او بر بیاییم. سر دبیر می گفت ستونی که مطلب من در آن چاپ می شود، از ستون های پر طرفدار روزنامه شده است و هر روز مردم تلفن می زنند و می خواهند با نویسنده اش گفت و گو کنند.

به راه حل هایی تازه فکر می کردم. هر بار که نصرت در حضور من به کسی تلفن می زد، گوش هایم را تیز می کردم تا حرف هایش را بشنوم ، گاهی هم از اتاقش تلفن می کرد، پاور چین پاور چین پشت در اتاق می رفتم . شبی شنیدم که به کسی پشت خط بود، گفت فردا پنجاه نفر رو بفرستد جلو روزنامه شعار بدهید و چند تا شیشه هم بشکنید تا نصرت بتواند این کارا گردن روزنامه هایی بندازد که با مقاله هایشان مردم را بر ضد نصرت و روزنامه سرزمین تحریک کرده اند. روز بعد همین اتفاق افتاد و خبرش را در تلویزیون هم پخش کردند. با نصرت هم مصاحبه ای انجام دادند و او هم همان حرف هایی رت زد که شب گذشته پشت تلفن گفته بود. همان همان موقع تلفن کردم و خبرش را به سر دبیر دادم. روز بعد، چاپ خبری که من داده بودم، حمله نصرت را خنثی کرد. اما هنوز دلم خنک نشده بود . به سرم زده بود فیش ها و پیش نویس مطالبش را دستکاری کنم. او برای نوشتن مقاله های دنباله دارش، همیشه اول فیش بر میداشت و بعد می نوشت. فیش هایی را که برای مقاله ای درباره علت فرو پاشی اتحاد جماهیر شوروی را پس و پیش کردم و چند تا از اسم ها را هم تغییر دادم. اول گمان کردم موقع پاکنویس متوجه می شود، اما نفهمید همه مطالبش، با همان غط ها، چاپ شد و من هم مقاله مفصلی نوشتم در آن اشتباه های نصرت را یکی یکی ذکر کردم و آخر مقاله ام هم نوشتم وقتی آدم های اصلی و اتخواندار از میدان سیاست کنار زده شوند کوتوله هایی جای آنها را می گیرند که اطلاعات تاریخی شان حتی کمتر از پسر بچه های دیبرستانی است.)

گند قضیه تا آنجا بالا آمد که نصرت مجبوز شد مطلبی بنویسد و اشتباهاتش را اصلاح کند ،اما آخر سر گناه را گردن

حروفچین ها انداخت. هر بار مطالبم را می نوشتم ، روزنامه تلفن می کرد تا پیک بفرستد و مطالبم رت ببرند. چند ماهی بود که ساعت هایشان را جلو نکشیده بودند و هر بار که می خواستیم سر ساعت مشخص کاری را یرایمان انجام دهند، می پرسیدند: ساعت قدیم یا جدید؟ آن قدر ساعت جدید یا قدیم کردند که گاهی خود من هم دچار اشتباه می شدم.

روزی حمام بودم که طوبی در زد و گفت: خانم تلفن کارتون داره.

شیر اب را بستم و پرسیدم: پیرس کیه.

دوباره که آمد، گفت: یه آقاییه که می گه پیام مطلبمونو بگیرم؟

با خودم گفتم حتما از طرف سردبیر تلفن کرده اند. پرسیدم: ساعت چنده طوبی؟

گفت: چند دقیقه پیش ، سه نشده بود.

چهار شنبه بود. چهار شنبه ها نصرت همیشه ساعت چهار و نیم می آمدخانه. یک ساعت و نیم تا آمدنش وقت نداشتم.

به طوبی گفتم به کسی که پشت خط است بگوید تا نیم ساعت دیگر دم خانه در باشد. بعد خودم را آب کشیدم و از

حمام آمدم بیرون. نمی خواستم وقتی پیک می آید معطل من شود. به اتاقم رفتم. دست نویس ها و پیش نویسها و

همه چیزهایی را که به مطالبم مربوط می شد را برداشتم، داخل پاکت گذاشتم و لباس پوشیدم. از اتاق که بیرون

آمدم، لحظه ای در جا خشکم زد، نصرت را دیدم که لباس راحتی خانه اش تنش بود. پاکت از دستم افتاد و پرسیدم:

امروز زود اومدی؟!

خندید و گفت: چهار شنبه ها همیشه زود میام.

سرم را جرخاندم و ساعت دیواری را نگاه کردم. چهار نیم بود. وقتی طوبی آمد پشت در حمام ، ساعت هنوز سه

نشده بود. باورم نمی شد یک ساعت ساعت و نیم در حمام بودم. حتماً طوبی اشتباهی کرده بود و حتماً وقتی از او

پرسیدم ساعت چند است و او گفته بود هنوز سه نشده منظورم سه قدیم بوده است. نصرت جلو آمد و پاکت را از

زمین برداشت . خواستم از دستش بگیرم ، اما پاکت را از دستم کشید . چسب درش را باز کرد. دست کرد داخل پاکت و وقتی دستش را بیرون کشید اسم روزنامه که روی سریرگش چاپ شده بود، معلوم شد.

زنگ زدند. نگاهی به من کرد و بعد رفت طرف اف اف و گوشی را برداشت. شنیدم که گفت: با خانم میر افشار... چه کارشون دارید؟... الان می آید....

گوشی اف اف را که گذاشت، کاغذها را بیرون کشید و پاکت را انداخت زمین و همچنان که کاغذها را ورق میزد، جلو آمد. داد زد: تو از کی برای اینا کار میکنی؟

گفتم: به تو ربطی نداره!

کاغذها را پرت کرد توی صورتم و گفت: تو حاضر نشدی برای من کار کنی، حالا رفتی برای دشمنای من، ضد من قلم به مزدی می کنی؟...!

گفتم: من هر جا که دلم بخواد...

حرفم را قطع کرد و داد زد: تو بی جا می کنی، زنیکه هر جایی که واسه هر جا که دلت می خواد می نویسی!

نصرت رفت طرف در. دنبالش رفتم. دیدم پله ها را دوتا یکی میکند و پایین می رود. حتما می خواست به سراغ پیک برود. رفتم به آشپزخانه و پنجره آن را باز کردم و خطاب به پیک دادم زدم: فرار کن!... برو!

موتورش را زیر درخت پارک کرده، روی زمین آن نشسته و پاهایش را یک طرف آن انداخته بود. دیدم کخ نصرت در کوچه را باز کرد و رفت طرفش. مرد نگاهی به من کرد و زمانی چشمش به نصرت افتاد که نصرت از پشت به او نزدیک شد و یقه اش را گرفت. صرت ، مرد بیچاره را به زمین پرت کرد و با مشت و لگد به جانش افتاد. دویدم طرف بالکن، یار ممد رو صدا زدم و به او گفتم برود کوچه و نصرت را بیاورد خانه.

یار ممد که مشغول باغبانی بود ، دیبلش را زمین گذاشت و دوید به کوچه. دوباره رفتم طرف آشپزخانه و نصرت را دیدم که در کوچه دنبال مرد میدود و فحش های خواهر و مادر به او می داد. چند نفر از پنجره های آپارتمان رو به

روی، سرشان را بیرون آورده بودند و تماشا می کردند. یار ممد دست نصرت را گرفت و کشان کشان آورد طرف خانه. نصرت نگاهی به من کرد و تفی انداخت کف خیابان. مرد آمد سراغ موتورش. سر و صورتش خونی بود. سوار موتورش شد، بعد گاز داد و رفت. نصرت که آمد، دکمه های پیراهنش باز بود و نفس نفس می زد. جلوتر که آمد بوی عرق بدنش به دماغم خورد. گفتم: اگر بره ازت شکایت کنه چیکار می کنی.

داد زد: به تو ربطی نداره...!

پرسیدم: می خوای بگی لیبرال بود، یا بگی حقوق بگیر آمریکایی بود؟

داد زد: میگم فاسق زنم بود! و رفت توی اتاقش.

از روز بعد به یار ممد و طوبی سپرد مواظب کارهای من باشتد و نگذارند از خانه بیرون بروم. این هم یک بد شانسی دیگر. همه برنامه هایم به هم ریخته بود و دوباره مجبور بودم در خانه بمانم. نصرت هم وقت و بی وقت، می آمد خانه و هر بار خانه بود، خودش تلفن را جواب می داد. گاهی به اتاقم می آمد و کسوفهای میز را می گشت، اما چیزی که بهانه ای به دستش بدهد ع گیرش نمی آمد. با خودم می گفتم مشکل من این است که نصرت از من زرنگ تر است و برای همین، هر کاری می کنم، نقشه هایم نقش بر آب می شود. والا من زن تنبلی نبودم. شاید هم بد شانسی بودم که گیر یکی از مردهای باهوش افتادم.

روز سوم مرداد سال هفتاد بود. تازه از خواب بیدار شده و به آشپزخانه رفته بودم و می خواستم صبحانه بخورم که از کوچه، صدایی شنیدم. صدای زنی می آمد که می گفت: همینم که از سرت زیاده... بنزین گرون شده حقوق من که زیاد نشده... برو بقیه پولتو از اون بگیری که بنزینو گرون کرده...

رفتم طرف پنجره و توری جلو پنجره را کنار زدم نا راحت تر بتوانم بیرون را ببینم. گمان می کردم رنگی جلو در ایستاده بود مردی که انگار رانده آن بود، در کنار در تاکسی ایستاده با زنی که مانتوی شیری رنگی تنش بود و روسری سیاهش خال های ریز سفید داشت، جر و بحث میکرد. پشت زن به من بود. اما صدایش به گوشم آشنا می

آمد. دیدم که احسکناسی را روی سقف ماشین انداخت. راننده گفت: این پولکه داد پول بنزین ما هم نمیشه، پنجاه تومن دیگه هم بده.

زن گفت: کوهی که من از پشتش اومدم، بهش می گم کوه «وزو» نه اون کوهی که تو خیال میکنی.

راننده سوار شد. صدای جolz و ولز از آشپزخانه شنیدم. سرم را برگرداندم. شیر سر رفته و شعله گاز را خاموش

کرده بود. شیر داغ کن را از روی گاز برداشتم و داشتم با دستمال گاز را تمیز می کردمکه زنگ زدند.

رفتم طرف اف اف و گوشی را برداشتم. پرسیدم: کیه؟

صدای زنانه ای به فرانسوی پرسید: قصر بزرگی که میگم دیوارهاش شاهزاده قشنگی رو بینشون اسیر کرده همین

جاست.

تعجب کرده بودم. گمان کردم حتماً اشتباهی گرفته است. پرسیدم: شما؟

لین بار به فارسی جواب داد: از نوکرای قدیمی شما هستم!

کم کم داشتم عصبانی می شدم. پرسیدم: این نوکر قدیمی اسم نداره؟

صدای خنده اش را شنیدم. گوشی اف اف را گذاشتم و رفتم طرف آشپزخانه. دوباره صدای زنگ را شنیدم. گوشی را

که برداشتم باز هم صدای خنده می آمد.

پرسیدم: کیه؟

گفت: نمی خوای همکلاسی بد بخت رو راه بدی؟

داد زدم من حوصله شوخی ندارم، خانوم...!

همان صدا گفت: منم راضیه!

پرسیدم کدوم راضیه؟

جواب داد: دانشکده زبان های خارجی دانشگاه تهران، همکار حق التحریری بخش بین الممل روزنامه سرزمین. یادت

اومد؟

دکمه در باز کن را فشار دادم و دویدم طر پله. پا برهنه از پله ها امدم پایین و دویدم طرف حیاط. دسته چمدان بزرگی را گرفته بود و دنبال خودش می کشید داخل حیاط. داد زدم: راضیه...!

دسته چمدان را ول کرد، لحظه ای همدیگر را نگاه کردیم و بعد دویدیم طرف همدیگر و نفهمیدم من اول او را بغل کردم یا او مرا. دستم را دور گردنش انداختم. بوی عطر و ادکلن های خارجی را می داد. چرخید. من هم چرخیدم. پرسیدم: این جا رو از کجا پیدا کردی؟

گفت: آدرسشو سردبیر داد. به من گفت مواظب باشم کتک نخورم؛ اما بازم گوش نکردم.

دست هایم را تا روی بازوهایم پایین آوردم. عقب تر رفتم تا نگاهش کنم. صورتش از سفیدی شده بود مثل برف. ابروهای پهنش که مداد قهوه ای رویشان کشیده بود، از شکستگی بینی اش شروع می شد و به آخر که می رسید. مثل شمشیری نوک تیز می شد. دست کشیدم به مژه های بلندش و سرتا پایش را ورنانداز کردم. قدش از من بلندتر شده بود. ظاهرش مثل تازه عروس هایی شده بود که آب زیر پوستشان رفته و استخوان ترکانده اند. دیدم که روسری اش عقب رفته و موهای طلایی اش از زیر روسری بیرون آمده بود. دست هایم را میان دست هایم گرفتم و روی رگ های ابی دست هایم که از زیر پوست سفیدش بیرون زده بود، دست کشیدم. دست هایم را فشار داد و با انگشت هایم، جای سوختگی روی دست چپم را نوازش کرد. دانه های اشک را که آرام آرام از چشم هایم بیرون می امد، دیدم. گفت: مگه ما چند ساله که همدیگر رو ندیدیم؟ چرا این قدر پیر و شکسته شدی؟

خودم هم گریه ام گرفته بود. دلم میخواست سفره دلم را برایش باز کنم و هر چه حرف در دلم بود بیرون بریزم. گفتم: مگه قول داده بودم همیشه جوون بمونم؟ چمدانش را برداشتم و رفتم طرف راه پله. شنیدم که گفت: جواب منو نمی دی؟ مبل ها برداشتم. روی مبل تک نفری نشست و چشم هایم را بست.

پرسیدم: چای، قهوه، شیرینی، چی می خوری؟

خندید و گفت: توی هواپیما یه چیزی بهمون دادن؛ اما اسمشو نمی شه صبوحه گذاشت.

خندیدم و گفتم: اصفهونی جماعت، ایتالیا هم که زندگی کنه، بازم از بلبل زبونی دست بر نمیداره.

از روی مبل بلند شد. دور خودش چرخید و گفت: نمی دونستم روزنامه نکاری این قدر شغل پر درآمدیه!

گفتم: از آسمون زر نباریده سرش / یا خودش درد بود یا پدرش...

خندید و گفت: یه کم پیر شدی، اما قیافه ت که خیلی خوب و خوشحال به نظر می رسه.

گفتم: از دلم خبر نداری...

گفت: دلی که یه جوون با معرفت پایین شهری باحال دزدیده باشدش، حتما حالش بهتر از حال صاحبشه.

آمد به آشپزخانه. گفتم: اون زمان که تو نصرت رو دیدی ، فیلم فارسی زیاد دیده بود ، برا همینم شده بود شبیه

جوونای با معرفت پایین شهری. اما حالا خودشو گم کرده که پلیس بین الملل هم نمیتونه پیداش کنه.

پرسید: تنهایی؟

گفتم: آره

با دست به مانتو و روسری اش اشاره کرد و گفت: پس میتونم از شرشون راحت بشم؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. پرسید: دستشویی کجاست؟

گفتم: سه تا در اون ورتره دست راست...

از داخل کابینت فنجانی برداشتمو گذاشتم روی میز و از طرف عسل مقداری در کاسه ای چینی ریختم. سرشیر هم

ریختم و گذاشتم روی میز و بعد هم ، ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و هسته چند تا خرما را هم در آوردم و انداختم

داخل ماهیتابه ای که کمی روغن توی آن آب شده بود و جلز و ولز می کرد.

راضیه که آمد ، به جای مانتو ، شلوار لی آبی به تن داشت و روی تی شرتش، علامتی شبیه علامت بنز بود، منتها خط

وسطش ، تا ته دایره ادامه پیدا کرد یود. گل سرهایش را که برداشت ، گذاشت روی میز و موهای طلایی اش را



ریخت روی شانه هایش . چهار تا تخم مرغ داخل روغن داغ ماهیتابه شکستم. راضیه گفت: چی کرده این آقا کرباسچی! تهران، راستی راستی، داره پایتخت می شه. دیروز شهر مارو آباد کرد، امروز شهر شمارو، فردا کجا رو آباد میکنه، خدا می دونه....

ماهیتابه راروی چند تیکه نان در وسط میز گذاشتم و راضیه نگاهم کرد و گفت: البته اگر شوهرتو و رفیقاش بذارن کارشو بکنه.

گفتم: به جای این حرفا، از خودت بگو. کجا بودی، چه کار می کردی ، چه کار می کنی؟

لقمه ای گرفت و گفت: هنوز پنج ساعت از اومدنم به ایران نمی گذره. توی سفارت ایران کار میکردم. ایتالیا بودم. مامانم اینا میگفتن توی گزارش های خبری تلویزیون ایران چند بار منو دیدن.

گفتم: من تلویزیون نگاه نمی کنم.

برایش چای ریختم و پرسیدم: عروس نشدی؟

لقمه ای را جوید و جواب داد: منتظر تو برام آستین بالا بزنی، شوهرت برادری، چیزی نداره؟...

گفتم: من یه بار برای خودم آستین بالا زدم، حالا صبحونه و نهار و شام، قرص غلط کردم می خورم.

خندید و گفت: همیشه این قدر ناشکری؟ تو که تیکه خوبی تور کردی!

گفتم : حکایت من شده ، داستان مادری که اسم بچه شو گذاشت رستم، بعد بچه که بزرگ شد، جرئت نمی کرد

صداش کنه. تقصیر خودم بود، خشت که به آسیاب بدیه آخر سر خاک نصیب آدم می شه.

خندید . گفت: معما می گی.

پرسیدم: تو چقدر از زندگی ما می دونی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: دو سه سالی می شه تو روزنامه های ایرانی که برامون میاد، مطلبی ازت ندیدم. اما

اگر قرار باشه شوهرتو از روی مطالبی که می نویسه معرفی کنم ، همین قدر می دونم که بیرون از خونه ، خودشو

وقف انقلاب و نظام کرده ، اینجا هم که انگار خودشو وقف تو کرده . مگه آدم از زندگی چی می خواد؟

خندیدم . پرسیدم: زن مدیر مسئول روزنامه سرزمین بودن، خیلی ناراحت کننده س؟

گفتم : هیچ وقت آدم نمیدونه چه اتفاقی برایش می افته. تو بهترین حالت اتفاق بدی نم یافته، اما اون قدر اتفاقی

جو رواجور می افته که زندگی آدم از این رو به اون رو می شه.

پس از خوردن صبحانه ، کمکم کرد سفره را جمع کنم. وقتی ظرف سرشیر و پنیر را در یخچال می گذاشتم، از قفسه

ای که لوازم آرایشم را در آن می گذاشتم ، ماتیکی برداشت و پرسید: بقالی سر کوچه تون به جای بقیه پول ، بهتون

لوازم آرایش می ده؟

گفتم: نصرت خیال می کنه با این چیزا خر می شم. هر چند تا که می خوای وردار .

کشوها و قفسه ها را باز می کرد. ظرف های شسته شده را که سر جایشان می گذاشت ظرف های دیگر را هم بر می

داشت و نگاه میکرد از آشپز خانه که بیرون آمدم رفتیم خانه را نشان بدهم . رفتیم طبقه ی پایین و زیر زمین.

موقعی که می خواستیم برویم به حیاط به لباس هایش اشاره کرد و گفت : این طوری بد نیست که؟

گفتم: همسایه های ما پسر هیز ندارن پسر هیز خودمون هم تا شب نشده نمی آد خونه.....

خندید. به حیاط که رفتیم من روی تاب نشستم و راضیه لب استخر کلاه حصیری نصرت را سرش گذاشته و شلوارش

را تا بالای زانو بالا کشیده بود و پاهای سفیدش را در آب استخر حرکت میداد. برایش از روزهایی گفتم که عاشق

نصرت شده بودم. از زندانی شدنم در خانه وبعد هم خودکشی. گفتم که در خانه ی پدر نصرت چقدر سختی کشیدم.

همه چیز را درباره ی بچه دار نشدنم برایش تعریف کردم و گفتم چطور به نصرت کلک زدم. از روزهای فوت امام

برایش تعریف کردم. روز هایی که راضیه به قول خودش چند هزار کیلومتر دورتر از تهران تمام مدت به صفحه

تلویزیون زل زده بود و مطالب روزنامه هایی را که از ایران می آمد می بلعید. از عیاشی ها وزن گرفتن نصرت برایش

تعریف کردم حرفها یم که تمام شد گفت : گمون نمی کردم همچین آدمی باشه.

گفتم : اون توی کثافت دست و پا میزنه و مجبوره مثل بقیه یه کم بوی کثافت بگیره.

پرسید : تو چندشت همیشه نمی شه با همچین آدمی زندگی کنی , این آدم بغلت کنه , کنارت بخوابه?...

گفتم : به خیالت من نصر تو دو دستی چسبیدم؟

پرسید: چرا نصرت رو انتخاب کردی مگه خواستگار دیگه ای نداشتی؟

جواب دادم : من که کف دستمو بو نکرده بودم. نصرت اون قدر نامه نوشت اون قدر رفت و اومد تا عقلم رو دزدید.

گفت: من که تا حالا گیر عشق نیفتادم اما میدونم آدم عاشق مثل مرده ی متحرکه هر بلایی که سرش بیارن نمی فهمه

ولی به هوش که اومد می بینه شریک زندگی آدمی شده که حالا بسته به شانسیش یا خوبه یا بد.....

بالا که می آمدیم پرسیدم : داداشت بین اسیرهایی که آزاد شدن نبود؟

گفت : ما به پیدا شدن استخون هاش هم راضی هستیم . فعلا که خبری نشده. مرضیه خواهرم ماه پیش برام نامه

نوشته بود گفت دارن دنبال جنازه هایی میگردن که زمان جنگ پیدا نکردن.حالا شاید جنازه ی داداش ما رو هم پیدا

کنن.

از دهنم در رفت و گفتم: وقتی اسیرا آزاد می شدن منتظر بودم مسعود برگرده....

ایستاد. دهانش از تعجب باز شده بود. گفتم: همه ش حس می کنم مسعود نمرده.

پرسید:مگه یه زن چند تا شوهر می خواد؟ اگر زنده بود و می اومد نصرتو چیکار میکردی؟

خندیدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : حالا که مرده....

شانه هایش را بالا انداخت. داخل ساختمان که رسیدیم پرسید: دلت میخواد دست پخت منو بخوری؟

گفتم : بدم نمی آد.

ظهر شده بود . می خواستم نماز بخوانم.پرسیدم : نماز نمی خونی؟

خندید و گفت : وضعیت من قرمزه....

نمازم را که خواندم آمدم به آشپزخانه. پیشبند بسته بود و با چاقو گوجه فرنگی ای را که روی تخته سبزی خرد کنی بود ورقه ورقه می بریدی.

پرسیدم: چی درست می کنی؟

گفت: دعا کردی یکی مثل نصرت گیر من بیاد؟

خندیدم. جلوتر رفتم دیدم داخل کاسه هایی که روی میز بود فلفل سبز خرد شده قارچ ورقه ورقه شده و پیاز حلقه حلقه شده است. گفت: پیتزای ایتالیایی درست میکنم.

گفتم کمکت بکنم؟

جواب داد: نه اگر نواری چیزی داری بیار گوش کنیم.

تنها نواری که داشتم نوار حال خونین دلان بود که هنوز هم داخل ضبط صوت آشپزخانه بود. نوار را عقب بردم و وقتی به اولش رسید دکمه ی ضبط را فشار دادم. افتخاری شروع به خواندن شعر حال خونین دلان کرد. راضیه پرسید:

...تو هم از این نوار داری؟

پرسیدم: مگه تو هم این نوارو داری؟

جواب داد: آره آبجی مرضیه م برام فرستاد. هر ماه چیزی برام می فرستاد یه بار قورمه سبزی، یه بار آجیل، یه دفعه کارت تبریک. آدم همیشه همون جاییه که دلش هست، واسه همین حالا حس میکنم این چند سال ایران بودم نه ایتالیا.

دوساعت بعد دست پخت راضیه حاضر شد. پیتزاهایی درست کرده بود که هر کدام اندازه یک نان تافتون بود. به طوبی هم داد تا برای بچه ها و شوهرش ببرد. میز ناهار را چیدم. شمع هم روشن کردم. وقتی خواستم بخورم داغ بود. صبر کردم تا خنک شود. چند دقیقه بعد وقتی تکه ای از پیتزا را با چاقو بریدم و خواستم بردارم کش آمد. نمی دانستم راضیه چه کار کرده بود که این قدر خوشمزه شده بود. گوجه های غذا را که می جویدم آبدار بود انگار نه

انگار که توی گرمای فر پخته شده بود.

نیمی از پیتزا ماند. گذاشتم جلو راضیه. در طول سال هایی که با هم دانشگاه می رفتیم هر بار که بیرون غذا میخوردیم موقع خوردن پیتزا همیشه بقیه ی غذای مرا او میخورد اما این بار گفت: توی این چند سال این قدر پیتزا خوردم که پیتزا دونم هرز شده.

بقیه ی غذایم را در یخچال گذاشتم و با هم آشپزخانه را جمع و جور کردیم. بعد آلبوم های عکسم را نشانش دادم فیلم عروسی مان را با هم دیدیم. وقتی صحنه ای را می دیدیم که من و نصرت عسل به دهان همدیگر میگذاشتیم به راضیه گفتم: اون آروم آروم مثل یه قلعه منو تسخیر کرد.

راضیه گریه اش بود. گفت: حقش نبود با تو این طوری رفتار کنه.

تو واسه س خیلی ها مایه گذاشتی اما واسه اون از جونت از خودت از همه چیز مایه گذاشتی....

به راضیه گفتم: گناه اصلی نصرت این نیست که این بلاها رو سرم می آره گناه اصلی اون اینه که بیرون از خونه خیلی غلط میکنه که مردم همه ی کاراشو به حساب انقلاب و اسلام می نویسن. بیرون از خونه هر وقت لازم باشه خودشو به یه رنگ در می آره.

پس از اتمام شدن فیلم عروسی دوباره آلبوم های عکسمان را ورق زدیم. می خواستم هر عکسی را که هست نشانش دهم تا با خاطراتی که برایش تعریف کرده بودم راحت تر بتواند گذشته مرا در ذهنش باز سازی کند. رسیدیم به عکس هایی که با بهاره انداخته بودیم. بهاره را در عکس نشانش دادم و گفتم: اینم بهاره امانی دوست دختر نصرت.

آلبوم را از دستم گرفت ورق زد و بعد آورد جلو صورتش. انگار چیزی می دید که من نمی دیدم. پرسید: این همون دختریه که با شوهرت رفت رو پشت بوم؟....

گفتم: خب آره....

آلبوم را داد دستم و گفت: مطمئنم؟...

گفتم: خوب آره. تو می شناسیش؟

سرش را تکان داد و گفت: آره بهتر از مادرم می شناسمش چون چند ساله که مادرمو ندیدم اما تا سال قبل هفته ای چند بار اونو میدیدم.

گفتم: من از حرفات سر در نمی آرم.

آلبوم را از دستم گرفت و انداخت زمین. بعد دست هایم را در دست گرفت و گفت: بهاره دو ماه پیش کشته شد، توی بوسنی.

از جنگ بوسنی همان قدر می دانستم که در روزنامه ها خوانده بودم.

شنیده بودم که میان مسلمان ها و صرب ها در شبه جزیره بالکان جنگ شده است و خوانده بودم که صرب ها مردهای مسلمان را می کشند به دختر ها و زن هایشان تجاوز می کنند و بر سر بچه ای که در شکم زن های حامله مسلمان است شرط بندی می کنند که بچه دختر است یا پسر بعد چکم زن را با کارت پاره می کنند تا ببینند چه کسی شرط را برده است. مطالبی که درباره بوسنی می خواندم برایم آنقدر جالب نبود که بخوام هر روز بخوانم. راضیه

صدایم کرد. پرسیدم: تو از کجا مطمئنی بهاره کشته شده؟

گفت: مگه چند تا خبرنگار زن ایرانی ت دنیا وجود داره؟

پشتش را به مبل تکیه داد و گفت: اون اولین خبر نگاری بود که توی جنگ بوسنی کشته شد. واسه ی همین خبرشو با آب و تاب توی چند تا روزنامه و مجله خارجی چاپ کردن.

اما باز باور نمی کردم بهاره مرده باشد. راضیه بر روی شانه ام زو و گفت: حالا شب که نصرت می آد می تونی با گفتن خبر ذوق زده اش کنی.

پرسیدم: اگر همچین چیزی بوده چرا نصرت حرفی به من نزده؟

راضیه گفت: شاید نمی دونسته شاید هم میدونسته اما نمی خواسته تو رو ذوق زده کنه.

خندیدم. راضیه هم خندید.

ساعت یک ربع به پنج بعد از ظهر بود که وسایلش را جمع کرد و لباس پوشید. می گفت برای پرواز ساعت هفت شب به مقصد اصفهان بلیت هواپیما خریده. آدرس و شماره تلفنم را نوشتم. گفت تلفن می کند و برایم نامه می نویسد. پرسیدم: نمی مونی تا نصرت بیاد که ببینیش؟

گفت: هر چی رو قرار بود با دیدنش بفهمم تو بهم گفتی. تازه اگر منو با این ریخت و قیافه بیینه حتما حکم اعدامو صادر میکنه.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که نصرت آمد. کتش را ردی دوشش انداخته و دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز بود. لحظه ای ایستاد و مثل سگی که بوی گوشت به دماغش خورده باشد بو کشید. بعد جلوتر آمد و گفت: تو کم دکوم یکی از اتاقا قایمش کردی؟

گفتم: تا حالا کجا بودی؟

گفت: بوی یه پسر خوشتیپ و خوش هیكل خارجی می آد. وبه طرف آشپزخانه رفت تا مثل همیشه از یخچال نوشابه ای بردارد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمد در دست راستش پیتزا بود و دست چپش یک قوطی نوشابه گفت: غلط نکنم دوست پسرت آدم شکمویی بوده! حتما پول پیتزا روهم تو دادی آره؟

پرسیدم: تا حالا کجا بودی که شام نخوردی؟

پاهایش را روی تخت انداخت و گفت: مانگویم بد ومیل به ناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلغ کس ارزق نکنیم.

پرسیدم: جلسه ی شعر بودی؟

در همان حالی که بود گفت: یه جلسه که شاعرا توش بودن، فیلم سازا هم بودن، خیلیا بودن. همشون هم وقتی خاتمی رفت روی سن، بلند شدن براش دست زدن. که پاهاشون خسته شد و کف دستاشون آتیش گرفت. بعد

شهریاری رفت روی سن و سخنرانی می کرد. حاتمی کیا ، مشایخی، مهاجرانی ، گل آقا ، وقتی خود خاتمی رفت بالا روی سن اونقدر جایزه و دسته گل کادو گذاشته بودن که نمیتونستیم خودشو ببینیم.

پرسیدم: تو از کی با آقای خاتمی و این آدمایی که گفتی می پری که من نمی دونستم؟

قوٹی نوشابه را فشار داد وقتی مچاله شد آن را انداخت کف زمین و گفت: رفته بودیم گود بای پارٹی کار خاتمی تموم شد، از فردا لاریجانی وزیر فرهنگه.

کف دست هایش را به هم مالید و مثل فنر از جا پرید. کتتش را از روی دسته ی صندلی برداشت. به طرف اتاقش می رفت که گفت: فعلا دور دور ما جوون هاست پیرمردا باید باز نشسته بشن اگر نخوان بازنشسته بشن خودمون با چند تا مقاله و گزارش کارو واسه شون می کنیم.

همه خوشحالی آمدن راضیه در من از بین رفت. انگار آب سرد روی سرم ریخته باشند یخ کردم. یاد شعر: از ملک ادب گزاران همه رفتند / شو بار سفر بند که یاران همه رفتند، افتادم اما نمی خواستم امشب نصرت از شنیدن خبر اتفاقی که افتاده بود شاد و شنگول به رختخواب بروم. گفتم: امروز راضیه اومده بود.

صدایش را از داخل اتاق شنیدم که داد زد : نمی خوام بیشتر معرفی کنی؟

گفتم: همکلاسی دانشگاهم بود همون که معرفی کردمش به آقای یونسی برای کار توی بخش خارجی....

گفت: آهان همون دختر اصفهانیه؟ و پرسید: اومده بود خونه ی جدیدمون رو تبریک بگه؟

جواب دادم: خبر مرگ بهاره رو آورده بود.

جوابی نداد. لحظه اب بعد آمد بیرون. رنگش پریده بود و لب هایش می لرزید. دست هایش را تکان می داد.

امگار انتظار شنیدن این خبر را نداشت. گفت: اون الان بغل شوهرش خوابیده.

گفتم: جیمز الان متکای بهاره رو بغل کرده. بهاره دو ماه پیش توی جنگ بوسنی کشته شد.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: باید ببینم چی برام ارث گذاشته. و رفت به اتاقش.



چند هفته بعد حس می کردم اتفاق بدی برای نصرت افتاده است. همه ی کارها و برنامه هایش به هم ریخته بود. دیگر شب جمعه ها با نامزدش اعظم بیرون نمی رفت میهمانی هم نمی داد و خانه هم نمی ماند می گفت به هر کسی که تلفن کرد بگویم نیست. برای افتتاح خط اتوبوس برقی دعوتش کرده بودند اما نرفت. می دانستم اتفاق مهمی برایش افتاده است. هر بار سوالی میکردم دیگر با به توجه، به تو ربطی ندارد و تو کارهایی که به تو ارتباط ندارد دخالت نکن، جوابم را نمی داد فقط میگفت: چیزی نشده....

لباس هایش همیشه چروک بود و موهایش به هم ریخته. بیشتر از گذشته قرص آرام بخش می خورد و بعضی شب ها توی خواب طوری جیغ و داد می کرد که من هم که در اتاق دیگری می خوابیدم از خواب می پریدم. گاهی کتاب فرهنگ عربی دستش می دیدم و گاهی می شنیدم که عربی دستش می دیدم و گاهی می شنیدم که عربی و بعضی وقت ها انگلیسی حرف می زد. انگار می خواست حرف زدن را به این زبان ها یاد بگیرد.

پاییز که آمد هوا سرد شد و من دیگر نمی رفتم بالکن و بیشتر روی صندلی گهواره ای جلو شومینه می نشستم و کتاب میخواندم. یار ممد مثل هر سال گلدان ها را از حیاط جمع کرده و برده بود داخل گلخانه ی شیشه ای ته باغ. آب استخر را هم خالی کرده بود تا اگر هوا سرد شد و آب یخ بست دیواره های استخر ترک نخورد. یار ممد هر چند روز یکبار برگ های خشک را جمع می کرد وسط حیاط آنها را آتش میزد و خاکسترش را میریخت داخل باغچه. روزی در حالت خواب و بیداری شنیدم که زنگ زدند. چند دقیقه بعد خواب از سرم پریده بود. رفتم پشت پنجره. دیدم طوبی با دو نفر مرد حرف میزند. در کنار در هم دو تا چمدان بود و چند تاکیسه ی پلاستیکی خارجی. شنیدم که طوبی گفت: لااقل شب تشریف بیارین که خود آقا خونه باشن.

کنجکاو شده بودم. وقتی رفتم دم در طوبی هنوز با مردی که قدی بلند داشت و ته ریشی سیاه جر و بحث میکرد. مرد گفت: ما با آقا نصرت دیگه کاری نداریم. طوبی گفت: حتما براشون پاپوش دوختن.

وقتی به جلو در رسیدم طوبی به من سلام داد. پرسیدم: چی شده طوبی؟

مردی که تا چند لحظه پیش با با طوبی جر و بحث میکرد پرسید: مگه شما روزنامه نمی خونید خواهرم؟....

خواستم بگویم ماهاست که شوهرم در خانه زندانی ام کرده است اما حرفی نزد. گفتم: اگر مشکلی برای نصرت

پیش اومده به من بگید من زنشم.

مرد دیگر به مرد قد بلند ته ریش دار نگاه کرد بعد هم به من گفت: خدا از خواهری کمتون نکنه شما که از ما هم

سالم ترید آقای ادهمی چیزای دیگه ای گفته بود.

به چمدان ها ونایلون ها اشاره کردم و پرسیدم: آینا چیه آوردین؟

مرد قد بلند گفت: ما به آقا نصرت دختر نمیدیم. والسلام.

و هر دو رفتند به طرف بنز سرمه ای رنگی که جلو در بود. پرسیدم: آخه من نباید بدونم چی شده؟

مرد بلند قد پرسید: یعنی شما نمی دونید؟

منی دانستم چه باید بگویم. نگاهشان کردم و انگار از چشم هایم خواندند که چیزی از قضیه نمی دانم. مرد قد بلند به

آن یکی اشاره کرد او رفت طرف بنز و در جلو را باز و از روی داشبورد روزنامه ای برداشت و جلو آمد. روزنامه را که

تا خورده و شده بود مثل خط کش داد دستم. تای روزنامه را که باز کردم آنها بنز را روشن کردند و تیتراژ اول روزنامه

در مورد نصرت بود: نصرت ادهمی بار دیگر به دادگاه احضار شد.

در طی این چند سال نصرت بارها رفته بود دادگاه. حساب دفعات احضار شدنش از دستم در رفته بود. همیشه یا او را

بی گناه تشخیص می دادند و یا اگر هم گناهکار شناخته می شد به خاطر سوابق خوب و نیت خیرش، مستحق تخفیف

شناخته می شد. روزنامه را نشانسان دادم و گفتم: "برای همین؟"

آن مرد خندید. مرد قد بلند که حالا پشت فرمان اتومبیل نشسته بود گفت: "تشریف بیارید".

رفتم جلو. روزنامه را از دستم گرفتم، آن را باز کرد و پس از اشاره به بالای صفحه ی سوم، دوباره روزنامه را دستم

داد. خبر را می خواندم که رفتند . نوشته بود : "نصرت ادهمی به اتهام خارج کردن غیر قانونی صدها هزار دلار ارز از کشور ، به دادگاه ویژه رسیدگی به جرایم کارکنان دولت فرا خوانده شد ."

دست هایم لرزید. به سر صفحه روزنامه نگاه کردم ؛ تاریخ بیست و یکم مهر را داشت . از طوبی پرسیدم : " امروز چندمه ؟"

گفت: "بیست و دوم"

روزنامه را تا کردم و رفتم بالا . آن را روی میز پذیرایی پهن کردم و مشغول خواندن شدم . طوبی هم چمدان ها و کیسه های پلاستیکی را بالا می آورد. از طوبی پرسیدم : "تو رد این مورد چیزی میدونی طوبی؟"

گفت: "از کجا بدونم خانم ، اصلا آقا کجا این حرفا کجا ؟!..."

خبر هشت سطری صفحه سه را که در کنار عکسی از نصرت چاپ شده بود ؛ چند بار خواندم . اما هر بار که خواندم چیز تازه ای نفهمیدم. خبر با جمله ی " گفته می شود " شروع شده و از منابع آگاه نقل قول کرده بود که نصرت سال شصت و نه ، برای خرید دستگاه های چاپ به فرانسه میرود، اما ماشین ها خریداری نمی شود . و نوشته بود نصرت ، هفته گذشته ، پول هنگفتی به حساب یکی از بانک های فرانسه ریخته و حالا ادعا کرده این پول برای خرید دستگاه های چاپ است ، اما این پول بیشتر از مقداری است که برای خریدن ماشین های چاپ جدید لازم باشد.

بعد از ظ، هر اخبار استان را هم دیدم، اما خبری درباره ی نصرت پخش نشد. شب هم خبر شبکه اول تلویزیون را گوش دادم ، اما در این باره چیزی نشنیدم.

شام کشک و بادمجان داشتیم . غذایم را خوردم و منتظر نصرت ماندم . صدای اتومبیلش را که از حیاط شنیدم ، غذایم را از توی مایکروفر در آوردم و بردم روی میز غذاخوری داخل هال گذاشتم.

بالا که آمد ، کیفش را روی جالباسی گذاشت و کتش را هم آویزان کرد. از دستشویی که بیرون آمد، خمیازه می کشید و چشمهایش پف کرده بودند . تکه نانی برداشته بود و می خواست لقمه بگیرد که پرسیدم : "ماجرای این

دلارهایی که میگن از کشور خارج کردی چیه؟"

نان از دستش افتاد ، اما دوباره آن را برداشته کمی کشک و بادمجان رویش گذاشت. منتظر بودم حرفی بزند ، اما چیزی نمی گفت . سومین لقمه اش را که خورد ، باز هم سوالم را تکرار کردم، اما حرفی نزد . روزنامه را انداختم روی میز . گوشه روزنامه افتاد داخل ظرف غذایش. نگاهی به روزنامه کرد و بعد نگاهی به من . انگار برایش چندان مهم

نبود ، لقمه اش را که جوید پرسید : "از کجا آوردیش؟"

گفتم : "کسی که چمدونا رو پس فرستاد، اینو به من داد.

پرسید : "چمدونا؟"

گفتم : "آره... " و با دست به بوفه اشاره کردم که چمدان ها و کیسه های نایلونی را در کنارش گذاشته بودم. آن قسمت خانه تاریک بود و چیزی دیده نمی شد . بلند شدم و رفتم چراغ آن قسمت را روشن کردم . بلند شد ، از کنارن گذشت و رفت طرف چمدان ها . در چمدان ها را باز کرد . در چمدان اولی چند تا بسته کاغذ کادو پیچ شده بود . وقتی کاغذ کادو ها را پاره کرد ، دیدم چادری و پارچه است . در چمدان دومی هم چند دست لباس زنانه بود : کت و دامن ، مانتو و لباس شب . نصرت زیر لب حرف هایی می زد که نمی شنیدم . کیسه های نایلونی را پشت سر هم ، بر می داشت و سر و ته می کرد که از داخل آنها جعبه های کفش ، عطر و ادکلن و طلا به زمین می افتاد و باز می شد . گفتم : "اینها را دو تا مرد، با یه بنز سرمه ای امروز صبح آوردن و یکیشون قد بلند بود و ته ریش داشت . اون یکی هم که جوون بود ، ریش نداشت ..."

وقتی سر و پا ایستاد . کف اتاق شده بود مثل ویتترین های مغازه لوکس فروشی که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد همه چیز در آن هست . در یکی از عطر ها باز شده و اتاق بوی گل یاس گرفته بود . نصرت گوشی تلفن بی سیمی را دستش گرفته بود ، در اتاق راه می رفت و شماره ای را می گرفت. چیز هایی را که کف زمین ریخته بود جمع کردم و در چمدان ها گذاشتم . صدای نصرت را شنیدم که گفت : "سلام حاج آقا ... شرمنده دیر وقت مزاحمتون شدم ... سو

تفاهم شده... همه چی حل می شه .."

نصرت بر روی زمین نشست . پاهایش را دراز کرد و پشتش را به پایه های میز غذا خوری تکیه داد . دیدم گوشه رومیزی را که آویزان شده بود کشید و عرق روی صورتش را پاک کرد . گفت: "این چه فرمایشیه ... پشت سر آدم هایی که مثل من که خودمون رو وقف این نظام کردیم ..."

جمله اش نیمه کاره ماند . به گوشی تلفن که دستش بود نگاه کرد و لحظه ای بعد ، داد کشید و گوشی را پرت کرد طرف دیوار . آنتن پلاستیکی تلفن در گوشه ای افتاده بود و تکه سفید بدنه اش گوشه ای دیگر . نصرت لحظه ای بعد بلند شد و رفت آشپزخانه ، دیدم گوشی دستش بود و شماره ای می گرفت . شنیدم که گفت : "من همین الان نامزدمو از دست دادم ، اگر وضع همین طور پیش بره ، محبوبیت و آبرو و همه چیزمو از دست میدم ... پس شما برای چی حقوق می گیرید ... قیمت آدمی که قراره فردا از من بازجویی کنه چقدره ... چه می دونم ... هر غلطی لازمه بکنید ... راه پیمایی راه بندازید .. آره .. آره .."

گوشی تلفن را که گذاشت ، گفتم : "بهت یاد ندادن این جور وقتا هر حرفی رو پشت تلفن نذنی ؟ اگر تلفن رو کنترل کنن چی؟"

دستش رو روی شانه ام گذاشت . نگاهم کرد و گفت: "چاقو که دسته خودشو نمی بره ! تلفن هر کی رو بخوان کنترل کنن ، باید از من اجازه بگیرن .."

پرسیدم : "کاری از دست من بر میاد ؟"

گفت : "آره ؛ بنشین و تماشا کن چجوری پوزشنو به خاک می مالم " .

شب بعد که آمد خانه ، حرفی از دادگاه نزد . فقط وقتی با تلفن حرف می زد ، شنیدم که می گفت فردا هم دادگاه دارد . شب در اخبار شبکه یک ، خبری در مورد دادگاه نصرت پخش می شد ؛ اما نصرت با عجله گوشی را زمین گذاشت ، آمد و زد کانال دو .

روز بعد به یار ممد گفتم برود و روزنامه بخرد ، گفت : "آقا اجازه نداده ، گفته شما رو هم نزارم بیرون برید ." همان روز اخبار تلویزیون گفت که نصرت ، بعد از جلسه دومی که به دادگاه آمد ، با دستور قاضی ، به زندان اوین فرستاده شده است . باور کردنش برایم سخت بود که نصرت به زندان رفته است . نمی دانستم باید با کجا تماس بگیرم . ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و کسی در دادگستری نبود که جواب سوال هایم را بدهد . منشی روزنامه هم خبری نداشت . فقط گفت از طرف سازمان خبر نگاران بدون مرز ، فکسی به روزنامه رسیده که زندانی کردن نصرت محکوم کرده و از مقام های مسئو خواسته است هرچه زودتر نصرت را آزاد کنند. از منشی نصرت ، شماره تلفن وکیل نصرت را خواستم . گفت که در این دو جلسه هم بدون حضور وکیلش باز جویی شده و گفت که وکیلش به مسافرت خارج از کشور رفته است .

حس می کردم به اندازه ی کافی تلاش کرده ام . همین تلفن زدنها هم از سر نصرت زیاد بود . با خود می گفتم حتما رفقای دارد که کمکش می کنند و احتیاجی به کمک من نداشته باشد . حتی علاقه ای نداشتم اخبار تلویزیون را ببینم یا روزنامه بخوانم . به طوبی هم گفتم هر کس تلفن کرو ، خودش گوشی را بردارد .

سه روز بعد ، طوبی آمد و گفت : "آقا تلفن کرده بود ، گفت نیم ساعت دیگه تلفن می کنه ."

پرسیدم : " بهش گفتم که من نیستم ."

آمد جلو ، و روبه روی من ، بر روی زمین نشست و گفت : "از زندان تلفن زدن ؛ کار واجب واجی داشتن ..."

تا زمانی که تلفن زنگ بزند ، طوبی در اتاق بود ، راه می رفت و زیر لب دعا می خواند . تلفن که زنگ زد به من نگاه کرد ، با نگاهش از من می خواست گوشی را بردارم . اما من بر نداشتم . آخر سر خودش گوشی را برداشت و با دست به من اشاره کرد که بیایم . گوشی را که دستم گرفتم حرفی نزدم . نصرت بود . پرسید : "الو ...ستارهت چرا حرف نمی

زنی ؟"

گفتم : " هنوز هیچی نشده پشتتو خالی کردن ؟"

جواب داد: "خدمت تک تکشون می رسم . بعدا ، منتها تو الان باید کمک کنی ."

صدایم را بلند کردم و گفتم: "بایدی وجود نداره".

گفت: "یه سند لازم دارم تا از این تو دریام".

پرسیدم: "سند کارخونه بابام چگونه؟"

گفت: "بامزه بازی در نیار . سند خونه خودمون رو وردار بیار".

پرسیدم: "با اون سند که میشه نصف زندانی های اون زندان رو آزاد کرد".

حرفی نزد . گفتم: "الو"...

گفت: "خوب حتما من اندازه ی نصف زندانی های اینجا ارزش دارم که قاضی همچین وثیقه ای برام تعیین کرده"...

گفتم: "اندازه ی نصف زندانی های اونجا خلاف کردی ؛ کار خلافم ارزش نداره".

گفت: "من اینجا زیاد نمی تونم با تلفن صحبت کنم ، درسای اخلاقی باشه برای بعد . حالا برو تو اتاق من ، پشت

تابلو آب رنگی که به دیوار اتاق زدم ، با نوک چاقو گوشه ی کاغذ دیواری رو بلند کن ، یه در آهنی می بینی. مثل

شماره گیره تلفنه ، شماره های تلفن خونه خودمون رو بگیر ، درش باز می شه سند خونه رو پیدا کن ، وردار بیار"...

گفتم: "بینم چی میشه"...

گفت: "فقط یادت باشه به چیزای دیگه دست نزن . همه اون کاغذ نشونه داره ، اگر پول خواستی از همونجا بردار ،

ممکنه لازمت بشه".

گفتم: "باشه".

گفت: "منتظرتم".

گوشی را گذاشتم ، رفتم آشپز خانه . چاقویی برداشتم و رفتم به اتاق نصرت . تابلوی آبرنگ ، بالای تخت خواب به

دیوار زده شده بود . نقاشی از دشتی سبز بود که معلوم نبود کجا تمام می شود . دشتی بی انتها ، مثل آرزوهای نصرت

و جاه طلبی هایش که حد و اندازه نداشت. تابلو را برداشتم و گذاشتم روی تخت. روی کاغذ دیواری دست کشیدم. جایی از کاغذ دیواری، اندازه ی سر چوب کبریتی، از دیوار جدا شده بود. از سه طرف، باز بود. انگار با چسب چسبانده شده بود. گوشه های کاغذ را گرفتم و کشیدم پایین. صفحه ای نقره ای رنگ دیدم که چیزی شبیه شماره گیر تلفن وسطش بود و دو تا چراغ کوچک سبز و قرمز داشت. دکمه ها را فشار دادم. چند لحظه بعد، چراغ سبز روشن شد و در نقره ای رنگ جلو آمد. در را باز کردم. قفسه ای سه طبقه بود. در طبقه اول چند دسته دلار و اسکناس هزار تومانی بود، با دفتر چه ای زرشکی رنگ. طبقه دوم چند تا پوشه بود. یکی از آنها را برداشتم. در پوشه چند تا کاغذ بود که بالای آنها مهر "خیلی محرمانه" خورده بود. چند تا روزنامه هم بود که فهرست اسرای ایرانی در آن چاپ شده بود. همه روزنامه ها قدیمی بود. جعبه ای مستطیلی هم بود که قفل کوچکی داشت. نمی خواستم با زهم از نصرت کتک بخورم، وقتی گفته بود همه این کاغذ ها نشان داشت، و می فهمید که به آنها دست زده ام. سند هایی را که در طبقه سوم قفسه بود برداشتم. انگار نصف خانه های تهران یک جا جمع شده بود. روی تخت نشستم. صفحه اول هر کدام را باز کردم و وقتی می دیدم سند خانه خودمان نیست، کنار می گذاشتم. چند تا از سند ها، مال زمین و خانه هایی در تهران بود، بعضی ها به زمین های شمال تعلق داشت و چند تایی از آنها هم به اسم من بود. سند خانیمان را پیدا کردم، بقیه را گذاشتم در طبقه بالا، دسته ای هزار تومانی برداشتم. در قفسه را که بستم، کاغذ دیواری را کشیدم روی آن، که فوری چسبید.

لباس هایم را که پوشیدم، تازه یادم آمد نمی دانم باید به کدام شعبه دادگاه بروم. تلفن کردم به روزنامه و اسم شعبه را از منشی نصرت پرسیدم و بعد هم تلفن کردم به آژانس. اول رفتیم دادگاه. سند را بردم شعبه ای که به پرونده ی نصرت رسیدگی می کرد. گفتند باید استعلام کنند تا سند گروی بانک یا جای دیگری نباشد و گفتند بروم و فردا بیایم. گفتم نمی توانم. اصرار کردم. وقتی فهمیدند زن نصرت وهم دختر عبدالحسین میر افشار، گفتند تا دو ساعت دیگر، کارم را انجام می دهند. از دادگاه که بیرون آمدم، کرایه راننده آژانس را دادم و گفتم بروم.



خیابان ها برایم آشنا بود . وقتی تابلوی خیابان سمیه را دیدم ، یادم آمد کجا هستم . من قبلا در این محله زندگی کرده و از این خیابان ها و کوچه ها ، بارها با پای پیاده ، تنها و ، گاهی با نصرت ، رد شده بودم . دلم می خواست دوباره محله قدیمی مان را ببینم . دلم می خواست بروم سراغ کتابخانه پشت سفارت آمریکا . از خیابان رد شدم و رفتم طرف خیابان طالقانی . همه چیز مثل سال های شصت و شش و شصت و هفت بود . فروشگاه کوروش نبش خیابان طالقانی و قره نی ، مغازه ای که موتور های برق می فروخت و دفتر فروش بلیت اتوبوس بغل آن ، همه همانطور دست نخورده باقی مانده بودند . برگ درخت های خیابان طالقانی هم مثل همه درخت ها ، زرد شده و ساختمان های بلند هتل ها و پاساژ های فروش صنایع دستی ، روی خیابان سایه انداخته بود . خیابان بغل سفارت را رفتم بالا . جای آن ساختمان قدیمی که زمانی کتابخانه بود ، حالا نمایشگاه پارچه ای دیده می شد که تابلوی بزرگی داشت :نمایشگاه عرضه مستقیم پارچه ها تولیدی کارخانه حاجی . جلوتر رفتم و از پشت شیشه های بزرگ ، ویتترین فروشگاه را نگاه کردم که داخل هر کدام پارچه ای بود ، پارچه های مبلی را روی چند تا صندلی لهستانی انداخته ، پارچه های پرده ای را از چوب پرده های طلایرنگ آویزان کرده بودند و پارچه های مخملی مخصوص لباس روی تن مانکن بود . نمی دانستم حاجی صاحب این دم و دستگاه است یا کس دیگری . خیلی دلم حاجی را ببینم . دلم می خواست بفهمم هنوز هم هُن کلاه کاموایی لبه دار را سرش می گذارد یا نه . عینکش همان عینک بزرگ ذره بینی است که قاب مشکی داشت ، یا حالا عینکش هم ، مثل نمایشگاهش شیک و لوکس است . لحظه ای چشم هایم را بستم و خودم را در کنار مانکن ها ، مجسم کردم که دستی به سینه داشتم و دست دیگرم را ، مثل کسی که خواسته باشم تفنگی دستم بگیرم و به رو به رو شلیک کنم . پارچه های مخملی روی دست هایم بود . حاجی را پشت ویتترین دیدم ، با همان شکل و شمایلی که روز آخر آتش گرفتن کتابخانه ، برای آخرین ، دیده بودمش . و باز هم همان جمله معروفش را تکرار کرد :

"تو میون اونا چیکار می کنی ؟ چرا تو همیشه اونوری...نه این ور"

از کنار دیوار سفارت راه افتادم طرف خیابان شهید مفتاح . شعار های روی دیوار ها کمرنگ شده و مغازه ی کتاب

فروشی هم بسته بود. در کلیسای آرتودوکس روس هم که روبه رو سفارت آمریکا قرار داشت بسته بود. همان وقتی هم که در این محل زندگی می کردیم، هیچ وقت ندیده بودم درش باز باشد و مثل همیشه، چند نفر با کیف سامسونت جلوی سفارت یونان صف کشیده بودند و فرم هایی را که دستشان بود را می خواندند. وارد خیابان سمیه که شدم ساختمان بانک صادرات را دیدم. هفته های پیش از قبول قطعنامه که شایعه شده بود، قرار است تهران زلزله بیاید، خانه باشم و این ساختمان روی سرمان خراب شود. اما وقوع زلزله های بعدی هم با این ساختمان کاری نکرده و حالا هم، قرص و محکم سر جایش ایساده بود. نمای بیرونی ساختمان سه طبقه پلاک بیست که طبقه سومش زمانی خانه ما بود تغییر کرده بود. مثل آن زمان آجری نبود، حالا سنگ مرمر شده بود. مغازه زیر ساختمان هم شده بود ساندویچی و پسر همسایه، همان که روز آمدن بهار، آمده بود پشت بام تا لباس هایشان را جمع کند، حالا پشت فر ایستاده بود و با روپوش سفیدی که به تن داشت، ساندویچ درست می کرد. روی زنگ ها، همان اسم های قدیمی بود، اما روی زنگ طبقه سوم، نوشته شده بود: دفتر مجله نفیر. دلم می خواست باز هم جلتر بروم و مغازه های لباس فروشی را تماشا کنم، اما به یاد کاری افتادم که قرار بود انجام دهم. زمان برگشتن، از دکه روزنامه فروشی، روزنامه خریدم. روزنامه سرزمین، نامه سازمان خبر نگاران بدون مرز را که به بازداشت نصرت اعتراض کرده بودند، به عنوان تیتر چاپ کرده بودند. در روزنامه های دیگر، متن مصاحبه با قاضی پرونده به چاپ رسیده بود. قاضی گفته بود که جرم نصرت، جرم مطبوعاتی نیست و نصرت به جرم فروختن کاغذ های روزنامه در بازار سیاه، خرید و فروش غیر قانونی دلار و اختلاس محاکمه می شود. قاضی آخر حرف هایش هم گفته بود که چند پرونده مطبوعاتی بر ضد نصرت وجود دارد که بعدا در شعبه دیگری به آنها رسیدگی می شود.

به دادگستری که رسیدم، جواب استعلام آمده بود. سند را قبول می کنند، اما باید آن را ببرم اداره ثبت و پس از توقیف شدن سند دوباره به دادگاه بیايم و دادگاه برای زندان نامه بنویسد تا نصرت آزاد شود ساعت از سه و نیم گذشته بود و اگر می خواستم بروم اداره ثبت، بعد از وقت اداری می رسیدم. بنابراین، برگشتم خانه. به خانه که

رسیدم، طوبی گفت بعد از رفتن من، نصرت دوبار تلفن کرده است. تا شب منتظر تلفنش ماندم، اما چند بار که تلفن زنگ زد روزنامه بود، که منشی نصرت می خواست بپرسد کاری انجام داده ام یا نه و می گفت، اگر موافقت کنم، خبر رفتنم به دادگاه و ملاقات با قاضی پرونده و تلاشم را برای آزاد کردن نصرت در روزنامه چاپ می کنند. گفتم اگر در این مورد چیزی بنویسند، همه چیز را تکذیب می کنم و گوشی را گذاشتم. چند بار هم خبر نگارهای روزنامه های جورواجور تلفن کردند برای مصاحبه، جوابی ندادم و آخر سر هم دو شاخه را کشیدم و خوابیدم.

روز بعد، ساعت هشت و نیم، جلو اداره ثبت بودم. وثیقه را توقیف کردند و نامه ای برای دادگاه نوشتند. جلو دادگستری رسیدم، وقتیاز تاکسی پیاده شدم، هنوز کرایه تاکسی را نداده بودم که خبرنگارها، با دوربین عکاسی و فیلمبرداری، واکنم و میکروفن بدست، آمدند جلو. دوره ام کردند. هرکدام سوالی می پرسیدند: «آیا آقای ادهمی واقعا خلاف کرده؟... نقش شما در کارهای همسران چه بوده؟... می گن شما به همسران کمک کردید تا سردبیر و مدیرمسوول روزنامه سرزمین بشه؟... علت اصلی اطلاق شما با آقای ادهمی چه بوده؟...» جواب همه سوالهایشان را با «نمیدونم» دادم. جوابی که وقتی خبرنگار بودم، از خیلی از کسانی که دلشان نمی خواست به پرسش هایم جواب دهند، می شنیدم. قدم هایم را تند تر کردم و خبرنگارها که پا به پای من می آمدند و سوالهایشان را تکرار می کردند، کنار زدند و به داخل رفتم. نامه ای را که از ثبت گرفته بودم، به مسئول پرونده نصرت دادم. گفتند نامه را به دفتر زندان ابلاغ میکنند و تا چند ساعت دیگر نصرت آزاد می شود. از پله ها که پایین آمدم، از پنجره به حیاط نگاه می کردم. خبرنگارها هنوز در حیاط بودند و بعضی هایشان باهم حرف می زدند. تعدادی هم، چیزهایی می نوشتند و بعضی ها هم قدم می زدند و به ساعت هایشان نگاه می کردند. می خواستم جوری بیرون بروم که گیر خبرنگارها نیفتم. از مردی که پشت میز طبقه اول نشسته بود، پرسیدم که اینجا در دیگری دارد یا نه؟ گفت که در دیگری ندارد. در سرسرا چشم چرخاندم تا شاید کسی پیدا شود و کمک کند. زنی را دیدم که روز نیمکت نشسته و چادر از سرش افتاده بود. با خودم گفتم شاید حاضر شود با گرفتن چند هزار تومان چادرش را به من بدهد. رفتم جلو و پرسیدم:

مشکلی داری خانم؟

نگاهم کرد. چادرش را سرش کشید و پرسید: خبرنگاری؟

سرم را تکان دادم و پرسیدم: مددکاری؟

گفتم: مددکار نیستم، ولی اگه مشکلت با پول حل میشه می تونم کمکت کنم.

پرسید: واسه چی؟

گفتم: چون چادرتو لازم ددارم.

لحظه ای نگاهم کرد. بعد به دور و برش هم چشم انداخت و بلند شد. گفت: دنبالم بیا...

جلو دستشویی زنانه که رسید، برگشت، نگاهی به من کرد و پرده ای برزنتی و سبز رنگ را کنار زد و رفت تو. از

راهرو باریکی گذشتیم و به سالنی رسیدیم که دو طرفش مستراح به ردیف بود و رو به روی در، در نه سالن شیرهای

آب و چند چوب لباسی ها آویزان کرد، چادرش را از سرش برداشت و دراز کرد طرف من و پرسید: چقدر میدی؟

چادرش بوی بدی میداد. حالم داشت به هم می خورد، سرم کردم و خواستم از کیفمپول دریاورم که فکری به سرم

زد. گفتم: روسریت رو هم بده.

دستش را آرام آرام طرف روسری اش. گره اش را باز کرد و وقتی آن را از سرش برداشت، موهای سیاه فرفری اش

را دیدم. روسری آم را درآوردم گذاشتم روی سرش. گفتم: مانتو هامونو عوض می کنیم.

گفت: در دسر برام درست نکنی؟!

گفتم: خیالت راحت باشه، آزار من به کسی نمی رسه.

اما انگار شک داشت. زنی از داخل یکی از مستراحها بیرون آمد و نگاهمان کرد. دکمه های مانتو ام را تند تند باز

کردم و بعد هم مانتویم را درآوردم. وقتی مانتویش را به من داد، از جیبش سیگار و قوطی کبریت برداشت. پرسیدم:

می دیش به من؟

دستش را به طرفه دراز کرد و گفت: مال تو...

چند دقیقه بعد، او لباسهای مرا پوشیده بود، من هم لباسهای او را. چادر را سرم کردم و جلو آینه کپک گرفتم. دسته هزار تومانی را از کیفم درآوردم. پنجاه تا اسکناس شمردم و دادم به زن. نگاهی به پولها کرد و نگاهی به من و پرسید: بابت این پولها باید چی کار کنم؟

گفتم: بیرون چندتا خبرنگار سمج و ایستادن که وقتی تو با لباس های من بری بیرون میان دنبالت. از پله ها که پایین رفتی، بدو طرف در و برو تو خیابون سمیه، تا من بتونم از دستشون فرار کنم...

لحظه ای فکر کرد و گفت: کلک ملک تو کارت نباشه؟

نمی دانستم چطور باید صداقتم را بهش ثابت کنم. پرسیدم: قیافه من به این حرفها می خوره؟

خندید. دستش را روی شانهِ ام گذاشت و گفت: نه... برو دارمت.

وقتی از در بیرون آمدیم، چند نفر داد زدند: زن ادهمی اومد.

و رفتند طرف زن. من از کنار خبرنگارها رد شدم و دیدم که زن خیلی تند تند قدم برمی داشت و بعد شروع کرد به دویدن. خبرنگارها پشت سرش می دویدند. اما به او نمی رسیدند. بیرون که آمدم، رفتم آن طرف خیابان و به اولین تاکسی که جلو پایم ترمز کرد، گفتم: دربست، اوین.

سوار تاکسی که شدم، شیشه ادکلنی که در کیفم بود را درآوردم و روی ماتتو و روسری و چادری که از زن گرفته بودم، خالی کردم تا بوی بد آنها از بین برود. بعد هم شیشه تاکسی را پایین کشیدم و تا رسیدن به زندان همه سیگاهایی را که از زن گرفته بودم، تا ته کشیدم.

از اطلاعات زندان پرسیدم نامه آزادی موقت نصرت از دادگاه آمده است یا نه. با دفتر زندان تماس گرفتند و گفتنئ تا نیم ساعت دیگر، نصرت آزاد می شود و می آید بیرون.

از زندان که بیرون آمد، ریش هایش بلند شده بود. کتش را هم روی دستش انداخته بود. گفتم: بپوش ، سرما می

خوری.

نگاهم کرد و گفت: این لطف تو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

پرسیدم: مثل بقیه لطفهایی که در حقت کردم؟

حرفی نزد. وقتی راه افتادیم، کسی از پشت سر صدا کرد: آقای ادهمی!

برگشتم. مرد جوانی بود با دوربین عکاسی در دستش که با آن بازی می کرد. نصرت گفت: فرمایش؟...

مرد گفت: می خواستم نظرتونو در مورد دادگاه سوال کنم. و از جیب کاور عکاسی اش، کارتی درآورد و به طرف

نصرت گرفت.

همچنان که نصرت کارت ا می خواند، جوان دوربین اش را به طرف نصرت گرفت و عدسی آن را تنظیم کرد. نصرت

کارت را زمین انداخت و کتش را در دست دیگر گرفت. در دست راستش اسلحه ای بود که آن را بطرف مرد جوان

گرفت و داد زد: تا مغزتو داغون نکردم بر گمشو...

دوربین از دست جوان ول شد. با خودم گفتم الان دوربین می افتاد زمین، اما بند دوربین به گردنش بود. برگشت

عقب و دوید. پشت سرش را هم نگاه کرد. نصرت به من نگاه کرد. لب هایش را بهم فشار داد، سرش را جنباند، بعد

هم اسلحه اش را به پهلویش برد و لای کمر شلوار و بندش گذاشت و بعد کتش را پوشید.

کمی جلوتو، تاسی گرفتیم. در بین راه، هر جا تلفن عمومی خلوت می دید، به راننده می گفت نگه دارد. پیاده می شد،

تلفن می زد و دوباره سوار می شد. یک بار از من پرسید: این چند روزه قادر تلفن نزد؟

گفتم: نه، مگه قرار بود تلفن بزنه؟

گفت: آره، منتها اون قدر سرگرم عیاشی توی کازینوهای امارات شده که منو پاک فراموش کرده.

به خانه که رسیدیم، رفت حمام. من هم مانتو و روسری و چادر را درآوردم و انداختم سطل آشغال. بدنم بو گرفته

بود، اما نمی خواستم حمام بروم، می خواستم ببینم نصرت چیکار می کند و با چه کسی تلفنی حرف می زند.

از حمام که آمد، صورتش را اصلاح کرده بود. پیش از آنکه به جایی تلفن کند، از دفترش تلفن زدند. منشی اش بود. صحبت کرد و گفت پیام تشکری برای سازمان خبرنگاران بدون مرز بفرستد. گوشی را که گذاشت، دست هایش را بهم مالید و گفت: اگر چند روز بیشتر می موندم، حتما سازمان وکلای بدون مرز هم بیانیه می دادن و از من دفاع می کردن.

پرسیدم: نمی خوای به من بگی چه اتفاقی افتاده؟

گفت: اتفاق ها از این به بعد می افته. توی دردرس افتادم، کمکم می کنی؟

گفتم: من هنوز نمی دونم چی شده؟...

گفت: اگر بدونی، ناراحت می شی.

پرسیدم: وقتی نمی دونم چی شده، چطور می تونم کمکت کنم؟

جواب داد: اگر به حرفام گوش کنی، بزرگترین کمک رو به من کردی.

پرسیدم: این همه سال خلاف کردی، کسی نفهمید، چرا این دفعه گند همه چیز دراومد؟

گفت: چه می دونم. حتما خدا خواسته بهم تذکر آیین نامه ای بده!

لباسهایش را پوشیده، نوشابه ای به دستش گرفته و روبروی من نشسته بود. پرسیدم: چه کار می کنی؟

گفت: بگو چی کار می کنیم؟

گفتم: خوب چیکار می کنیم؟

جواب داد: هر دو تامون گذرنامه هامونو دستمون می گیریم و از ایران میریم. من جالم خوب نیست. فشارهای عصبی

این چند ماهه، ترکش هایی رو که از زمون جنگ تو بدنم مونده، فعال کرده، دیر بجنبم، یکی از ترکش ها می رسه به

نخاع، شانس بیارم برای همیشه فلج می شم، شایدم بمیرم.

پرسیدم: دادگاهت رو چه کار می کنی؟

جواب داد: عقب می افته، تا وقتی که خوب بشم و برگردم.

نصرت رفت تا به قراری که داشت برسد. می دانستم باز هم دروغ می گوید و دوباره می خواهد گولم بزند. نصرت همیشه وقتی مهربان می شد که به کمکم احتیاج داشت و همیشه هم، وقتی که مشکلم حل می شد، دیگر خدا را هم بنده نبود. یاد گاو صندوق اتاقش افتادم. جواب خیلی از سوالهایی را که در مورد نصرت داشتم، می توانستم لابه لای کاغذها و سندهای آنجا پیدا کنم. اما از حرفی که زده بود بیخودی ترسیده بودم. رفتم به اتاقش. تابلو را برداشتم، کاغذ کادو را کنار زدم و شماره تلفن منزل خودمان را به شماره گیر روی گاو صندوق دادم، اما درش باز نشد و هر بار چراغ قرمز روشن شد.

روزهای بعد، نصرت می رفت دنبال گرفتن ویزا و جور کردن کارهای مسافرت. هوا سردتر شده بود. گاهی باران می بارید، چند شب هم تگرگ آمد. کمتر از خانه بیرون می رفتم. هر روز بعد از رفتن نصرت، شروع می کردم به گشتن جاهای مختلف خانه. سوزن لحاف دوزی را توی دیوار می کردم تا اگر چیزی پشت دیوارهاست، سوزن به آن گیر کند و تو برود اما چیزی نبود. با دسته چوبی چکش، به دیوارها، کف پارکت شده می زدم و هر جایی که به نظرم می رسید امکان دارد چیزی در آن پنهان کرده باشد، ضربه می زدم و گوش می کردم تا شاید صدای خالی بودن را بشنوم. اما فایده ای نداشت. کتابهای نصرت را برمی داشتم، دانه دانه ورق می زدم و آن هایی را که جلدشان چرمی و گالینگور بود با دست فشار می دادم تا چیزی پیدا کنم، اما چیزی گیرم نیامد.

؟ ماه بود که روزی نصرت سر میز پرسی: چمدوناتو بستنی؟

پرسیدم: به همین زودی؟

گفت: محاکمه، به خاطر بیماری من و نبودن مدارک کافی، تا چند ماه عقب افتاده، اگر نجنیم، ممکنه اونا مدارک تازه ای پیدا کنن و من گیر بیفتم.

پرسیدم: چقدر وقت داریم؟



جواب داد: اون قدر که بتونیم از فامیلای نزدیکمون خداحافظی کنیم.

شب گذرنامه ها و بلیط هایمان را دیدم. سه روز دیگر پرواز کردیم. با هواپیمای ایر فرانس به انگلستان. به دلم افتاده بود که این سفر، ؟ عاقبت خوشی ندارد. تنها یکی از ما از این مسافرت باز می گردد. با ؟ فکر می کردم چرا نصرت، درست زمانی به عمل جراحی و مسافرت به انگلستان باید احتیاج داشته باشد که پرونده خلاف کاریهایش به جریان افتاده است؟ اما هر باز به جوابی می رسیدم که خودش داده بود: چون در این مدت، فشار عصبی زیاد شده است. اما مطمئن بودم که موضوع به همین سادگی نیست که من فکر می کنم. نصرت خیلی حرف ها دارد که به من نزنده است و چیزهای زیادی هست که از من مخفی می کند. آنچه را بنظرم می رسید که در این سفر لازم داریم، جانماز و قطب نما، لباس گرم، چند تا کتاب، خودکار و کاغذ، آلبوم جیبی و دفترچه تلفنم. لباس و چیزهای دیگر را، در کنار هم، داخل کمد جمع کردم، اما چمدانی برنداشتم که وسایلم را در آن بگذارم. نصرت چمدای داشت که هر بار که به مسافرت می رفت، آن را با خود می برد. چمدانهایی را که از سال شصت و نه از سفر جام جهانی آورده بود پر کردیم از بلاس و بقیه خرت و پرت ها. نصرت دو تا چمدان کت و شلوار و لباس جمع کرد. به من هم گفت آلبوم عکس، دفترچه تلفن و چیزهایی را که با پیدا کردن آن می شود فهمید صاحب چمدان چه کسی است، در چمدان ها نگذارم و در کیف دستی که با خودمان داخل هواپیما می بریم، بگذاریم.

روز قبل از مسافرت، نصرت خانه بود. باورم نمی شد فردا از این خانه و از این شهر خداحافظی می کنیم. شهری که از کوچه و خیابانها و خیلی از آدمهاش به اندازه یک دوره کامل لغت نامه دهخدا، خاطره داشتم. هر دقیقه برایم مثل سالی می گذشت. ناهار که خوردم، خوابم نمیآمد. دلم می خواست از خانه خارج شوم و بروم به خیابانهای اطراف محل کار قبلی ام، قدم بزنم و ، برای آخرین بار، خاطراتم را مرور کنم. لباس پوشیدم و چون هوا سرد بود، شال گردنم را هم برداشتم و انداختم دور گردنم. از اتاق که بیرون آمدم ، نصرت پرسید: جایی که می ری منو هم راه می دن؟ اما خودم هم نمی دانستم دقیقا کجا می خواهم بروم. نمی دانستم به راننده آژانس که تا دقیقه دیگر زنگ خانه را می

زند، نشانی کجا را باید بدهم. فقط دلم می خواست بروم و روز آخری را خانه نمانم. نصرت دوباره سوالم را تکرار کرد. گفتم: خودم هم نمی دونم کجا می خوام برم.

گفت: با این حساب یکی باید همراهت بیاد تا به راننده آدرس بده.

و بلند شد. چند دقیقه بعد، حاضر و آماده، جلویم ایستاده بود.

از خانه که بیرون آمدیم، سوزی سرد می آمد. نصرت یقه پالتویش را برگرداند و دستهایش را داخل جیبش کرد. به راننده گفت: میدون ولی عصر.

نفهمیدم کی به میدان ولیعصر رسیدیم و کی از اتومبیل پیاده شدیم. به خودم که آمدم دست نصرت را گرفته بودم، انگار ساعت ها بود در خیابان ها و کوچه ها پرسه می زدیم. وجب به وجب این کوچه ها و خیابان ها را با پای پیاده، در سرما و گرما، با خوشحالی و ناراحتی گز کرده بودیم. گاهی در زیر باران دویده و گاهی از تشنگی له له زده بودیم. اما همیشه حرف های عاشقانه به همدیگر زده بودیم. در همین خیابان نصرت به من گفته بود: کتک خورتم. در همین خیابان گفته بود: کاش من علف بودم و تو پای روی من می داشتی. و گفته بود: کاش من مو بودم و تو منو می کشیدی.

راه می رفتیم و من دفترچه خاطراتم را در ذهنم ورق می زدم. شاید نصرت هم داشت همین کار را می کرد که حرفی نمی زد. از جلو رستورانی رد شدیم که نیمکت های زرد و میزهای قرمز داشت. نصرت ایستاد. گفت: ما قبلا اینجا اومدیم... گمون می کنم که نامزد بودیم، اومدیم.

گفتم: ما هیچ وقت با هم نامزد نبودیم.

گفت: یادم اومد، دوبار اومدیم.

اما من می دانستم و یادم می اومد که تنها یک بار آمده بودیم. اسفند سال ۶۳ بود. وقتی که از خرید برگشتیم، آمدیم

اینجا، غذا خوردیم.

گفت: وقتی نامزد بودیم، اومدیم اینجا غذا خوردیم.

گفتم: من و تو، هیچ وقت نامزد نبودیم، چند ماهی دوست دختر، دوست پسر بودیم، بعد عروسی کردیم.

گفت: چه فرقی می کنه؟ اسم این رابطه هم، نامزدیه، حتما باید جشن می گرفتیم تا نامزد بشیم؟

گفتم: آره، حالا که جشن نگرفتیم، فقط دوست دختر، دوست پسر بودیم.

نفسی تازه کرد و گفت: ولی منم می خوام نامزد بشم، هنوز جوونم، وقت دارم.

جواب دادم: حالا دیگه خیلی دیره که نامزدی مونو جشن بگیریم.

خندید و گفت: این نامزدی رو که نمی گم، نامزدی انتخابات مجلس رو می گم.

نصرت ایستاده بود. دستش را کشیدم. دستش سرد بود. مثل بدن مرده. انگار اصلا خونی در رگ های دستش جاری

نبود. با خودم فکر کردم چرا آن روزها نفهمیدم نصرت این قدر سرد و بی احساس است. یادم آمد در همه روزهایی

که با هم گردش می رفتیم، نه من دست او را گرفتم و نه به او اجازه دادم دستم را بگیرد. اولین بار، در بیمارستان

بود که همدیگر را لمس کردیم. بعد از خودکشی من. و من، آن روز، آن قدر تب عشق می سوختم که سردی نصرت

را حس نکردم.

نفهمیدم چند ساعت راه رفتیم تا این که رسیدیم جلو رستوران یارتا. همه چیز مثل همان سالهای شصت و سه و چهار

بود. نه تابلوی مغازه عوض شده بود و نه کارتی که از پشت شیشه در مغازه آویزان بود و روی آن نوشته بود: اقلیت

مذهبی.

فقط نوشته های روی شیشه کمرنگ شده بود و باید به چشم فشار می آوردم تا بتوانم بخوانم: انواع ساندویچ سرد و

گرم، پیتزا، همبرگر، انواع دسر، ... نصرت به من نگاه کرد من هم به او. زن و مردی از رستوران بیرون آمدند و پیش

از آنکه در پشت سرشان بسته شود رفتیم داخل. وقتی در بسته شد صدای زنگوله بالای در را شنیدم. همان جلو در

ایستادیم. جای همیشگی ما را دختر و پسری گرفته بودند. نصرت یکی از سه صندلی را که زیر دست چپش بود بیرون کشید و نشست. من هم صندلی دیگری بیرون کشیدم و نشستم. نصرت گفت: حس میکنم دوباره جوان شدم. مثل همون سالهایی که تازه اومده بودم روزنامه و عکاسی میکردم نگاهش کردم. به پشتی صندلی تکیه داده و سینه اش آمده بود جلو. پرسید: روزی که همدیگه رو توی راه پله ها دیدیم یادته؟

مگر میشد آن روز را فراموش کنم. پرسید: اون روز کدوم یکی از ما اون یکی رو زودتر دید؟  
گفتم: نمیدونم

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: منم نمیدونم. عجیبه که یادم نمی آد

اما من یادم می آمد. یادم می آمد که آن روز می دویدم تا زودتر برسم. اما بعد از آن روز با بلاهایی که سرم آمد هیچ وقت نرسیدم. سقوط کردم ته دره بدبختی ها و برای همیشه ته دره ماندم و در عوض نصرت از من مثل نردبانی بالا آمد. سرم را چرخاندم. همه به ما نگاه می کردند. نصرت را به همدیگر نشان می دادند و پچ پچ می کردند. بارتا که آمد دیدم او هم عوض نشده و مثل مغازه اش شکل همان سالها باقی مانده. اما حالا همه موهایش سفید شده بود و دیگر موهای سیاه نداشت. همان پیراهن سفید یقه قایقی و جلیقه قهوه ای تنش بود. گفت: بعد از سالها دوباره افتخار دادید؟ می خواید بهشون بگم جاشونو عوض کنن؟

نصرت گفت: خلوت قناریا رو بهم نزن بارتا. بذار خوش باشن. میز همیشگیمان را از دست داده بودم اما در مقابل چیزهایی که در این سالها از دستم رفته بود از دست دادن این میز به نظرم خیلی کوچک بود. نصرت به صورت غذا نگاه کرد و گفت: برنامه توسعه پنج ساله دولت سازندگی روی روابط عاشقانه آدمها هم تاثیر گذاشته... و صورت غذا را داد دستم

نگاه کردم. قیمتها از آخرین باری که غذا خورده بودم تقریبا دو برابر شده بود. نصرت پیتزا و همبرگر سفارش داد با

سالاد و سیب زمینی و دو تا نوشابه برای هر کدامان. سیب زمینی ها را که بارتا آورد نصرت سس و فلفل زد. گفتم: این همه سس و فلفل برات ضرر نداشته باشه؟

گفت: تا میتونی بخور ممکنه دیگه همچین غذایی گیرت نیاد

اشتهایم باز شده بود. پا به پای نصرت میخوردم. حس میکردم او حالا همان جوان محبوب بخش سیاسی است که همیشه بار اصلی کار روی دوشش بود. همان پسری که آنقدر دنبالم آمد تا فاصله سنیمان را اختلافهای خانوادگی مان و همه چیزهایی که مانعی میان ما بود و حتی مسعود را فراموش کردم و به خواستگاریش جواب مثبت دادم

از رستوران که آمدیم بیرون نصرت شعری زیر لب زمزمه میکرد: دلم از خیلی روزا با کسی نیست / تو دلم فریاد و فریاد رسی نیست / شدم اون هرزه گیاهی که گلاش / پرپر دستای خار و خسی نیست / دیگه دل با کسی نیست / دیگه فریاد رسی نیست / آسمون ابری شده / دیگه خار و خسی نیست

بچه مدرسه ای ها بعضی تک تک و بعضی ها با هم توی پیاده رو راه میرفتند. میرفتیم طرف میدان ولی عصر. یاد آن سال افتادم که همین جا زیر باران نصرت نامه ای به من داد که قشنگترین شعری که تا آن زمان شنیده بودم توی آن بود: به آسمون ستاره نشسته توی چشمت. آن زمان تصور میکردم این شعر قشنگترین شعری است که تا به حال در دنیا به زبان کسی آمده است. حس میکردم همه آدمهایی که در خیابان هستند این شعر را زمزمه می کنند و دلم میخواست بدانم چشمهایم از نظر نصرت هنوز هم آنقدر روشنایی دارد که بشود با آن خورشید را چراغانی کرد یا نه؟

نصرت پرسید: دلت میخواد بریم خونه داداشت؟

پرسیدم: تو هم دلت میخواد؟

جواب داد: امروز خیلی از خاطرات قدیمیون زنده شد. بدم نیاد خاطراتی که از اونجا دارم هم زنده بشه

سوار تاکسی شدیم. هوا تاریک شده بود. هرچه خیابان ولی عصر را بالاتر می رفتیم تعداد برجای بلندی که مثل قارچ

روی زمین سبز شده و بالا آمده بود بیشتر میشد. دلم نمیخواست از این ساختمانهای بدقواره در کوچه ما هم سبز شده باشد. دلم می خواست کوچه مان همان طور مانده باشد. کوچه ای که تابستانها همیشه گلهای یاس و پیچهای امین الدوله از دیوار خانه هایش آویزان میشد و گلهای چسبی دیوار خانه هایش را سبز می کرد و بعد از غروب آفتاب عطر گلهای شب بو هوش از سر آدم میبرد و شاخه های درختهای در دو طرف کوچه همیشه وسط کوچه بهم میرسید و روی آن سایه می انداخت. حیف که زمستان بود و نمیشد این زیباییها را دید

دیوارهای کاهگلی باغ وسط کوچه به طرف کوچه شکم داده بودند و خانه کاهگلی داخل باغ که در و پنجره های چوبی داشت خراب شده بود. نمیدانستم صاحب باغ در این چند سال تابستانها باز هم برایمان سیب شمیران می آورد یا نه؟ بجای خانه ای که رو به روی خانه ما بود برج بلندی که نمایی سفید داشت سبز شده بود

نصرت گفت: دست خالی میریم بد نیست؟

زنگ زد. از پشت اف اف صدای طناز را شنیدم. پرسید: کیه؟

گفتم: منم. عمه جون

در باز شد. از پشت اف اف صدایش را شنیدم که گفت: آخ جون. عمه ستاره س مامان

پشت سر نصرت رفتم داخل حیاط. بوی برنج دودی می آمد. در را بستم چراغهای طبقه بالا خاموش بود و روی میزی که زیر آلاچیق قرار داشت گلدانی خشک دیدم. به درخت شاه توتی نگاه کردم که روزی زیر آن دبه داداش گفتم نمیخوام زن حمید رضا بشوم و درخت گردویی که با خیلی از بچه های قوم و خویش در کنار آن عکس یادگاری انداخته و روی تنه اش حرف اول اسم کوچیکمان را به انگلیسی کنده بودیم. یاد روزی افتادم که به کاوه گفتم اگر اجازه ندهد با نصرت عروسی کنم خودم را از درخت گردو آویزان میکنم و او همان روز همه طنابهایی را که در خانه داشتیم جمع کرد و گذاشت صندوق عقب ماشینش.

وارد خانه شدم. باز هم بوی برنج دودی می آمد. به فاطمه گفتم: چه بویی پیچیده توی خونه

خندید و گفت: گرسنه ای؟

گفتم: اومدم تو رو ببینم

طناز بر روی مبل نشسته بود. هر بار که فاطمه صدایش می کرد به آشپزخانه میرفت و با سینی چای ظرف میوه و شیرینی برمیگشت. من و نصرت مثل پدر و مادری که برای پسرشان به خواستگاری آمده باشند ساکت و آرام نشسته بودیم. منتظر بودم تا فاطمه صدایم کند و بروم آشپزخانه. اما فقط وقتی صدایم کرد که میز شام را چیده بود. پرسیدم: منتظر داداش نمی مونی؟

فاطمه گفت: جلسه داره معلوم نیست کی بیاد

پس از شام چرتم گرفته بود. طناز چند بار به دفتر کاوه تلفن کرد. ساعت از یازده و نیم گذشته بود که آمد. چند دقیقه ای بیشتر حرف نزدیم. کاوه گفت از اتفاقی که برای نصرت افتاده ناراحت شده است. وقتی نصرت گفت برای درمان میرویم لندن قیافه کاوه درهم رفت. انگار حرفش را باور نکرده بود. آخر سر هم نشانی و شماره تلفن چند نفر از دوستانش را که در لندن بودند داد تا اگر احتیاجی به کمک داشتیم با آنها تماس بگیریم

به خانه که رسیدیم یادم آمد این روز آخری رفتن به سر قبر مادر پدر و مسعود را فراموش کردم. موقع خواب برای هر کدام فاتحه ای خواندم و خوابیدم. هنوز چشمهایم گرم نشده بود که صدای زنگ خانه را شنیدم. از اتاق رفتم بیرون. نصرت که بیدار بود در را باز کرد. چند دقیقه بعد قادر آمد تو. خوابم پریده بود برای همین هم نشستم. نصرت برای هر سه نفرمان چای ریخت. نصرت و قادر جلوی شومینه نشستند. کاغذهایی را به هم نشان می دادند. چند دقیقه ای به هر کاغذ نگاه می کردند. انگار می خواستند نوشته های آنها حفظ کنند و بعد آنها داخل شومینه می انداختند. یک ساعت بعد قادر به نصرت گفت: چمدونا رو گذاشتم توی حیاط اومدم چمدوناتون رو ببرم.

قادر که چایش را خورد با کمک نصرت چمدانهای ما را بردند پایین و گذاشتند پشت پاترول قادر. سه تا چمدان در حیاط بود. از نصرت پرسیدم: اینا چیه؟

گفت: نمی خواد زیاد کنجکاو بشی. فردا همه چیز را می فهمی

بالا که برگشتیم نصرت چند تا ورقه گذاشت جلویم و گفت: اینا را باید امضا کنی

پرسیدم: اینا چی هست؟

گفت: وکالت نامه. برای اینکه قادر بتونه زمین ها و خونه هایی رو که به اسم تو خریدم بفروشه

ورقه ها را امضا کردم. به فکرم رسید که چه کاری مانده است که انجام نداده باشم. یاد گلدانها افتادم. با پارچ همه

گلدانها را آب دادم. شیر گاز را بستم و برای آخرین بار به اتاقها سرکشی کردم. بعد وضو گرفتم و لباس پوشیدم

قادر که آمد با نصرت رفتند پایین. قرار بود با پاترول او برویم. لحظه ای بعد نصرت آمد بالا. پیش از آنکه حرفی بزند

ساکم را دستم گرفتم چراغها را خاموش کردم و آمدم پایین. طوبی و یارممد جلوی در بودند. خداحافظی کردیم و به

طوبی گفتم از طرف من بچه هایش را بیوسد و از آنها خداحافظی کند. طوبی پاکتی کاغذی دستم داد و گفت: به کم

آجیله. برای تو راهتون

رفتگری که کوچه را جارو میکرد جارو را آنقدر محکم به زمین می کشید که آدم حس میکرد می خواهد آسفالت را

بکند. از آپارتمان روبه روی صدای زنگ ساعت می آمد. در اتومبیل را باز کردم و نشستم عقب. شیشه هایش بخار

کرده بود و هر بار که آنها را پاک می کردم دوباره بخار می گرفت. آخر سر شیشه را کشیدم پایین. نصرت و قادر

هنوز سوار نشده بودند. یک وری نشستم تا آنها را ببینم. چند تا اتومبیل مدل بالا آمدند و داخل کوچه پارک کردند. از

اتومبیل ها مردهایی پیاده شدند که دست هر کدام چیزی بود. باز اتومبیل آمد. چراغهایشان روشن بود و در کنار پیاده

رو یا وسط کوچه پارک می کردند. پیاده می شدند و می آمدند طرف نصرت. به عقب برگشتم تا نصرت را که در کنار

پاترول ایستاده بود راحت تر ببینم. بیشترشان را در مهمانی نصرت دیده بودم. همه جور آدمی بودند: پیرمرد میانسال

جوان. همه شان نصرت را دوره کرده بودند و هر کدام حرفی میزدند: همه تلاشمونو میکنیم. خیالت راحت باشه... وظیفه

بود بیایم فرودگاه. منتها همیشه دیگه ببخش... اونجا که میری خوب تفریح کن... وقتی برگردی اون قدر کار میریزیم



سرت که فرصت هواخوری پیدا نمیکنی

در زیر نور چراغ برغ دیدم که گلوی نصرت باد کرده است. دکمه آخر یقه اش را باز کرد. آنهایی را که آمده بودند تک تک بغل کرد و بوسید و هر کدام وقتی خداحافظی می کردند جعبه ای گز یا پسته و آجیل به نصرت میدادند. قادر جعبه ها را می گذاشت داخل صندوق عقب. آخرین نفر که خداحافظی کرد اول قادر و بعد هم نصرت سوار پاترول شد. نصرت آرام آرام اشک می ریخت. جلو نشست در کنار قادر و دیدم که با آستین پالتویش گاهی صورتش را پاک میکند. وقتی راه افتادیم کاروانی از اتومبیلهایی که به بدرقمان آمده بودند پشت سر ما راه افتادند. ماشین های شهرداری زبالهای خیابان را جمع می کردند. چیزی در دلم میگفت: با همه چیز خداحافظی کن ستاره... با این خیابانها. با این خونه ها حتی با خودت شاید دیگه هیچ وقت نتوانی برگردی

سرم را چسباندم به شیشه اتومبیل. قادر با دست راستش به شانه نصرت زد و گفت: تا لبی تر کنی و با دختران پارسی عکس یادگاری بندازی اومدم

اتومبیلهایی که پشت سرمان بودند تک تک خودشان را نزدیک اتومبیل ما می رساندند. بعضی چراغ می زدند و بعضی هم بوق و بعد سرعتشان را کم می کردند و وارد یکی از خروجیهای اتوبان میشدند و راهشان را از ما جدا می کردند. بعضی از چپ و بعضی از راست. دیدم که چند تایی هم سرعتشان را کم کردند و بعد دور زدند. به میدان آزادی که رسیدیم دیگه هیچ اتومبیلی دنبالمان نبود و تنها شده بودیم

به فرودگاه که رسیدیم قادر ایستاد. در کنار خیابان چرخ دستیهایی بود که مسافران چمدانهایشان را روی آن می گذاشتند و هل می دادند طرف سالن. قادر چمدانها را روی دو تا چرخ دستی گذاشت. بسته های گز و آجیل و پسته را هم داخل یک کیسه نایلونی دسته دار بزرگ جمع کرد و گذاشت روی چمدانها. کارمان تمام شده بود فقط باید از قادر خداحافظی می کردیم. قادر دستهایش را بهم مالید نفسی کشید و گفت: خب من خداحافظی نمیکنم. منتظر اومدن من

باش

نصرت از پشت و از لای کمر شلوارش کلتی درآورد. لوله آن را گرفت و دسته اش را به طرف قادر دراز کرد. قادر

گفت: با مجوزی که تو داری این اسلحه را میتونی تا اون ور دنیا هم ببری

نصرت گفت: آره. منتها دلم نمیخواد به مرز اون دنیا که رسیدم این ماسک جواز ورودم به اون دنیا باشه

قادر اسلحه را در جیب پالتویش گذاشت و پرسید: پس اون موقع چکار میکنی؟

نصرت دستهایش را مثل پرنده ای که بخواهد پرواز کند تکان داد و گفت: میپرم

چرخ دستی ها را هل دادیم به طرف سالن فرودگاه. هر بار که پشت سرم را نگاه کردم دیدم قادر نرفته است. داخل

پاترول خود نشسته بود و چراغ میزد. می خواستیم داخل سالن بشویم که پسری جوان که کاپشن خلبانی و کلاه بافتنی

سرش بود به نصرت حمله کرد و یقه اش را گرفت. داد زدم: ولش کن

پسر داد زد: تو همه اعتقادات منو به بازی گرفتی. تو کثافت

دو تا نگهبان اومدند جلو و زیر بغل پسر را گرفتند و او را کشیدند عقب. پسر وقتی چند متر از نصرت دور شد از

جیبش تخم مرغی در آورد و پرت کرد به طرف نصرت. خورد به صورتش. جلو رفتم دستمالی از جیبم درآوردم و

دادم دستش. گفت: چه بدرقه باشکوهی

تخم مرغی که به صورتش خورده بود بوی گندیدگی میداد. وارد سالن که شدیم با دست جلو صورتش را گرفت و

رفت طرف دستشویی. تا آمدن نصرت به مسافران و همراهانشان نگاه کردم که با هم شوخی می کردند و می

خندیدند. مسافرها از آنها که به بدرقشان آمده بودند دل نمی کنند. یکی می گفت: منو هم با خودت ببر... مسافر می

گفت: با بلیت شرکت واحد که همیشه باید بلیت هواپیما داشته باشی

شنیدم جوان دیگری گفت: از این به بعد عصرایم اینجا چرخ دستی هل میدم تا خرج دانشگاه آزادم دریابم

حاضر بودم هر چیز ارزشمندی که همراهم داشتم بدهم تا بدرقه کننده ای داشته باشم که با من شوخی نکند. از این

طور رفتن معلوم بود چه سفری خواهیم داشت

نصرت که آمد صورتش خیس بود. پرسیدم: اون پسره کی بود؟

گفت: یه بدبختی که شعارا و حرفای منو باور کرده بود

به طرف سالن ترانزیت می رفتیم که کسی صدایم کرد. روبرو گرداندم. فاطمه و طنز بودند. با خودم گفتم: کاش از خدا

چیز دیگه ای خواسته بودم

طنز دوید طرفم. با دستی چادرش را محکم گرفته بود. بنابراین دست دیگرش را انداخت دور گردنم و گفت: همیشه

منو بذاری تو چمدونت با خودت ببری؟

خندیدم. نصرت گفت: راضی به زحمتتون نبودیم

فاطمه گفت: کاوه نتونست بیاد. معذرت خواهی کرد

جلو رفتم و فاطمه را بغل کردم. گفت: ناراحت نباش ستاره. هرکسی قسمتی داره که همیشه ازش فرار کرد

یک دنیا حرف داشتم که برای فاطمه بگویم اما نمی خواستم ناراحتش کنم. خندیدم و سرم را تکان دادم. فاطمه از زیر

چادرش یک کیسه پلاستیکی سفید رنگ درآورد و داد دستم. به طنز نگاه کرد و گفت: طنز خریده تا تو راه حوصله

ات سر نره

در کیسه پلاستیکی را باز کردم. سبدی حصیری بود شبیه قلب که داخل آن پسته فندق گردو و باسق چیده

بودند. گفتم: دستت درد نکنه عمه

طنز گفت: زود برگرد. منتظرتم عمه جون

وقتی می رفتیم طرف سالن ترانزیت خیالم راحت بود. می دیدم من هم کسی را دارم که پشت سرم اشک بریزد و

برایم دعای خیر کند و بگوید: سلامت

نمازم را که خواندم رفتیم چمدانها را تحویل بدهیم. چمدانها را که تحویل دادیم درشان را باز کردند و لباسها را بهم

ریختند اما هیچ کدام لباسهای ما نبودند. به نصرت نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که حس کردم به پایم فشار وارد

می آید. به پایین نگاه کردم. نصرت پای چپش را روی پای راست من گذاشته بود. فیلم ویدئویی عروسیمان را هم دیدند. زنی با من آمد توی اتاقی که ویدئو بود. فیلم را گذاشت داخل دستگاه و با دور تند نگاه کرد. دفترچه خاطرات و آلبوم عکسهایم را هم چند بار نگاه کردند. نصرت هم کلافه شده بود مثل من. می دیدم که وسایل هیچ کدام از مسافرهای دیگر را این طور زیر و رو نمی کنند.

آخرین مسافرهایی که وسایلشان را تحویل قسمت بار دادند، ما بودیم. پیش از آن که کارت پرواز را بگیریم، مردی جلو آمد و به نصرت گفت: "برای خوب شدن دعا می کنم!"  
نصرت خندید و گفت: "راضی به زحمتتون نبودیم، آقای حاذق".

مرد گفت: "امیدوارم از زیر تیغ جراحای اینگیلیسی زنده بیای بیرون، تا تا بتونم خودم بفرستم بالای چوبه ی دار..."  
نصرت کارت های پرواز را لای گذرنامه هایمان گذاشت و گفت: "کسی که همیشه اون دور دورا رو ببینه، فرصت نمی کنه جلو پاشو نگاه کنه جناب حاذق، واسه همین هم می افته توی چاله... و راه افتاد."  
صدای حاذق را از پشت سرم شنیدم که گفت: "آقای ادهمی، مامورای ما توی لندن سایه به سایه دنبال می آن. خودتو برای روزی که خوب میشی و برت می گردونن ایران، آماده کن..."!

از نصرت پرسیدم: "این یارو کیه؟"

گفت: "همه ی آتیشی که به دم و دستگاه من افتاد، از گور اون بلند می شه." و بعد داخل گلدانی که در کنار دیوار بود، تف انداخت و برگشت. "عقب را نگاه کرد."

ساعت هشت بلندگوها اعلام کردند که مسافرای پرواز تهران، پاریس، لندن برای سوار شدن به هواپیما، به طرف درهای خروجی بروند. نصرت رفت از باجه ی روزنامه فروشی، روزنامه ای بخرد. وقتی برگشت، روزنامه ای دستش بود و جعبه ای مقوایی که رویش عکس چند تا پسته بود. گفتم: "ما که این همه پسته داریم".

گفت آره، منتها این پسته هایی که الان خریدم، خیلی به کارمون می آد..."

سوار اتوبوس که شدیم، من نشستم و نصرت بالای سرم ایستاد. دستش را به میله گرفته و آویزان شده بود. نیم صفحه ی پایینی روزنامه، سرمقاله ای بود که چند جای آن، اسم نصرت، با حروف درشت چاپ شده بود. سرسری نگاهی به مقاله کردم. در پاراگراف آخر نوشته شده بود: "ما قبلا نسبت به خطر آدم هایی مثل نصرت ادهمی که با تندروی های بیش از حد، همیشه خود را کاتولیک تر از پاپ نشان می دادند، هشدار داده بودیم. امروزه، گذشت زمان، واقعیت های زیادی را در مورد او آشکار کرده است و اگر باز هم منتظر بمانیم، حتما با واقعیت های جالب توجه تری، رو به رو خواهیم شد..."

#### فصل هفتم

با صدای میهماندار هواپیما از خواب بیدار شدم. شنیدم که گفت: "کمربندهایتان را ببندید تا ایستادن کامل هواپیما، از روی صندلی هایتان بلند نشوید." لحظه ای بعد صدای باز شدن چرخ های هواپیما را شنیدم و بعد دوباره همان، صدا. گفت که در فرودگاه "اورلی" به زمین نشستیم. بعد از آن، درجه هوا را اعلام کرد که ده درجه زیر صفر بود و گفت مسافرهایی پاریس، پس از پیاده شدن از هواپیما، فلش های سفید را دنبال کنند. با پشت دست، چشم هایم را مالیدم و عینکم را از قابش در آوردم و به چشمم زدم.

چند نفر از مسافرها از جلو صندلی مان رد شدند و رفتند طرف در خروجی هواپیما. نصرت بلند شد و از قفسه ی بالای سرمان، ساک دستی اش را برداشت و ایستاد. نگاهش کردم. خندید و گفت: "می خواهی منو تو پاریس تنها ول کنی بری؟" ...

گفتم: "ما که قرار نبود توی پاریس پیاده بشیم" ...!

بارانی ام را گذاشت روی صندلی و گفت: "خلبان هواپیما شاید آدم بی حوصله ای باشه و اون قدر منتظر نمونه که بتونم تو رو قانع کنم. بلند شو، تو راه همه چیزو برات تعریف می کنم" ...

حرفی نزد دستم را گرفت و کشید طرف خودش. کمر بندم را باز نکرده بودم، برای همین دستم را ول کرد و ایستاد. بلند شدم و کیفم را دستم گرفتم. می خواستم بارانی ام را تنم کنم که دستم را کشید. دو مرد که با هم عربی حرف می زدند، جلوتر از ما حرکت می کردند. به صندلی ها نگاه کردم، بیشتر مسافرها خوابیده بودند. دختر بچه ای را دیدم که سمت چپم، در ردیف وسط نشسته و با عروسکش که خرسی قهوه ای رنگ بود، بازی می کرد. در کنار در هواپیما، میهمان دار ها ایستاده بودند. هر دو زن بودند، با لباس های سرمه ای و موهای طلایی که دم اسبی بافته بودند. خندیدند و به نصرت گفتند: "به امید دیدار" و به من گفتند: "خوش بگذره".

از هواپیما که بیرون آمدیم، رو به رویمان راهرویی دراز بود که به سالن فرودگاه می رسید. چند قدمی که رفتیم، ایستادم و به نصرت گفتم: "این مسخره بازی چیه؟"

نصرت ایستاد و گفت: "خوب گوش کن، ببین چی می گم... از همین حالا، من و تو یه زن و شوهر کویتی هستیم، اسم تو لیلا عبدالجمال، منم عدنان الرحمان..."

گفتم: "اسم های خودمون چه اشکالی داره؟"

راه افتاد. گفت: "ما اومدیم فرانسه که پیش خواهر تو که قراره بچه ای به دنیا بیاره بمونیم. شیش ماه هم ویزا داریم..." گفتم: "این داستانا چیه سرهم می کنی؟"

گذرنامه ای دستم داد. باز کردم. عکس من بود با همان اسمی که نصرت گفته بود: لیلا عبدالجمال. ورق زدم. گذرنامه ام کویتی بود. ایستادم اما نصرت دستم را گرفت و کشید. خواستم چیزی بگویم، اما هنوز جمله ای را که می خواستم بگویم کامل نکرده بودم که نصرت زیر لب گفت: "از فردا تا آخر عمرمون فرصت داریم که به سوالاتی تو جواب بدم. این چند ساعت، به خاطر خدا، طاقت بیار و چیزی نپرس..."

دیگر حرفی نزد. از شیشه های راهرو بیرون را نگاه کردم. از پشت شیشه های بخار کرده، پرچم فرانسه را دیدم که از میله ی جلو ساختمان روبه رویمان آویزان بود و در باد تکان می خورد. رنگ های سفید و قرمزش، شبیه پرچم

ایران بود و فقط به جای رنگ سبز پرچم ایران، رنگ آبی داشت. از راهرو که بیرون آمدیم، دنبال تابلوها و فلش های سفید می گشتم. جلوتر، تابلویی گرد و آبی رنگ دیدم که فلش وسطش سفید بود. لحظه ای بعد روی تسمه نقاله ای ایستادیم که حرکت می کرد. نصرت پرسید: "همه چیز مفهوم شد؟"

گفتم: "من لیلا عبدالجمال، با شوهرم عدنان الرحمان اومدیم دیدن خواهرم که قراره تا چند ماه دیگه بچه ای به دنیا بیاره، با یه ویزای شیش ماهه".

نصرت گفت: "وقتی اینا رو می گی، یادت باشه جوری حرف نزن که مامور گمرک بفهمه از کدوم دانشگاه مدرک گرفتی. یه جورایی سعی کن لهجه ی عربی داشته باشی..."

حرفی نزدم. به بالای سرم نگاه کردم، هر لحظه، تابلویی آبی رنگ از بالای سرم رد می شد. به انتهای سالن نگاه کردم. چند دقیقه بعد رسیدیم به محوطه ای بزرگ که در سمت راست ما بود. جلو چند تا باجه، مسافرها صف کشیده بودند و روی هر باجه، چیزی نوشته شده بود: گذرنامه های فرانسوی، گذرنامه های اروپایی، گذرنامه های خارجی... در دنباله ی صف باجه ی سوم که روی آن نوشته شده بود گذرنامه های خارجی، ایستادیم.

مردی که داخل باجه بود، با فشار دادن دکمه ای، در را باز کرد. رفتم داخل. در را پشت سرم بست. گذرنامه ام را گذاشتم روی پیشخان. آن را برداشت و ورق زد. منتظر بودم سوالی بکند، اما چیزی نپرسید و فقط گذرنامه ام را مهر زد و آن را، با لبخندی، داد دستم. از باجه که آمدم بیرون، رو به رویم تسمه نقاله ای بود که چمدان ها رویش حرکت می کردند. سر برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم. نصرت را ندیدم. رفتم طرف دستگاهی که گوشه ی سالن بود و آب میوه و سیگار می فروخت. پنجاه فرانک پول انداختم داخل دستگاه، دکمه ای را فشار دادم و سیگاری را که آمدم بیرون برداشتم. نصرت داخل سالن ایستاده بود و دور و برش را نگاه می کرد. رفتم طرفش. گفتم: "خدا کنه همه ی فرانسوی ها، مثل این یارو ماموره، کنجکاو نباشن".

پرسیدم: "مشکلی پیش اومد؟"

گفت: "نزدیک بود پیش بیاد، اما حل شد".

رفتیم طرف تسمه نقاله. نصرت سه تا چمدان سفید بزرگ را که روی آن ها حرف "ال" بود، برداشت. گفتم: "اینا که مال ما نیستن" ...!

گفت: "مهم اینه که وسایل ما توشه".

حس می کردم دوباره بازی جدیدی را شروع کرده است. تا اینجا که سر در نیاورده بودم چه کار می کند، یا می خواهد چه کار کند. نمی دانستم تا چند دقیقه ی دیگر قرار است چه اتفاقی بیفتد. فقط می دانستم در فرودگاه اورلی پاریس هستیم. پاریسی که در هر کدام از کافه هایش، نطفه ی انقلابی بسته شده بود. حالا وارد مملکتی شده بودم که سال ها، پشت میزهای دانشگاه درباره ی مردمش، فرهنگش و زبانش چیز خوانده بودم. اما چیزی که حالا در ذهنم بود، این بود که آدمهایی پر حرف هستند و لهجه شان شبیه لرهاست و گاهی آن قدر تند حرف می زنند که فقط می توان کلمه "موسیو" ی اول حرف هایشان را فهمید. به دور و برم نگاه می کردم به خودم می گفتم چه فرقی دارد که کجا هستم. از خود می پرسیدم اینجا، این فرودگاه، چه فرقی با بقیه ی فرودگاه های دنیا دارد؟ به خودم می گفتم اینجا هم جایی است مثل فرودگاه لندن، مثل بقیه ی فرودگاه های دنیا که دروازه ی ورود به کشوری دیگر است و برای من هم، حتما نقطه ای برای شروع در به دری و بدبختی های تازه. پیش خودم سعی می کردم آدم ها و خیابان های پاریس را مجسم کنم. نصرت دسته های دو چمدان را گرفته بود و جلوتر از من حرکت می کرد و من هم، با چمدان سوم، پشت سرش می رفتم. یاد چیزهایی می افتادم که در کتاب ها خوانده بودم. این که فرانسوی ها آدم های کنجکاو و غرغروی هستند... یاد انقلاب فرانسه و زندان باستیل می افتادم... کوچه های تنگ و باریکی که در سریال "بینویان" دیده بودم و یاد فاضلاب پاریس که ژان والژان، از راه آن می خواست فرار کند و یاد خیلی چیزهای دیگر که لحظه ای به ذهنم می آمد و می رفت.

از سالن فرودگاه که بیرون آمدیم، سوزی سرد می آمد. روی چمن های جلو فرودگاه برف نشسته بود. راننده ی



سیاهپوستی که کاپشن چرمی قهوه ای رنگ تنش بود، جلو آمد و چمدان هایمان را برداشت. به دنبالش رفتیم طرف پژوی نقره ای رنگی که جلو باجه ی تاکسی سرویس فرودگاه پارک شده بود. سوار تاکسی که شدیم، صورت نصرت قرمز شده بود. او از کیفش نقشه ای درآورد، بعد عینکش را به چشمش زد و به راننده گفت: "محلّه هشتم، خ آمستردام هتل آمستردام."

راننده راه افتاد. رادیوی اتومبیل را روشن کرد. سرودی درباره ی ژانویه از رادیو پخش می شد. از نصرت پرسیدم: "کجا می ریم؟"

نقشه را جلو آورد، انگشتش را روی نقطه ای گذاشت و گفت: "اینجا فرودگاهه حرفی نزن، خودم همه چی رو درست می کنم."

رفتیم پشت میز پذیرش. دو مرد با کت وشلوارهای سرمه ای و پیراهن های آبی ایستاده بودند و، پشت سرشان، داخل قفسه هایی، پرچم های رنگارنگ کشورهای دنیا بود. نصرت به عربی و انگلیسی گفت اتاق ۱۴۴۴ را رزرو کرده است و بعد پرسشنامه های هتل را پر کرد. توی سرسرای هتل، در کنار نقشه ای کوچک از فرانسه، نقشه ای بزرگ از پاریس به دیوار نصب شده بود. مردی که کراوات قرمز بسته بود، کلید در اتاق ما را گرفت و رفتیم طرف آسانسور. در آسانسور که باز شد، اول من رفتم داخل آن. پشت سرمان، سرتاسر، شیشه ای بود. آسانسور که بالا می رفت، از آنجا، خانه های پشت هتل و آنتن ها و دودکش های روی سقف های شیروانی شان را دیدم. خانه ها کوچک و به هم چسبیده بودند. کلیسای پشت هتل را هم دیدم که در حیاطش، چند تا قبر بود با سنگ قبرهای سفید. در راهرو هتل، تابلوهایی بود از منظره های قدیمی پاریس: کلیسای نتردام، خیابان شانزه لیزه، میدان کنکورد و... که انگار با آبرنگ کشیده بودند. جلو اتاق ۱۴۴۴ که رسیدیم، مردی که همراهمان بود، کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. چراغ ها را روشن کرد و ما هم پشت سرش رفتیم تو. دیوار های اتاق با چیزی شبیه مخمل پوشیده شده بود؛ به رنگ سبز که به فاصله های منظم هم تکه چوب هایی پهن و سفید، از کف تا سقف، بالا رفته بودند. میزی شیشه ای

وسط اتاق بود که در دو طرفش مبل های راحتی چرمی شکلاتی رنگی قرار داشت. روی میز سبده میوه بود: آناناس ، موز وانگور که رویشان نایلون کشیده بودند. مرد همراه ما طرف دری رفت ، آن را باز کرد و به انگلیسی گفت که اینجا حمام و دستشویی است . بعد از آن رفت طرف تخت و گوشی تلفنی را که بر روی پاتختی بود برداشت و گفت خط داخلی است و پس از آن به تلفن روی میز آرایش اشاره کرد و گفت خط مستقیم است. بعد هم در یخچال را باز کرد و من تابلوی بالای یخچال را دیدم که رویش نوشته بود: نوشیدنی های داخل یخچال مجانی است . نصرت شانه به شانه آن مرد می رفت . پیش از آن که مرد طرز کار تلویزیون را توضیح بدهد، تابلوی کنار تلویزیون را خواندم که نوشته بود روی کدام کانال می شود فیلم سینمایی دید و کدام کانال فیلم های سکسی پخش می کند. وقتی مرد همان حرف ها را زد ، خوشحال شدم که هنوز آن قدر از فرانسه در ذهنم مانده بود که بتوانم حرف های دیگران را بفهمم . خسته بودم.

مرد کلید را بر روی میز گذاشت و به مرد دیگری که چمدان هایمان را آورده بود ، کمک کرد تا آنها را در گوشه اتاق بگذارد. نصرت به هر دو نفرشان انعام داد، اما نفهمیدم چقدر بود. بعد هر دو خداحافظی کردند و رفتند. لباس هایمان را در آوردم ، ملافه لاجوردی روی تخت را کنار زدم و رفتم زیر لحاف . منتظر بودم نصرت از دستشویی بیرون بیاید تا بروم وضو بگیرم ، اما پلک هایم سنگین شد و خوابم برد.

با صدای نصرت از خواب بیدار شدم . چشم که باز کردم ، پشتش به من بود . لبه تخت نشسته و حوله حمامی دور بدنش پیچیده بود و با تلفن حرف می زد. انگار سفارش غذا می داد. خمیازه که کشیدم، برگشت و گوشی را عقب برد و پرسید : (( صبحونه چی می خوری )) ...

گفتم : (( فرقی نمی کنه ، هر چی تو می خوری )) ...

شنیدم که کره و مارمالاد سفارش داد، با قهوه و سوسیس و گفت که یکی از تخم مرغ ها را خاکینه کنند. نمی دانم تخم مرغ مرا گفت یا مال خودش را ، و بعد هم آب پرتغال خواست. گوشی را که گذاشت ، پرسیدم : (( تو از کی

عربیت این قدر خوب شده ؟)) ...!

تلفن را از روی پاهایش برداشت و گذاشت روی پاتختی و گفت : (( از هر چی اونقدر بدم که بارم رو زمین نمونه)). تازه یادم افتاد کجا هستیم. دور برم را نگاه کردم. چمدان هایمان نبودند. نصرت رفت طرف کمد و درش را کشویی

بود ، باز کرد و لباسی برداشت. پرسیدم: (( چمدونا کجاست؟))

گفت : (( زیر تخته . هر چی بود، گذاشتم توی کشوها و کمد)).

پتو را کنار زدم و بلند شدم. به ساعتی که روی تخت در کنار بالش گذاشته بودم ، نگاه کردم ؛ ده دقیقه به نه بود.

ساعت دیواری هم ده دقیقه به نه بود. نصرت گفت : (( برات درستش کردم)) ...

دمپایی هایی را که در زیر تخت بود ، پوشیدم و رفتم طرف دری که رویش علامت دستشویی و حمام بود . کاشی های

سرامیکی لاجوردی رنگ از شدت تمیزی برق می زد. سمت راستم دستشویی بود و کمی آن طرف تر ، سمت راست ،

کاسه توالت فرنگی. روبه رو هم حمام بود که با دیوارهای شیشه ای از دستشویی جدا می شد. مثل آکواریوم بود.

دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم . نصرت لباس هایش را پوشیده بود. حوله ها روی پشتی صندلی رو به روی

میز آرایش بود. داشتم تخت را مرتب می کردم که زنگ زدند. لحظه ای بعد، مردی با لباس سفید و میزی کوچ و

چهار چرخه برایمان صبحانه آورد. سینی صبحانه را بر روی میز شیشه ای وسط اتاق گذاشت و رفت . داخل سبده

حصیری ، تکه های نان باگت بود و در سبده بزرگ تر ، نان کراوسان . فوری قهوه ، فنجان ها و ظرف کره و مامالاد

چینی بود. دو تا بشقاب توت فرنگی هم بود و دو طرف سینی ، دو شاخه گل سرخ گذاشته بودند. نصرت چند لقمه ای

که خورد ، گفت : (( هوس نون بربری کردم ، با پنیر تبریزی شور و چایی شیرین)) ...

گفتم : (( تلفن کن ، بگو برات بیارن)).

خندید و جواب داد : (( موضوع همینه که فرانسویا پیرو با صبحونه نمی خورن)).

گفتم : (( تو که هنوز فرانسوی نشدی)).

گفت: (( تازه، اگر بگم برام پنیر بیارن ، پنیراشون که یکی دو تا نیست هفتصد جور پنیر دارن)) .

لیوان آب پر تغالش را که سر کشید ، گفت : (( کی میره این همه راهو)) ...!

دستشویی ام گرفته بود . گفتم : (( فعلاً مشکل ما نون بربری نیست ، یه فکری به حال دستشویی بکن)) .

کنترل از راه دور تلویزیون را به دست داشت و بر روی تخت دراز کشیده بود. پرسید: (( چه فکری؟))

گفتم : (( من به این توالت فرنگی ها عادت ندارم)) .

گفت : (( مگه خونه بابات از این چیزا نداشتین؟))

گفتم : (( نداشتیم نه)) ...

کانال ها را عوض می کرد و هر بار تصویری می آمد و چند لحظه بعد دوباره کانال جدیدی را می آورد. گفت: (( این

همه سال توی خونه خودمون داشتیم ، می خواستی عادت کنی)) ...

صدایم را بلند کردم و گفتم : (( حالا که عادت نکردم ، باید چه کار کنم؟ بکشم بالا تف کنم؟))

کنترل را گذاشت روی تخت و گفت: (( با یه آفتابه مشکلت حل می شه ، یا بگم همین الان یه کاسه توالت ایرانی

برات بیارن؟))

گفتم : (( با آفتابه حل می شه)) .

بلند شد . رفت سر یخچال . قوطی نوشابه ای پلاستیکی را که انگار دو لیتری بود ، برداشت ، درش را باز کرد و

محتویات آن را سرکشید. هر بار هم که نوشابه ای را سر می کشید ، تا پایین رفتن نوشابه ای که در گلویش بود ،

بطری را تکان می داد. گفتم : (( تا اون نوشابه تموم بشه ، خودمو خیس کردم)) .

نگاهم کرد . بعد رفت طرف توالت ، درش را برداشت و باقیمانده نوشابه را در آن خالی کرد. بیرون که آمد، تیغ

اصلاح دستش بود. از بالا، سر بطری را برید و بعد هم آتش فندکش را روی لبه های بطری گرفت. چند دقیقه بعد،

بطری را دستم داد و گفت : (( اینم آفتابه سلطنتی!)) و برگشت روی تخت.

از دستشویی که آمدم بیرون ، حوصله ام سر رفته بود. نصرت صدای تلویزیون را زیاد کرده بود. حس کردم دلم برای همه چیز تنگ شده است . حتی برای سکوت خانه خودمان. سعی کردم در نظرم مجسم کنم که الان خانه مان چطوری است و این که یارممد چه کار میکند. به وقت تهران ، حتماً ظهر شده بود و حتماً تا الان طوبی غذایی را درست کرده بود. دلم می خواست بدانم کاوه و فاطمه چه کار میکنند، اما هر اندازه بیشتر فکر می کردم ، کمتر به نتیجه ای می رسیدم . ظهر که شد ، لباس پوشیدم و رفتیم ناهار بخوریم. سوار آسانسور که شدیم، رفتیم ته اتاق آسانسور ایستادم . قسمتی از برج ایفل معلوم بود از آنجا حس می کردم همقد و هم اندازهٔ برج ایفل هستم و هر طبقه ای که پایین می آمدم ، برج ، بزرگتر و بلندتر به نظر می رسید.

رستوران طبقهٔ منفی دو هتل بود. سر میز غذا که نشستیم ، پیشخدمت با سینی کوچکی ، دو تا لیوان پایه دار آورد و گذاشت بر روی میز . نصرت گلاس را که مایعی صورتی رنگ داخلش بود، نزدیک لبهایش آورد و مزه مزه کرد، بعدگفت : (( این جام ام الخبائث رو به سلامتی خودم و خودت بالا می روم. ))

سینی نقره ای رنگ را که گلاس من هنوز در آن بود ، هل دادم طرف نصرت و گفتم : (( اینم برو بالا، چون من به سلامتی خودم خیلی علاقه دارم. ))

او، پس از آن ، رقهٔ صورت غذا را باز کرد و گفت : (( استیک و قارچ با شراب سفید ، می خوری؟ ))

گفتم : (( غذای گوشتی نمی خورم ، بگو چیز دیگه ای برام بیارن. ))

با دستش به گلدان هایی که وسط سالن بودند و برگ های پهنی داشتند اشاره کرد و گفت : (( اوناخوبه؟ )) ...!

جواب دادم : (( من بشقاب سبزیجات می خوام. )) ...

گیلاسش را بر روی میز گذاشت و گفت : (( اومدیم و قرار شد همیشه اینجا بمونیم ، تا آخر عمرت نمی خوی لب به گوشت بزنی؟ ))

خواستم حرفی بزنام که دیگه جوابی برایش نداشته باشد . توی دهنم آمد که بگویم دین و اعتقادهایم به من اجازه

نمی دهد گوشتی بخورم که ذبح شرعی نشده باشد، اما حرفی نزدم و فقط سرم را تکان دادم.

نصرت گفت: (( پس به نگهبانی هتل بگم اگر یه روز دیدن رو گلای توی هتل جای گاز و دندون آدمه ، بیان سراغ تو ، آره؟ ))

گفتم: (( هر کی به اعتقاداتی داره . از اینا گذشته ، تا من نفهمم اینجا چکاره ام و واسه چی ، به جای لندن ، از اینجا سر در آوردیم ، چیزی از گلویم پایین نمی ره )) .

نصرت جواب داد: (( گذاشتم همه چیزو یکدفعه بهت بگم تا ذوق زده بشی )) ...

و من گفتم: (( کارای تو اونقدر عجیب و غریب هست که اگر از صدتاش یکی رو هم تعریف کنی ، از خوشحالی سخته کنم )) .

تمام روزهای هفته اول را در هتل ماندیم و پسته ها و آجیل هایی را که موقع بدرقه مان ، دوستان نصرت آورده بودند خوردیم. روزهای بعد، صبحانه را در سلف سرویس هتل می خوردیم. نصرت هر روز پای تلویزیون می نشست و اخبار و شو و برنامه های دیگر را تماشا می کرد. همه نوشابه ها و آبجوها و ویسکی هایی را که در یخچال بود ، تا ته خورد.

هر بار هم درباره مسافرتان سوالی کردم جواب درستی نشنیدم . روزی چند ساعت از وقتان صرف غذا خوردن می شد . وقت نهار خوردن ، نصرت چاقو چنگالش را بر می داشت و ، مثل جراحی که بخواد بدن مریضش را جراحی کند، گوشتها و هویج ها و بقیه غذاها را تکه تکه می کرد و به دهانش می گذاشت . همیشه هم ، وسط غذا خوردن غذا ، ضرب المثلی فرانسوی برابیم می گفت. مثلاً می گفت: (( می گن اگر آدم بخواد با معشوقش حرف بزنه ، باید به فرانسه صحبت کنه و اگر بخواد با دشمنش حرف بزنه ، باید به آلمانی حرف بزنه )) .

نمی دانستم خاصیت شراب ها و پنیرهای فرانسوی بود که رفتار و حرکات نصرت شبیه فرانسوی ها کرده بود یا چیز دیگری که من از آن خبر نداشتم . وقتی در مورد غذا خوردنش حرف می زدم ، می گفت: (( از اول هم این جور غذا

خوردن و زندگی کردن رو بلد بودم ، منتها توی این چند سال ، هر جا که من اینجوری غذا خوردم، تو نبودی تا ببینی که منم خیلی چیزا خیلی کارا بلدم)) ...

در عرض یک هفته ، شام ونهار من یا بشقاب پر از سبزی بود ، یا سوپ و سالاد کلم . گاهی حس می کردم ، کم کم قیافه ام دارد شبیه کلم می شود. روزی ، وقت شام که شد ، نرفتم رستوران هتل . نصرت گفت : (( زرق و برق هتل دلمو زده ، می خوام برم تو به رستوران دنج غذا بخورم)) .

از هتل که می آمدم بیرون پرسیدم : (( کجا داریم میریم؟))

همچنان که دستم را گرفته بود ، گفت : (( گردش)) ...

پرسیدم : (( ما که جایی رو بلد نیستیم ، گم می شیم)) .

گفت : اطلاعات من از پاریس ، اگر اندازه شهردار پاریس نباشه ، کمتر هم نیست)) .

گفتم : (( مگه اینجا تهرونه؟)) ...

دستم را فشار داد. چندشم شد. گفت : (( تو کاری به این کارا نداشته باش . لهجه ت به کم شبیه کویتی ها بشه ، حله)) ...

به کوچه ای رفتیم که پشت هتل قرار داشت و سر آن مغازه ای بود که در ویتترینش تنها تلویزیون دیده می شد و همه تلویزیون هایش به دوربین مدار بسته ای و ثل بود که من ونصرت را نشان می داد. کوچه را تا به آخر رفتیم و به میدانی رسیدیم که وسطش ستونی سنگی بود. بر روی ستون ، ساعتی با عقربه های سیاه و صفحه ای سفید، در زیر نور لامپ ها می درخشید. دنبال تابلویی می گشتم تا اسم خیابان را ببینم که موقع آمدن گم نشویم. اما هر چه نگاه کردم، تابلویی ندیدم . نصرت روی برفها سر می خورد و راه می رفت . جلوتر که رفتیم، دست راست ، راه پله ای سنگی بود که نرده های آهنی قهوه ای رنگ ، آن را دو قسمت کرده بود. روی دو پاگرد راه پله، ستون هایی سنگی بود که بالایش ، چراغ هایی با حباب زرد داشت که راه پله را روشن کرده بود . راه پله که تمام شد ، دست چپ ،

رستورانی بود که از پشت شیشه های عرق کرده اش ، چیزی را نمی توانستم بینم . روی شیشه هایش نوشته شده بود: کافه دوکلمب. نصرت به من نگاه کرد، چیزی نپرسید و بعد ، دستگیره برنجی را چرخاند، در را باز کرد و رفت داخل. چند نفری که پشت میزهای چوبی رستوران نشسته بودند، سیگار می کشیدند. بوی الکل و قهوه با هم مخلوط شده بود. زن و مردی بر روی صندلی های پایه بلند در کنار بار نشسته بودند و غذا می خوردند. بار کافه، شیشه ای بود و زیر شیشه های مات آن ، نور مهتابی هایش مشخص بود. پشت میزی نشستم و به قفسه های پشت سر پیشخدمت نگاه کردم که داخل هر کدام ، بطری و شیشه ای چیده بودند. سعی کردم نوشته های روی بطری ها را بخوانم : وندوتابل، پاسون رز ... چند تایی را هم که نوشته هایشان ریز بود نتوانستم بخوانم . دلم می خواست همه چیز را خوب نگتته کنم و چیزی از نگاهن مخفی نماند.

می خواستم بدانم مردمی که زبانشان را سال ها در دانشگاه خوانده ام ، چطور آدم هایی هستند، چگونه غذا می خورند و حتی چطوری راه می روند و حرکت ها و رفتارشان ، با چیزی که من خوانده ام ، چقدر فرق می کند. نصرت حرفی نمی زد، دلم می خواست باز هم سؤال کنم ، اما مطمئن نبودم جوابم را بدهد. وقتی پیش خدمت فنجان های قهوه را بر روی میز گذاشت ، بوی قهوه مرا به یاد مغازه های قهوه فروشی میدان فردوسی انداخت . نصرت گفت : (( همه چیز داره رو به راه می شه . )) و نگاهم کرد.

خواستم قهوه هام را بخورم؛ اما داغ بود. دلم می خواست خنک تر بشود تا بتوانم خوب مزه مزه اش کنم و طعم و بویش را حس کنم . با انگشت سبابه ام ، بخار دور لبه های فنجان را پاک کردم . نصرت پایه ی گیللاس را ، میان دو انگشت خود گرفته بود، جرعه ای ویسکی می خورد و بعد پسته ای از جیبش در می آورد و به دهانش می گذاشت . همیشه گمان می کردم اگر سرش گرم شود، حرف می زند. اما در هفته ای که گذشت نتوانسته بودم حرفی بیشتر از آنچه خودش می خواست ، از زبانش بشنوم . نصرت می خواست شام بخورد؛ اما من اشتها نداشتم . آمدم بیرون و قدم زنان رفتیم طرف رود سن . از جلو هر دهه ای رد می شدیم ، نصرت می ایستاد و روزنامه ها را نگاه می کرد.



همه جور روزنامه ای بر روی پیشخوان دکه بود . از راه مجاهد وکیهان سلطنت طلب گرفته تا لوموندو فیگارو و

روزنامه های عربی . اطلاعات و سرزمین هم بود . جلو دکه ای پرسید: (( عربا چه روزنامه ای می خونن؟ ))

گفتم : (( تو که همه چیزو بهتر از هر عربی می دونی )) ...

گفت : (( آره ، ولی می خواستم باهات مشورت کنم )) .

جواب دادم : (( اگر تو باشی ، خب مجله های سکسی ، السکس ، چی میدونم همین چیزا دیگه )) ...

خندید. از جیبش چند سکه در آورد و روی پیشخان گذاشت وبعد ، روزنامه (( الشرق الاوسط )) را برداشت ، لوله

کرد و در جیب پالتویش گذاشت . پاهایم ذق ذق می کرد، برف داخل پوتین هایم رفته و پاهایم کرخ شده بود ، اما

حرکت سنگریزه ها را در زیر پایم حس می کردم . از دور قایق هایی را که روی رود سن حرکت می کردند، می

دیدم . نصرت گفت : (( بریم شام بخوریم )) .

سردم بود، دلم می خواست زودتر برگردیم هتل. گفتم : (( این همه پول خرج می کنی که چی بشه ؟ )) ...

گفت : (( بذار تو حال خودمون باشیم ، من اندازه بودجه یه مملکت پول دارم )) .

پرسیدم : (( چقدرشو با خودت آوردی؟ ))

گفت : (( به اندازه ای که تا آخر ماه عسلمون مثل پادشاه ها زندگی کنیم، آخرش هم یه چیزی ته جیبمون بمونه )) .

پرسیدم : (( ماه عسل چیه ؟ ))

رسیده بودیم به نیمکتی که چند متری با رودسن فاصله داشت . تصویر درهم و برهم ساختمان های کنار رود به داخل

آب افتاده بود. نصرت نشست روی نیمکت و گفت : (( ماه عسل ما وقتی تموم می شه که همه گرفتاری هامون تموم

بشه )) .

پرسیدم: کی تموم میشه؟

-خیلی زود...

-مطمئنی؟

حرفی نزد لحظه ای بعد پرسید: تو از چی نگرانی؟

-همیشه بدبختی های من پشت سر هم ردیف میشه، هر بار هم که مشکلی حل میشد، هنو از یادم نرفته بود که اتفاق بد دیگه ای می افتاد. حالا هم چند روزه، چند هفته اس که اتفاق بدی نیفتاده.

خندید و گفت: چون همیشه تنها بودی اتفاق های بد برات می افتاد، حالا که با منی خیالت راحت باشه...

شب وقتی بر می گشتیم هتل، ساعت از دوازده هم گذشته بود. نماز خواندم و خوابیدم. نمی دانم چه ساعتی بیدار شدم اما وقتی بغل دستم را نگاه کردم نصرت نبود، من هم دوباره خوابیدم. وقتی چشمهایم را باز کردم از صدای به هم خوردن در بیدار شده بودم. نصرت روزنامه ای دستش بود و سوت می زد. لپ هایش هم گل انداخته بود و از خنده ریشه می رفت. خودم را بالا کشیدم و پشتم را به تخت تکیه دادم. پیش از آنکه چیزی بپرسم، گفت: مردای بزرگ همه چیزشون بزرگه، فرار کردنشون بزرگتره...

و روزنامه ای را که دستش بود پرت کرد طرفم. گفت: ناپلئون میگه، مردان بزرگ فرزندان خطر هستن.

دستهایم را از زیر لحاف بیرون اوردم اما نتونستم به موقع روزنامه را بگیرم و افتاد کنار تخت. خم شدم و ان را برداشتم. روزنامه ی سرزمین بود. پرسیدم: اینو از کجا آوردی؟

-پشت خونهی فرهنگ ایران تو خیابون شانزه لیزه یه دکه ی روزنامه فروشیه از اون جا خریدم.

-پس چرا تو این چند روزه اونو ندیده بودیم؟

-نشسته بود روی مبل و داشت لباسهایش رو در می آورد که گفت: هر بار که کیهان سلطنت طلب و راه مجاهد و از این مزخرفات می اد، اونو رو می ذارن روی روزنامه ی سرزمین تا معلوم نباشه.

روزنامه مال دو روز پیش بود و در نیم صفحه ی پایین ان خبری بود که دورش خط قرمزی کشیده شده بود: نصرت ادھی در لندن پیاده نشده است.... علامت تعجبی هم جلو ان خبر بود.

خواندم. چند بار هم خواندم. نوشته شده بود: نصرت ادهمی که با همسرش، ستاره میر افشاری، برای درمان راهی لندن شده بود در فرودگاه لندن نامشان جزو کسانی است که از هواپیما پیاده شده اند؛ اما هیچ کدام از ماموران سفارت ایران در لندن که منتظر آمدن وی بودند او را ندیدند. نام آنان د هیچ کدام از هتل های لندن ثبت نشده است. تا لحظه ی تنظیم این خبر ادهمی به بیمارستانی که باید به آن مراجعه می کرد مراجعه نکرده است.

پرسیدم: معنی این حرفها چیه؟

رفت طرف پالتویش و از جیب ان دو تا روزنامه ی دیگر درآورد و داد دستم. صفحه ی اول روزنامه کاریکاتور نصرت را کشیده بودند. در کاریکاتور، او با چتری که شبیه دلار بود از آسمان پایین می آمد و در زیر پایش روی زمین چوبه داری بود و امپولی که نوکش به طرف هوا بود. در همان صفحه سر مقاله ای بود با امضای آقای سیدی، که نوشته بود چرا اجازه دادند ادمی مثل نصرت که پرونده اش هنوز بسته نشده بود از کشور خارج شود؟ آخر مطلب هم نوشته بود ادما و مسئولانی که به نصرت اجازه دادند از ایران خارج شود باید استعفا کنند و بعد هم به جای نصرت محاکمه شوند. روزنامه ی دیگر را ورق زد؛ اما هر چه نگاه کردم مطالبی راجع به نصرت نبود. نگاهش کردم. نوشابه ای دستش بود. گفت:

— روزی که سیدی رو مجبور کردم که استعفا کنه و شرش رو از روزنامه بکنه به من گفت یه روزی حالمو می گیره.

جرعه ای از نوشابه اش رو خورد و ادامه داد: به من گفت اگر اضغر قاتل زنده بود ادمایی مثل تو پررو نمی شدن.

یادم نمی امد. قدر فکر کردم چیزی یادم نیامد. نگاهش کردم. گفت:

— اون وقت تو بیمارستان بودی. خودکشی کرده بودی. سال شصت و هشت بود گمان میکنم.

از این ماجرا فقط نصرت خبر داشت. پرسیدم: چه کار کردی نصرت؟

قوٹی نوشابه را در دستش فشار داد وقتی مچاله شد ان را انداخت داخل سطل اشغالی که گوشه ی اتاق بود و گفت:

— همیشه اولین چیزی که به ذهن ادم می رسه آخرین چیزی باید باشه که ازش استفاده می کنیم...

-اگر این معما و حل کنم به من جایزه میدی؟

خندید و گفت: این همه می خواستی از کار من سر در بیاری، حالا این یه چشمه اش...

هر چه فکر کردم چیزی نفهمیدم. آخر سر خودش گفت که چه اتفاقی افتاده است:

-ما با پاسپورت ایرانی سوار هواپیما شدیم با پاسپورت کویتی پیاده شدیم. حالا هم پاسپورت ایرانی داریم با ویزای

انگلیسی، هم پاسپورت کویتی با ویزای فرناسه.

-توی لندن کی پیاده شد؟

-زن و مردی که با پاسپورت کویتی سوار شدن با اسمی که ما الان داریم با پاسپورت ایرانی تو لندن پیاده شدن. الان

اونا نصرت ادهمی و ستاره میر افشارن...

و پس از کمی مکث ادامه داد:

-همه ی این دوز و کلک ها رو قادر جور کرد. باز معرفت بچه های پایین... والا اگر قادر نبود یا جنازه ام از بیمارستان

می اومد بیرون یا اصلا زنده به بیمارستان نمی رسیدیم.

تا عصر در اتاق ماندیم. کتاب انگلیسی در سفر و عریبی در سفر دستش بود. در اتاق راه می رفت و کلماتش را تکرار

می کرد و گاهی از من می پرسید. به بخش عشق ازدواج که رسید پرسیدم:

-مدارک ما واقعی؟

-همه چیز واقعی، هیچی این وسط قلبی نیست نه مدارک ما و نه مدارک اون زن و مرد.

-چه جوری؟

-وقتی همه چیز واقعی باشه هیچی قلبی نیست.

معنی حرفهای نصرت را نمی فهمیدم. توضیحاتش به جای آنکه ماجراها را برایم روشن کند پیچیده تر می کرد. حس

می کردم هر قدر که زمان می گذرد من هم از ماجرا و واقعیتی که باید بدانم دور می شوم.

عصر همان لباس هایمان را پوشیدیم و رفتیم میدان کنکود. مجسمه های وسط میدان قندیل بسته بود. دست راست، کاخ های لویی ها بود و دست چپمان طاق پیروزی. نمی دانستیم کدام طرف برویم. نصرت هیجان زده بود و مرتب شعر می خواند و می خندید. قدم زنان رفتیم شانزه لیزه. پیاده روها خلوت بود. وسط خیابان اتومبیل رو بود و حاشیه ی خیابان پیاده روهای پهنی که سر تا سرشان بوتیک و کافه و رستوران بود. قدم زدن د زیباترین خیابان دنیا هیچ حسی در من ایجاد نمی کرد؛ اما من قبول نکردم. آخر س رفتیم به رستوران دو الیزه و قهوه ی اسپرسو سفارش دادیم. نصرت گفت: من ادم بزرگی هستم...

-اره لابد فقط هم تو یکی بزرگی! بابات تخم کاشته ننه ت هم به دنیا آورده!

نصرت زیر لب گفت: آه...! او پرسید: تو چته امروز؟ چا نمی ذاری بهمون خوش بگذره؟

-مریضی تو چیه؟ مگه ترکش های توی بدنت خطرناک نیست؟

پیشخدمتها قهوه ها را روی میز گذاشت. نصرت با کف دست به سینه اش کوبید و گفت: من چیزیم نیست؛ حالم از تو بهتره! و فنجان قهوه اش را برداشت.

من هم فنجانم را برداشتم. قهوه ام را جرعه جرعه می خوردم و به ذره های قهوه که ته فنجان جمع شده بود نگاه می کردم. نصرت به پیشخدمت اشاره کرد که صورت حساب را بیاورد. فنجانم را که در نعلبکی گذاشتم صورت حساب روی میز بود. اول خیال کردم پنجاه فرانک است اما وقتی برداشتم و نگاه کردم دیدم پانصد فرانک بود. نصرت صورت حساب را از دستم کشید ششصد فرانک شمرد و با ان گذاشت داخل پیش دستی. صدایم را بلند کردم و گفتم: چه خبره نصرت

همچنان که به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت: مگه ادم تو همه ی عمرش چند بار فرصت می کنه توی قشنگترین خیابون دنیا قهوه بخوره؟...

کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. گفت: بفرما چایی دوم!

-من میرم که راحتتر بتونی از قهوه خوردن تو گرون ترین کافه ی دنیا لذت ببری.

از کافه که امدم بیرون، نمی دانستم کجا باید بروم. هوا رو به تاریکی رفته و چراغ های خیابان ها روشن شده بود. راهی را که امده بودیم، برگشتم. کمی که جلوتر رفتم ایستادم و به ویتترین مغازه ی عروسک فروشی خیره شدم و زیر چشمی هم به پشت سرم نگاه میک کردم. نصرت را دیدم که به طرفم می امد. چند دقیقه ی بعد خودش را رسانده بود به من و شانه به شانه ام راه می رفت. روزنامه ی لوموند دستش بود. گفتم: این چیه دستت؟

-بعضی وقتا بعضی چیزا لازمه. واسه ی حفظ کلاس کار لازمه...

دستم را گرفت. حس کردم دستم کم کم گرم می شود. نصرت گفت: دستت چرا انقدر سرده؟

حرفی نزدم. گفتم: یادت باشه همیشه دستت توی جیبت بذاری دلم نمی خواد وقتی دستت رو می گیرم دست خودم یخ کنه.

به پارکی رفتیم که چراغ هایش روشن یبود. دستم را ول کرد و آرام آرام راه رفتیم. زن و مردی که بطری مشروبى دستشان بود تلوتلو می خوردند از کنارمان رد شدند. نصرت ایستاد رو به رویم و نگاهم کرد. دیدم که چشم هایش برق می زند. حس کردم که می خواهد چیزی به من بگوید. منتظر بودم حرفی بزند اما لب هایش به خنده ای کوتاه باز شد. لحظه ای بعد خنده اش تبدیل به قهقهه شد. خنده ای که با ان همه ی چیزی را که در ذهنش بود اشکار می کرد؛ بی انکه نیاز به توضیح اضافه ای داشته باشد. صورتش را آورده بود نزدیک صورتم. آرام در گوشش گفتم: هتل ۵ ستاره رو ازت گرفتن؟

-می ترسی فردا عکسمونو تو صفحه ی اول «سرزمین» چاپ کنن؟

در زیر نور چراغه ای پارک صورت نصرت را می دیدم که مثل تریچه ی رسیده ای قرمز شده بود. گفتم: به من ایمان داشته باش مطمئن باش هیچ مشکلی پیش نمی اد...

پرسیدم: مگه توی بدن تو ترکش نبود؟

-هنوز هست. سر جاشه

صدایش انقدر نزدیک بود که انگار خودم ان حرفها را می زدم. پرسیدم: مگه خطرناک نیست؟

-همیشه خطرناکه

دستهایش را روی لب هایم گذاشت و صورتم را کج کرد. دیدم که لب هایش را جمع کرد چشمهایم ا بستم و لحظه ای بعد صدای پارس سگی را شنیدم. چشمهایم را باز کردم و دیدم نصرت عقب رفته است. از طرف راست ما پیرمرد و پیرزنی رد شدند. زن بند قلاده ی سگ را به طرف خودش کشید. نصرت لب هایش را گاز گزفت. دست و پایم می لرزید و حس می کردن سردم شده است. رفتم به طف نیمکتی که زیر درخت بود. خواستم بنشینم اما با دست اشاره کرد که صبر کنم و بعد از جیش روزنامه ای درآورد و انداخت روی نیمکت. وقتی نشستم گفت: می دونی الان و خاور میانه نشستی؟

در زیر نور چراغ بالا سرمان ارم روزنامه ی الشرق الوسط را دیدم. گفتم: کاش رو نیمکتی می شستیم که چراغ بالا سرمون چراغ نباشه!

دستش را از پشتم رد کرد و انداخت دور پهلویم و مرا کشید طرف خودش. گفت: تا چند هفته ی دیگه ابا ا اسباب می افته بر می گردیم سر خونه زندگیمون.

-حتما برای عید هم سبزه سبز می کنیم.

-خب اره

-حتما تو هم دوباره میری سراغ نامزدت ، منم...

پهلویم را فشار داد و گفت: ببین... تو رو می برم دکت همین جا بعد همه چیزو فراموش می کنم یعنی فراموش می کنیم. اگ هم خوب نشدی فدای سرت از پرورشگاه بچه میاریم.

نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت. پنجه های کفشش ا یک در میان زمین می گذاشت و بالا می آورد. گفت: یادته

وقتی با هم نامزد بودیم چقدر پای پیاده خیابونا و کووچه ها رو گز می کردیم؟

-صد دفعه گفتم اگر هم لازم باشه هزار دفعه می گم ما هیچ وقت نامزد نبودیم، فقط دوست دختر دوست پسر  
و بدیم...

-چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که همدیگرو می خواستیم بعدم عروسی کردیم.

-حتما فرق می کنه که اسم این جور دوست داشتن ها رو گذاشتن دوست دختر و دوست پسر و جور دیگش میگن  
نامزدی...

-نصرت گفت: این حرفا رویه عده درست کردن تا کار خودشون رو اسون کنن ماکه نباید خودمونو به این کلمه ها  
محدود کنیم.

-هیچی، هیچ وقت، نتونسته تو رو محدود کنه؛ اما من سرده می خوام برم هتل.

ته پارک را که تاریک بود نشان داد و گفت: بریم اونجا بشینیم.

-سرده

دستم را گرفت و گذاشت روی صورتش. گفت: حالا گرم شدی؟

-بریم هتل.

بلند شد و چند قدم جلوتر در کنار بوته ی شمشادی ایستاد و از زمین برف برداشت و گلوله ای درست کرد. دستش  
را چند بار عقب برد و مشتش را با گلوله ی برفی به طرف جلو پرتاب کرد. اما گلوله ی برفی را پرت نکرد. هر بار  
سرم را میان دستهایم پنهان کردم، اما با اخر که گلوله را پرت کرد به صورتم خورد و بع دهم دوید طرف قسمت  
نیمه روشن پارک. بلند شدم و خواستم برف ها رو از روی لباسم پاک کنم. اما اب شدند و ذره ذره در میان تار و پود  
پلوور پشمی ام فرو رفتند و به بدنم رسیدند. خم شدم و از زمین مقداری برف برداشتم. همچنان که دنبال نصرت می  
دویدم برف ها را در دستم فشار دادم و به شکل گلوله در اوردم. لحظه ای ایستاد شاید می خواست به او برسم؛ اما



دوباره شروع به دویدن کرد. وقتی برگشت تا نگاهم کند گلوله را به طرفش پرت کردم. جا خالی داد. وقتی به جایی رسیدم که گلوله ی برفی افتاده بود ان را برداشتم و دوباره در دستم فشار دادم. دستم بی حس شده بود و گلویم می سوخت. مدت‌ها بود که ندیده بودم. حالا دیگر چیزی نمی دیدم؛ همه جا تاریک بود و تنها صدای نفس نفس زدن های نصت را می شنیدم. شاید هم صدای نفس های خودم بود که به گوشم می رسید. اما شنیدم که جیغ زد و گفت: پام... جلوتر که رفته دیدم افتاده است زمین. بالای سرش که رسیدم دست هایش را بالا گرفت. گلولهی برف را به صورتش زد. حرکتی نکرد مثل مجسمه همان طور ثابت مانده بود. لحظه ای بعد مثل مجسمه بی حرکت پشت به زمین افتاد. پرسیدم: حالت خوبه؟

از جایش تکان نخورد. صورتم را بردم جلو و گوشم را به دهانش نزدیک کردم تا شاید صدای نفس هایش را بشنوم. اما چیزی نشنیدم. می خواستم قدر راست کنم که در چشم بر هم زدنی چشم هایش را با زکرد و جیغ زد. چنان یکه خوردم که افتادخ زمین. دیدم که با دو دستش از زمین برف جمع می کرد و می رخت روی صورتم و لباسم و بعد دستش را مثل ماله روی لباس هایم می کشید

بدنم مورمور می شد و روی برفها غلت می زدم. اخ سر خسته شد و به نفس نفس افتاد. بلند شدم و نشستم. به موها و سیبلش برف چسبیده بود. خواستم گلوله ای درست کنم که دست هایش را بالا گرفت و گفت:

-طبق معاهده ی کمیسیون ژنو....

بلند شدم و دستش را گرفتم. راه افتادیم به طرفی که تابلوی داخل پارک راه خروج را نشان می داد. گفتم:

-اگر این وقت شب کمیته ما رو بگیره جواب پدر و مادرمو چی بدم؟

خندید و گفت: کمیته ی پاپس با ما کاری نداره. اونا دنبال مهاجرای الجزایری و بوسنیایی و مسلمونای بنیادگرا هستن. و بعد پرسید:

-قیافه ی ما که به این چیزا نمیخوره می خوره؟

-ولی قیافه ی تو خیلی شیه ورشکسته های سیاسی

جواب داد:هیچ کس توی هیچ کجای دنیا با روشکسته های سیاسی که تو جیبشون پول قلبه باشه کاری نداره

-ولی من محض احتیاط شناسنامه هامون رو برداشتم تا اگر کمیته ما رو گرفت بتونیم ثابت کنیم زن و شوهریم.

-اگر واقعا ما زن و شوهریم بگو ببینم یخچال خونه ی ما چه رنگیه؟

خنده ام گرفته و بدنم گرم شده بود و دیگر احساس سرما نمی کردم. ماشین های جمع کردن زباله ها راه افتاده بودند

و کارگرهایی با لباس های ابی نفتی سطل های زباله را پشت کامیون های حمل زباله خالی می کردند. جلوتر که

رسیدیم مغازه های نانوائی را دیدیم که باز بودند و از آنها بوی نان تازه می آمد. هر قدر جلوتر می رفتیم، هوا کم کم

روشن میشد. به خیابانی رسیدیم که از دو طرف بسته بود و با سنگ های قرمز و قهوه ای که مثل خانه های سفید و

سیاه شطرنج چیده شده بودند. فرش شده بود. انگار بازار روز بیود. به فاصله ی هر چند متری میزی قرار داشت که

روی آن سبزی و ماهی و میوه گذاشته بودند. از کوچه هایی رد شدیم که در و دیوارش شبیه همان خانه هایی بود که

در سریال بینوایان دیده بودم. انگار نه انگار این خانه ها در شهری بود که یکی از مدرترین شهرهای دنیاست. به

نصرت گفتم: «آدم حس می کنه تمدن پاریس تا سر این کوچه ها اومده، دلی به خوننه ها نرسیده. هنوزم همه چیز

مثل سریال بینوایانه...»

گفت: «واسه خاطر اینکه اجازه نمی دن تو حومه ی پاریس ساختمانای قدیمی رو خراب کنن و به جاش برج بسازن.»

پرسیدم: «کی اجازه نمی ده؟»

گفت: «شهرداری پاریس»

گفتم: «شهردار مادلن؟»

خندید و گفت: «نه، کرباسچی...»

کم کم سرو کله ی زن های خانه دار پیدا شد که هر کدام ، با سبیدی در دست ، به طرف مغازه ها و سوپر مارکت ها و

فروشگاه های زنجیره ای می رفتند. بعضی ها سگ همرا هشان بود. بعضی سگ ها بزرگ بودند و مرا یاد کارتون «بل و سپاستین» و سگ بزرگ سپاستین می انداخت و بعضی ها سگ های کوچک پشمالو داشتند که شبیه آنها را این سالها در خیابانهای بالای شهر زیاد دیده بودم. خوابم گرفته و فاصله ی خمیازه هایم کوتاه شده بود. نصرت تاکسی گرفت و نشانی هتل را که در کاغذ نوشته بود داد دستش.

به هتل که رسیدیم ، در یریرا ، زنی با جاروبرقی زمین را جارو می کرد، به اتاقمان رفتیم ، باسهایمان را روی فن کوئل انداختیم خشک شود و بعد هم دوش گرفتیم و خوابیدیم. خواب دیدم هواپیمایی که من و نصرت یوار آن شده بودیم ، در فرودگاهی نشست که معلوم نبود کجاست. کسی گذرنامه های مارو مهر نزد. یکراست رفتیم طرف تسمه نقاله ای که چمدان هاسمان را می آورد. همه ی مسافران چمدان هایشان را برداشتند و رفتند. برای لحظه ای به اطرافم نگاه کردم. نصرت نبود. منتظر ماندم. نه او آمد ، نه چمدانم. می خواستم بروم که روی تسمه نقاله پارچه ی سفیدی دیدم. جلو من که رسید، تسمه از حرکت ایستاد. در زیر پارچه انگار چیزی بود. پارچه را کنار زدم. انگار صورت له شده ی آدمی بود. چیزی از چشمهایم معلوم نبود. دهانش باز و دندانهایش خرد و داخل گودی چشم هایش هم خون جمع شده بود. اما پشت لبش سیل دیده نمی شد، ولی ریش داشت. بقیه ی پارچه ی سفید را کنار زدم ، بدنش لخت بود و فقط شورتی سفید پایش بود. به شست پای راستش که رسیدم دیدم کاعذی با نخ به آن بسته شده است. روی کاغذ نوشته شده بود : نصرت آدهمی ، فرزند صنعت ا...

جیغ کشیدم و با صدای بلند خود از خواب پریدم. نصرت را ندیدم. لباس هایش هم نبود. کفش هایش هم همینطور. رفتم طرف دستشویی ، اما آنجا هم نبود. توی حمام هم نبود. حس می کردم اتفاق بدی که احتمالش را می دادم و از نبودنش نگران شده بودم، قرار است خیلی زود بیفتد. نشستم داخل وان و شیر آب را باز کردم. چشم هایم را بستم و کوشیدم به چیزی فکر نکنم. نفهمیدم چند دقیقه یا چند ساعت بعد بود که صدای به هم خوردن در اتاق و بعد صدای نصرت را شنیدم که صدایم می کرد. در حمام را باز کردم و گفتم : «من اینجا...»!

هوای سرد بیرون آمد داخل حمام. دوباره در رابستم. از پشت شیشه ی حمام نصرت را دیدم که جلو آمد و روزنامه ای را پشت شیشه چسباند. تیتراولش این بود: «نصرت ادهمی در ببرمنگام». و بعد هم روزنامه را برداشت و رفت. خودم را آب کشیدم ، حوله ای دور بدنم پیچیدم و ار حمام آمدم بیرون. هنوز دستهایم خیس بود که روزنامه هایی که نصرت خریده بود را در تخت پهن کردم. روزنامه ای را که خبر رفتن نصرت به ببرمنگام را به عنوان تیتراول چاپ کرده بود، در صفحه دومش نوشته بود که نصرت ادهمی و ستاره میر افشار چند شب پیش در هتلی در ببرمنگام بوده اند. نصرت خندید و گفت: «مامورای ایرانی اگر بخوان دنبال اون زن و شوهر برن ، می تونن همه ی شهرهای اینگلیسو سیاحت کنن...!»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «اون زن و شوهر قراره با این سفر همه رو دنبال خودشون بکشن و سر کار بزارن. امروز ببرمنگام ، هفته دیگه منچستر ، هفته ی بعد نیوکاسل ، چند روز یعدش کالجستر ، یه روز هم میرن شفیلد و آخر سر هم ناپدید می شن.»

«سرزمین» را باز کردم. جملات سر مقاله را که عنوانش «در دام بدخواهان» بود، سرسری و شتابزده خواندم. نوشته بود همه ی حرف هایی که درباره نصرت ادهمی می زنند برای خراب کردن اوست و نوشته بود او آدم خوبی است و در تمام مدتی که سردبیر «سرزمین» بود ، پول ناهار و شامش را از جیب خودش می داد و گاهی چند ماه حقوق نمی گرفت. نصرت گفت: «اینارو خودم نوشتم ... در حدود شصت تا سر مقاله است. بچه ها ، بسته به موقعیت اونا رو چاپ می کنن.»

گفتم: «تو با چند تا سر مقاله ، چه جوری می خوای بری به جنگ این همه مخالف؟»

گفت: «هیچ وقت با سرمقاله به جنگ کسی نرفتم ، با پول رفتم. با کسی هم نجنگیدم ، هرکی رو احتیاج داشتم خریدم. الانم خیلی از رفقایم دسته چکاشونو دست گرفتن و دارن اوضاع رو عوض می کنن.» و بعد مکثی کرد و ادامه داد: «ناپلئون می گه: گاهی عقب نشینی و فرار از میدان جنگ عالی ترین استراتژی هاست.»

نصرت صفحه اقتصادی روزنامه را باز کرد و آگهی استخدام نشانم داد و گفت بخوانم. خواندم: شرکتی مهندسی برای تکمیل کادر خود به افرار زیر احتیاج دارد: ۱. مهندس سد سازی با هشت سال سابقه کار هشت نفر، ۲. مهندس نقشه کش با ۱۰ سال سابقه کار پنج نفر، ۳. حساب دار با دو سال سابقه کار دونفر. آخر آگهی هم شماره صندوق پستی نوشته شده بود تا افرادی که این شرایط را دارند مدارکشان را پست کنند. پرسیدم: «این آگهی معنی خاصی داره؟»

جواب داد: «آره، این یه قراره بین من و رفقام. هر چی صفحه ای که این آگهی توش جلوتر بیاد و به صفحه اول نزدیکتر بشه یعنی وضع داره بهتر میشه. هرروز که یک صفحه جلوتر بیاد، یعنی یک مرحله از عملیات اجرا شده و روزی که صفحه اول چاپ بشه، یعنی رفقا منتظرن تا از من در فرودگاه مهر آباد استقبال کنن و جلو پامو فرش قرمز پهن کنن...»

پرسیدم: «مطمئنی اون آگهی به صفحه اول میرسه؟»

جواب داد: «تو هنوز به من ایمان نداری؟»

گفتم: «خواب بدی دیدم...»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «کارای دنیارو همیشه پول و زور پیش می بره، نه خواب زناکه همیشه هم چپه.»

دی ماه به آخر رسید و بهمن ماه هم گذشت، اما من نتوانستم به توالی فرنگی هتل عادت کنم. نصرت هرروز کت و شلوار و لباسی از کمدش برمی داشت با هم می رفتیم بیرون و روزنامه می خریدیم. در ایران هنوز هم گمان می کردند ما برای فرار از مامورای ایرانی دور انگلستان می چرخیم، و نصرت هم هربار شیرین کاریهایش را به رخم می کشید و از سر مقاله هایش که هفته ی پیش از آمدن به انگلستان نوشته بود و حالا چاپ می شد حرف می زد. چندبار در «سرزمین» عکس های نصرت چاپ شد. عکسی هم در لبنان گرفته یود. وقتی از او پرسیدم: «تو کی لبنان بودی که من نفهمیدم؟»

گفت: «اگر تو زندگی منم عاشق سینه چاکی مثل حمیدرضا بود، منم متوجه خیلی از رفتارهای شوهرم نمی شدم.»

کارت تلفنی که روزهای اول خریده بودیم ، هنوز از جلدش بیرون نیامده بود. او نه اجازه می داد از هتل به ایران تلفن کنم و نه از تلفن عمومی به تهران زنگ بزنم . می گفت ممکن است خط ها را کنترل کنند و بفهمند در پاریس هستیم. می گفت آن زن و شوهری که به جای ما در انگلستان هستند هرچند روز یکبار به خانواده و دوستان زنگ می زنند. صدایشان را عوض می کنند ، طوری که خانواده فکر می کنند واقعا خود ما هستیم. تلفن را به قدری نگه می دارند و حرف می زنند تا پلیس بفهمد این تلفن از شهرهای انگلستان گرفته شده است و بعد به خانواده هایمان اطلاعات غلط می دهند. یکبار می گویند «می خواهیم به انگلستان پناهنده بشیم» دقیقه ی بعد می گویند «می ریم سوئد» و هر بار آدرس جایی را میدهند و می گویند : «تا رفتن به اسرائیل در این هتل هستیم».

هر بار که از نصرت می پرسیدم کی به ایران بر می گردیم جوابی نمی داد. فقط میگفت : «اگر ایران هم نرفتیم ، می برمت جایی که بهشت پیشش اصلا به حساب نمی آد، جایی که اونقدر بزرگه که هرچی نگاه کنی نمی تونی بگی آسمون کجا تموم میشه زمین از کجا شروع میشه».

حالا ما هم مثل همه ی پاریسی ها پاتوقی داشتیم و هر چند روز یکبار می رفتیم به کافه ای که برای اولین بار وقتی که زرق و برق هتل نصرت را خسته کرده بود به آنجا رفتیم. من همیشه کوکالاد می خوردم یا لیمونات و یا گاهی آب می خوردم. نصرت مدل به مدل شراب به نافتش می بست. سال مسعود رفتم و در کلیسای پشت هتل شمع روشن کردم. صد فرانک در صدوقچه ی اعانه ی کلیسا انداختم. نصرت می گفت نباید ناراحت باشم در عوض باید خوشحال باشم که مسعود را از دست دادم و در عوض یک جوان تر و خوشگل تر گیرم آمد.

روزهای اول اسفند وقتی به هتل آمدیم در سرسرا تابلوهای بزرگی را دیدیم که روی سه پایه گذاشته بودند. توی قاب ها عکس کارخانه های پارچه بافی و نخ ریزی بود و چند تابلو هم نمونه های از پارچه های مخملی و ابریشمی و نخی.

صبح روز بعد ، وقتی برای خوردن صبحانه ار اتاق بیرون آمدیم و سوار آسانسور شدیم، طبقه دوم سه نفر دیگر سوار

شدند که با هم فارسی حرف می زدند. نصرت به من اشاره کرد که پشت به آنها بایستیم. وقتی آنها پیاده شدند ما هم پیاده شدیم. در موقع صبحانه خوردن هم در جایی نشستیم که پشت ما به آنها باشد. صدای یکی از آنها برایم خیلی آشنا بود. انگار با صاحب آن سالها زندگی کرده ام. گوش هایم را تیز کردم تا صدایشان را بهتر بشنوم. می شنیدم راجع ایران و انتخابات صحبت می کنند. صدای زنی هم می آمد. لحظه ای برگشتم ، نگاهشان کردم. یکی از مردها لقمه ای را که در دهانش بود جوید و دستش را در زیر میز گذاشته بود روی ران های سفید زنی که در کنارش نشسته بود و بلوز قهوه‌ای و دامن شکلاتی به تن داشت. می دیم که دستش را به پاهای زن می مالد. مثل دستمالی که روی میز بکشند تا گرد و غبار آن را پاک کنند. به نصرت گفتم: «اونجارو نگاه کن!...» و سرم را خم کردم تا نصرت صحنه را ببیند. وقتی سرم را بالا آوردم گفتم: «زود صبحونتو بخور بریم»

پرسیدم: «برای چی؟»

گفتم: «اونی که اونجا نشسته می دونی کیه؟»

جواب دادم: «صداش خیلی آشناست...»

گفتم: «حاجیه دیگه!»

اسمش را چند بار با خودم تکرار کردم. لازم نبود خیلی به ذهنم فشار بیاورم تا یادم بیاید اورا کجا دیده ام. نصرت بلند شد و بدش من و رفتیم طرف آسانسور. دکمه را فشار دادم . وقتی روبرگرداندم ، دیدم حاجی و آن دو نفر و زنی که همراهشان بود به طرف ما می آیند. به نصرت گفتم: «دارن می آن این طرف»  
دستم را گرفت و رفتیم طرف راه پله. یک طبقه را با پله رفتیم و بعد سوار آسانسور شدیم که روش نوشته بود: «مخصوص کارکنان هتل».

به اتاق که رسیدیم گفتم: «این همه هتل نوی پاریس هست، حتما باید بیان اینجا؟!..»

نصرت لباس هایش را در آورد و گفت: «این ناکس به خاطر چیزایی که در موردش نوشته بودیم ، تز من شکایت

کرده بود ، کاش یک دوربین داشتم و چیزایی که امروز دیدیم ضبط می کردم ، میدادم نوارشو بچه ها پخش می کردن تا آبروش بره.»

پرسیدم : « نکنه ما رو دیده باشن؟ »

بروی تخت دراز کشید و گفت : « همین حالا می تونم برم و عربی و انگلیسی دست و پا شکسته دو ساعت باهاشون حرف بزنم. حتی پول مشروبشونو هم حساب کنم و از پشته هایی که از ایران آوردیم بهشون تعارف کنم ، آخرش هم تو عرب بودن من شک نکنن.»

پرسیدم : « از کجا اینقدر به خودت مطمئنی؟ »

جواب داد : « رفیقی داشتم که می گفت شهرت مثل مشروبه ، یکی دو استکان اول بد نیست ، اما وقتی بره رو پنجمی شیشمی شیشه واسه آدم دردسر درست می کنه . حالا از این مشروب اونقدری نخوردم که برام دردسر ساز باشه.»

گفتم : « ولی تو آدم مشهوری بودی ، نبودی؟ »

گفت : « تازه نصف شهرتم زیرزمین بود ، این حاجی یکبار هم منو ندید ، منم فقط عکس اونو دیدم ، و کیلامون همدیگرو می دیدن.»

نصرت پتو رو روی خودش کشید و گفت : « از این به بعد صبحا می خوابیم و شبا می ریم گردش ، برعکس اونا که صبحا می ر الواطی و شبا می خوابن.»

همیشه همین طور بود . متری داشت که با آن آدمها را اندازه می گرفت. آدم خوب کسی بود که اندازه ی متر او باشد: نه بلند تر و نه کوتاهتر . اگر بلند تر بود باید دست و پایش را اره می کرد تا اندازه متر او شود و اگر هم کوتاهتر بود باید کسی او را آنقدر می کشیدتا دست و پایش کش بیاید و بشود اندازه ی نصرت. در کنار نصرت دراز کشیدم و به حاجی فکر کردم که چند بار او را دیده بودم. به حرفی که جلو کتابخانه به من زده بود : « تو میون اونا چکار می کنی؟ چرا تو همیشه اونوری ؟ ... نه این وری »



حالا نوبت من بود برم سراغش و اتفاقی که افتاده بود به یادش بیارم و بگم: «حالا تو میون اینا جکار می کنی؟ چرا تو همیشه اونوری ... نه این ور...»

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. پلکهایم سنگین شدو خوابم گرفت. خواب دیدم در کتابخانه نشسته ام: من بودم و طاهره. بیل و کلنگی نشانم می داد که تاشو بود. می گفت از گمرک خریده است و می خواست با آن دیواری که پشت قفسه ها بود را خراب کند. از راه پله ها به زیر زمین برود و گنج را پیدا کند. هنوز حرفهایمان تمام نشده بود که صداهایی می شنیدم: بیل و کلنگ و تیشه اینجا باید خراب شه. طاهره التماس می کرد تا کمکش کنم تا گنج را بردارد. اما من می ترسیدم. صدای آدم هایی که شعار می دادند، لحظه به لحظه بلند تر می شد. نمی دانم اول صدای شکستن شیشه آمد تا بوی تند بنزینی که از شیشه ی نوشابه افتاده بر کف کتابخانه بیرون می آمد و آتش می گرفت ، حس کردم و بعد صدای شکستن شیشه را شنیدم. کپوش های پلاستیکی آتش گرفته بود. می خواستم از کتابخانه بیرون بیایم ، اما طاهره نمی آمد. کیفم را برداشتم و دویدم طرف پله ها که کوکتل مولوتوف دیگری افتاد شعله ی آتش آن قفسه کتابی که کنارش بود را در برگرفت. از بوی سوختن کاغذ ها و جلد چرمی کتاب ها سرفه ام گرفت. چشم هایم جایی را نیم دید. طاهره را کشان کشان بردم طرف پله ها. با دستی طاهره را گرفتم تا فرار نکند و با دست دیگرم نرده های راه پله را چسبیده بودم تا زمین نخورم. از در کتابخانه بیرون رفتیم ، نشستیم کنار حوض. کتابخانه آتش می گرفت و ستون های چوبی اش خراب می شد و فرو می ریخت. حاجی و دارو دسته اش دست می زدند و بعضی ها که کوکتل مولوتوف ها را پرت نکرده بودند به طرف ما گرفته بودند و تکان می دادند. حاجی کلاه کاموایی لبه دارش سرش بود با عینکی با شیشه ی ته استکانی به ما می خندید. جلوتر که آمد صدای خنده اش بلند تر شد... جیغ زد ، نفهمیدم از صدای خنده حاجی از خواب پردیم یا از جیغ خودم. از خواب که پریدم باز هم جیغ می زد و وقتی نصرت را بالای سرم دیدم خیالم راحت شد. نگاهم می کرد: «خواب بدی دیدم»

نصرت رفت از یخچال بطری آب معدنی را آورد در لیوان ریخت و بعد هم از قرص های مسکنی که برای دستش می

خورد برداشت و به طرف من گرفت. لیوان آب و قرص ها رو نگرفتم. گفتم: «نترس، نمی کشه»

اول قرص را در دهانم گذاشتم و بعد آب خوردم. انگار منتظر بود خوابی که دیدم را برایش تعریف کنم. گفتم:

خواب دیدم کتابخانه آتش گرفته و حاجی هم آنجا بود»

گفتم: «پس تو هم از این آدم خاطره ی بد داری...»

سرم را تکان دادم. پرسیدم: «پس چرا در مورد آتش گرفتن کتابخانه به من حرفی نزده بود؟»

گفتم: «واقعا خودم هم مطمئن نبودم همچین اتفاقی افتاده...»

شانه هایش بالا انداخت و از جلو من کنار رفت و گفت: «آدمایی که تخته گاز می رن، یه روز یا موتور میسوزونن یا

بنزین تموم می کنن. حالا دیدی من خیلی هم آدم بی انصافی نیستم...!»

با خودم فکر می کردم حاجی هم آدمی است مثل نصرت. هر دو به اندازه ی هم فرصت طلب هستند، منتها یکی، مثل

نصرت، ستاره ی اقبالش غروب کرده و آن یکی، مثل حاجی، تازه اول راه است. نصرت رفت طرف حمام، صدای

سوت زدنش را می شنیدم و شعری که در فاصله ی سوت زدن ها زمزمه می کرد: "دلم از خیلی روزا با کسی

نیست... دیگه فریادی و فریاد رسی نیست... آسمون ابری شده... دیگه خار و خسی نیست..."

پرسیدم: "چی کار می کنی؟"

صدایی نیامد. دوباره پرسیدم: "چی کار می کنی؟"

گفتم: "آدم تو حموم چی کار می کنه؟... دارم خودمو از مردی می ندازم..."

از حمام که بیرون آمد، سیبیل هایش را زده بود و جای خالی سیبیل ها، پشت لبهایش، سفید بود، صورتش سفید شده

بود مثل صورت تازه عروسی که از اتاق آرایش بیرون آمده باشد. گفتم: "شهرت زیادی هم مایه ی دردسره..."

آخرین نشونه ی مردونگی مو ازم گرفت."

گفتم: "میخواستی محکم نگهش داری که از دستت در نره..."

گفت: "واسه ی این که جونمو از دست ندم، مجبور بودم از دستش بدم، یادم آمد در همه ی سال هایی که زنش بودم، سیبل هایش را نزده بود، حتی آن را کوتاه هم نکرده بود.

روز بعد در هتل سخرانی بود. حوصله ام سر رفته بود. دلم می خواست بیرون بروم؛ اما نصرت می گفت تا شب نشده نمی توانیم بیرون برویم می گفت: "شاید همین الان که ما اینجا نشستیم. تو ساختمون روبه رویی، چند نفر با دوربین نشسته باشن و کارای ما رو کنترل کنن، بعید نیست چند دقیقه ی دیگه پلیس بین الملل مثل مو و ملخ از دریچه ی کولر و فاضلاب بریزن تو و ما رو ببرن".

حوصله ی تماشای تلویزیون را نداشتم. رفتم سراغ کمدها. می خواستم لباس ها و وسایلمان را مرتب کنم که داخل یکی از چمدان ها یک فیلم ویدئویی پیدا کردم. از نصرت پرسیدم: "این چیه؟"

فیلم را گرفت و نگاه کرد. برچسب نداشت. رفت طرف دستگاه ویدئو و فیلم را در آن گذاشت. وقتی تلویزیون را روشن کرد، عده ای آدم را دیدم که در حیاط خانه ای انگار، دور عروس و دامادی، جمع شده بودند، دست می زدند و می خواندند: "قرق کنید محله رو، یار دیگه یار منه..."

دوربین لحظه ای عروس و داماد را نشان داد من و نصرت بودیم و این هم، فیلم عروسی خودمان بود. آخرین بار وقتی این فیلم را دیده بودم که راضیه آمده بود ایران. نصرت فیلم را روی هد عقب برد. من و او هم، مثل بقیه ی آدم ها، عقب رفتیم. دلم می خواست می توانستم فیلم زندگی ام را، همین طور مثل این فیلم، ببرم عقب تا پیش از ازدواج با نصرت، شاید هم تا قبل از ازدواج با مسعود، و بعد، زندگی جدیدی را شروع می کردم.

رفتم حمام و وان آب را پر کردم و در آن دراز کشیدم. از حمام که بیرون آمدم، نصرت جلو تلویزیون خوابش برده و صفحه ی تلویزیون برفکی بود و فیلم هم از دستگاه بیرون آمده بود. به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم و سعی کردم فکر کنم اگر قرار باشد باقی مانده ی زندگی من ته این فیلم ضبط شود، زندگی ام چه شکلی خواهد بود؟ با خودم گفتم؛ ممکن است اتفاق هی بدتری هم برایم بیفتد. تلویزیون را خاموش کردم.

چند روز بعد، حاجی و دار و دسته اش از آن هتل رفتند. نصرت هر

روز روزنامه می خرید. آگهی استخدام تا صفحه ی سه رسیده بود، اما هنوز تا صفحه ی اول دو صفحه باقی مانده بود.

روزی نصرت گفت: "این جور که بوش می آد، عید نمی تونیم خونمون باشیم، لااقل بریم خرید عید و

سفره ی هفت سین بچینیم که از هموطنان عقب نمونیم."

رفتیم خیابان سن میشل و از مغازه ای، وسایل سفره ی هفت سین خریدیم. به صاحب مغازه که پرسیده بود ایرانی

هستید، گفتیم عرب هستیم و چند سالی که پس از جنگ کویت و عراق، در ایران زندگی کردیم، عادت کردیم عید

ایرانی ها را جشن بگیریم. در همان خیابان مغازه ای بود که فیلم ها و نوار کاست های ایرانی را می فروخت. همین

طور هم عکس فردین و پوستر داریوش و گوگوش را. حتی عکس بازگیرهای پس از انقلاب، مثل نیکی کریمی و

ابوالفضل پورعرب را هم داشت. نصرت چند تا فیلم خرید. سری کامل مجموعه ی تلویزیونی، دایی جان ناپلئون، را

هم که در هفت تا کاست دو ساعته ضبط شده بود، خرید. به هتل که برگشتیم، دیدیم که ایرانی های جدیدی آمده

اند. ایرانی ها را از روی لهجه ی بد انگلیسی و فرانسوی شان می شد شناخت. همه شان لباس هایی پوشیده بودند که

آنها را شبیه فرانسوی ها می کرد و زن ها و دخترهایشان را برداشته بودند.

نصرت می گفت برای عید قادر پیش ما می آید و برای قادر عیدی هم خریده بود. اما روز بیست و هفتم اسفند، وقتی

به هتل برگشت، رنگ به صورتش نداشت. روزنامه را از دستش گرفتم و باز کردم. آگهی آمده بود صفحه ی سوم

روزنامه، و در همان صفحه خبری چاپ شده بود، درباره ی صادر شدن حکم تعقیب و دستگیری قادر از طرف قاضی

پرونده ی نصرت. تاریخ روزنامه را نگاه کردم. بیست و پنجم اسفند بود، روزنامه تا دو روز دیگر چاپ می شد و

آخرین شماره ی روزنامه وقتی به دست ما می رسید که روز بیست و نهم اسفند بود. در روزنامه ی روز بیست و

ششم، خبر استعفای نصرت چاپ شده بود. در صفحه ی اول، نوشته شده بود که نصرت، به علت طولانی شدن دوره ی

درمان بیماری اش، متن استعفایش را از لندن فرستاده است. سردبیر جدید هم از خدمات نصرت در دوره ی

سردبیری اش تشکر کرده بود. عکس نصرت را هم انداخته و در زیر آن نوشته بودند که از سال ۱۳۶۳ همکاری اش را با روزنامه ی سرزمین شروع کرد و از پاییز سال ۱۳۶۸، مدیر مسئول و سردبیر روزنامه بود و در این مدت، با مقاله هایی که نوشت و کارهایی که کرد، نقش مهمی در مبارزه با تهاجم فرهنگی غرب داشت و همیشه، راهنمایی های که می کرد، در زمینه های اجتماعی و سیاسی و اعتقادی، تاثیرگذار بود.

همان روز، در روزنامه ی دیگری نوشته بودند نصرت را هیئت امنای روزنامه عزل کرده اند و، برای آن که خیلی آبروریزی نشود، قضیه را به صورت استعفا نشان داده اند. باز هم در همان روزنامه، خبری چاپ شده بود با این مضمون که پس از رفتن نصرت از ایران، کارمندا و کارگرهای روزنامه دو دسته شده بودند؛ عده ای طرفدار از نصرت و عده ای هم مخالف او. آخر سر هم تلاش مخالفان نصرت که تعدادشان خیلی زیاد بود، باعث شده بود، هیئت امنای نصرت را عزل کند.

هرسؤالی که از نصرت پرسیدم، جواب را نداد. فقط گفت: " پسر بابام نیستم اگر وقتی برگشتم ایران در این روزنامه ها رو تخته نکنم!... " و بعد، خندید و گفت: "به قول ناپلئون، فاصله خائن تا خادم، یک قدم است. به شرط اینکه به موقع برداشته شود."

روزنامه روز بیست و هفتم، وقتی به دست ما رسید، هم خبر خوش داشت و هم خبر بد. نصرت خوشحال بود که آگهی استخدام به صفحه ی اول رسیده، اما در صفحه ی اول عکس قادر چاپ شده بود، با شماره ی تلفن هایی که در زیر آن، تا هر کس قادر را دید با آن شماره ها تماس بگیرد و جای او را خبر بدهد. برای پیدا کردن قادر دو میلیون تومان هم جایزه

گذاشته بودند. در زیر همان آگهی نوشته بودند، قادر پس از رفتن نصرت از ایران، زمین هایی را که نصرت به اسم زنش کرده بود، می فروخت تا پولش را برای آنها بفرستد.

یک ساعت مانده به تحویل سال، لباس هایی را که چند روز پیش به اتوشویی داده و چند ساعت قبل گرفته بودیم،

پوشیدیم و در کنار سفره ی هفت سین نشستیم. جعبه ی کادو پیچ شده ای را هم که نصرت می گفت عیدی قادر است، گذاشت داخل سفره. در طول و عرض اتاق راه می رفت و هر بار هم که می نشست، در کنار تلفن می نشست، می گفت منتظر است قادر از ترکیه یا فرودگاه پاریس تلفن کند.

سال تحویل شد؛ اما قادر تلفن نزد. یک بار هم که تلفن زنگ زد، وقتی بود که از سلف سرویس هتل پرسیدند شام می خوریم یا نه؟

وقتی رفتیم شام بخوریم، ایرانی ها را دیدم که جشن گرفته بودم. شمع روشن کرده بودند و شعر می خواندند. نصرت به غذایش دست نزد و، بی آن که حرفی بزند، بلند شد و رفت. من هم، پس از خوردن شام، به اتاق برگشتم. ساعت از ده شب گذشته بود که آمد. کیهان سلطنت طلب و راه مجاهد دستش بود. روی تخت دراز کشید و، تا نیمه های شب، سطر به سطر روزنامه ها را خواند. می گفت دنبال خبری از در مورد خودش یا قادر است؛ اما چیزی پیدا نکرد. آخر سر هم، قرص آرام بخش خورد و خوابید. اما من خوابم نمی برد. هیچ سالی نو شدن سال، تا این اندازه برایم بی اهمیت نبود. اصلاً احساس نمی کردم که سال هفتاد و یک تمام شده است و وارد سال جدید شده ام. در همه ی سال هایی که یادم می آمد، هیچ عیدی، این جور سوت و کور نبود. حتی سال هایی که جنگ بود، همیشه شب عید، سبزی پلو و ماهی می خوردیم و عیدی می گرفتیم. سعی می کردم به خانواده ام فکر کنم و حدس بزنم طناز از فاطمه و کاوه، چه چیزی عیدی می گیرد، هر کدام چه لباس هایی می پوشند و روز اول سال، اول به خانه ی خاله مولود می روند یا اول می روند بهشت زهرا سر قبر مسعود و حمید رضا. شاید می رفتند سراغ خاله و بعد، همگی با هم می رفتند بهشت زهرا. در دل گفتم خدا کند فاطمه یادش نرود که برای شستن قبر از خانه گلاب ببرد. اگر او یادش می رفت، حتماً طناز به یادش می آورد. اما وقتی یاد سردبیر و آقای سیدی و بقیه ی دوستان مسعود می افتادم، خیالم راحت می شد و مطمئن می شدم که حتماً کسی هست تا روز اول سال، به دیدن مسعود برود.

فقط من بودم که باید تک و تنها، منتظر می ماندم تا اتفاق تازه ای بیفتد و زندگی ام را زیر و رو کند. نصرت در خواب

هذیان می گفت و جیغ کی کشید. چند بار اسم قادر و مسعود را از زبانش شنیدم و جمله هایی که آن قدر نامفهوم بود که نمی توانستم از آنها چیزی بفهمم.

صبح روز بعد، روزی بود مثل همه ی روزها. تا دو هفته، روزنامه ای چاپ نمی شد. بعد از آن هم، باید دو روز منتظر می ماندیم، تا روزنامه ها به پاریس برسد. نصرت می خواست برود ترکیه، ساکش را هم جمع کرد؛ اما نرفت. ماند توی اتاق و فیلم تماشا کرد. بیرون هم نمی رفت، می ترسید یکی از ایرانی ها او را ببیند و بشناسد. تا روز نهم عید سعید، اسدا... میرزا، مش قاسم و بقیه ی شخصیت هتی مجموعه ی دایی جان ناپلئون، ما را سرگرم کردند. آخرین باری که این مجموعه ی تلویزیونی را دیده بودم، وقتی بود که تازه زن نصرت شده بودم. حالا هم نصرت، مثل آن زمان، تکیه کلام هر کدام از شخصیت ها را همراه حرف های خودش تکرار می کرد، هر حرفی که می زد، یا سؤالی که می کردم، دست چپش را باز می کرد و می گفت: "دروغ چرا، تا قبر آ... آ... آ... آ... آ..." شب ها هم بیرون می رفتیم. می گفت باید در هتل بمانیم و منتظر تلفن قادر باشیم طبق

معمول این مدت هم که همیشه، جمله ای از ناپلئون می گفت. این بار هم گفت: "ناپلئون می گه، آن موقعی که میدان جنگ ساکت است، خطرناک ترین لحظه هاست."

روز شانزدهم فروردین، صبح و ظهر، بیرون رفت؛ اما دست خالی برگشت. ساعت هشت شب، دوباره بیرون رفت و وقتی برگشت، روزنامه ها را روی تخت انداخت و رفت حمام. آرم همه ی روزنامه ها رنگی چاپ شده و تیتراژ هر سه تایشان خبر دستگیری قادر بود. صدای گریه ی نصرت را می شنیدم. خواستم بروم داخل حمام اما قفل بود. برگشتم سراغ روزنامه ها. خبر همه ی آنها شبیه به هم بود. نوشته بودند روز سوم فروردین، وقتی قادر می خواست از مرز رد بشود و به ترکیه برود دستگیر شده است. نوشته بودند همراه قادر مقدار زیادی سند محرمانه، ارز و عتیقه بوده که در اتومبیلش جاسازی کرده بود. نوشته بودند در بازسازی خانه مان، کمدی مخفی که نصرت مشروب هایش را در آن پنهان کرده بود، پیدا کرده اند. در روزنامه ی سرزمین دوست های نصرت در مقاله هایی نوشته بودند که

گول خورده اند و حالا به این نتیجه رسیده اند که نصرت مثل دندان کرم خورده ای است که باید آن را کشید و دور انداخت. از داخل حمام صدایی می آمد؛ انگار کسی با مشتی یا چیز دیگر، به در و دیوار محکم می کوبید. نصرت که بیرون آمد، چشم هایش قرمز بود و دست ها و انگشتانش را می مالید. دلم برایش می سوخت. کاری را شروع کرده بود که نمی توانست تمامش کند. پرسید: "روزنامه ها رو خوندی؟"

جواب دادم: "تو که بلد نیستی جو بخوری، چرا ادعای خیریت می کنی؟"

رفت طرف یخچال و نوشابه تی از داخل آن برداشت و درش را باز کرد. پرسیدم: "اتفاقی که افتاده، اون قدر بد هست که ارزش گریه کرده داشته باشه؟"

صدایش بغض داشت. گفت: "خیلی کفری شده. خیالش رو هم نمی کردم روزنامه ای که این همه سال صاحبش بودم، یه روز بدترین خبر زندگیمو با درشت ترین حروف چاپ کنه..."

پرسیدم: "حالا چی می شه؟"

جواب داد: "همه ی چیزایی که توی این خراب شده ممکن بود به دردمون بخوره، دود شد رفت هوا. دیگه نه پولی در کاره، نه سندی..."

گفتم: "اشکال کار تو این بود که تاریخ نخونده بودی، وگرنه یاد می گرفتی، مثل همه ی پادشاهها، توی بانک های خارج از کشور حساب داشته باشی تا روز بدبختی به دردت بخوره..."

گفت: "دو تا حساب داشتم، هم اینجا، هم لندن. منتها مشترک بودن، باید قادر هم باشه تا با امضای دوتایی مون بتونیم پول برداشت کنیم..."

وقتی روی تخت نشست، نگاهم کرد و گفت: "بدبختی همیشه جوری سراغ آدم بدبخت می آد که مگس سراغ خر پیر می ره. تف به این شانس! توی این دنیا، تا آدم می آد راست و ریست بشه، یا یکی چرخاشو پنچر می کنه، یا چوب لای چرخش می ذاره..."



گفتم: "مگه قرار نبود اوضاع درست بشه . برگردیم ایران؟"

گفت: "گفتم یا بر می گردیم ایران، یا می ریم جایی که اون قدر بزرگه که معلوم نیست آسمون و زمینش کجا تموم می شه ."

پرسیدم: "چه جوری؟"

به سرش اشاره کرد و گفت: "من اطلاعاتی دارم که به اندازه ی الماس ارزش داره خیلی ها حاضرین اونا رو بخرن ."  
پرسیدم: "بعدش چی می شه؟"

جواب داد: "می ریم آمریکا. یه خونه می دن بهمون، از خونه ی خودمون توی تهرون هم بزرگ تر. فکرشو بکن...  
سوار ماشینایی می شیم که اون قدر پهن هستن که فقط سه تاشون عرض یه بزرگ راهو پر می کنن. گاز می دیم،  
صدای ضبط رو زیاد می کنیم..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "تو باید داستان نویسی می شدی، نصرت ."

جواب داد: "حالا که نشدم، تو داستان زندگی منو بنویس..."

گفتم: "داستان زندگی یه آدم بدبخت که نوشتن نداره ."

گفت: "یعنی تو خیلی خوشبختی؟!..."

من هم به اندازه ی نصرت بدبخت بودم؛ شاید هم بیشتر از او. چون که لحظه های شاد زندگی نصرت از لحظه های  
قشنگ زندگی من بیشتر بود. اگرهم اتفاقی می افتاد که باعث ناراحتی اش می شد، سعی می کرد با چیزهای دیگر آن  
اتفاق را فراموش کند. اما من، تنها چیزی که داشتم تا از اتفاق های بد به آن پناه ببرم، گذشته ای کوتاه بود. تازه،  
خیلی وقت ها هم، آن اتفاق های شیرین را به یاد نمی آوردم. همان موقع، شنیدم که نصرت گفت: "به قول ناپلئون،  
در مدرسه جنگ، یک سردار باید بیش از درس فتح، درس شکست را یاد بگیرد ."

روز بعد، دوباره وقتی نصرت از بیرون برگشت. باز هم روزنامه دستش بود. مثل روزهای قبل در اتاق را محکم بست.

اما این بار عکس هایش را چاپ کرده بودند. عکسی که لحظه ی بیرون آمدن از زندان، وقتی اسلحه اش را بیرون کشید و به طرف عکاس آن روزنامه گرفت و او را تهدید کرد، انداخته بودند. در عکس دندان هایش را روی هم فشار داد، و چشم هایش را درانده بود و لوله ی اسلحه اش، به اندازه ی دهانش، بزرگ به نظر می رسید. روزنامه ای دیگر، عکاسی از نصرت چاپ کرده بود که او را نشسته بر ترک موتور نشان می داد. همان عکسی که پس از حمله به حجاج ایرانی مکه، و تظاهرات تهران و حمله به سفارت خانه ها گرفته شده و روزی سردبیر نشانم داده بود. هر یک از روزنامه ها به نصرت لقبی داده بود. سیدی، در مقاله ای، نوشته بود که نصرت پایه گذار ادبیات خشن سیاسی بود. نویسنده ای دیگر، در مقاله ای نوشته بود نصرت تروریست اقتصادی است و باید محاکمه شود و برای پیدا کردنش، باید از پلیس بین الملل کمک گرفت.

روزهای بعد، "سرزمین" اعتراف های قادر را چاپ کرده بود. او گفته بود که در خیلی از کارهای خلاف با نصرت شریک بود؛ از فروش داروهای کارخانه در بازار آزاد، قبل از تمام شدن جنگ گرفته تا ماجرای خرید و فروش دلار پیش از قبول قطعنامه اما نگفته بود ما کجا هستیم. در روزنامه ی دیگری نوشته شده بود ما در لندن هستیم و از سفارت اسرائیل تقاضای پناهندگی کرده ایم.

تأخیر دو روزه ی روزنامه ها، اعصاب نصرت را به هم ریخته بود. خبرهای دور روز قبل را، در حالی می خواند که اتفاق های تازه ای افتاده و او از آنها بی خبر بود. چند بار با رادیو و تلویزیون و رفت تا بتواند شبکه های رادیویی و تلویزیونی ایران را بگیرد؛ اما نتوانست. روزنامه ی "سرزمین" هر روز سندی تازه از سوءاستفاده های مالی اش را چاپ می کرد و، هر روز، تعداد بیشتری از دوستانش، در صف مخالفانش می ایستادند. روزی هم مطلبی از داداش کاوه چاپ شد که نوشته بود کارهای نصرت، نه به او ربطی دارد و نه به من که زن نصرت هستم. او به ازدواج ما هم اشاره کرده و نوشته بود در طی همه ی این سال ها، چند بار بیشتر با نصرت رو به رو نشده است و او بوده که پیش از همه پی برده نصرت، داروها را در بازار آزاد می فروشد و همه ی خسارت کارخانه را، آن زمان از جیبش داده است.

نصرت کمتر حرف می زد و بیشتر حمام می گرفت. گاهی سه بار در روز این کار را انجام میداد. می ترسیدم خودش را در حمام بکشد. همیشه هم ، وقتی از حمام می آمد بیرون ، سرش پایین بود. شاید نمی خواست چشم هایش را بینم که از گریه قرمز شده است. حس می کردم من هم در سرنوشت او شریکم. وقتی فیلم تماشا می کرد، در کنارش می نشستم تا شاید حرفی بزند یا درددل کند. اما همیشه خیلی زود از تماشای فیلم حوصله اش سر می رفت و دوباره فیلم عروسی مان را می گذاشت و فیلم را آن قدر عقب و جلو می کرد تا به صحنه ی عروسی می رسید، جایی که قادر در مجلس عروسی با این ترانه می رقصید: ساقی امشب، مثل هرشب، اختیارم دستته / یه چشم به چشم تو چشم دیگم به دستته / امشب که مست مستم، دست و پای غم رو بستم... و هر بار هم که این صحنه به آخر می رسید، آن را دوباره می آورد اولش و آن قدر تماشا می کرد تا خودش خسته می شد. آن وقت روزنامه ای دستش می گرفت و خبرهایی را که خوانده بود، دوباره میخواند.

دو روز بعد وقتی به هتل برگشت، خیس شده بود. تمام آن روز ، انگار که سقف آسمان سوراخ شده باشد، از آسمان، باران مثل لوله ی آفتابه باریده بود. حوله ای دستش دادم و بارانی اش را گرفتم. مثل همیشه، دست بردم داخل جیب بارانی اش و وقتی انگشت هایم به روزنامه خورد، آن را گرفتم و بیرون کشیدم. روزنامه خیس بود، انگار آن را از داخل جوی پراز آب برداشته بود. با خودم فکر کردم این بار دیگر چه خبر بدی را می خوانم. چیزی به ذهنم نرسید. خواستم جواب سوالم را از نگاه نصرت و از چشم ها و صورتش پیدا کنم، اما چیزی نفهمیدم. صورتش مثل روزهای پیش که از بیرون می آمد و از سرما سرخ بود، این بار سرخ نبود. سفید بود، مثل صورت مرده. روزنامه را باز کردم. با حروف درشت در وسط صفحه نوشته شده بود: در حمام خودکشی کرد و در زیر تیترا، با حروف کوچک تر نوشته شده بود: صبح دیروز قادر، با خوردن داروی نظافت، در حمام خودکشی کرد. نمی دانستم باید چه جمله ای یا چه کلمه ای بگویم که نصرت آرام شود. نصرت گفت: " نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟"

گفتم: " اگر دوست و رفیق من، به خاطر من خودکشی می کرد، حتما ناراحت می شدم."

روزنامه را که کف اتاق بود، با لگد پرت کرد روی تخت و گفت: "توی فیلم های پلیسی، لحظه ی آخر که قراره پولی داده بشه و جنسی گرفته بشه، کسی هست که با تفنگ دوربین دارش مراقب ماجراست تا به موقعش با یه گلوله، همه چیزو به هم بزنه. حالا هم این خودکشی و داروی نظافت شده اون تک تیرانداز و تفنگش..."

گفتم: "چیز قحطی بود که خودشو با داروی نظافت کشت؟..."

گفت: "این یه نشونه س واسه اینکه من و بقیه رفقاش بفهمیم اون طیب و طاهر مرده و کسی رو لو نداده".

روزنامه را برداشتم و دوباره نگاه کردم. در صفحه اول، خبری بود درباره تحت تعقیب قرار گرفتن نصرت به وسیله پلیس بین الملل. حس می کردم این بازی کم کم دارد به آخر می رسد. انتظار کشیدن، برای باخبر شدن از اتفاق های بعدی برایم سخت بود. با خودم گفتم من هم باید در این بازی کاری انجام دهم. برای مثال، تلفنی به پلیس کافی بود تا نصرت دستگیر شود. اما با خودم گفتم ذهن پیچیده نصرت برای کارهایی که من می توانستم انجام بدهم، بی تردید نقشه ای کشیده بود، وگرنه هیچ وقت این طور راحت و بی خیال نمی نشست ویدئو تماشا کند. باز هم فیلم را عقب و جلو می برد و صحنه ی رقصیدن قادر را تماشا می کرد. گفتم: "اگر منم بمیرم، همین قدر ناراحت میشی؟"

گفت: "من و قادر دنیایی داشتیم. اولین باری که مشروب خوردیم، با هم خوردیم. مثل قدرت و سید توی فیلم گوزن ها..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "تو از آدم ها، به جز مشروب خوردن و باهاشون خوابیدن، خاطره ی دیگه ای توی ذهنت نمی مونه؟..."

خندید و گفت: "مگه از این دوتا کار مهم تر، کار دیگه ای هم توی دنیا هست؟..."

حوصله جر و بحث نداشتم، برای همین هم چشم هایم را بستم و خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، اول صدای تلویزیون را شنیدم که حرکت برفک ها روی صفحه ی آن صدایی شبیه وزوز ایجاد می کرد. سر نصرت به طرف شانه ی چپش افتاده و کنترل ویدئو هم در کنار پایه مبل بود. تلویزیون را خاموش کردم، پرده ها را کنار زدم و لای پنجره

را هم باز کردم تا هوای اتاق عوض شود. روزهای قبل که از خواب بیدار می شدم، منتظر می ماندم تا نصرت بیاید و از جیبش، روزنامه را بردارم و از اخبار جدید باخبر شوم. با خودم گفتم مهم ترین اتفاق افتاده است. قرار بود قادر با پول ها و سندهایی که به درد ما می خورد، پیش ما بیاید، اما حالا، با مردن او، همه چیز تمام شده بود. شاید برای همین، نصرت نرفته بود روزنامه بخورد. رفتم حمام و داخل وان دراز کشیدم، بعد شیر آب را باز کردم و آن قدر منتظر ماندم تا آب به زیر گلویم رسید. چندبار نفسم را نگه داشتم و رفتم زیر آب. اما هر بار، زودتر از بار قبل، سرم را بیرون می آوردم و نفس می کشیدم. با خودم گفتم ماهی بودن هم کار سختی است و از خودم می پرسیدم ماهی ها چطور می توانند زیر آب بمانند و نفس هم تازه نکنند. از حمام که بیرون آمدم، نصرت نشسته بود روی مبل و صبحانه می خورد. سلام کرد و پرسید: "اون تو چه کار می کردی؟"

گفتم: "رفته بودم واجبی بخورم خودمو از شر تو راحت کنم."

گفت: "کی تا حالا با واجبی خوردن مرده که حالا تو نفر دومی باشی؟"

جواب دادم: "هنوز بدن قادر سرد نشده."

جواب داد: "یه جاهایی، یه جورایی، یه بلاهای سر آدم میاد که آدم نمی دونه از کجا سرش اومده، خودکشی قادر هم اینجوریه، وگرنه نه اون آدمی بود که خودکشی کنه، اونم با واجبی، نه واجبی چیزیه که آدم بکشه..."

حوله ای که به سرم بسته بودم، باز کردم. جلو آینه نشستم و موهایم را شانه زدم. نصرت گفت: "دیگه عقم کار نمی کنه..."

گفتم: "مگه قبلا کار می کرد؟!"

یاد جمله ای از سریال دایی جان ناپلئون افتادم. گفتم: "به قول ناپلئون، اقرار به ناتوانی، نوعی تواناییه."

خندید و جواب داد: "می خواستم صاحب نصف دنیا بشم، اما الان صاحب آخر و عاقبتم هم نیستم."

گفتم: "اگر عقلت کار می کرد، می فهمیدی که خیلی ها هستن که می خوان صاحب نصف دنیا بشن. اگر هم قرار باشه

همه به آرزوشون برس، به هرکس بیشتر از چند سال نوبت نمی رسه."

وقتی بر روی تخت نشستم، برایم قهوه ریخت و گفت: "دنیا مثل اتوبوس شرکت واحده، واسه ی خیلی ها جا داره، اما وقتی همه سوار میشن، همون جلو در می موندن و هرچی راننده می گه برن عقب، از جاشون تکون نمی خورن، واسه همین، با این که خیلی جا هست، خیلی ها نمی تونن سوار بشن."

گفتم: "بهنتره برگردیم ایران."

گفت: "ما هنوز اندازه دو ماه و نیم ویزا داریم، چطوری برگردیم؟"

گفتم: "همون طوری که اومده بودیم."

از جایش بلند شد و گفت: "من عقلمو دست زن جماعت نمیدم."

پرسیدم: "مگه خودت نگفتی دیگه عقلت کار نمی کنه؟ اگر کار می کرد که به این روز نمی افتادیم."

لب هایش را پاک کرد و بلند شد. لیوان آب پرتقالش را برداشت. گفت: "ما یه بار جونمونو به خطر انداختیم، خریدیم کردیم تا نجات پیدا کنیم، حالا اگر دوباره برگردیم به همون جایی که ازش فرار کردیم، اسم این کار ما رو چی میذارن؟"

گفتم: "جون ما همین الان هم در خطره. پلیس بین الملل دنبال ماست. تازه، مگه همین بلاهایی که اینجا سرم اومد، توی تهرون سرم نمی اومد؟"

آمد جلوتر و دستش را روی شانه ام گذاشت. زل زده بود به چشم هایم. گفت: "تو فقط به من اطمینان کن."

دستش را کنار زدم و گفتم: "همه ی بلاهایی که سرم میاد، به خاطر اینه که به تو اطمینان کردم، اگر به شیطان اطمینان می کردم، این همه بدبختی نمی کشیدم." خواستم بلند شوم، اما دستش را روی شانه ام فشار داد. دوباره نشستم.

پرسیدم: "چرا بر نمی گردیم ایران؟"

گفت: "اونجا فقط همیشه زندون رفت و مرد. این کارو اینجا هم میشه کرد."

گفتم: "خب، باشه. مگه چندسال میری زندان؟"

روی تخت در کنارم نشست و جواب داد: "اون قدری که بچه ای که هنوز به دنیا نیومده، وقت عروسی اش بشه. تازه در بهترین حالت این اتفاق می افته."

گفتم: "در بدترین حالت چه اتفاقی می افته؟"

کمی از آب پرتقالش خورد و گفت: "یه اسب میارن جلو روزنامه، پارچه ی سیاهی به چشمای من می بندن و سوار اسبم می کنن. بعد ته طنابی که سرش رو به چهارچوب در روزنامه بستن، گرد می کنن و می اندازن دور گردنم و اسب رو هی می کنن..."

گفتم: "اصل کاری رو لو بده."

دستش را به سینه اش زد و گفت: "اصل کاری خود منم. قادر هم خودشو کشت که منو لو نده."

نفسی کشیدم و گفتم: "پولایی رو که دزدیدی پس بده. از آدم هایی که بهشون توهین کردی، معذرت خواهی کن..."

آب پرتقال به گلویش پرید. از خنده ریشه رفت و وقتی خنده اش تمام شد، صورتش شده بود مثل توت فرنگی. گفتم: "حرفم خنده دار بود؟"

گفت: "این دو فقره همیشه جنگ کازرون و بویراحمدی. اینارو فراموش می کنن، جنگ غیاث آباد رو که یادشون نمی ره."

از روی تخت بلند شدم. وقتی همه چیز را به شوخی می گرفت، دیگر نمی شد جدی با او حرف زد. باز هم می خندید. صدایم را بلند کردم و گفتم: "تو دیوونه شدی، دچار توهم شدی، خیال می کنی واقعا آدم مهمی هستی. واسه همین از سریال دایی جان ناپلئون این قدر خوشت میاد."

باز هم از خنده ریشه رفت. نشست روی میز و صورتش را در دست هایش گرفت و گفت: "اگر تو بازی های دیگه بازیکن ذخیره بودم، اینجا کاپیتانم. اونا به قبر منم رحم نمی کنن، کثافت بارونش می کنن."

پرسیدم: "حالا چکار می کنی؟"

ساعت مچی اش را از روی میز آرایش برداشت، به دستش بست و گفت: "وسایلتو جمع کن، باید اسباب کشی کنیم." و بدون آن که منتظر جواب سوال من بماند، رفت طرف دستشویی.

سینی صبحانه را پشت در اتاق گذاشتم و رفتم سراغ کمدها. چمدان ها را از زیر تخت بیرون آوردم. نصرت، با لیوانی که دستش بود، از دستشویی بیرون آمد. وقتی دید چمدان ها را جمع می کنم، دوباره برگشت طرف دستشویی. لباس ها را می ریختم روی هم و هر بار که چمدانی پر می شد، چمدان دیگر را باز می کردم. وقتی رفتم از حمام لباس های زیرم را بردارم، روی در توالت فرنگی نشسته بود. با آب نمکی که در لیوان بود دهانش را پر می کرد، غرغره می کرد و بعد آب دهانش را در توالت فرنگی خالی می کرد و سیفون را می کشید. همیشه همین جور آب نمک غرغره می کرد.

پیش از رفتن دوباره کسوها و کمدها را نگاه کردم تا چیزی جا نگذاشته باشم. ملافه ها را مرتب کردم و جانمازم را هم از روی طاقچه ی بالای تخت برداشتم. وقتی نصرت رفت در را باز کند، از زیر تشک تخت، پاکت سیگارم را هم برداشتم. چمدان ها را جوان مستخدمی که آمده بود، بر روی چرخ گذاشت و برد پایین. نصرت پس از آن، با دستمالی دستگیره ها، لبه های تخت و روی درها و هر جای دیگری را که دستمان خورده بود، پاک کرد. می گفت می خواهد اثر انگشت های به جا مانده را پاک کند.

نصرت پیش از بیرون رفتن از اتاق، یک اسکناس صد فرانکی جلوی آینه گذاشت. لحظه ای خودم را در آینه نگاه کردم. باورم نمی شد صورتم این قدر زود پرچین و چروک شود. شده بودم مثل زن های پنجاه ساله. موهای سفیدی را که از زیر روسری ام بیرون آمده بود. با انگشت هایم بردم زیر روسری و گره آن را سفت کردم. عینکم را هم به



چشم زدم و به راه افتادم.

از هتل که بیرون آمدیم، سوار اتومبیلی شدیم که پیش از ما، چمدان هایمان را در صندوق عقبش گذاشته بود. نصرت به راننده گفت به منطقه نه برود و بعد کاغذی به دست او داد.

نیم ساعت بعد، تاکسی وارد حیاط بزرگی شد که هر سه طرف آن آپارتمان های قدیمی و بلند ساخته شده از آجرهای قهوه ای رنگ داشت و شیروانی های قرمز آنها سفالی بود. پلاک سر در آپارتمان شماره ۳۴ بود. راننده به نصرت کمک کرد تا چمدان ها را از صندوق عقب بیرون آورد و زمین بگذارد. پنجره ها کرکره های چوبی داشتند که بعضی از آنها بسته بود و بعضی نیمه باز، به طوری که از میان آنها می شد شیشه ی پنجره ها را دید. چند مرد سیاهپوست که بینی های بزرگ و پهن و لب های کلفت شتری داشتند از کنارمان رد شدند. گفتم: " اینجا کجاست نصرت؟!"

دوتا از چمدان ها را بلند کرد و گفت: " همه ی آدمایی که اینجا زندگی می کنن سیاه نیستن، آدمای سفید پوست هم داره ".

نصرت رفت. اما من هنوز ایستاده بودم. او گفت: " پس چرا نمی آی؟ "...

جواب دادم: " می ترسم ".

چمدان ها را گذاشت وسط حیاط و به طرفم آمد. گفت: " اینا یا الجزایری هستن یا از کشورای فرانسه زبان آفریقایی اومدن. همشونم شهروند فرانسوی هستن. وضعشون حداقل از ما بهتره "...

دوباره به دیوارهای قهوه ای رنگ آپارتمان ها نگاه کردم. دیدم حق با نصرت است و چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. چمدان ها را برداشتم و پشت سر نصرت رفتم طرف در چوبی که شیشه های رنگی داشت. وقتی در را پشت سرم بستم، طیف رنگی نورها، از پشت شیشه ها، ریخت در فضای راهرو. روبه رو، اتاقی چوبی بود که پنجره های بزرگ شیشه ای داشت. انگار محل نشستن سرایدار بود، اما ندیدم کسی روی نیمکت داخل آن نشسته باشد. نصرت

وارد راهروی سمت راست شد و جلوی آسانسوری ایستاد که بالای آن ، روی دیوار ، نیمدایره ای بود که هر بار ، صدای حرکت آسانسور می آمد، عقربه ای می چرخید و روی یکی از اعداد نیمدایره می ایستاد.

سوار آسانسور شدیم و بالا رفتیم. وقتی آسانسور ایستاد و ما پیاده شدیم، به عقربه ی بالای آسانسور نگاه کردم. روی عدد پنج ایستاده بود. وارد راهرو که شدیم، صدای تند موسیقی جاز را شنیدم. نصرت جلو می رفت و من هم پشت سرش. از جلوی درهایی که روی هر کدام عددی نوشته شده بود، رد شدیم. لای یکی از درها باز بود و مردی که شورت به پا داشت و فلاده ی سگش را به دست گرفته بود، خیره به من نگاه می کرد. سگ پوزه اش را به پاهای پر موی مرد می مالید. ته راهرو دری بود که روی آن شماره ی سیصد به چشم می خورد. نصرت اول قفل حفاظ آهنی در را باز کرد و بعد کلید را در قفل چرخاند. در، وقت باز شدن، جیرجیر کرد. رفتم وسط اتاق و چمدان ها را روی زمین گذاشتم. نصرت پشت سرم در را بست و از چشمی در بیرون را نگاه کرد. به در و دیوار اتاق پوسترهای مارادونا و مایکل جکسون چسبانده شده بود و چند تا پوستر رپ هم بود. چندتا ماشین و هواپیمای اسباب بازی شکسته هم روی زمین افتاده بود که در کنار آن ها لنگه جوراب سفید بچه گانه ای دیده می شد. پرسیدم: " نصرت، اینجا قبلا کی زندگی می کرده؟ "

جواب داد: " به خانواده ی الجزایری. بهشون پناهندگی ندادن، آخر سر هم برشون گردوندن ".

پرسیدم: " اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ "

گفت: " پیدا کردن یه همچین جایی برای من کار خیلی سختی نیست ".

خانه ای که به آن آمده بودیم، دوتا اتاق تو در تو داشت، با پنجره هایی که در حدود یک متر از کف اتاق بالاتر بود و پرده های زردرنگی هم داشت. دستگیره های برنجی درها دیگر سیاه شده بود. در اتاق خواب ، تختخواب دونفره ای بود و یک در، در کنارش که به دستشویی و حمام باز می شد. در کمد اتاق را باز کردم. به جز چند چوب لباسی که از میله های آن آویزان بود، چیز دیگری داخل آن نبود. کاغذ دیواری ها هم زردرنگ بودند و نقش گل آفتابگردان

داشتند. در آشپزخانه هم، به جز یخچالی کوچک که برای باز کردن درش باید خم می شدیم و سه شعله ای که روی کابینت بود، چیز دیگری وجود نداشت. خانه ی دلگیر کننده ای بود. پرده ها را کنار زدیم. اما نور خورشید، بیشتر از آن مقداری که از پشت پرده ها می آمد، نیامد.

داخل یخچال خانه چند تکه سوسیس بود و کمی پنیر که همان ها را به عنون ناهار خوردیم. بعد از ظهر بیرون رفتیم. از سوپر مارکت سر خیابان پنیر گودا خریدیم با سوسیس و کالباس و نان و قهوه و چیزهایی دیگری که برای غذا درست کردن لازم بود. نصرت به من گفت بروم خانه تا خودش روزنامه بخرد و بیاید. وقتی نصرت از جلوی سوپرمارکت دور شد، دوباره رفتم داخل آن. سه بسته سیگار خریدم و یک کارت تلفن. می خواستم به تهران تلفن کنم. نزدیک خانه مان، جلوی کافه ای به اسم کافه ی " بالزاک " باجه ی تلفن بود. رفتم داخل باجه. کارت را از شکافی که زیر شماره گیر بود وارد دستگاه کردم. از گوشی صدای بوق آزاد آمد، اما وقتی انگشت هایم را نزدیک شماره گیر بردم، نمی دانستم باید کدام دکمه ها را فشار بدهم. نه شماره ی خانه خودمان به یادم آمد، نه شماره تلفن خانه ی داداش. حتی شماره تلفن روزنامه را هم نتوانستم به خاطر بیاورم. نزدیک بود گریه ام بگیرد، چرا باید شماره هایی را که سال ها گرفته و مثل اسم خودم حفظ بودم، فراموش می کردم. کارت را بیرون کشیدم، در جیب مانتویم گذاشتم و برگشتم به خانه.

به خانه که رسیدم، کفش های نصرت و لباس هایم را دیدم که در کنار مبل بود. سیگارها و کارت تلفن را گذاشتم زیر یکی از مبل ها. صدای کشیده شدن سیفون توالت را شنیدم. نصرت که بیرون آمد دست هایم را با حوله خشک می کرد که گفتم سلام، اما جوابم را نداد و گفت: (( خوش گذشت؟! ))

جواب دادم: (( جایی نرفته بودم که خوش بگذره )) .

آمد سراغ نایلون ها و داخل آنها را نگاه کرد. بعد جیب های مانتو و لباسم را گشت. پرسیدم: (( دنبال چیزی می گردی؟! ))

پرسید : (( الان باید منتظر پلیس بین الملل باشم یا پلیس فرانسه؟ ))

از حرفی که زده بود، عصبانی شدم . داد زدم : (( من سراغ پلیس نرفته بودم ، اما باید بریم ، باید برگردیم ایران )) .  
 نصرت لب هایش را گاز گرفت و بعد گفت : (( باید بین زنده موندن و توی ایران موندن یکی رو انتخاب می کردیم  
 که کردیم . اگر برگردیم، فقط منم که جونمو از دست می دم ، تو آب تو دلت تکون نمی خوره )) .

گفتم : (( تو اسم این وضعو می ذاری زندگی؟ ))

صبر کردم ، اما جوابم را نداد. برگشتم عقب . پشتش را به چهرچوب در اتاق تکیه داده بود . صدایش آرام بود و  
 کلماتش را شمرده شمرده ادا می کرد. گفت : (( برای این که جوت سالم به در می بردیم، باید جونمونو به خطر می  
 انداختیم . همه این کارها به خاطر تو بود . دلم می خواست حس کنی داری با یه مرد زندگی می کنی )) .

گفتم : (( اشکال تو همیشه این بود که تصور درستی از مرد بودن نداشتی )) .

گفت : (( وضعمون خرابه ستاره ، کاش قادر زنده بود. کاش بهاره زنده بود تا کمکمون کنه )) .

از دهانم در رفت و گفتم : (( اگر حمیدرضا زنده بود ، حتماً کمکمون می کرد )) .

نصرت نگاهم می کرد. نگاهش طوری بود که نمی دانستم از شنیدن این حرف عصبانی شده بود، یا حسودی اش می  
 شد. گفتم : (( تو همیشه به اونا حسودیت می شد ؛ واسه همین هم چشم دیدن هیچ کدومشون رو نداشتی )) .

بلند شد و رفت . صدایش را از اتاق خواب شنیدم که گفت : (( می خواستم مثل اونا بشم، کپی برابر اصل اما نشد. پولم  
 از اونا بیشتر شد؛ اما هیچ وقت مثل اونا نشدم )) .

رفتم به اتاق خواب و گفتم : (( روزنامه خریدی؟ ))

به پالتویش اشاره کرد و گفت : (( امروز برای من خبر بدی نبود )) .

روزنامه را که باز کردم ، صفحه اول آن عکس سید مرتضی آوینی بود و زیرش این شعر: (( اگر آه تو از جنس نیاز

است / در باغ شهادت باز باز است ))

خبر شهادت آوینی را که در صفحه اول چاپ شده بود ، خواندم . در خبر آمده بود که موقع فیلم برداری ، در زیر پایش مین منفجر شد و او به شهادت رسید. با خودم فکر کردم در دیار غربت ، چرا همیشه باید خبرها بد باشد؟ در این مدت هیچ وقت خبر خوشی نشنیدم و اگر هم خبر خوب بود، به چشم نمی آمد. و حالا این خبر بد ، باعث می شد غم و غصه خودم را هم فراموش کنم . لحظه ای یاد فیلم های روایت فتح افتادم و صدای گرم آوینی که همیشه جنگ را طوری توصیف می کرد که انگار دارد از عشق افلاطونی صحبت می کند.

روزهای بعد ، اتفاق تازه ای نیفتاد . مثل همیشه نصرت می رفت روزنامه می خرید و پیش از آن که از خواب بیدار شوم ، به خانه برمیگشت. من هم خودم را با مجله ها و روزنامه هایی که نصرت می خرید، سرگرم می کردم . به فکرم رسیده بود اتفاق ها و خاطرات زندگی ام را بنویسم . اتفاق های زندگی ام آن قدر سریع و پشت سر هم افتاده بود که بعضی را خوب نفهمیده بودم. می خواستم پرونده زندگی ام را دوباره بازخوانی کنم . اما هر بار که کاغذهای سفید را روی میز آشپزخانه می گذاشتم و مدادم را دستم می گرفتم ، با خودم می گفتم باید از کجا شروع کنم ؟ از سال پنجاه و شش که دانشگاه قبول شدم یا از سال شصت و سه که مسعود را دیدم . شاید هم باید از اتفاق دیگری شروع می کردم، مثل آمدن بهاره ، یا آمدن به پاریس و شاید از اتفاقی که ممکن بود روزهای بعد بیفتد و از همه اتفاق های قبلی هم مهمتر باشد.

نصرت وقتی برای اولین بار دید که خاطراتم را می نویسم، پرسید: (( همه چیز رو یادت می آد؟ ))

گفتم: (( نه ، هر قدرش رو که یادم می آد ، می نویسم )) .

پرسید: (( از منم چیزی می نویسی؟ ))

گفتم: (( خب ، آره )) .

خندید، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: (( چیزهای بد نویسی ها ، بنویس آدم خوبی بود، با تهاجم فرهنگی مبارزه کرد )) .

گفتم: (( اینا رو کسای دیگه برات می نویسن . من چیزایی رو می نویسم که ازت دیدم)).

گفت: (( مثلاً چی می نویسی؟))

گفتم: (( می نویسم نصرت، به فرهنگ و اقتصاد و زن های مردم ، تهاجم می کرد)).

روزهای بعد، هر بار که چیزی می نوشتم یا نمی نوشتم، متلکی بارم میکرد. وقتی نمی نوشتم، می گفت: (( داری فکر

می کنی چه دروغی بنویسی؟ ... )) وقتی هم که می نوشتم، می گفت: (( بازم کله ت اسهال گرفته که هی کاغذ سیاه می

کنی؟))

هیچ وقت جوابش رو نمی دادم . چند روزی بود که در روزنامه، خبری و مطلبی در مورد او نمی نوشتند و شاید همین

باعث شده بود که حوصله اش سر برود. روزی دوباره اسم نصرت به صفحه اول روزنامه آمد. این بار تیترو روزنامه

شده بود: اسنادی درباره فعالیت های جاسوسی نصرت به دست آمد. در صفحه سوم روزنامه ، گزارشی به چاپ

رسیده بود درباره رابطه نصرت و بهاره . به نامه هایی اشاره شده بود که نصرت و بهاره سال ها با هم رد و بدل کرده

بودند و نامه هایی که وکیل بهاره ، در ماه های آخر بودنمان در ایران ، برای نصرت نوشته بود. شماره نامه ها و حتی

دفترچه ای را که نصرت برای گرفتن نامه ها امضا کرده بود، پیدا کرده بودند. حتی با پستیچی که وقتی خانه مان در

خیابان سمیه بود، مصاحبه کرده بودند. نصرت ، وقتی از دستشویی بیرون آمد ، هنوز خواندن گزارش صفحه سوم را

تمام نکرده بودم . عصبانی بود غر می زد . گفت : (( بدبختی از این بزرگ تر می شه؟))

پرسیدم : (( تو نامه های بهاره چی بود؟))

جواب داد: (( اونا رو نخونده پاره می کردم ؛ همونایی که جلو خود تو پاره می کردم و می ریختم دور)).

پرسیدم : (( پس نامه های وکیل بهاره چیه؟))

لحظه ای ساکت شد. انگار دنبال جواب و یا شاید هم دروغی مناسب می گشت . آخر سر گفت: (( او نارو هم نخونده

پاره کردم)).

پرسیدم : (( وکیل بهاره ، بعد از مرگ بهاره چه کار می تونست با تو داشته باشه؟ ))

دوباره ساکت شد . لحظه ای بعد گفت : (( وقتی نامه ها رو نخوندم ، چطور می تونم بگم با من چه کاری داشته ؟ ))  
پیش از آن که سؤال دیگری بپرسم ، روزنامه دیگری دستم داد؛ روزنامه ای که عکس بهاره را چاپ کرده بود. در آن عکس، بهاره در کنار شوهرش بود که در زمان انداخته شدن عکس ، یعنی سال ۱۹۸۵، کارمند کاخ سفید بود و بعد ها شده بود سخنگوی کاخ سفید . در زیر همان عکس ، عکس نصرت و بهاره را چاپ کرده بودند که با شرح در زیرش : سال ۱۳۶۳ ، نصرت و بهاره ، در دانشکده عکاسی . با همکلاسی های آن دو مصاحبه کرده و دوستان قبلی نصرت و بهاره گفته بودند که رابطه آنها با هم خیلی صمیمانه بود و می خواستند ازدواج کنند. نوشته بودند بهاره در سال شصت و شش به تهران آمد، اما چند روز بعد، به دلیل داشتن مشروبات الکلی ، از ایران اخراج شد. همین طور هم نوشته بودند در همه این سال ها ، نصرت اسناد محرمانه را به وسیله بهاره برای سازمان سیا می فرستاد. هر چه بیشتر می خواندم ، بیشتر تعجب می کردم. به فعالیت های پدر بهاره بر ضد ایران و کمک هایش به تروریست ها و منافقین اشاره کرده بودند و در آخر هم گفته های یکی از دوستان نصرت چاپ شده بود ، با این مضمون که اگر همه گناه های نصرت بشود گذشت ، از جرم جاسوس بودن او نمی توان گذشت.

روزنامه هنوز دستم بود که نصرت از آشپزخانه آمد بیرون. در یکی از دست هایش ماهیتابه بود و در دست دیگرش سینی حاوی نان و سس و نوشابه. ماهیتابه را روی میز گذاشت ، روغن داغ توی آن جلز و ولز می کرد. سوسیس ها قهوه ای رنگ شده بودند. گفت: (( اتفاقی که برای من افتاده، خود بدبختیه، حالا اگر جنگ ممسنی و کازرون و بویر احمد و غیاث آباد و هم فراموش کنن ، این یکی رو فراموش نمی کنن ))

گفتم : (( فرانسویا می گن آدم باید خودشو برای بدترین اتفاق آماده کنه و برای بهترین اتفاق امیدوار باشه )) .  
سوسیس را لای نان باگت گذاشت و رویش خردل ریخت. رفتم از آشپزخانه برای خودم سیب آوردم تا به جای ناهار بخورم . وقتی دوباره برگشتم، دور دهانش سسی شده بود. سیب را پوست کندم ؛ اما میل نداشتم بخورم . چیزی

ذهنم را مشغول کرده بود . رابطه نصرت و بهاره ، مثل پرونده ای که بعد از سال ها فراموشی ، دوباره به جریان افتاده باشد ، بار دیگر به یادم آمده بود . چند بار نصرت را نگاه کردم . دنبال موقعیتی مناسب می گشتم تا حرفم را بزنم . وقتی غذا خوردنش تمام شد ، گفتم : (( قبل از این که به من پیشنهاد ازدواج بدی ، با یکی نامزد شده بودی ، آره ؟ ))  
 خندید . لبهایش کشیده شد و تکه های نان را که هنوز نجویده بود ، در دهانش دیدم . جرعه ای نوشابه خورد و گفت : (( اگر جواب این سؤال رو بدم ، آخر سر باید همون حرفی را بزنم که روزنامه ها نوشتن )) .

گفتم : (( ولی به هر حال ، بین تو و بهاره ، یا به دختر دیگه ، رابطه ای بوده ، نبوده ؟ ))  
 دوباره خندید . این بار گفت : (( تو همیشه خیال می کردی بین من و همه زن های دنیا به رابطه ای وجود داره )) .  
 گفتم : (( اگر بین تو و همه زن ها رابطه وجود نداشته ، بین خیلی از زن ها و تو حداقل ، رابطه وجود داشته . اما من فقط از رابطه تو با بهاره می خوام بدونم )) .

گفت : (( رابطه من و اون چیز جالبی نیست که بخوام برای کسی تعریف کنم ، خیلی جاهاشو هم نمی شه تعریف کرد ؛ یعنی روم نمی شه تعریف کنم )) .

گفتم : (( برای تعریف کردن خاطرات از بهاره چه مشکلی داری ؟ ))

گفت : (( مشکل من اینه که تو داری خاطرات می نویسی و ممکنه حرف های منو هم بنویسی )) .

پرسیدم : (( برات مهمه ؟ ))

خندید و گفت : (( آره ، اصلا دلم نمی خواد ، فردا ، اگر کسی خاطرات تو رو خونده ، فکر کنه من آدم هیزی بودم )) .  
 سرم را پایین انداختم و گفتم : (( من به کمی شو شنیدم . اون روز که اومده بود و با تو ، توی خونه تنها بود ، من پشت در وایساده بودم )) ...

حرفم را قطع کرد و گفت : (( پس بگو می خواهی خاطرات رو کامل کنی . حالا تا کجاشو شنیدی ؟ بگو تا بقیه شو برات تعریف کنم )) .



گفتم: (( آخه اون روز، پشت در، درست و حسابی نشنیدم، فقط شنیدم که قرار بوده تو با اون عروسی کنی)).

تکه ای پنیر را با کارد برید. در دهانش گذاشت و گفت: (( دختره دیوونه زیر پام نشسته بود که بلند شو بریم امریکا . تازه می رفتم دانشگاه که با هم دوست شدیم . می گفت بریم خواننده بشیم ، من شعر بگم اون بخونه ... از همین الاغ بازیا دیگه)) ...

پرسیدم: (( چرا باهاش عروسی نکردی؟))

بلندشده. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و در طول و عرض اتاق قدم می زد. دلم می خواست صورتش را ببینم . بینم وقتی درباره این چیزها حرف می زند، چه شکلی می شود؛ اما سرش پایین بود.

گفت: (( اون عاشقم بود، اما فقط نصف چیزی رو که من از زندگی می خواستم داشت . بهاره تنها دختر یه ورشکسته سیاسی پولدار بود)).

پرسیدم: (( پدرش چکاره بود؟))

جواب داد: (( پیش از انقلاب سرهنگ بود، بعد از انقلاب هم فرار کرد رفت امریکا، اما بهاره و مادرش موندن ایران . اگر با اون عروسی می کردم ، ممکن بود همون نصفی رو هم که داشتم از دست بدم)).

پس از کمی مکث ، دوباره حرف هایش را ادامه داد: (( اما تو و خانواده ات هم پولدار بودید ، هم ، برعکس بهاره که پالونش کج بود ، تو دختر پاکی بودی . سه سال از انقلاب نگذشته بود که پدرت رو از دست دادی ، بعد هم شوهرت رو و تازه بعید نبود بعداً باز هم قوم و خویش های دیگه ت به خاطر انقلاب و جنگ از دست برن . فقط تو می تونستی منو به قله ای که می خواستم ، به همه آرزوهایم برسونی)) ...

گفتم: (( پس خود من چی؟))

نگاهم کرد و گفت: (( عاشقت بودم لعنتی ؛ اگر نبودم که تو الان اینجا کنارم نبودی)).

خواستم بگویم: تو عاشق من نبودی ، فقط می ترسیدی این همه راه را تنهایی بیایی و ، برای همین ، مرا هم با خودت

آوردی؛ اما نگفتم. لحظه ای دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما خمیازه و وقتی خمیازه اش تمام شد، گفت: (( تو خوشگل بودی و همه بهت احترام می گذاشتن. اما توی روزنامه هیچ کس، حتی جواب سلام منو هم نمی داد. می خواستم به خاطر تو هم که شده منو تحویل بگیرن)).

پرسیدم: (( ولی تو که نامزد داشتی...؟ ))

گفت: (( یه حلقه نقره ای، چند کیلو شیرینی و چند تا چاخان که خرجی نداشت. با اون سیا بازی می خواستم دل تو رو به دست بیارم، که تونستم... ))

ظرف ها را در سینی گذاشتم. نصرت نفسی تازه کرد و گفت: (( گذشت زمان همه چیز رو تغییر می ده. یه کارمند ساده می شه سخنگوی کاخ سفید، یه خبرنگار بدبخت، می شه سردبیر و مدیر مسئول به جایی مثل < سرزمین > بعد، یه دفعه در دسر شروع می شه)).

گفتم: (( خوب فقط سردبیر و مدیر مسئول بودی، خوبه صاحب امتیاز نبودی)).

بغضم گرفته بود. ظرف ها را برداشتم و رفتم به آشپزخانه. ظرف ها را گذاشتم داخل لگن ظرفشویی و شیر آب را باز کردم. بغضم ترکیب. آب جمع شده بود داخل ماهیتابه و لکه های چربی بر سطح آب حرکت می کردند. قطره های اشک من هم می افتاد داخل ماهیتابه و در میان لکه های چربی گم می شد. وقتی سرم را کج کردم تا صورتم را با آستینم پاک کنم، نصرت را دیدم که در کنارم ایستاده بود. گفت: (( حقیقت مثل راهبندون می مونه. وقتی توی راهبندون سوار ماشین هستی، عجله داری زود بری جلو بینی چه خبره، ولی جلوتر که می ری، می بینی تصادف شده و یکی رو له کردن. آدم اولش دوست داره ببینه، ولی وقتی می بینه دلش ریش ریش می شه)).

از آشپزخانه که بیرون می رفت، گفت: (( برای همین دل نازک بودنت، این همه سال حرفی بهت نمی زد)).

از همان لحظه به بعد، سعی کردم همه چیز را فراموش کنم. باخودم عهد بستم در مورد این چیزها دیگر حرفی با نصرت نزنم. همین کار را هم کردم. روزهای بعد، در روزنامه های ایرانی که نصرت می خرید و می آورد مطالب

جدیدی چاپ شده بود. وزارت امور خارجه آمریکا، کاخ سفید و سازمان سیا، ارتباط نصرت را با خودشان تکذبی کرده بودند؛ اما روزنامه های ایرانی، حرف های خودشان را تکرار می کردند و اتهام های جدیدی به نصرت نسبت می دادند. این بار نوشته بودند، پس از فروپاشی شوروی، گروهی که نصرت رییس آن ها بوده، زن ها و دخترهای روس را به شیخ نشین های خلیج فارس و کشورهای عربی می بردند و به آنها می فروختند.

این بار هم، مثل دفعه پیش که اتهام جدیدی به نصرت زده شده بود، دوستانش مصاحبه کردند و گفتند از همه اتهام های نصرت می شود چشمپوشی کرد، حتی اتهام ارتباطش با آمریکا، اما از این جرمش که شبکه بین المللی فحشا راه انداخته، نمی شود گذشت. نصرت هم، مثل دفعه های قبل، می خندید و می گفت: (( حالا اومدیم اونا جنگ غیاث آباد، بویر احمدی، کازرون و ممسنی رو به خاطر سوابق خوبم فراموش کنن، این مورد آخری رو فراموش نمی کنن. ))

روزهای بعد، باز هم روزنامه ها، درباره رابطه نصرت با امریکایی ها و بهاره مطلب نوشتند. می پرسیدم چرا آنها می خواهند او را با امریکایی ها ربط بدهند و نصرت می گفت آت ها همیشه دنبال کسی هستند تا گناه همه چیز را به گردنش بیندازند و بعد هم، او را با امریکایی ها ربط بدهند. می گفت که طاقت ندارند ببینند کسی، از بین خودشان، راه خلاف می رود. آخر سر هم گفت، از موقعیتی که پیش آمده، باید برای گرفتن پناهندگی استفاده کنیم.

روزی گذرنامه های ایرانی مان را برداشتیم و رفتیم سفارت امریکا. ته صف ایستادیم. وقتی می خواستیم داخل سفارت بشویم، وسیله ای شبیه راکت بدمینتون را روی بدنمان کشیدند، صدایی مثل پاره شدن پارچه شنیدم. داخل ساختمانی رفتیم و از چهارچوبی فلزی رد شدیم که بوق زد. بعد کارتی به سینه مان زدند، اسممان را در فهرستی نوشتند و گفتند برویم داخل. مأموری جلوتر از ما حرکت می کرد و ما هم پشت سرش می رفتیم تا این که به بخش مربوط به مهاجرت برسیم. نصرت چند بار، دست برد طرف گره کراواتش و هر بار به من اشاره کرد و من هم، هر بار با تکان دادن سر، گفتم که لباس و گره کراواتش مرتب است.

نصرت، برای مردی که پشت میز نشسته بود، همه ماجرا را توضیح داد. من هم جمله های نصرت را ترجمه کردم. گاهی خودش معادل انگلیسی بعضی از کلمات را که می خواست روی آنها تاکید کند، می گفت. وقتی صحبت های ما تمام شد، مامور سفارت، لحظه ای فکر کرد و گفت: متاسفم، نمی تونم به شما کمکی کنم.

وقتی جمله مامور سفارت را به نصرت ترجمه کردم، اخم هایش در هم رفت. دستش را برد طرف یقه اش، دکمه آخر پیراهنش را باز کرد و گره کراواتش را هم شل کرد و از من خواست علتش را از او پپرسم. هنوز حرفی نزده بودم که مامور سفارت از جایش بلند شد. حرف های نصرت را برایش ترجمه کردم. با قیافه خشک و جدی گفت: وزارت امور خارجه ما این ارتباط رو تکذیب کرده، متاسفم.

وقتی گفته مرد را به نصرت ترجمه کردم، مثل اسفندی که در آتش بریزند، پرید طرف مرد و دست هایش را دراز کرد آن طرف میز و یقه اش را گرفت. نصرت داد زد: من وطن فروشی کردم!... سالها برای شما کار کردم!... براش ترجمه کن ستار!... بگو من پناهندگی می خوام!...

نصرت، با هر جمله ای که می گفت، صدایش را بلند تر می کرد و مرد را بیشتر طرف خودش می کشید. کاغذها، کازیه و همه وسایل روی میز بهم ریخته بود. فنجان قهوه هم برگشته بود روی میز و کاغذهای سفید را قهوه ای رنگ کرده بود. مرد فریاد می زد. لحظه ای بعد، در اتاق باز شد و سه مرد سیاهپوست که لباس سرمه ای رنگی پوشیده بودند، با سرعت آمدند داخل اتاق. یکی از آنها به من نگاه کرد. خودم را عقب کشیدم و رفتم طرف کتابخانه ای که سمت راست اتاق بود. هر سه نفر با هم، دست های نصرت را عقب کشیدند، اما نصرت یقه مرد را ول نکرد. آخر سر یکی از آنها، با باتومی که دستش بود، خواست بزند روی دست نصرت که نصرت جای خالی داد و باتوم به بازوی پلیس دیگر خورد. نصرت نعره می زد. مرد را می کشید روی زمین و همه چیزهای روی میز، از چهار طرف آن می ریخت زمین. آخر سر چند پلیس دیگر نیز آمدند داخل اتاق و با هم ریختند سر نصرت و او را عقب کشیدند. صدای جر خوردن چیزی آمد و بعد، نصرت از مرد جدا شد. وقتی نصرت را انداختند کف زمین، یقه جر خورده مرد

امریکایی در دستانش بود. خواست بلند شود، اما ماموری با باتومی به شکمش زد و دوباره افتاد زمین. در این وقت مامور سفارت، که نفس نفس می زد، آمد بالای سر نصرت. نفس زدنش که تمام شد، گفت: کثافت حروم زاده، بهت پناهندگی نمی دم، اما لطفی در حقت می کنم. به سفارت کثورت خبر نمی دم که تو رو به جای لندن، اینجا دیدم... از اتاق بیرون رفت. بقیه هم دنبالش رفتند. در اتاق فقط من مانده بودم و نصرت که بر روی زمین افتاده بود و دو مامور بالای سرش ایستاده بودند. نصرت خندید و خواست بلند شود، اما نتوانست. کف اتاق نشست. به من نگاه کرد و پرسید: قبول کردن به ما پناهندگی بدن؟

نمی دانستم چه جوابی به نصرت بدهم. از اتاق بیرون آمدم و رفتم طرف آسانسور. وقتی رو برگرداندم، دیدم نصرت هم دنبالم می آید. دو مامور هم پشت سرش بودند. سوار آسانسور شدم. نصرت هم سوار شد و وقتی مامورها خواستند سوار شوند، گفتم: احتیاجی نیست، ما خودمون می ریم...

سرشان را تکان دادند و رفتند بیرون. نصرت پشتش را به دیواره اتاق آسانسور تکیه داده بود و گریه می کرد. لب هایش را به هم فشار می داد تا صدای هق هقش را نشنوم. من هم گریه ام گرفته بود، البته نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر او که می دیدم، اینطور خرد شده است. گفتم: اونا در حق ما لطف می کنن و به سفارتخونه ما نمی گن که ما رو اینجا دیدن.

با مشت کوبید به دیواره اتاق. حالا صدای هق هقش را می شنیدم. روبه رویش ایستادم. دست بردم طرف یقه اش. دکمه بالایی پیراهنش را کنده و گره کراواتش شل شده بود. گره را سفت و یقه اش را مرتب کردم. به طبقه همکف که رسیدیم، رفت دستشویی تا دست و صورتش را بشوید. وقتی بیرون آمد، پشت لب هایش دیگر خونی نبود. کتتش را روی دست راستش انداخته بود، دستش را بالا آورد و با همان کت، صورتش را خشک کرد. جلو آمد. کراواتش را باز کرده و پیراهنش هم مرتب بود. مثل همان وقتی که آمدیم سفارت.

در راه که می آمدیم، گفتم: اگر منو طلاق بدی و با یه زن آمریکایی عروسی کنی، راحت می تونی بری امریکا.

جواب داد: در این مورد حتی فکر هم نکن. تو رو اینجا نیاوردم که ولت کنم و با یه زن امریکایی بریزم رو هم.

پرسیدم: پس چی کار می کنی؟

جواب داد: فردا می ریم اداره مهاجرت، با پاسپورت کویته، شاید فرجی بشه.

روز بعد، ساعت نه سبج، ما هم در صف درازی ایستادیم که جلو اداره مهاجرت در خیابان شانزه لیزه تشکیل شده بود. در صف همه نوع آدم بود: افغانی ها، سیاهپوست ها، آدم هایی که قیافه شان شبیه ویتنامی ها و کره ای بود. همین طور چند نفر بوسنیایی و تعدادی ایرانی. از دیدن آن آدمهایی که به زبانهایی مختلفی حرف می زدند و سعی می کردند با هم ارتباط برقرار کنند، دچار حس عجیبی شده بودم. آدم هایی که هرکدامشان هزاران کیلومتر از خانه هایشان دور بودند و هر بار که صدای هموطنشان را در صف می شنیدند، خوشحال می شدند و به طرفش می رفتند. همه ما در صف پناهندگی ایستاده بودیم. شاید من و نصرت از همه آن آدمها بدبخت تر بودیم که نمی توانستیم سراغ ایرانی هایی برویم که چند نفر جلوتر از ما ایستاده بودند و با هم فارسی حرف می زدند. در این مدت، با هیچ کس جز نصرت، فارسی حرف نزده بودم. کم کم داشتم فارسی حرف زدن را فراموش می کردم و حس غربتی را که در سالهای زندگی در ایران، در مورد افغان ها داشتم، در مورد خودم حس می کردم. صدای ایرانی ها را می شنیدم که بلند بلند با هم صحبت می کردند. مردی که موهایش سفید بود، به دو مرد جوان می گفت در این مدت که به فرانسه آمده، ایرانی هایی را دیده که، برای گرفتن پناهندگی، یک کلیه شان را فروخته اند تا پول جور کنند. البته آخر سر هم نتوانسته اند پناهندگی بگیرند و اخراج شده اند. و بعد، از زن و شهری حرف زد که برای گرفتن اقامت از هم طلاق می گیرند تا هر کدام با زن و مرد فرانسوی ازدواج کنند و اجازه اقامت بگیرند.

پنج ساعت بعد، نوبت ما شد، ناهار را در صف و ایستاده خوردیم. نصرت از فروشگاه مک دونالدی که همان نزدیکی بودف برای خودش همبرگر خرید و برای من که از زمان پا گذاشتن به پاریس گوشت نخورده بودم، سیب زمینی سرخ کرده خرید. وقتی نوبت ما شد، برگه هایی را پر کردیم و نشانی محل اقامتمان را نوشتیم. گفتند اگر تقاضای

اقامت ما پذیرفته شود با ما تماس می گیرند.

یک هفته گذشت؛ اما نامه ای از اداره مهاجرت نیامد. آخر سر نصرت خودش رفت اداره مهاجرت. وقتی برگشت، از قیافه اش که مثل تاجرهای شکست خورده بود، می شد فهمید که چه جوابی شنیده است. پرسیدم: حالا که بهمون اقامت ندادن برمی گردیم ایران؟

جواب داد: ما ایران نمی ریم! همین جا می مونیم و پناهندگی می گیریم.

پرسیدم: چه جوری؟

جواب داد: اینجا پر از سازمان حقوق بشره که حاضرین بابت اعتراف های ما بهمون پناهندگی بدن.

پرسیدم: اعتراف به چی؟

دست کرد به جیبش، برگه از آن درآورد و داد دستم و گفت: متنش رو من نوشتم، فقط کافیه تو هم زیرش را امضا کنی.

کاغذ را گرفتم و تای آن را باز کردم. نامه با «بنام حق» شروع می شد:

ما قربانی توطئه پیچیده ای هستیم که ناشی از جنگ قدرت داخلی میان....

نامه را تا کردم و ادم دستش. نگرفتم. گذاشتم روی میز و گفتم: من هم باید زیر این ورقه رو امضا کنم؟

گفت: مگه غیر از من و تو، کسی هم توی این اتاق هست، این سند آزادی ماست...

گفتم: سند آزادی ما دست خودمونه، یه بلیط برگشت به تهران.

گفت: اون بلیط برگشت به جهنمه.

گفتم: من نمی تونم جلوی کارای خلاف تو رو بگیرم. توی خلاف کاری های تو هم دخالت نمی کنم، اما باهات شریک هم نمی شم.

داد زد: تو، از همون وقت که سر عقد بله رو گفتی، تو همه چیز زندگی من شریک شدی.

رفتم جلوی این ایستادم و گفتم: حالا به نه می گم، نه ماه به دل نمی گیرم.

انگار توقع شنیدن این جواب را نداشت. انگشت هایش را لای موهایش فرو کرد و چند نفس عمیق کشید. آخر سر گفت: چون می دونم حرفی که زدی، جواب آخرت نیست، تا شب بهت وقت میدم که جواب واقعیتو بشنوم.

تا شب دیگر حرفی نزد. فقط چند بار نگاهم کرد. من هم دنبال نصیحتی ای می گشتم که کار را یکسره کنم. با خودم گفتم، اگر نصرت دلش نمی خواهد برگردد ایران، من کاری می کنم که مجبور شود. می خواستم بروم به تهران تلفن کنم. دفترچه تلفنم را برداشتم و رفتم دستشویی. شماره تلفن خودمان و چند نفر از اقوام و خویش ها و دوست هایمان را روی کاغذ یادداشت کردم. بعد کاغذ را تا کردم و با کارت تلفن گذاشتم داخل سینه بندم. بعد از شام، وقتی نصرت حوله اش را برداشت تا به حمام برود، خودم را آماده کردم تا در اولین فرصت، از خانه بزنم بیرون. وقتی نصرت رفت حمام، رفتم پشت در آن و گگوشم را نزدیک در گرفتم. صدای باز شدن شیر آب را که شنیدم، لباسهایم را زود تنم کردم و رفتم طرف در.. با خودم گفتم قبل از بیرون آمدن نصرت برمی گردم. اما در قفل بود. رفتم سراغ شلوارش و کلید را برداشتم. بعد هم چفت پشت در حمام را انداختم. روسری ام را بستم و از اپارتمان که بیرون آمدم، شروع کردم به دویدن در راه پله. رفتم جلو آسانسور، دکمه را فشار دادم، اما عقربه روی عدد دو ایستاده بود. رفتم طرف راه پله و شروع کردم به پایین رفتن. گاهی پله ها را دو تا یکی می کردم. به طبقه همکف که رسیدم، دهانم می سوخت. نگهبان داخل کیسک خد نبود. وارد خیابان که شدم، برای لحظه ای همه چیز از یادم رفت. نمی دانستم تلفن عمومی کجاست. لحظه ای فکر کردم تا از روی جهت حرکت خودروها توانستم جای کافه ای را که روبرویش باجه تلفن بود، حدس بزنم. روزی که از خرید می آمدم، خودروها به طرف جلو حرکت می کردند، مثل امروز. عکس حرکت خودروها شروع کردم به دیدن. به چند نفر تنه زدم. کم کم صدای تند موسیقی جاز را شنیدم. همان کافه بالزاک بود. در باجه تلفن را کشیدم، چراغی روشن شد. و پشت سرم در را بستم. بوی تند دماغم را سوزاند. کف باجه آبی جمع شده بود. کمی که قندت کردم، فهمیدم بوی ادرار است و من هم روی آن ایستاده ام.



دست کردم توی یقه ام و کارت تلفن و کاغذی را که شماره تلفن ها را روی آن نوشته بودم، از سینه بندم بیرون کشیدم. شماره خانه داداش را گرفتم. اما هرچه سعی کردم صدایی نیامد. آخر سر هم، سوتی شبیه خمپاره شنیدم که گوشم درد گرفت. فهمیدم کد ایران و تهران را نگرفتم. دفترچه تلفنی که در باجه بود باز کردم. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم تا به کد ایران برسم. صدای قهقه زدن کسی را شنیدم. سرم را بالا آوردم. سه تا مرد جوان که موهای سرشان جوجه تیغی بود و کاپشن چرمی به تن داشتند، تلو تلو خوران آمدند جلو. لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد. جوان وسطی بطری بزرگ سبز رنگی در دستش بود، آن را داد به دست دیگری، که او هم بطری را به لب هایش نزدیک کرد و لحظه ای بعد پایین آورد و بعد دستی دور لبهایش کشید. مرد وسطی چاقویی از جیبش درآورد. ترسیدم. دفترچه تلفن از دستم افتاد کف باجه و ادرار پاشید روی لباسهام. خواستم بیرون بروم؛ اما دیدم دور تا دورم ایستاده اند. به دستگیره در نگاه کردم. قفل یا چفت نداشت که در را قفل کنم. دستگیره را با دو دست گرفتم و کشیدم به طرف خودم. بعد جیغ زدم و کمک خواستم. مرد وسطی چاقویی به سمتم گرفت و گفت: در رو باز کن....

یکی دیگرشان با لگد، به در می زد و سومی، بطری را به شیشه ها می کوبید. با هر ضربه اش، چشم هایم را می بستم و منتظر می ماندم تا شیشه ها خرد شوند، اما شیشه ها کم کم کدر شدند. انگار طلق بودند. اما چند لحظه که گذشت بر اثر شدت ضربه ها، طلق ها خورد شدند. مرد چاقو به دست شروع کرد به در آوردن طلق های شکسته از جای آنها. دوباره داد زدم: کمک...!

این بار بلند تر داد زدم. دور و برم را نگاه کردم. اما کسی از خیابان رد نمی شد. لحظه ای چیزی از کنار صورتم رد شد. دستم را گذاشتم روی لپ ام که می سوخت. وقتی دستم را نگاه کردم خونی بود. دیگر نمی توانستم هم در را با دوست نگه دارم و هم جای خالی بدم تا چاقو به صورتم نخورد. لحظه ای در را رها کردم و با لگد به آن کوبیدم. مردی که در را گرفته بود پرت شد زمین. بیرون آمدم و شروع کردم به دویدن. مرد از زمین بلند شد و دنبالم آمد. کفش هایم را درآوردم، دستم گرفتم و به طرف خانه دویدم. کف پاهایم از سوز سرما می سوخت. اما بدنم عرق کرده بود.

آنقدر دویدم که دیگر حتی صدایشان را نمی شنیدم.

به راه پله های خانه که رسیدم شروع کردن دیوانه وار به بالا رفتن. وقتی به طبقه سوم رسیدم، ایستادم تا نفسی تازه کنم. صدای جیر جیر آسانسور می آمد. نگاه کردم. لحظه ای نصرت را دیدم که پایین می رفت. او هم مرا دید. دویدم طرف راه پله ها تا پایین بروم، اما هنوز به طبقه دوم نرسیده بودم که نصرت را دیدم که به طرفم می آمد. اینبار دویدم طرف راه پله ها تا بالا بروم. روی پاگرد بودم که پشت پا انداخت. تعادلم را از دست دادم و پرت شدم طرف پله ها. اگر سرم را بالا نمی گرفتم، چانه ام می خورد به لبه پله. خواستم جیغ بزنم که جلو دهانم را محکم گرفت و برد توی اسانسور. هر قدر تلاش کردم که خورم را از دستش آزاد کنم، نتوانستم. وارد خانه که شدیم، پرتم کرد روی تختخواب. از جیبم کلید را درآورد و رفت طرف در. وقتی دوباره برگشت به اتاق، یقه ام را گرفت و مرا عقب عقب برد تا لب پنجره. گفت: اگر سوالم بی جواب بمونه، از همین جا به جوری پرتت می کنم که عکس برگردونت برسه پایین.

حرفی نزدم. پنجره رو باز کرد و سرم را بیرون برد. جیغ زدم. دوباره دستش را روی دهانم گذاشت و سرم را آورد تو. گفت: می خوای اول لنگاتو بفرستم بیرون؟!...

داد زدم: مگه چی کار کردم؟...

گفت: کجا بودی؟

گفتم: رفته بودم تلفن بزنم.

پرسید: به کی، کجا؟

گفتمک به ایران، به داداشم.

توی چشم هایم نگاه کرد و گفت: زدی؟...

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم: نتونستم، چند نفر مزاحمم شدن.

یقه ام را ول کرد و رفت. چراغ ها که خاموش شد، از لای در بیرون را نگاه کردم. یکی از میل ها را به در تکیه داده و روی آن نشسته بود. در تاریکی ندیدم خواب است یا بیدار.

صبح که بیدار شدم، بدنم خشک شده بود و پاهایم درد می کرد. نمی دانستم به خاطر مشیت های نصرت بود یا دیدن های دیشب. میز صبحانه در آشپزخانه چیده شده و فنجان من هم روی میز بود. برایم قهوه ریخت. هنوز خوردن صبحانه ام را شروع نکرده بودم که پرسید: فکراتو کردی؟

گفتم: من به این بی آبرویی که تو می خواهی، تن نمی دم.

صدایش را آرام کرد و گفت: نمی خوام مجبورم کنم.

گفتم: کتکم می زنی؟ سرمو زیر آب می کنی؟

دستم به فنجان خورد؛ برگشت روی میز. بلند شدم تا دستمالی بردارم و میز را خشک کنم. گفت: اگر مجبورم کنی، سر تو می کنم توی توالت فرنگی....

چندشم شد و حالت تهوع پیدا کردم. با خودم گفتم اگر صبحانه خورده بودم حتما بالا می آوردم. نمی خواستم حرفش را بی جواب بذارم. برگشتم و نگاهش کردم. آرنج هایش را روی میز گذاشته بود و انگشت هایش را در هم گره کرده بود و دهانش می جنبید. گفتم: اگر همه هیکلم رو هم توی توالت کنی، امضا نمی کنم. بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. میز را پاک کردم. وقتی دوباره قهوه ریختم و خواستم صبحانه بخورم، یاد حرفی که زده بود افتادم و اشتهایم کور شد. میز را جمع کردم. از حرفی که به نصرت زده بودم خنده ام گرفته بود. با خودم گفتم اگر نصرت بخواهد همه هیکلم را در توالت بکند، چطور می توانست؟

از آشپزخانه آمدم بیرون. رفتم به اتاق خواب تا تختم را جمع و جور کنم. روی تخت دوتا چمدان گذاشته بود. در چمدان اول بسته بود و در چمدان دوم لباسهای خودم را دیدم. پرسیدم: داریم برمی گردیم ایران؟

سرش را تکان داد و گفت: اگر بخواهی حتی حاضرم برت گردونم به لحظه تولدت.

لبخندی زدم و چین خوردگی های پیراهنم را مرتب کردم. بعد رفتم جلو آئینه و موهایم را روی شانه هایم ریختم.

نصرت گفت: فقط همین؟

یعنی نصرت. اقا می خواست مرا به لحظه تولدم برگرداند؟ اما هرچه قدر که من به لحظه تولدم نزدیک تر می شدم،

او حالت فعلی اش را حفظ می کرد. حتی شال گردنش را از دور گردنش باز نکرده بود. مثل مجسمه نشسته بود و به

حرکات من نگاه می کرد. لبخندی بر لب داشت پر از رمز و راز معلوم نبود در آن ذهن پر آشوبش چه میگذشت. اما از

حالت چشمانش می شد فهمید به چه چیزی فکر میکند.

نصرت هنوز هم میخندید.

پرسیدم: «همیشه من باسد به حرف های تو گوش کنم؟»

گفت: «اگه دختر خوبی باشی، قول میدم از این لحظه به بعد من به حرفای تو گوش کنم.»

لحظه ای بعد، وقتی همه ی لباس هایم را در چمدان گذاشتم اصلا حال خوبی نداشتم. پیش از اون هرگز به آن حالت

دچار نشده بودم. نصرت خندید و چند لحظه ای به من خیره ماند. دچار اضطراب شده بودم. ناگهان احساس کردم نیاز

شدیدی به دستشویی رفتن دارم. به مثانه ام فشار می آمد. به نصرت نگاه کردم که هنوز شال گردنش را هم باز نکرده

بود.

هنوز روی کاسه ی توالت نشسته بودم که صدای به هم خوردن در را شنیدم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم، در اتاق

خواب، نه نصرت بود، نه چمدان ها، رفتم طرف در. خواستم در را باز کنم؛ اما انگار قفل بود. صدای چرخیدن کلید در قفل

در را شنیدم. نصرت سرش را از لای در به داخل آورد و گفت: «یادت باشه، نه پشت پنجره بری، نه سروصدا کنیو نه

برای باز کردن در کاری انجام بدی. تو که بهتر از من میدونی، فرانسویا چه جور ادمایی هستن!»

پیش از آن که حرفی بزنم، سرش را بیرون برد و در را دوباره قفل کرد. از چشمی وسط در، به بیرون نگاه کردم. نصرت

خم شده بود تا چمدان ها را بردارد. لب هایم را گذاشتم روی درز در و جوری که صدایم را بشنود، گفتم: «مرتیکه

ی...عوضی،بری که دیگه بر نگردی!»

و با سرعت چشمم را پشت چشمی گذاشتم تا بینم از شنیدن این حرف، چه واکنشی نشان میدهد. ایستاد. صورتش را جلو آورد و گفت: «دیشب که خواب بودی، اثر انگشتت رو زدم زیر نامه. حالا هم میرم و با پناهندگی برمیگردم.» همان موقع به انگشتهایم نگاه کردم، اما اثری از جوهر، روی انگشتهایم ندیدم.

صدای خنده اش را شنیدم و بعد، صدای حرف زدنش را؛ گفت: «بیخود دنبال اثر جوهر نگرد، دیشب، بعد از این که کارم رو کردم، با الکل انگشتهاتو پاک کردم.» و رفت.

رفتم سراغ کمد لباسها؛ اما نه لباسهای من بود، نه لباس های نصرت. بعد وسایلم را گشتم، دفترچه تلفن و کیف پولم هم نبود. گذرنامه ایرانی ام هم نبود. فقط کفشهایم مانده بود، با کاغذهایی که هر روز خاطراتم را روی آنها مینوشتم. نصرت همیشه راهی پیدا میکرد تا کارهایم را به بدترین شکل ممکن تلافی کند. هر بار که از جلو اینه ی قدی اتاق خواب رد میشد، از دیدن خودم خجالت میکشیدم. سردم شده بود. دنبال ملافه ای میگشتم تا دور خود بپیچم؛ اما حتی ملافه ها را هم برده بود. فقط پتوی روی تخت مانده بود. پتو را برداشتم، پیچیدم دور خودم، رفتم آشپزخانه و شروع کردم به نوشتن.

روزهای بعد هم ساعت ها مینشستم و مینوشتم. گاهی، در طول روز فقط دو ساعت میخوابیدم. بیشتر فکر میکردم. نمیخواستم حادثه یا اتفاقی از قلم بیندازم؛ اما بعضی چیزها را به یاد نمی اوردم. اسم و قیافه ی بچه های روزنامه و گارگرهای فنی و اعضای شورای سردبیری را به سختی به یاد میاوردم. تنها تصویری کمرنگ از آنها به ذهنم مانده بود. اما بعضی ها را به یاد میاوردم. سیدی را به یاد میاوردم که عاشق دختری شده بود که پیش از انقلاب، خواننده بود. سیدی میخواست با آن دختر ازدواج کند، اما دخترک شنیده بود که هایدی سرطان دارد، بنابراین میخواست برود لس آنجلس و خواننده شود و، بعد از مرگ هایدی، جای او را بگیرد. اما یادم نیامد که از سیدی پرسیده باشم با آن دختر عروسی کرد یا نه. حوادث خوب و خوش زندگی ام را، به شکلی مبهم به یاد می اوردم. شاید

به علت ناشکری ام بود؛ به این دلیل که همیشه از حوادث بد شکایت میکردم و خدا هم اتفاق های بدتری را سر راهم قرار میداد.

یک هفته بود که نصرت نمی آمد خانه. وقتی حوصله ام از نئشتن سر میرفت، جدول روزنامه ها را حل میکردم، تا هم خودم را مشغول کرده باشم و هم حافظه ام تقویت شود. روزی رسیده بودم به موضوع آمدنمان به فرانسه. انگار سه شنبه بود و با ایرفرانس آمده بودیم. هنوز چند خط بیشتر نوشته بودم که زنگ زدند. با خودم گفتم هر کس هست حتما اشتباهی آمده. دوباره خودکارم را دستم گرفتم و شروع کردم به نوشتن. اما کسی که پشت در بود، انگار ول کن نبود، چون دستش را از روی زنگ بر نمیداشت. با خودم گفتم، ما نه همسایه ای داشتیم که در این مدت سری به ما زده باشد و نه دوستی. یاد اداره ی مهاجرت افتادم که گفته بودن با ما مکاتبه میکنند. با انکه میدانستم وقتی نصرت رفته بود به اداره ی مهاجرت، به او گفته بودند تقاضای اقامت ما رد شده است، باز هم رفتم طرف در. از چشمی بیرون را نگاه کردم. دو پلیس پشت در بودند.

پرسیدم: «با کی کار دارین؟»

پلیس جوانتر گفت: «خونه ی عدنان همین جاست؟»

گفتم: «خونه نیست!»

پلیس جوان گفت: «ما هم میدونیم خونه نیست، عدنان تصادف کرده، الان هم توی بیمارستانه.»

پرسیدم: «اتفاقی برایش افتاده؟»

پلیس مسن تر گفت: «تصادف کرده، با ماشین. با ما باید بیایید بیمارستان سن لازار.»

دستم را بردم طرف دستگیره و ان را چند بار بالا و پایین کردم. یادم آمد در را نصرت قفل کرده است و من هم لباسی

ندارن. پلیس جوان گفت: «همراه ما می ایید بیمارستان؟»

گفتم: «در قفله، من لباسی ندارم.»

هر دو پلیس به هم نگاه کردن و پلیس مسن تر گفت: «خب، لباساتونو بپوشین!»

گفتم: «هیچ لباسی ندارم.»

پلیس جوان گفت: «یعنی، هیچ لباسی ندارید؟»

گفتم: «هیچی.»

ان دو باز هم به هم نگاه کردند و این بار پلیس مسن گفت: «از دست این عرب ها ... چه کارهایی که نمیکنند...»

پلیس مسن تر چیزی در گوش پلیس جوان گفت. او سرش را تکان داد و از جیبش دفترچه ای و مدادی در آورد. مرد

مسن گفت: «از توی چشمی منو میبینی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «حالا روی هر جای بدنم که دست می ذارم، بگید سائزتون چنده.»

اول از پیراهن شروع کرد. با دقت قسمت های مختلف بدنش را نشان میداد. سپس خودم فکر کردم حتما پلیس وظیفه

شناسی است و کارش را دوست دارد و از انجام دادنش لذت میبرد. وقتی نوشتن همه ی سائزهایم تمام شد، رفتن

سراغ درهای دیگر اپارتمان های راهرو. دری را زدند و از صاحب خانه، مانتویی به سائز من خواستند. دامن و پیراهن و

جوراب را پیدا کرده و حتی کاپشن هم برایم گرفته بودند و حالا دنبال سینه بند میگشتند. اما انگار هیچکدام از زن

هایی که اپارتمانشون در این طبقه بود، سینه بندی به اندازه ی من نداشتند. آخر سر سینه بند را هم از زنی گرفتند و

بعد همه را داخل کیسه ای نایلونی گذاشتند. بعد مرد جوان خم شد تا قفل در را، با کلیدی که همراهش بود، باز

کند. کنار امدم تا از سوراخ قفل در، نتواند نگاهم کند.

چند دقیقه ی بعد، در باز شد، نایلونی را از لایه در گرفتم و لباسها را پوشیدم. همه ی لباسها اندازه ام بودند، به جز

سینه بند قهوه ای رنگ که کمی کوچک بود و به سینه هایم فشار می آورد. لباسهایم را که پوشیدم، رفتم جلو

اینه. روسری نداشتم. به پلیس ها گفتم و ان ها هم، چند دقیقه بعد، روسری سفید رنگی برایم آوردند. از خانه که

بیرون امدم، تا به راه پله برسیم، زن ها و مرهایی را دیدم که از لایه در نگاهم میکردند. سرم را انداختم پایین ، تا چشمم به چشم انها نیفتد.

در میان راه برایم توضیح دادن که عدنان ، دو روز پیش ، وقتی در نیمه های شب مست و مدهوش از کافه ای بیرون می آمده ، خودرویی او را زیر میگیرد. راننده فرار میکند و یک نفر نصرت را به بیمارستان می رساند. به میدان کوچکی رسیدیم که وسط آن حوض سنگی بود. چهار فرشته ی سنگی بر روی سکوهای چهار گوشه ی حوض ایستاده بودند و از دهانشان آب بیروون میامد. اسم بیمارستان را دیدم. سن لازار بود.

اتومبیل پلیس جلوی بیمارستان ایستاد و پیاده شدیم. هوا، از آخرین باری که بیرون آمده بودم ، گرمتر شده بود. طبقه ی همکف سوار اسانسور شدیم. دیدم که پلیس جوان طبقه ی پنجم را فشار داد. اسانسور به هر طبقه که میرسید، زنگ میزد. وقتی به طبقه ی پنجم رسیدیم، اول پلیس ها آمدند بیرون و بعد هم من. پرستار ها با لباس های سفید و سینی های استیلو بعضی هم با چرخ دستی ، از اتاقی به اتاق دیگر میرفتند. پشت پیشخانی ایستادیم. پلیس جمله ای به پرستار گفت. تا تمام شدن حرف های انها به تابلوی پرستار مو طلایی نگاه کردم که بالای پیشخان از دیوار اویزان بود. پرستار انگشت باریک و بلندش را که ناخنی لاک قرمز خورده داشت، نزدیک لبهایش آورده بود که از رژلب ابی رنگ، شبیه آسمان شده بود.

پرستار فرمی را جلویم گذاشت و در کنار ان هم ، کیسه ای نایلونی. فرم را سرسری خواندم. فهرست چیزهایی بود که در جیب و لباسهای نصرت پیدا کرده بودند. فهرست را امضا کردم . پلیسها نشانی جایی و شماره ی تلفن ان را نوشتند و گفتند اگر شکایتی داشته باشم ، میتوانم به ان نشانی مراجعه کنم و یا به ان شماره تلفن بزنم.

پس از رفتن پلیس ها ، پرستار، از پشت پیشخان آمد بیرون. گفت: «اتاق عدنان انتهای راهرو سمت راسته. دنبال من بیایید.»

به کیسه ی نایلونی اشاره کردم. لبخندی زد و ایستاد. کیسه را خالی کردم روی میز. عینک شکسته ی نصرت بود، با



کلید خانه و دو کلید همشکل که انگار مال صندوق امانت جایی بود. کیف پول نصرت را باز کردم. هزار دلار و پانصد فرانک پول در آن بود. روزنامه ای هم جزو وسایلش بود. آن را باز کردم. (سرزمین) بود. همه ی صفحه هایش را نگاه کردم، در هیچکدام از صفحاتش، هیچ خبری از نصرت نداشت. اما در زمینه ی روزنامه فهرست اسامی اسرای ایرانی که قرار بود با اسرای عراقی مبادله شوند، چاپ شده بود. تسبیح دانه درشتی را هم که میدانستم مال قادر است جزو وسایلش پیدا کردم. داشتم سر مقاله را می خواندم. راجع به انتخابات ریاست جمهوری بود. پرستار روی شانه ام زد. وسایل نصرت را جمع کردم و دنبال پرستار راه افتادم. تند راه میرفت، نمیتوانستم پا به پایش راه بروم، میگفت: «هنوز کسی که عدنان رازیر گرفته پیدا نکردیم، بدنش صدمه ای ندیده، فقط استخوان های ساق پای راستش ترک برداشته، اما سرش آسیب دیده، بینایی چشماشو از دست داده»....

پاهایم سست شد. دستم را به دیوار گرفتم و خودم را به اتاق رساندم. اتاق شماره ۵۳۸. دو تخت خواب توی اتاق بود. تخت نصرت کنار پنجره قرار داشت و تخت بغلیش خالی بود. پاهایم را انگار به هم بسته بودند. نمیتوانستم قدم از قدم بردارم. کیسه ی وسایل نصرت از دستم افتاد. پای نصرت تا ران در گچ و چشمهایش با باند سفید باند پیچی شده بود؛ مثل پیشانی بندی که به جای بستن روی پیشانی، روی چشم هایش بسته باشند. جلوتر که رفتم، دیدم رنگ صورتش پریده است. وقتی پرستار رفت، نزدیک تر شدم و را روی صورتش گذاشتم. مثل ادمی که از خواب پریده باشد، سرش تکان خورد. گفتم: «منم نصرت، ستاره!»

میخواست بلند شود، اما نتوانست. پرسید: «با کی اومدی؟»

گفتم: «با پلیس.»

گفت: «چه جوری؟ تو که لباس نداشتی؟»

گفتم: «لخت اومدم!»

دستش را به طرفم آورد و پیراهنم را چنگ زد. بعد بالا آورد تا به روسری ام رسید و دوباره روی پیراهنم دست کشید

تا به دامنم رسید. میخواست خیالش راحت شود. گفتم: «از همسایه هامو قرض گرفتم.»

پرسید: «پرستارا! پلیسا، فهمیدن ما ایرانی هستیم؟»

ابروهایم را بالا انداختم؛ اما یادم آمد نصرت چشم ندارد که ببیند. گفتم: «با اونه کاری که تو کردی، اگر به عرب بودن

ما شک داشتن، حالا دیگه مطمئن شدن.»

پرسید: «چرا چشمامو بستن؟»

گفتم: «از بس تو هیزی و پرستارای اینجا خوشگلن...!»

پرسید: «بلایی سر چشمام اومده؟»

پرسیدم: «دروغ بگم یا راست؟»

حرفی نزد. گفتم: «به سرت ضربه خورده، باید کله تو عمل کنن تا دوباره بتونی ببینی.»

منتظر بودم حرفی بزند، اما انگار از شنیدن این خبر نه ناراحت شده بود و نه خوشحال. پرسیدم: «به چیزی فکر

میکنی؟»

گفت: «به مخارج بیمارستان... توی جیب شلوارم دو تا کلید بود. برو ایستگاه متروی سنلازار، توی استر چمدونا پول قايم

کردم.»

پرسیدم: «کار دیگه ای از دستم بر می اد؟»

گفت: «نمیدونم هنوز هم دختر حرف گوش کنی هستی یا نه، اگه هنوز هم پیشت محل دارم، خواهش می کنم به

تهرون تلفن نکن.»

گفتم: «آخرش باید تکلیفمون روشن بشه یا نه؟»

جواب داد: «خودم میخوام تلفن کنم، بعد اونکه چشمام خوب شد. میخوام کاری کنم که همه بفهمن خودم تسلیم

شدن، نه اینکه خیال کنن از سر ناچاری و بدبختی این کارو کردم.»

وقت ملاقات که تمام شد، از بیمارستان بیرون امدم. در راه به حرف های نصرت خیلی فکر کردم. چند بار خواستم تلفن بزنم؛ اما یاد حرف نصرت افتادم و ده خودم گفتم بهتر است این بار هم، فرصتی به نصرت بدهم.

از ایستگاه متر و تاکسی گرفتم و دو چمدان نصرت را که در صندوق امانات انجا بود اوردم. اول لباس های خودم را از داخل آنها در اوردم و پوشیدم و بعد لباس هایی را که از همسایه ها گرفته بودم، شستم و انداختم روی شوفاژ تا خشک شود. پس از آن، لباس ها را در کمد گذاشتم. در میان وسایل نصرت دفترچه یادداشتی بود که جلدی زرشکی رنگ داشت. جلو اسم های نوشته شده در آن، شماره تلفن ها و نشانی هایی دیده میشد که هرچه خواندم، نه از اسم ها چیزی فهمیدم، نه از شماره تلفن ها. فقط دوتا اسم برایم آشنا بود که آنها هم از دوستان نصرت بودن که پس از سردییر شدن نصرت، شدند معاون او در روزنامه. یادم امد، روزی که گاو صندوق اتاق نصرت را، باز کردم تا سندی برای ازاد کردنش از زندان بردارم، این دفترچه را انجا دیده بودم. در صفحه ی آخر دفتر چه چیزی شبیه شعر و خیلی بدخط نوشته شده بود. کلمات را روی تکه ای کاغذ نوشتم. نصرت دوباره شعر گفته بود؛ بعد از سالها:

رفتن و رفتن و رفتن

آخرین چاره ی کاره

موندنم فایده نداره

آخر قصه سیاهه

بال پرواز تو باز کن

اسمون چشم انتظاره

شعر همین جا تمام میشد. دوباره دفترچه را نگاه کردم. نه جمله ی دیگری بود، نه کلمه ی دیگری. در صفحات دیگر هم، کلمات و جملات دیگری نبود. این اواخر همه ی شعر هایی رو که میگفت، نیمه کاره میگذاشت و کامل نمیکرد.

روز بعد که رفتم بیمارستان، پرستار مرا برد به اتاق دکتر ماری پله تیه، دکتر نصرت، یا به قول آنها عدنان. پشت میز

نشسته بود. موهایی داشت کوتاه، طلایی و لخت. اول تصور کردم مرد است، اما وقتی با دیدن من و پس از معرفی پرستار بلند شد و جلو آمد، فهمیدم زن است. روی پیراهن سفیدش، روپوش سفیدی پوشیده بود. کراوات سیاهی از گردنش اویزان بود که راه راه های ریزه سفید داشت و نوک آن تا نزدیک شلوار قهوه ای رنگش می آمد. به اتاق دیگری رفتیم. چند عکس رادیولوژی و چند عکس کامپیوتری نشانم داد و گفت که قسمت مربوط به بینایی در جمجمه ی نصرت، آسیب دیده و باید عمل شود. گفت که به عدنان حرفی نزنم و فقط سعی کنم روحیه اش را تقویت کنم.

از اتاق که بیرون آمدم، پرستار پرسید: «شما فارسی بلدید؟»

گفتم: «نه، ما ایرانی نیستیم.»

نمیدانستم از کجا فهمیده است. لبخندی زد و گفت: «میدونم که ایرانی نیستید، اما لهجه ی فارسی دارید.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدید؟»

گفت: «پیش از انقلاب، سال ۱۹۷۹، چند سال توی ایران زندگی کردم. عربا توی زبونشون حرف گ، چ، پ، ژ، ندارن، واسه

ی همین هم وقتی فرانسه حرف میزنن، این کلماتو بد جوری ادا میکنن؛ اما سما این حرفا رو خوب میگید.»

خیالم راحت شد. گفتم: «از بعد از جنگ خلیج فارس، با شوهرم در ایران زندگی میکنیم. اونجا فارسی حرف زدن رو یاد

گرفتم.»

پرسیدم: «واسه چی میپرسید؟»

گفت: «دوتا مریض هستن که باید توی بیمارستان ما بستری بشن. یک مرد ایرانی که ناراحتی کلیه داره و یک گارگر

فرانسوی. اگر بخوایید میتونم مرد ایرانی رو به اتاق نصرت بفرستم.»

گفتم: «اگه بعدا جوابشو بدم، اشکالی نداره؟»

سرش را تکان داد، به ساعتش نگاه کرد و گفت: "تا دو ساعت دیگه منتظر جوابت می مونم."

به اتاق نصرت که رسیدم ، در باز بود ، اما نمیدانستم نصرت خواب است یا بیدار . نه می شد از چشمهایش چیزی فهمید ، نه از دستهایش . بدنش تکان نمی خورد . بالای سرش که رسیدم گفت : " دیر کردی ستاره ! به ساعت کورا ! خیلی دیر اومدی !"

پرسیدم : " از کجا فهمیدی منم ؟"

دستش را آورد طرفم . خودم را به تخت نزدیک کردم . گفت : " چشمم نمی بینه ، گوش ها و دماغم که می شنوه ". دنبال نشانه ای از ناراحتی در نصرت می گشتم ، اما چیزی پیدا نمی کردم . نمیدانستم باید چه طور با او حرف بزنم یا چه حرفی بزنم . سالها همیشه نصرت حرف میزد ، من قبول میکردم . اگر هم قبول نمیکردم ، جر و بحث و گاهی دعوا و زور ، مجبور میشدم قبول کنم . حالا نمیدانستم با نصرت که دستش از همه جا کوتاه شده ، چه طوری باید حرف بزنم . آخر سر خودش سر حرف را باز کرد . پرسید : " امروز چه روزیه ؟"

صدایش آرام بود و معمولی ، مثل مردی که صبح جمعه از خواب بیدار شود و برای اینکه از تعطیل بودن آن روز مطمئن شود از زنش پرسد چه روزی است . گفتم : " شه شنبه "

پرسید : " میدونی چند ماه که اومدیم اینجا ؟"

هفته دوم دی ماه بود که اومدیم . از هفته دوم دی ماه تا روزهای آخر فروردین می شد در حدود سه ماه و دو هفته .

گفتم : " در حدود صد و چهار پنج روز "

نفس عمیقی کشید . انگار در حالت درازکش نمی توانست راحت حرف بزند . بلند شدم ، رفتم جلو تختش و اهرمی را چرخاندم . وقتی که پشتش کمی آمد بالا ، گفت : " خوبه "

گفتم : " تا هفتاد هشتاد روز دیگه ویزا داریم "

جواب داد : " انگار هزار ساله که اومدیم اینجا ، دیشب با خودم فکر می کردم تو پاریس به دنیا اومدم و بزرگ شدم ،

مثل پدر و مادرم و همه اجدادم . دلم برای محاله بچگیم تنگ شده ، برای چهار راه افغانستان ، مغازه های مرغ و کفتر

فروشی خیابون مولوی ، موکت فروشی ها .... دود گازییل اتوبوس هایی که وقتی پشت چراغ قرمز می موند ، هی گاز میدن . راستی فصل هندوونه شده ؟"

گفتم : "نمیدونم ."

گفت : " دلم لک زده واسه هندوونه های آقا جونم که بشینم با قاشق بخورمشون و آخر سر هم پوستشونو خرت خرت به قاشق بکنم ."

با خودم فکر کردم حتما در این دو سه روز چیزی نخورده است که این حرفها را می زند . رفتم سراغ یخچال گوشه اتاق . در یخچال تنها پارچ آبی بود با شاخه ای گل سرخ داخل لیوان . صدای نصرت را شنیدم که پرسید : " ستاره کجایی ؟"

برگشتم . دیدم دستش را جایی می کشد که چند دقیقه پیش در آنجا نشسته بودم .

گفتم : "چی میخوای برات بخرم ؟"

پرسید : "لباسای دیروز تنته ؟"

جواب دادم : "اونا مال همسایه بود ، دادم رفت . الان لباسای خودمو پوشیدم ."

پرسید : "چه شکلی شدی ؟"

گفتم : " با اون قیافه درب و داغون ، با یه دامن پشمی سیاه و یه پیراهن یقه اسکی قهوه ای و یه روسری آبی به

نظرت چه شکلی می شم ؟"

گفت : "نمیدونم ."

گفتم : " شبیه فرشته ها ."

گفت : " هر وقت می خوابم ، خواب می بینم یه عده می آن منو می گیرن و می خوان منو با خودشون بیرن ."

پرسیدم : " تو چیکار می کنی ؟"

جبان داد: " میله های تخت رومی گیرم ، اما دستام کنده میشه و از خواب می پریم ."

می خواستم به نصرت دلداری بدهم که ناهارش را آوردند . سوپ جو بود با تکه ای استیک و سیب زمینی سرخ شده با هویج و نخود . وقتی غذاش را می دادم ، به حرفهایی که زده بود فکر میکردم . به وعده هایی که داده بود ، اینکه گفته بود می رویم آمریکا ، سوار ماشین هایی می شویم که آن قدر بزرگ است که سه تای آنها ، عرض اتوبانی را می گیرد . همیشه می گفت سوار این ماشین ها می شویم و گاز می دهیم و من همیشه می گفتم اگر صبر می کردیم ، تا چند سال دیگر ، کرباسچی مثل همان اتوبان ها را برایمان می سازد و آخرش یکی هم از آن ماشین ها وارد می کند . وقت رفتنم گفت که روز بعد ، از آستر چمدان پول بردارم و به حساب بیمارستان بریزم .

به خانه که رسیدم ، میل نداستم غذا بخورم . چمدان نصرت را باز کردم و به کف آن دست کشیدم . چند بار دست کشیدم ، زیر آستر جایی که برجسته تر از جاهای دیگر بود . آستر را با چاقو پاره کردم . اسکناس های هزار دلاری ، ده تا ده تا روی هم چیده شده بود تا خیلی برجسته نشود . ده تا از این دسته های ده تایی اسکناس در کنار هم بود . با صد هزار دلار پول ، دست کم خیالم راحت بود که مشکل مالی نداشتم .

صبح ، پیش از رفتن به بیمارستان ، برای نصرت ، از خانه کمی پسته و آجیل برداشتم . سیب و پرتغال و دو پاکت آب انگور هم برایش خریدم . با خودم گفتم ، حالا که نمی تواند شراب بخورد ، حد اقل چیزی شبیه آن را بخورد . به بیمارستان که رسیدم ، رفتم حسابداری و فرم را پر کردم . سه هزار دلار هم به حساب بیمارستان ریختم . به اتاق نصرت که رسیدم ، دیدم روی تخت کنار او ، مردی قد بلند خوابیده که پاهایش تا لبه تخت آمده بود . ملافه را تا روی صورتش کشیده بود . اما معلوم بود که موهایش جو گندمی است . رفتم بالای سر نصرت و آرام در گوشش گفتم: " سلام ، من اومدم ."

پرسید: " این کیه ؟"

گفتم: " خب مریضه دیگه .... اینجا که مال بابای ما نیست!"

نصرت گفت: "اره، اما فارسی حرف میزنه".

یاد حرف دیروز پرستار افتادم که گفت دو ساعت منتظر جوابم می ماند. از اتاق آمدم بیرون و رفتم طرف پیشخوان ایستگاه پرستاری. اما پرستار دیروز نبود. از زنی که پشت پیشخوان بود. سراغ پرستار دیروزی را گرفتم. اما اسمش را نمیدانستم. زن کمی فکر کرد و بعد گفت اسمش نیکول پواسه است و الان در طبقه اول ساختمان بیمارستان است. رفتم طبقه اول، به هر اتاقی که می رفتم، می گفتند در اتاق دیگری است آخر سر نیکول پواسه را در آزمایشگاه پیدا کردم پرسیدم: "چرا اون مرد رو آوردین اتاق ما؟"

خندید و گفت: "دو ساعت منتظر جوابت موندم، وقتی تو جواب ندادی به اون مرد گفتم بیماری داریم که چند سال، ایران زندگی کرده و احتمالا فارسی بلده، اون زیاد معطم نکرد، زود قبول کرد".

جوابی نداشتم بدهم. وقتی آمدم بالا، همسایه جدید نصرت از خواب بیدار شده بود. روی لبه تخت نشسته و روزنامه ای جلو صورتش گرفته بود. دیدم، روزنامه فیگارو است. صدای آهنگی از مهستی هم از ضبط صوت کنار تختش می آمد. سعی کردم، مثل نصرت، لهجه ام را عربی کنم. بعد گفتم: "سلام".

مرد روزنامه را پایین آورد. ریش و سیلش را با تیغ زده و موهایش را از وسط فرق باز کرده بود. روزنامه اش را روی تخت گذاشت، بلند شد و جواب سلام را داد. جلوتر که آمدم، دستش را به طرفم دراز کرد. لحظه ای خواستم دستم را جلو ببرم و دست بدهم، اما دستم را بالا نیاوردم. نگاهش کردم، زیر چشمهایش چین افتاده و مردمک چشمهایش قهوه‌ای بود.

گفت: "منو می تونید سردار صدا کنید." جمله اش را به فرانسوی ترجمه کرد. بعد هم ادامه داد: "عربی بلد نیستم، ولی ترکی بلدم".

منتظر بودم بینم نصرت چه کار میکند؟ روی قفسه ای که میان تخت او و سردار قرار داشت دو تا بشقاب بود. در بشقاب بزرگ تر پوست میوه بود و در بشقاب کوچک تر میوه های پوست کنده شده. دنبال جمله ای می گشتم که



از سردار تشکر کنم ، اما او گفت : " من وقت هوا خوریمه " .

بعد هم دمپایی هایش را پوشید و زود از اتاق بیرون رفت . پشت سرش در را هم بست . به نصرت گفتم : " همسایه جدیدت آدم مهربونیه !"

گفت : " پس از اون همه سوابق انقلابی و مبارزه با تهاجم فرهنگی و طاغوتیا ، حالا یه تیمسار فراری باید برام میوه پوست بگنه ، نوار بذاره و فیگارو برام بخونه " .

خواستم بسته آجیل را برای نصرت باز کنم که گفت : " از وقتی اومده همین جور میوه و آجیل و هله هوله به خوردم داده ، دیگه جا ندارم " .

پرسیدم : " نفهمید که ما ایرانی هستیم ؟ "

جواب داد : " نه باور کرد کویتی هستیم و بعد از اشغال کویت توی ایران زندگی می کنیم . تو هم میتونی فارسی حرف بزنی . منتها ته لهجه عربی یادت نره " .

میوههای نصرت را در یخچال گذاشتم ، حالا دیگر روزها زمان کمتری را پیش نصرت می ماندم . من به خوبی نصرت نمی توانستم دروغ بگویم و می ترسیدم خودم را لو بدهم . قرار بود آخر هفته نصرت عمل بشود . شنبه ساعت ده صبح نصرت را بردند به اتاق عمل . روحیه نصرت برایم جالب بود . خیلی امید داشت بعد از این عمل ، دوباره چشمهایش ببیند ، اما من مطمئن نبودم که پس از خوب شدم چشمهایش قبول کند که برگردیم ایران .

دکتر گفته بود عمل نصرت سه ساعت طول میکشد . نیم ساعتی که جلو اتاق عمل نشستم ، حوصله ام سر رفت . در راهرو قدم زدم . بعد به ساعت نگاه کردم . وقت اذان شده بود و می توانستم نماز بخوانم . وضو گرفتم و بعد رفتم به اتاق نصرت . سردار بر روی تخت نشسته بود . ضبط صوتش روشن بود و روزنامه در دستش . همیشه این دو کار را با هم انجام می داد : خواندم روزنامه و گوش دادن به نوار . از کنار تخت نصرت نسخه ای از روزنامه الشرق آلا وسط را برداشتم و کنار تخت پهن کردم و مهرم را گذاشتم زمین . صدای ضبط صوت قطع شد . برگشتم و به سردار گفتم

"راحت باشید".

گفت: "تا ضبط صوت من استراحت کنه، شما هم نمازتونو بخورنین و واسه من هم طلب عفو کنین. سپس از اتاق بیرون رفت و در را هم بست.

نمازم تا که خواندم، در بالکن را باز کردم و رفتم توی آن، سردار را داخل حیاط دیدم. پالتوی پوستی اش را روی دوشش انداخته و در کنار نیمکتی ایستاده بود و هر دو دستش را روی عصایش گذاشته بود.

لحظه ای به طرفم نگاه کرد. برایم دست تکان داد و اشاره کرد که بیایم پایین، حوصله ام سر رفته بود. می خواستم با کسی حرف بزنم.

وقتی رسیدم پیش سردار، گفت: "قبول باشه..."

می خواستم به نحوی سر صحبت را باز کنم، اما سردار پیش دستی کرده بود. کمی بعد پرسید: "تو تهرون خونه تون کجا بود؟"

گفتم: "تجربیش"

روی نیمکت نشست و عصایش را کنار دستش گذاشت. پرسید: "پس امامزاده صالح رو هم بلدی؟"

جواب دادم: "هر شب جمعه می رفتم امامزاده".

پرسید: "اون درخته هنوز سر جاشه؟ درخت بزرگه وسط حیاط رو می گم..."

گفتم: "آخرین باری که رفتم امامزاده، به زور تخته و تسمه آهنی و سیمان نگهش داشته بودن".

نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. از ابهت نگاهش لحظه ای ترسیدم و سرم را پایین انداختم. او، پس از چند لحظه

، صدایش را صاف کرد و پرسید: "بچه کدوم منطقه از کویتی؟"

تا آن لحظه به این سوال فکر نکرده بودم. گفتم: "یادم نمی اد".

خندید و گفت: "چرا دروغ میگی همشهری؟!"

جواب دادم: "من نه تهرونی هستم. نه پاریسی که همشهری شما باشم. ترک آذربایجان هم نیستم، یه آدم رونده شده کویتی هستم..."

گفت: "اگه دلت بخواد، می تونم دروغتو باور کنم. اما اگر راستشو بگی، هم به خودت هم به شوهرت کمک می کنم. تو این ولایت، ایرونی دیدن خیلی غنیمته؛ خوب و بدم نداره. ستاره خانم، امثال تو و شوهرت وقتی وارد میدون سیاست شدید که من خودمو بازنشسته کرده بودم..."

طوری حرف می زد که انگار همه چیز را می دانست. نگاهش کردم. چشم هایش برق میزد. پرسید: "حتما چشم هاش هم مثل سعید توی فیلم از کرخه تا راین، به بال فرشته ها گیر کرده و کور شده؟!..."

سرم را تکان دادم. گفت: "پس حتما ترمز بریده، شایدم جاده خاکی رفته..."

بدنم، از سرمای نیمکت یخ کرده بود. دستهایم را در جیب کتم کردم و بلند شدم. گفتم: "اشتباهی اومده بود، راهو گم کرد. بعد توی تاریکی ترمز برید و بعدشم..."

حرفم رو قطع کرد و گفت: "در مورد نصرت هر چی لازمه میدونم، خودتو خسته نکن..."

تازه می خواست از خودش بگوید. این که پیش از انقلاب چکاره بوده و چه طور شده به پاریس آمده و اینجا چه کار می کند، اما دخترش آمد. از دور به من نشانش داد. قد بلندی داشت، با شلوار جین آبی و کاپشن شیری رنگی که دکمه هایش را تا زیر گلویش بسته بود. سردار گفت: "اسمش فیروزه س، سی و دو سالشه..."

گفتم: "در مورد من که چیزی نمیدونه؟"

گفت: "تو و شوهرت برای اون همون زن و شوهر کویتی هستین..."

فیروزه که آمد، به من و پدرش سلام کرد و با من هم دست داد. بعد رفتیم به کافی شاپ رستوران. در تمام مدتی که فیروزه گزارش کار فروشگاه را برای سردار می خواند و برگه هایی را جلویش می گذاشت تا امضا کند، نگاهش می کردم. یک سال از من کوچکتر بود، اما پوست سفید و روشنش و موهای سیاهش که روی پیشانی اش ریخته بود

، او را در مقایسه با من ، خیلی جوان تر نشان می داد . وسط صحبت‌هایشان بلند شدم . خواستم پول قهوه را حساب کنم ، اما سردار ، با اشاره دستش ، گفت این کار را نکنم .

به اتاق که برگشتم ، نصرت را آورده بودند . پرستار گفت تا چند ساعت دیگر به هوش می آید و تا یک هفته دیگر ، باید پانسمان روی چشم هایش باشد .

روز بعد که رفتم به بیمارستان ، سردار در حیاط بود . گفت که نصرت شب گذشته تا صبح درد داشته و آخر سر ، پس از تزریق آمپول آرام بخش ، خوابش برد . گفتم که ، اگر ممکن است ، به نصرت نگوید که فهمیده او عدنان نیست . همین طور هم نگوید که با من حرف زده است . گفت با نصرت طوری حرف میزند که خودش هم واقعا باورش شود عرب است . می خواستم بالا بروم ، گفت بعد از تزریق آن آمپول آرام بخش ، تا دو ساعت دیگر بیدار نمی شود . دوست داشتم بدانم سردار کجا بوده و چگونه به اینجا آمده است . گفت که پیش از انقلاب تیمسار ارتش بوده و هفته آخر بهمن پنجاه و هفت از ایران فرار کرده و از راه ترکیه ، خودش را به فرانسه رسانده بود . گفت سه سال قبل زنش مرده است و او حالا با دخترش زندگی میکند و سوپر مارکتی به اسم " پس " دارد . حرف های سردار ، دوباره مرا به یاد سفارت آمریکا و ساختمانی انداخت که پشت سفارت بود . همان ساختمان کتابخانه که طاهره می گفت بعد از انقلاب و حتی روز اشغال سفارت آمریکا ، خیلی ها از طریق آن ساختمان فرار کردند . اما روزهای بعد ، وقتی همه چیز را برای سردار تعریف کردم ، گفت که تا به حال از هیچ کدام از ایرانی هایی که فرار کرده اند ، در این مورد چیزی شنیده است .

گاهی که با هم صحبت می کردیم ، حرفهایی را که نصرت به او زده بود برایم تکرار میکرد . نصرت به سردار گفته بود که پیش از اشغال کویت ، تاجر لوازم برقی بوده . بعد از جنگ همه ، چیزش را از دست داده بود و من تنها چیز باقی مانده برایش بودم . نصرت روزی گفته بود نمی خواهد مرا از دست بدهد و روزی دیگر گفته بود مسول همه جنایات مردا ، ما زن ها هستیم که عشق مردها به ما ، باعث می شود دست به هر کاری بزنیم .

نصرت هر روز ، از روز قبل ، به من وابسته تر میشد . وقت رفتنم بی تابمی میکرد و با اصرار می خواست که بمانم . من هم که کاری نداشتم می ماندم و به حرفهایش گوش می دادم.

روزی که پانسمان چشم هایش را باز کردند ، نتوانست جایی را ببیند . پزشک معالجتش ، با چند پزشک دیگر ، در اتاق جلسه ای تشکیل دادند و وقتی از آن جلسه آمد بیرون ، گفت که نصرت باید دوباره عمل شود . می خواستم بروم سراغ خواهر مسعود ، اما هیچ آدرسی از او نداشتم . نصرت هم که تصور می کرد عملش نتیجه می دهد ، از این که امکان داشت دیگر نتواند ببیند حسابی ترسیده بود . هر روز که می آمدم ، خواب بدی را که شب قبل دیده بود ، برایم تعریف میکرد . همان خوابی که چند نفر می آیند تا نصرت را با خودشان ببرند و او دستهایش را محکم به میله های تخت می گیرد ، اما دستهایش کنده می شوند.... می گفت آن آدمها هر بار شبیه کسی هستند ؛ گاهی شبیه دوستان خودش ، گاهی شبیه کاوه و حمید رضا و گاهی هم شبیه قادر....

چند روز بعد سردار را عمل کردند و هفته بعد مرخص شد. گچ پای نصرت را باز کرده بودند و او هر روز در اتاق راه می رفت تا پایش بهتر شود . سردار وقت رفتن شماره تلفنی را همراه با نشانی خانه و سوپرمارکت به من داد تا اگر کاری داشتم و کمکی خواستم با او تماس بگیرم. گفت روزهای یکشنبه هم به دیدنم می آید. نصرت دوباره تنها شده بود ..

ما وقت بیشتری را با هم می گذرانیدیم . دکتر می گفت احتمال این که عمل دوم با موفقیت همراه باشد خیلی کم است . با آن که حرفی به نصرت نزده بودم ، او روحیه اش را باخته بود. سعی می کردم خاطرات خوب گذشته را به یادش بیاورم ، دورانی را که نصرت می گفت دوران نامزدی ما بود و من می گفتم دوران دوست دختر و دوست پسری مان ؛ اما فایده ای نداشت.

طبق معمول ، چیزی وجود داشت که نصرت از آن باخبر بود ، اما نه من میدانستم آن چیز چی است و نه او به من می گفت . از مردن حرف می زد . برایش از آخرت و توبه حرف زدم ، اما او باز هم ، حرف خودش را میزد . همه مطالب

روزنامه سرزمین را برایش می خواندم . حتی خبرهای اقتصادی و خارجی آن را . اما همیشه میگفت : " دروغ میگی ... چیزی رو که هست نمیخونی ... از خودت میگی " ...

روزی که نصرت برای عمل دوم به اتاق عمل رفت ، هوا بارانی بود . سردار با آجیل و پسته و برگه هلو و تنقلات دیگر آمده بود . چند تا نوار جدید لس آنجلسی هم با خودش آورده بود . خواب هایی را که نصرت می دید ، برایش تعریف کردم ، ناراحت شد . گفت : " خیلی از ایرانی های فراری ، تو این شهر با گمنامی مردن ، منم بالای سره خیلی ها شون بودم " .

پرسیدم : " مثلاً کیا؟ "

جواب داد : " خلیا ، از مظفر فیروز گرفته تا غلام حسین ساعد که همشهری خودم بود .... وقتی آوردنش بیمارستان ، خون استفراغ می کرد ... آخر دست و پا شو با طناب بستن به تخت ... میگفت دست و پای منو باز کنید ! ال احمد اومده ، تو اتاق بغلی منتظره ... منو ببرید پیش خودتون ... بنشینیم با هم حرف بزنیم ... " و بعد اشکش سرازیر شد و دیگر حرفی نزد ؛ شاید هم نتوانست حرفی بزند .

پرسیدم : " یعنی ممکنه نصرت هم ؟ " ...

آجیل و نوارهایی را که آورده بود ، بر روی صندلی گذاشت ، کلاهش را به سر کرد و بی خداحافظی راه افتاد و رفت . چند ساعت بعد ، وقتی در اتاق عمل باز شد ، پشت سر دکتر ماری پله تیه ، پرستارها برانکادری را که نصرت روی آن خوابیده بود بیرون آوردند . نمیدانستم باید دنبال نصرت بروم یا دکتر . آخر سر دنبال دکتر رفتم . بی توجه به من راه می رفت ، شاید نمی خواست جواب سوالم را بدهد .

پشت سرش وارد اتاق شدم . به پشت میزش که رسید ، نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت : " من به نتیجه عمل امیدوار نیستم ، اما تا باز کردن پانسمان چشماش ، نمیتونم حرفی بزنم " .

پرسیدم : " مگه قراره تا اون موقع معجزه ای اتفاق بیفته ؟ "

سرش را چند بار تکان داد و گفت: "آره، اگر به معجزه اعتقاد داشته باشی، ممکنه اتفاق بیفته".

روز بعد که نصرت به هوش آمد، از من خواست او را ببرم روی بالکن. میپ رسید ایران کدام طرف است. جهتی را که تصور می کردم طرف ایران است، نشانش دادم. رو به آن سمت می نشست و چیزهایی زیر لب میگفت. به هیچ کدام از نوارهایی که سردار آورده بود، گوش نمیداد. فقط نوار "ای ایرانی مرز پر گوهر..." را گوش می داد. گاهی می دیدم که شانه هایش تکان می خوردند. نمیدانستم گریه میکند یا دم و بازدم نفس هایش باعث میشود شانه هایش بالا و پایین برود.

چند بار حرف برگشتن به ایران را پیش کشیدم. گفت وقتی چشمه‌هایش خوب شود، بر می گردیم ایران. روزی گفتم: "کاش منو ایران می داشتی و تنها می اومدی، اون وقت می تونستم از ایران کمکت کنم. اگر هم کمکای من و بقیه به نتیجه نمی رسید، بدون من، راحت تر میتونستی ازدواج کنی و اجازه اقامت بگیری".

اما باز همان حرفهای قبلی اش را تکرار میکرد، گفت همه این کارها به خاطر من بوده. در ذهنم به دنبال حرف های خودش می گشتم تا با آن حرفها، امیدوارش کنم. یکی از جمله هایش را که پس از مرگ مسعود گفته بود در خاطر

داشتم. گفتم: "نصرت یادته بعد از شهادت مسعود بهم گفتی دنیا مثل الکه، خوبا میرن و بدا می مونن؟"

روزی که نصرت این حرف را زده بود، جوانی نداشتم به او بدهم و تنها با تکان دادن سرم حرفش را تایید کرده بودم. اما وقتی این حرف را به خودش زدم، گفت: "اول این که، من این حرفو زده بودم و آقام گفته بود. بعدش

هم، من آدم خوبی نیستم، الان مثل دونه ای هستم که وسط گیر کرده".

گفتم: "خب، خودتو بکش بیرون".

نیشخندی زد و گفت: "تکون بخورم، افتادم پایین. تازه، الان روز خوش منه".

به سردار تلفن کردم و از او راهنمایی خواستم. گفت روزی چند ساعت برم و در سوپر مارکت او کار کنم تا حوصله

ام سر نرود. اما قبول نکردم. نمی توانستم نصرت را تنها بگذارم. می ترسیدم بالای سر خودش بیاورد. سردار گفت

به خانه مان نروم و شب ها همان جا پیش نصرت بمانم . گفت که هزینه ماندن همراه را به بیمارستان میدهد تا من بتوانم پیش نصرت بمانم.

سردار روز بعد آمد بیمارستان و هزینه های عمل نصرت و تخت بغل نصرت را داد تا بتوانم شب ها آنجا نروم . می خواستم تشکر کنم ، اما گفت : " تشکر لازم نیست " .

نمی دانستم هدف سردار از این کارها چیست . می ترسیدم او هم در فکر سو استفاده از ما باشد . وقتی میخواست برود گفتم : " هر کدام از ما دو تا عقیده سیاسی مخالف هم داریم ؛ چرا به من کمک می کنید ؟ "

انگار منتظر این سوال بود . از اتومبیلش پیاده شد و گفت : " تو هنوز پارسی نشدی ، واسه همین این سوال رو می پرسی " .

گفتم : " ولی همه پارسی ها مثل شما مهربون نیستن " .

خندید و گفت : " آره ، ولی این شهر ، شهر خیلی جالبیه ، توی هر کوچه و خیابونش یه شاهزاده فراری ، یه رئیس جمهور تبعیدی و یه نخست وزیر زندگی می کنه .... گاهی دو نسل که سالها با هم دشمن بودن و جنگیدن ، با هم همسایه میشن ، دل میدن و قلوه می گیرن " .

پرسیدم : " یعنی ، شما از ما کینه ای ندارین ؟ "

گفت : " از هیشکی کینه ای ندارم . توی سوپر مارکت من پسر کار می کنه که از اون کمونیستای دو آتیشه س . اسمش اردشیره ، بعد از فروپاشی شوروی هم آدم نشد . قبل از انقلاب ، جزو چریک های خلق بود ، خیلی از دوستاشو من و رفقایم دستگیر کردیم . بعد از انقلاب فرار می کنه می اد اینجا ، حالا هم کارمند منه . مثل پسرم دوستش دارم " .

وقتی حرف هایش تمام شد ، انگار از دیدن قیافه متعجب من خنده اش گرفت که گفت : " اشکال مردم اینه که خیال می کنن سیاستمدارا آدمای خیلی عجیب و غریبی هستن . خب ، اونا هم آدمن و هر آدمی هم رحم و مروت و عاطفه



و عشق و احساس داره..."

وقتی به اتاقم آمدم ، دیدم نصرت در بالکن است . لحظه ای از ترس خشکم زد . خیال کردم دیده است با سردار حرف می زنم . اما وقتی یادم افتاد که چشمهایش نمی بینند ، خیالم راحت شد . روی میز کنار تختش ، سینی غذایش بود با ظرف دواها و قرص هایش ، هر دو دست نخورده . رفتم به بالکن و گفتم : " هنوز که غذاها و دواتو نخوردی آقا پسر ! منتظر بودی من پیام بریزم تو گلوت ؟ "

گفت : " اشتهای نداشتم دختر خانم . "

دستش را گرفتم و آوردم داخل اتاق . گفتم : " این غذاها و دواها رو نیاوردن روی میز بگذاریم که اتاق قشنگ بشه . باید اینا رو بخوری تا جون بگیری . "

گفت : " فعلا بیشتر به روزنامه احتیاج دارم تا غذا . اگر تلویزیون هم باشه خوبه . "

نشاندمش بر روی تخت . غذاها را قاشق قاشق توی دهانش گذاشتم و بعد هم دواهایش را دادم خورد . پرسید : " روزنامه برام می خری ؟ "

گفتم : " از کجا بخرم ؟ "

گفت : " نزدیکی خانه فرهنگ ایران ، یه دگه روزنامه فروشی هست که همیشه از همون جا می خریدیم . "

گفتم : " از فردا برات میخرم . "

عصر به سردار تلفن زدم . می خواستم پرسم نزدیکی های بیمارستان جایی هست که روزنامه های ایرانی بیاورند . گفت که از روز بعد اردشیر را می فرستد دنبال روزنامه و او آنرا برایم می آورد بیمارستان .

روز بعد ، ساعت ده صبح بود که از بلند و گوهای راهرو ، شنیدم کسی اسم " همسر عدنان " را صدا میکند . رفتم به کنار پیشخوان پرستارها . مردی میانسال که سیبل پر پشتی داشت و چند روزنامه هم دستش بود ، در کنار پیشخوان ایستاده بود . ابروهایش هم مثل سیبل ها و موهایش ، پر پشت بود . روزنامه ها را گرفتم ، به فرانسه تشکر کردم و

به اتاقم آمدم.

به اتاق که برگشتم ، نصرت را بیدار کردم . بعد بالشی پشتش گذاشتم تا بتواند تکیه بدهد . روزنامه را ، مثل سفره ای ، بر روی پاهایش باز کردم و در میان خبرها دنبال مطالبی در باره نصرت گشتم . در صفحه آخر روزنامه ستونی بود که شماره " ۸ " بالایش چاپ شده بود . اول ستون نوشته شده بود : " در هفت شماره گذشته روزنامه ، خاطرات مشترک همکاران و دوستان و افرادی را که به نوعی با نصرت ادهمی در ارتباط بودند ، خواندیم . امروز مطلبی از ساسان سیدی می خوانیم که سالها همکار نصرت بوده است ..."

مطلب را که برای نصرت خواندم ، حس کردم حالش بهتر شده است . شاید همین مطلب باعث می شد تصور کند هنوز هم ، جزو آدم های مهم است و او را فراموش نکرده اند .

روز بعد پانسمان های چشم های نصرت را باز کردند ، اما او باز هم چیزی نمی دید و باز هم دکتر گفت که باید عمل شود . هر بار که حرف برگشتن به ایران را زده بودیم نصرت گفته بود که پس از خوب شدم چشمهایش به ایران بر می گردیم . نماندیم حالا با این وضع کی به ایران بر می گردیم .

اردشیر شده بود مأمور توزیع روزنامه و صبح به صبح برایم روزنامه می آورد . من هم روزنامه را برای نصرت می خواندم و گاهی هم ، با کمک همدیگر ، جدول حل می کردیم . همان روزها تلویزیونی آوردند و در اتاق گذاشتند . نصرت صدای تلویزیون را زیاد می کرد و گوش میداد و از من میخواست برایش تعریف کنم که چه چیزی نشان داده می شود .

روزی ساعت یازده گذشته بود ، اما اردشیر هنوز روزنامه ها را نیاورده بود . باران می بارید . خیال کردم شاید یکشنبه است . روزهای یکشنبه روزنامه نمی آمد . چون دو روز قبل آن تهران جمعه بود و روزنامه های چاپ نمی شد . اما آن روز چهارشنبه بود . نصرت که از خواب بیدار شد ، به او گفتم صبح رفته ام دنبال روزنامه ، اما نیامده بود . ساعت دوازده در راهرو ایستاده بودم که اردشیر آمد . مثل همیشه به دست هایش نگاه کردم ، اما روزنامه ای ندیدم

در دست چپش تنها چتری سفید رنگی بود . او گفت : " سردار با شما کار داره . گفته بیاید فروشگاه ، اومدم دنبالتون ."

پرسیدم : "نمی دونین چه کار داره ؟"

گفت : " به من چیزی نگفت ."

گفتم اشکالی ندارد . بعد رفتم سراغ نصرت و گفتم میرم روزنامه بخرم . از بیمارستان که بیرون آمدم او چترش را

باز کرد و روی سرم گرفت . هوا سرد بود . سوار تاکسی که شدیم ، پرسیدم : " چرا روزنامه نخریدید ؟"

گفت : " روزنامه ها پیش سرداره . " و بعد پرسید : " لهجه فرانسه شما خیلی خوبه ، فرانسه رو کجا یاد گرفتید ؟"

جواب دادم : " تو دانشگاه کویت . " و تا رسیدن به فروشگاه ، دیگر نه او چیزی پرسید و نه من حرفی زدم .

فروشگاه شلوغ بود . جلو در ورودی ، سبد بزرگی بود که مشتری ها چترهایشان را در آن می گذاشتند و به داخل می

رفتند . در پشت یکی از صندوق ها ، فیروزه را دیدم . برایم دست تکان داد . همراه اردشیر از میان ردیف قفسه ها

ردّ شدم و از پله ها بالا رفتم تا به طبقه دوم رسیدیم . اردشیر جلو در اتاقی ایستاد ، در زد و رفتیم داخل و در را پشت

سرم بست . نگاهی به دور و برم انداختم . اتاقی بزرگ بود که در انتهایش میز کاری گذاشته بودند و وسط آن هم

میزی که رویش گلیم انداخته بودند و چهار طرفش چهار مبل راحتی بود . با شنیدن صدای ضربه های عصای سردار

که روی پارکت ها می خورد به طرف صدا چرخیدم . دری که سمت راست اتاق بود باز شد و سردار به داخل آمد .

ژاکت طوسی رنگی پوشیده بود و در زیر آن ، پیراهن سفیدی که یقه آن از گردی یقه کتش بیرون زده بود . سلام

کردم . لبخندی زد و جوابم را داد . بعد با دست به مبلها اشاره کرد . وقتی نشستم . در ظرف خاتم کاری شده را

برداشت که داخل آن گز بود و پولکی و نقل. لحظه ای بعد اردشیر آمد و سینی ای را که در آن دو لیوان بود ، بر روی

میز گذاشت . از بوی که از لیوان ها به مشام می رسید فهمیدم قهوه است . کم کم داشتم نگران می شدم . از خودم

پرسیدم چه اتفاقی افتاده که او گفته است بیایم اینجا . شاید قرار بود اتفاقی برای نصرت بیفتد و نمیخواست من آنجا

باشم یا شاید به پلیس پاریس یا مأمورهای سفارت ایران خبر داد بود که نصرت در بیمارستان است....

لبهای سردار تکان نمی خورد. نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و دستی به پیشانی اش کشید. گفتم: دفتر قشنگی دارید..."

دفتر قشنگی نبود. اتاقی بود که میزی در ته آن گذاشته شده بود. یک میز هم در وسطش با دو تابلوی نقاشی که به دیوارهای چپ و راست آن آویزان شده بودند. به اتاقی مشابهت داشت که اثاث بدرد بخورش را دزد برده باشد و فقط همین ها مانده باشد. گفتم اتاق قشنگی است تا سر حرف را باز کرده باشم. لحظه ای سردار بند شد و به طرف میز رفت. گفت: "هر روز اردشیر روزنامه ها را می آورد من آنها رو می دیدم، بعد می آورد برای تو. خواستم خودم پیام پیشت، اما خبرها رو که دیدم پاهام سست شد و نزدیک بود سخته کنم..."

ایستاد و از روی میز چند روزنامه برداشت. پرسیدم: "اتفاقی افتاده؟"

گفت: "آره، منتها نمیدونم اتفاق خوبی یا بد،"

پرسیدم: "اتفاقی که میگی به من مربوط میشه؟"

جواب داد: "آره" و حرکت کرد طرف من. بالای سرم که رسید، گفت: "کسی که خیال می کردی مرده، حالا زنده شده و برگشته ... اومده صفحه اول روزنامه ها..."

دستهایم لرزید. روزنامه ها را از دست سردار گرفتم. دستم سنگین شد و روزنامه ها از دستم افتاد. از میان آنها "سرزمین" را برداشتم و روی میز گذاشتم و در صفحه اول یک کلمه بزرگ جای همیشگی تیتراژ پر کرده بود: "بازگشت"

لحظه ای حس کردم، مثل تکه ای شکلات که آنرا در فکر گذاشته باشند، همه قسمت های بدنم قطره قطره آب می شود، روزنامه های دیگر را برداشتم، همان خبر را چاپ کرده بودند. روزنامه لوموند را هم که زیر میز بود برداشتم و نگاه کردم. در صفحه سوم، دور مطلبی خط کشیده بود. خبر آمدن مسعود. روزنامه ها را روی میز انداختم و به

پشتی مبل تکیه دادم ، از خودم پرسیدم : " حالا چکار می کنی ستاره ؟ "

هر چه فکر میکردم برای سوالم جوابی پیدا نکردم ؛ انگار همه سلول های مغزم از کار افتاده بود . چند بار سرم را تکان دادم ، اما نه از خوابی که تصور میکردم باشم پریدم ، و نه سلول های مغزم به کار افتاد . روزنامه ها را برداشتم و از اتاق سردار آدمم بیرون . حس بلا تکلیفی بدی داشتم . حسی که سالها پیش ، زمان شنیدن خبر شهادت مسعود به من دست داد . تلو تلو خوران آدمم خانه . روزنامه ها را که خیس شده بود انداختم بر روز میز ، حوصله هیچ کاری را نداشتم . تا صبح همه سیگارهایم را دود کردم و روزنامه هایی را خواندم که از پیش سردار آورده بودم . عکسهایی از مسعود چاپ شده بود که به کسی که من می شناختم . هیچ شباهتی نداشت . در روزنامه های سیاه و سفید ، صورتش سیاه بود و در عکس هایی که روزنامه سرزمین از او چاپ کرده و عکس هایی رنگی بود ، پوست صورتش قهوه ای و موهای جلو سرش هم ریخته بود . مسعود را طوری فراموش کرده بودم که اصلاً یادم نمی آمد در عمرم با چنین آدمی زندگی کرده باشم . با او حرف زده باشم ، خیلی فکر کردم تا خاطرات زندگی ام با او به یاد آوردم . با خودم گفتم اگر زن نصرت نشده بودم ، حالا نتیجه همه سختی هایی را که در زندگی کشیده بودم ، می دیدم . شاید اگر زن نصرت نمی شدم ، در زندگی ام اصلاً با این همه سختی رو به رو نمی شدم . حالا حتماً کوچه را طاقه نصرت می بستم ، گوسفند و میوه و شیرینی می خریدم و وقتی مسعود می آمد ، دسته گلی بزرگ که از قبل سفارش داده بودیم ، دور گردنش می انداختم و جلو پایش گوسفند قربانی می کردیم . نمیدانستم این مساله را چطوری باید به نصرت بگویم . آخر سر تصمیم گرفتم به او حرفی نزنم تا روزی که حالش خوب شود و چشمهایش بینایی خود را بدست بیاورد .

صبح شده بود و صدای رفت و آمد خودروها از خیابان پشت خانه می آمد . وقتی از خواب بیدار شدم ، سرم درد می کرد . به حمام رفتم ، بعد لباس پوشیدم و از خانه آدمم بیرون . سر راه برای نصرت چند تا مجله " کمیک استیریپ " خریدم . می خواستم روزنامه ایرانی هم بخرم ، اما پیدا نکردم . به بیمارستان که رسیدم ، پرستار پاکتی را دستم داد

. بازش کردم . روزنامه بود . باز هم عکس مسعود در صفحه اول آن چاپ شده بود . در پاکت را بستم و رفتم سراغ

نصرت . می خواستم طوری رفتار کنم که متوجه نشود اتفاقی افتاده است. سلام دادم و رفتم جلو، صورتش را بوسیدم.

پرسید: «چرا دیروز برنگشتی؟»

جواب دادم: «از اداره ی پلیس تلفن زدن، گفتن باید فرم شکایت پر کنم. رفتم، ولی اونقدر معطل شدم که دیگه نتونستم

بیام.»

پرسید: «روزنامه ها رو دیدی؟»

گفتم: «اره.»

گفت: «در مورد من چیزی نوشتن؟»

گفتم: «اونا سوژه ای پیدا کردن که تا چند ماه ولش نمیکنن.»

گفت: «برام بخونشون.»

شک داشتم موقع خواندن روزنامه ها قادرم خوب نقش بازی کنم یا نه؛ طوری که نصرت نفهمد دروغ می گویم. در

پاکت رو باز کردم و روزنامه را پهن کردم روی تخت. پرسید: «سوژه ای که میگفتی چیه؟»

پرسیدم: «کدوم سوژه؟»

جواب داد: «همونی که گفتم روزنامه ها پیدا کردن . تا چند ماه ولش نمیکنن.»

یاد حرفی که زده بودم، افتادم. به صفحه ی اول روزنامه ای که روبه رویم بود نگاه کردم. باز هم عکس مسعود چاپ

شده بود. خندیدم و گفتم: «سوژه ی جدیدشون اینه که گوگوش میخواد دوباره بخونه.»

از جایش پرید و گفت: «راست میگی؟!»

جواب دادم: «دروغم چیه، عکسش رو صفحه ی اول هم چاپ کردن.»

دستش را روی پیشانی اش گذاشت، بعد به موهایش کشید و تا پشت گردنش آورد گفت: «میدونستم وقتی من

نباشم، اینا دوباره بر میگرددن.»

خندیدم و گفتم: «خیلی خب، خودتو لوس نکن.»

از خودم خبری درست کردم و برایش خواندم. گفتم که به گوگوش مجوز داده اند و قرار است اول برای زن ها بخواند، البته با روسری و حجاب کامل و بعد ممکن است برای مرد ها هم بخواند. در تمام مدتی که خبرهای جعلی از خودم میخواندم، چشمم به عکس مسعود بود. آخر سر، به بهانه ی رفتن به اداره ی پلیس، از بیمارستان امدم بیرون. خودم را به خانه رساندم و خبرها را خواندم. مسعود در مصاحبه هایش گفته بود همه ی این نه سال در اردوگاهی اسیر بوده که اسمش در دفتر صلیب سرخ ثبت نشده بود. نظرش را در مورد من و نصرت پرسیده بودند؛ اما حرفی نزده بود. پرسیده بودند علت فرار نصرت به خارج از کشور، آمدن او بود یا خلاف هایی که انجام داده بود؟ این سوال را هم، مثل بقیه ی سوال های دیگر، بی جواب گذاشته بود.

روز بعد دوباره روزنامه ها را برای نصرت خواندم و به جای خواندن خبرهای واقعی، به دروغ، خبرهایی در مورد گوگوش خواندم. نصرت هم، دقیقه به دقیقه، تعجبش بیشتر میشد و میپرسید: «چرا وقتی مت ایران بودیم، این اتفاق ها نیفتاد؟»

برایش میخواندم که با اجرای کنسرت گوگوش موافقت شده و از همه جای ایران زن ها به تهران هجوم آوردند و در سفارتخانه های خارجی هم، ایرانی ها تقاضای ویزا کرده اند. و حالا مشکل مهمتر، جایی است که باید این کنسرت در آن اجرا شود. به نصرت گفتم اول قرار بوده کنسرت در تالار وحدت به اجرا در آید و بعد هم قرار شده در استادیوم آزادی. و چون هر دوی اینجاها، برای اجرای کنسرت، جای کوچکی است، چند نفر پیشنهاد دادند کنسرت در یکی از کشورهای همسایه، مثلا دبی که امفی تئاتر بزرگ دارد، برگزار شود. اما چند برج ساز هم گفته اند، با کمک معمارهای ایتالیایی و المنی، میتواند سه ماهه تالاری بسازند که هم برای اجرای کنسرت گوگوش مناسب باشد و هم در شان چنین خواننده ای باشد. بقیه ی روز مجله ای کمیک را برایش میخواندم و شکل هایش را تعریف میکردم؛ اما او

نمیخندید. حالا هر دوی ما چیزی داشتیم که نگران آن باشیم، برای نصرت ترس از مرگ و کوری بود و برای من، آمدن مردی که تنها چند ماه با هم زندگی کرده بودیم و حالا حس میکردم به او خیانت کرده ام. نصرت که میخوایید، مطالب روزنامه را میبلعیدم. مثل ادمی که چند روز تشنه مانده و ناگهان به چشمه یابی رسیده باشد. چند بار خواستم خودم را از بالکن پرت کنم پایین، یا بروم بالای یکی از پل های رود سن و بپریم داخل آب؛ اما جرئت انجام دادن این کار را نداشتم.

سه روز پیش از عمل سوم نصرت، او خوابی را که همیشه نیمه کاره میماند، کامل دید. به من گفت: «دیشب خوابمو تا آخر دیدم. خواب دیدم چند نفر که هر شب می اومدن از خواب بیدارم میکردن و میخواستن منو با خودشون ببرن، ایندفعه دستامو بریدن و با خودشون بردن. بردن از بالای کوه پرتم کردن پایین دره».

نصرت باور داشت که خوابش با عمل جراحی سوم تعبیر میشود. میگفت از اتاق عمل زنده بیرون نمی آید. سعی کردم امیدوارش کنم؛ اما دیگر حتی دروغ هایم در مورد گوگوش هم توجه اش را جلب نمیکرد. در کنارش مینشستم و به حرفهایی که میزد، گوش میدادم. اگر حوصله داشتم، جوابش رو میدادم و آگه جوابی نداشتم، با کلماتی مثل «درسته»، «اره»، «یادم می آید» و... حرفهایش را تایید میکردم.

روز پیش از عمل در اتاق نشسته بودیم. در همه مدتی که بیمارستان بودیم، حاضر نشده بود به حیلط بیاید. میگفت میترسد کسی او را بشناسد. گاهی فقط میرفت توی بالکن. آن روز یکشنبه بود. روزنامه ای نداشتم. نشسته بودیم و جدول روزنامه های روزهای قبل رو حل میکردیم. ستون سه عمودی، کلمه ای هفت حرفی میخواست که معنی اش «از یاد بردن» بود. نصرت گفت: «فراموشی»

وقتی خواستم حروف را در خانه های جدول بنویسم، با جلو آوردن دستش، مانع کارم شد. روزنامه و مداد را از دستم گرفت و گذاشت روی تخت. اعتراض کردم که چرا چنین میکند؛ اما با حالتی خاص گفت: «حتی قیافت هم یادم رفته».

گفتم: «از روزی که در خونه رو قفل کردی و با چمدون لباسام رفتی هنوز یک ماه نگذشته».



دستم را فشار داد. مترسیدم فریاد بزند یا کار احمقانه ای بکند. در اتاق باز بود و هر لحظه امکان داشت پرستارها یا دکترها به داخل بیایند. گفت: «هیچی از اون روز یادم نمیاد باور میکنی؟ بنظرم میاد چند قرن که از هم دوریم. خیلی وقته که مثل زن و شوهر نیستیم و با هم غریبه شدیم.»

خندیدم و گفتم: «دوباره پرستار وظیفه شو فراموش کرده.»

گفتم: «اون ادمای وظیفه شناسی هستن مثل ساعت کار میکنن.»

گفتم: «اره، منتها ساعتی که باتری تموم کرده؛ والا اگه دواها تو به موقع میدادن، از این حرفا نمیزدی.»

اما من یادم بود که اخذین بار چه وقت با هم زن و شوهر بودیم؛ همان سالی که تازه از جام جهانی آمده بود. خیال میکرد خوب شده، برای همین میخواست بچه دار شود. روابط خوبی با هم داشتیم؛ مثل روزهایی که تازه با هم عروسی کرده بودیم و هنوز همدیگر را دوست داشتیم.

روز بعد که نصرت را به اتاق عمل بردند، سردار هم آمد. پاکتی بزرگ دستش بود. گفت خبر آمدن مسعود در چند تا از مجله ها و روزنامه های خارجی چاپ شده است. پاکت را باز کردم. زنده ماندن مسعود، خبری انقدر مهم بود که حتی تایم و نیویورک هم ان را چاپ کرده بودند. سردار پرسید: «میخوای چه کار کنی ستاره؟»

گفتم: «چه کار میتونم بکنم؟ مثل همیشه که اتفاق میافتاد، اینبار هم منتظر میمونم تا ببینم چی پیش میاد.»

سردار گفت: «اینکه نمیشه، اگر تو سراغ مسعود نری، ممکنه اون سراغ تو بیاد.»

سردار دیگر حرفی نزد. حالا حس میکردم مثل دانه ای هستم که در سوراخ الک گیر کرده است؛ نه میتونستم خودمم رو بالا بکشم. نه میتونستم تکان بخورم.

بر روی نیمکت جلوی اتاق عمل خوابم برده بود. چشمهایم را باز کردم، دست دکتر بر روی شانه ام قرار داشت و در کنارم نشسته بود. او گفت: «تا دو هفته ی دیگه شوهرت میتونه دوباره ببینه.»

دستم را روی دستش گذاشتم. خیس بود. همیشه به روزی فکر میکردم که این حرف رو از زبان دکتر بشنوم. نصرت

قول داده بود پس از خوب شدن چشمهایش به ایران برگردیم، اما نمیدانستم با شنیدن خبر زنده ماندن مسعود، باز هم حاضر میشد به ایران برگردیم یا نه؟ شاید به من اجازه میداد برگردم و خودش همینجا میماند. اما اگر به همین سادگی میتوانست مرا از دست بدهد، چه دلیلی داشت که مرا این همه راه دنبال خود بکشد و این همه مدت، مواظبم باشد که به ایران تلفن نکنم و به پلیس خبر ندهم.

نصرت وقتی به هوش آمد، اولین سوالی که پرسید، در مورد کنسرت گوگوش بود. پرسید: «آخرش این گوگوش خوند یا نه؟»

گفتم: «سالنی که میخواستن، هنوز ساخته نشده. گفتن باشه بعد از انتخابات تا اوضاع هم یکمی اروم بشه.»

مثل اینکه خبر خوشی شنیده باشد، نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر اختیارش دست من بود، هیچ وقت اجازه نمیدادم بخونه.»

گفتم: «باز جای بقیه تصمیم گرفتی؟»

گفت: «اگه بخواد بخونه، دیگه اون اسطوره ی قبلی نیست، میشه یکی مثل بقیه.»

نمیخواستم درباره ی چیزی که وجود نداشت و حتی فکرشم خنده دار بود، بیش تر از این بحث کنم. هرچند میدانستم که نصرت میتواند ساعت ها در باره ی این موضوع حرف بزند. گفتم: «دکترت گفته تا دوهفته ی دیگه چشمات میشه مثل روز اولی که باز کردی. از همین حالا باید چمدونا رو جمع کنم و برای دوستان و اشنایان کادو بخرم.»

خندید و گفت: «پس یه بسته واجبی هم برای من بخر تا خودم و خلاص کنم.»

گفتم: «واجبی برات میخرم که بزنی به سرت تا فکرای عوضی از سرت بیرون بریزه.»

روزهای بعد در اتاق راه میرفت. جای همه چیز را در اتاق یاد گرفته بود و مثل گذشته، وقتی راه میرفت، دیگر به تخت و دیوارها نمیخورد. حتی یاد گرفته بود از یخچال کمپوت بردارد و با در بازکن، در ان را باز کند و بخورد.

هنوز یک هفته از عمل سوم نصرت نگذشته بود که شبی پیش نصرت نماندم، امدم خانه تا تمیز و مرتبش کنم. صبح که

رسیدم بیمارستان، پرستار دوید طرفم. روی صورتش جای خراش بود. پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»

دستم را گرفت و برد طرف اتاق. نصرت خوابیده بود. پرستار پتو را کنار زد. دیدم دست و پایش با تسمه و طناب به

تخت بسته شده است. پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»

گفت: «صبح دواهاشو آورده بودم. داشت تلویزیون نگاه میکرد. گمون کنم کانال الجزیره بود. پشتم به تلویزیون

بود. انگار یه گزارش پخش میکرد در مورد مردی به اسم مسعود که سالها اسیر بوده و حالا به ایران بازگشته... انگار

روزنامه نگار بود... همه تصور میکردن مرده. عدنان ظرف داروها رو برگردوند و رفت طرف تلویزیون. خواستم جلوشو

بگیرم، اما به صورتم چنگ زد و پرتم کرد کنار، بعد از تخت افتاد زمین و سینه خیز رفت طرف تلویزیون...»

پتو را روی نصرت کشید و به حرفش ادامه داد: «سه تا امپول ارامبخش بهش زدیم تا ساکت شد و خوابش برد.»

با پرستار از اتاق بیرون امدم. از تلفن سکه ای تریای رستوران، به یردار تلفن زدم و چیزهایی که از پرستار شنیده

بودم، برایش تعریف کردم. از او خواستم راهنمایی ام کند، اما گفت: «فعلا چیزی نمیشه گفت، کاری هم نمیشه کرد، باید

منتظر بود تا دید چه اتفاقی می افته.»

به اتاق نصرت برگشتم، تسمه ها و طناب های دست و پاش را باز کردم. دستش رو گرفتم. خیلی سرد بود و نبضش

اونقدر ضعیف میزد که حتی نمیتونستم ان را حس کنم. روی مچ دستها و پاهاش هنوز جای تسمه ها و طناب ها

بود. انها را مالش دادم تا خون دوباره در بدنش جریان پیدا کند. از خواب که بیدار شد، دست و پاهایش را تکان

داد. هنوز نفهمیده بود در کنارش هستم. گفت: «کی دست و پای منو باز کرد؟»

گفتم: «حالت خوبه نصرت»

سرش را به طرف صورتم چرخاند و گفت: «مسعود زنده س ستاره!...»

دستهایش را میان دستهایم گرفتم و گفتم: «میدونستم.»

هق هق گریه اش را شنیدم. دستش را چند بار تا نزدیک پانسمان چشمهایش آورد. انگار میخواست اشکهایش را پاک

کند. اما هر بار دستهایش را گرفتم و پایین اوردم. گفتم: «این اشکها برای چشمهات مثل سمه...»  
گفت: «اما برای درد دلم و تل مرهمه».

من هم گریه ام گرفته بود. نصرت گفت: «تا امروز هرچی رو میخواستم خریدم؛ اما مسعود دیگه خریدنی نبود... خریدنی نیست».

گفتم: «به خدا هیچ اتفاقی نیفتاده... من فقط چند ماه زن اون بودم، بقیه ی عمرم زن تو بودم، تا آخر عمرم هم زن تو میومم».

میخواست از روی تخت بلند شود. دستم را فشار دادم روی سینه اش و پشتش را تکیه دادم به تخت. گفتم: «هنوز طنابا اینجاست ها... آگه شیطونی کنی دوباره میبندمت به تخت».

به تخت تکیه داد و گفت: «چرا کاری نمیکنی؟ چرا اون طنابا رو نمیندازی دور گردنم خفم کنی. خیال میکردم روزی که این خبرو بشنوی، هرچی که دم دستت باشه به سرم میکوبی».

دلم برایش میسوخت. بلایی به این بزرگی سرش آمده بود. حالا باز هم منتظره بلا و بدبختی بود. گفتم: «فرض کن کارایی که تو گفتی بکنم، سر شکسته ی تو که برای من مسعود همیشه سه گرفتاری هم به گرفتاری های دیگه م اضافه میشه». پرسید: «مطمئن باشم که تنهام نمیذاری؟»

در زندگی اش، از بس سر و کارش با زنهایی بود که دنبال کسی میرفتند که پول بیشتری به آنها بدهند، حالا تصور میکرد که من هم یکی از ان زنها هستم. گفتم: «تو شوهر منی، آگه قرار باشه برم، باید ازت طلاق بگیرم، تو هم باید طلاقم بدی. نمیتونم همینطوری سرم و بندازم پایین و برم».

گفت: «حالا که چشمم جایی رو نمیینه، حس میکنم سبک شدم. آگه چشم داشتم و میخواستم این حرفا رو بزنم، خجالت میکشیدم، نمیتونستم...»

میخواستم بروم و صورتم را بشویم، اما پیش از انکه از اتاق بروم، سیم برق تلویزیون را از پریز کشیدم. من هم سبک

شده بودم. حس میکردم جواب خیلی از سوال هایم را پیدا کرده ام. حدس میزدم علت اصلی آمدن نصرت به پاریس این بود که فهمیده بود مسعود زنده است، اما نمیدانستم از کجا با خبر شده بود. نمیخواستم سوالی از او بپرسم. روحیه اش خراب بود و هر اتفاق کوچکی میتونست وضع رو بدتر از وضعیت موجود بکند.

عصر پزشکی معالجه نصرت به اتاق امداد که از ماجرای صبح با خبر شده بود، پرسید چه چیزی عدنان را ناراحت کرده است. پرستار صبح هم در اتاق بود. نمیتوانستم دروغ بگویم. گفتم: «خبر آزادی یک اسیر ایرانی رو که نه سال بود همه تصور میکردن کشته شده شنیده، یاد برادرش افتاده که بعد از جنگ خلیج دیگه کسی ازش خبر نداره. برای همین هم هیجان زده شده».

دکتر انگار حرفم را قبول کرد. گفت که عدنان نباید عصبانی بشه، نباید گریه کنه و نباید احساساتی بشه. بعد هم گفت تلویزیون را از اتاقش ببرند. اما من خواهش کردم که اجازه بدهند تلویزیون همانجا باشد. گفتم میخوام برایش فیلم ویدئویی بیارم. قبول کرد و گفت نباید اجازه دهم اخبار یا هر چیزی که هیجانزده اش میکند ببیند.

شب رفتم خانه و صبح با فیلم ها و نوارهایش امداد، روزهای بعد، کنارش مینشستم و با هم فیلم عروسیمان را می دیدیم. سریال دایی جان ناپلئون را باز هم دیدم، اما اینبار فقط تیکه کلام های مش قاسم رو تکرار میکرد و مثل دفعه های قبل ان تیکه کلام ها را به حالت مسخره به زبان نمی آورد. هر حرفی که میزد، خیلی جدی، انگشتهایش را باز میکرد، جلوی صورتش میگرفت و میگفت: «تا قبر آ... آ... آ... آ...»

چند روز بعد وقتی پانسمان چشمهای نصرت را باز کردند، باز هم جایی را نمیدید. دکتر میگفت گریه و هیجان به چشمهایش آسیب رسانده و باید دوباره عمل شود. نصرت مثل دفعه های قبل ناراحت نبود. دکتر که رفت، گفتم: «میخوای بریم حیاط قدم بزنیم؟» اما نیامد و گفت برویم به بالکن. صندلی اش را بردم و گذاشتم در بالکن. بعد خودش را بردم و برگشتم تا برایش چای بریزم. وقتی دوباره به بالکن برگشتم، دیدم دستهایش را از نرده ها گرفته است و پایین را نگاه میکند. لیوان چای را روی لبه ی نرده ی بالکن گذاشتم، دستش را گرفتم و بردمش

طرف صندلی. وقتی لیوان چای را دستش دادم، گفت: «به نظر تو ممکن کسی که ترکش توی بدنشه، وقتی از بالا داره

پایین رو نگاه میکنه، واسه ی چند لحظه، کنترلشو از دست بده و بیفته پایین؟»

گفتم: «خب، هرچیزی ممکنه اونم توی پاریس...»

خندید و گفت: «دوست دارم اگه مردم همه خیال کنن اینجوری مردم.»

گفتم: «تو اگه مردنی بودی، خیلی وقت پیش میمردی.»

گفت: «اگر سگ باشم و هفت تا جون هم داشته باشم، بالاخره یه روز همه جون هایی که دارم تموم می شه و می میرم.»

گفتم: «تو می تونی راحت بمیری، اما من بدون تو نمی تونم زندگی کنم.»

گفت: «من به خاطر تو می خوام خودمو بکشم، اگه من بمیرم، هم، داستانی می نویسی همین جا تموم می شه و دیگه، لازم

نیست بیشتر از این، طولش بدی، هم با خیال راحت، می ری دنبال مسعود.»

پرسیدم: «مگه داستان زندگی من، با تولد تو شروع شده که حالا، با مرگ تو تموم بشه؟ مردن تو فقط وضع منو، از اینی

که الان هست، بدتر می کنه.»

جواب داد: «ولی من می خوام همین جا، داستان زندگی خودم رو تموم کنم. کاری هم به زندگی تو ندارم.»

پرسیدم: «مگه اینکه داستان رو، خودت شروع کردی که حالا بخوای خودت هم، تمومش کنی؟»

جواب داد: «تا اینجای زندگیم، هر کاری که دلم خواست، کردم. همین الان هم که بمیرم، تا مدت ها، اسمم سر زبون

هاست و خیلی ها، با شنیدن اسم من، مو، روی تنشون، خبردار وامیسته. من حالا جزئی از تاریخ شدم. اگه در مورد

زندگیم، قدرتی نداشتم، حالا در مورد پایانش، صاحب اختیارم و می تونم با کمک عقلم، از هر کجا که دلم

خواست، زندگیمو، قیچی کنم.»

گفتم: «اگر بازم از این حرفا بزنی، دیگه نمی آرمت بیرون!»

وقتی به اتاق برگشتم، ساعت از هفت گذشته بود. نصرت گفت بروم خانه. می گفت می خواهد تنها باشد و فکر

کند. نگران نصرت بودم و می خواستم پیشش بمانم؛ اما بدم نمی آمد که شبی دور از بیمارستان باشم. بوی ساولن دیگر داشت برایم تحمل ناپذیر می شد. یک هفته می شد که به حمام نرفته بودم و بدنم بو می داد.

از بیمارستان که بیرون آمدم، مثل روزهای قبل، سوار اتوبوس نشدم. شب جمعه بود. دلم می خواست کمی وقت تلف کنم. جلو هر مغازه ای، چند لحظه می ایستادم و ویتترین ها را تماشا می کردم. با خودم گفتم بروم خانه سردار، اما حوصله شنیدن خاطراتش را نداشتم. سر راه، از مغازه ای، تخم مرغ و نان باگت خریدم. به خانه که رسیدم، نیمرو درست کردم و خوردم. بعد پنیری را هم که در یخچال مانده بود، خوردم. ساعت از یازده گذشته بود که رفتم حمام. وان را پر کردم و پاکت سیگار را گذاشتم روی شیر آب، تا اگر باز هم خواستم، راحت بردارم. هر بار که سیگار خاکستر می شد، آن را می تکاندم. خاکستر سیگار روی آب می افتاد و پخش می شد و بعد هم در آب فرو می رفت. از انجام دادن این کار لذت می بردم. چند بار هم، دود سیگار را در دهانم نگه داشتم و بعد سرم را بردم در زیر آب و دهانم را باز کردم که دود سیگار بیرون نرفت ولی دهانم پر از آب شد. از حمام که بیرون آمدم، خیلی سرحال بودم. خوابیدم.

صبح با صدای برخورد قطره های باران به شیروانی از خواب بیدار شدم. قطره های باران به شیروانی می خورد و بعد، مثل جویی کوچک، از جلو پنجره به طرف پایین سرازیر می شد. رفتم آشپزخانه تا صبحانه را آماده کنم. رادیو را هم روشن کردم. صبح ها همیشه، برنامه ای مثل «سلام صبح به خیر» خودمان داشت که شهریاری و آتش افروز اجرا می کردند. در فاصله قطعه های مختلف موسیقی، گوینده ای می آمد و در مورد آب و هوا چیزی می گفت. امروز هم درباره هوا حرف می زد که بارانی است و امکان دارد تا شب طوفانی شود. هر چند دقیقه یک بار هم توصیه می کرد که حتماً چترهایتان را بردارید... مردم پاریس هنوز هم لباس های زمستانی شان را می پوشیدند و همیشه، بیرون که می آمدند، با خودشان چتر می آوردند. پاریس انگار شهری بود که مردمش هیچ وقت لباس های زمستانی خود را جمع نمی کردند و کنار نمی گذاشتند.

تا ظهر منتظر ماندم که لباسهایم خشک شود. بعد خواستم بیرون بروم؛ اما باران تندتر شده بود. با خودم گفتم اگر

همین جور منتظر بند آمدن باران بمانم، ممکن است هر لحظه تندتر هم بشود و اصلاً نتوانم بروم. آدمم بیرون و سرخیابان تاکسی گرفتم.

به بیمارستان که رسیدم، نصرت در اتاقش نبود. رفتم داخل راهرو، دیدم دستش را به دیوار گرفته است و جلو می آید. دستش را گرفتم و آوردمش به اتاق و پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفت: «رفته بودم دست به آب... بیرون چه خبره؟»

گفتم: «از صبح داره بارون می آد.»

پرسید: «از مسعود خبر تازه ای نداری؟»

جواب دادم: «باید خبر داشته باشم؟»

گفت: «خوب نیست که آدم از شوهرش بی خبر باشه.»

گفتم: «تو دیگه عجب جونوری هستی!... دفعه قبل که این حرفو زدی، گفتم اون سال هاست که دیگه شوهر من نیست، مگه اینکه تو جور دیگه ای فکر کنی.»

لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: «تو همیشه به من به چشم یه جونور نگاه کردی؛ هیچ وقت نگفتی من هم آدمم؛ یکی مثل خودت.»

گفتم: «اگر مسعود برای من مهم بود، همون روزی که فهمیدم زنده س، بهت می گفتم.» و بعد، انگشت های دست چپم را باز کردم و گفتم: «والا دروغ چرا، تا قبر آ... آ... آ... آ...»

دستش را جلو آورد و انگشت هایم را در مشتش گرفت و گفت: «از حرف نزدن زن ها همیشه می ترسیدم. دفعه پیش که زنی رو اذیت کردم، حرفی به من نزد، رفت، اما چند سال بعدش که اومد، روزگارمو سیاه کرد.»

پرسیدم: «از کی تا حالا خوابیدن بغل دست دختر قشنگی مثل بهاره بدبختی حساب می شه؟»

گفت: «زن ها یا حرف می زنن، یا نقشه می کشن، واسه همین از حرف نزدن تو همیشه می ترسیدم.»



از روی تخت بلند شدم و رفتم از یخچال آب میوه ای برداشتم و گفتم: «توی این غروب جمعه ای، تو هم وقت گیر آوردی، یه همچین ساعتی، آدم عروسی خودش هم که باشه، باز دلش می گیره».

در بطری آب میوه را باز کردم و ریختم داخل لیوان. نصرت گفت: «اما اینجا یکشنبه ها تعطیله، دلیلی نداره جمعه ها دلمون بگیره».

در بطری آب میوه را باز کردم و ریختم داخل لیوان. نصرت گفت: «اما اینجا یکشنبه ها تعطیله، دلیلی نداره جمعه ها دلمون بگیره».

گفتم: «حالا که گرفته».

خندید و گفت: «غروب یه همچین روزی، مثل روز عروسی زن آدم می مونه».

بطری آبمیوه از دستم افتاد زمین و خرد شد. از دست نصرت عصبانی بودم. داد زدم: «حرف دیگه ی بلد نیستی بزنی؟!...!»

جلو رفتم و لیوان آب سیب را دادم دستش و سر نی را هم گذاشتم دهانش؛ اما نخورد. گفت: «دیشب فکر می کردم یه نفر از ما این وسط زیادیه، باید هر طور شده، خودشو از سر راه زندگی اون یکی کنار بکشه».

گفتم: «من این کار رو می کنم. قبلاً هم کردم، سابقه دارم».

گفت: «اینجا سابقه مهم نیست. مهم اینه که کی بیشتر بازنده س».

لیوان آب سیب را دوباره دستش دادم. گفت: «می کشه یا بی هوش می کنه؟»

گفتم: «می کشه تا برای همیشه از شر حرفات راحت بشم».

خواستم شیشه خرده های کف زمین را جمع کنم، اما دیدم آب میوه اش را دارد تمام می کند. با خودم گفتم اگر دهانش پر باشد، دیگه حرف نمی زند. از یخچال موز برداشتم، پوست کردم و گذاشتم داخل بشقاب و تکه تکه کردم.

منتظر شدم آب میوه اش را تمام کند تا تکه موزی را که نوک چنگال بود به دهانش بگذارم. لیوان را که از دهانش

دور کرد، گفت: «دیشب خواب دیدم مسعود اومده اینجا، تو هم بودی.»

رعد و برقی زد که باعث ترسم شد. نصرت گفت: «بچه تون هم بود.»

گفتم: «برای چی واسه من تعریف می کنی؟ من که خواب گذار نیستم...»

گفت: «برو یه کاغذ و قلم بیار، می خوام برات شعر بگم بنویسی.»

گفتم: «برای من یا دختری پاریس؟»

گفت: «دیشب خواب دیدم این شعرو جلو مسعود برای تو خوندم. می نویسی؟» گفتم: «آره.» و از کیفم مداد و دفترچه یادداشتم را در آوردم.

گفت: «ای چشات گفته حدیث زندگی/ای نگات می که حدیث بندگی»

دستهایم می لرزید. دیگر نمی توانستم بنویسم. از دهانم در رفت و گفتم: «تو که چیزی رو نمی بینی، چطور از چشمای من حدیث زندگی می خونی؟»

با صدایی که بغض داشت، گفت: «بی انصاف، تو خواب که کور و علیل نبودم...»

بغض، مثل طناب دار، دور گلویم افتاده بود و فشارش می داد. مداد در دستم به رقص درآمده بود. می ترسیدم اگر لحظه ای دیگر بمانم، نصرت صدای گریه ام را بشنود. این گریه، از آن گریه ها نبود که فقط اشکی باشد و آرام آرام بیاید؛ هق هقی بلند داشت و اشکی بود مثل باران بهاری که نه می شد آن را از کسی مخفی کرد و نه، مثل گریه های دیگر، زود تمام می شد. بلند شدم. کاغذ و مداد را بر روی قفسه کنار تخت گذاشتم و گفتم: «می رم دستشویی، الان می آم.» و پشت سرم را هم نگاه نکردم.

از اتاق که بیرون آمدم، بغضم ترکید و تا دستشویی گریه کردم. مدت ها می شد که این طور غافلگیرم نکرده بود و هیچ وقت چیزی این قدر ذوق زده ام نکرده بود. صورتم را با عجله شستم، جرعه ای آب خوردم و برگشتم؛ نمی خواستم در این شیرین ترین لحظه زندگی ام وقفه ای بیفتد.

در راهرو بودم که صدایی شنیدم؛ چیزی مثل صدای انفجار بمب. انگار آسمان کنده شد و افتاد زمین. به اتاق که برگشتم، نصرت نبود. در بالکن باز بود و باد پرده را تکان می داد. بر روی تخت و در کنار دفترچه یادداشت و مداد، کلیدی بود. شبیه همان کلیدهای گاوصندوق امانات ایستگاه مترو. همچنان که به طرف بالکن می رفتم، نصرت را صدا زدم و گفتم: «می خوام بقیه شعر تو بنویسم... یا تو... سرما می خوری!»

صدایی نیامد. در بالکن کسی نبود؛ اما دمپایی های نصرت، پشت و رو نزدیک نرده ها افتاده بود. جلو رفتم. سرم جلوتر از بدنم می رفت. به حیاط نگاه کردم. مردم دور آدمی که لباس سفید به تن داشت، جمع دشه بودند. نصرت بود. مردی از میان جمعیت، وقتی به بالا نگاه کرد و مرا دید، روی سینه اش صلیب کشید. دیوانه وار دویدم طرف راه پله و وقتی به بالای سر نصرت رسیدم، جمعیت را کنار زدم، در کنارش به زمین نشستم، سرش را از روی زمین بلند کردم و گذاشتم روی دامنم. از پشت سرش خون می آمد و روی سنگ فرش سیاه کف حیاط می ریخت.

دست نصرت روی جای سوختگی پشت دست چپم حرکت کرد، جای سوختگی را فشار داد و همان جا دستش بی حرکت ماند و دیگر نتوانست ادامه بدهد. سرش خم شد و روی پاهایم افتاد. از دور و برم صدای جیغ شنیدم. باران، با خون نصرت مخلوط شده و، مثل جویی کوچک، کف حیاط راه افتاده بود و به طرف باغچه های سمت چپ حیاط می رفت.

نفهمیدم چند ساعت سر نصرت در بغلم ماند. آن قدر ماند تا دست هایش سرد شد و وقتی دو نفر او را از بغلم برداشتند و روی برانکارد گذاشتند، شعری که گفته بود کلمه به کلمه و حرف به حرف در ذهنم تکرار می شد:

ای که چشات گفته حدیث زندگی / ای نگات می گه حدیث بندگی

نمی دانستم این شعر را چطور باید تمام می کردم. شاعر مرده بود. نصرت هنوز بیشتر از سی بهار از عمرش نگذشته بود که به خاک افتاد. کارهای زیادی را نیمه کاره گذاشته و خیلی کارهای دیگر هم بود که فرصت انجام دادنشان را پیدا نکردم. می خواست نصرت آباد درست کند، نماینده مجلس شود و صاحب امتیاز «سرزمین»، زن های زیادی بودند

که هنوز با آنها عشق بازی نکرده بود. خیلی از زیبایی های این دنیا را ندیده گذاشت و با سن کمش و با همه عجله ای که برای پیشرفت داشت، به اندازه نقشه هایی که در سر می پروراند، فرصت زندگی پیدا نکرد و خدا می داند وقتی مرد، داغ چند هزار آرزوی به دلش ماند.

در مراسم ختم نصرت، من بدم با سردار و فیروزه و اردشیر. در بین راه، سردار گفت: «نصرت از زندگی انتظارهای زیادی داشت. منتها نمی دونست که زندگی چیز زیادی به آدم نمی ده.» و بعد جمله اش را کامل کرد: «راهی رو که نصرت رفت، خیلی ها قبل از اون رفته بودن. اما خوبیش اینه که حالا تو می تونی برگردی پیش شوهرت...»  
گفتم: «قرار نیست من جایی برم.»

فیروزه گفت: «اون سهمشو از تو گرفت. آدم منصفی بود که نوبت رو به صاحب اصلی تو داد.»

آن روز را در خانه سردار ماندم و روز بعد رفتم به آپارتمان خودمان. نصرت کرایه چهار ماه خانه را از پیش داده بود. وسایلیش را از بیمارستان آورده بدم خانه. تنها سرگرمی ام در خانه، خواندن روزنامه هایی بود که اردشیر هر روز، مثل مأمور توزیع روزنامه، برایم می آورد دم خانه. روزها خاطراتم را می نوشتم و به گذشته هایم فکر می کردم. سعی داشتم همه اتفاق ها و ماجراهایی را که برایم پیش آمده بود، به یاد آورم و بنویسم. خاطرات خوش به سختی به یاد می آمد. کمتر خاطره ای بود که دلم را با آن خوش کنم. این طور وقت ها همیشه یاد جمله ای از سالیانجر می افتادم که سالها پیش خوانده بودم: «واقعیت همیشه خیلی دیر خودش را نشان می دهد. عجیب ترین فرق میان خوشبختی و شادی این است که خوشبختی جامد است و شادی مایع.»

همیشه سعی می کردم نه به نسعود فکر کنم نه به نصرت. باید آنها را از یاد می بردم تا بتوانم زندگی ای تازه شروع کنم. نمی خواستم مزاحم زندگی مسعود بشوم. او حتماً ازدواج می کرد و زندگی تازه ای را از سر می گرفت. در همه مدتی که با نصرت در پاریس بودیم و من منتظر بودم تا اتفاقی بیفتد، تصورم را هم نمی کردم که روزی اتفاقی به این بدی بیفتد. مردی که خورشید را در چشمهایم می دید، حالا جسدی بود بی جان که در گورستان پرلاشرز، در زیر

خوارها خاک، غریب و تنها خوابیده بود و مرد دیگری هم که زمانی عقیده داشت من بهترین زن دنیا هستم، حالا آمده بود و من نبودم. از مسعود و یاد و خاطراتش سال های سال دور بودم؛ اما نصرت را هنوز هم حس می کردم. یاد روزهایی می افتادم که با او می رفتیم گردش و روزهایی که غذای دلخواهش را درست می کردم و آن طوری که او دوست داشت آرایش می کردم و وقتی سر سفره غذا می نشست می گفت: «تو رو بخورم یا غذا رو؟!...»

سردار و فیروزه، هر بار که به دیدن می آمدند، می پرسیدند: «چرا بر نمی گردی ایران؟»

می گفتم: «آنجا کسی منتظر من نیست.»

و سردار همیشه می گفت: «اگر مشکل فقط همین، ما توی ایران دوستای زیادی داریم که می گیم به استقبالت بیان.» اما مشکل من تنها این نبود. با خودم فکر می کردم بعد از اینهمه مدت، خیلی ها فراموشم کرده اند. حتماً تا حالا اسمم از همه دفترچه تلفن ها پاک کرده بودند و حتماً طوری فراموش شده بودم که انگار هیچ وقت وجود نداشتم و زندگی نکرده بودم. روزی کلیدی را که نصرت، پیش از خودکشی اش، بر روی دفترچه یادداشتم گذاشته بود، برداشتم و رفتم سراغ صندوق امانات مترو. زنجیری را که کلید از آن آویزان بود، چند بار گردن نصرت دیده بودم. هم وقتی که هنوز به بیمارستان نرفته بود و هم در بیمارستان. در صندوق امانات، دفترچه تلفن من بود، با صندوقی آهنی به رنگ نقره ای. به خانه که آمدم، در جعبه را باز کردم و سعی داشتم با کنار هم چیدن خرت و پرت های داخل جعبه، گذشته نصرت را بازسازی کنم. چند تیله شیشه ای، چاقوی ضامن دار دسته سیاه، چند سکه عراقی که شکل نخل خرما رویش بود. عکسی از من هم که مسعود با خودش برده بود به جبهه، در جعبه بود. گوشه های عکس سوخته و چند جای عکس شکسته بود. در جعبه سکه شانسی هم که مسعود می گفت از سربازی ویتنامی گرفته است، بود، همین طور هم گردنبندی شبیه قلب که وقتی باز میشد، یک طرفش عکس نصرت بود و طرف دیگرش عکس بهاره. در جعبه ته برگ های فیش بانکی هم بود که نشان می داد نصرت در سال های اول ازدواجمان در سالگرد شهدای هفتم تیر، به اسم آدم های دیگر به سازمان آگهی های روزنامه پول ریخته بود. یاد آگهی های تسلیتی افتادم که در همان سالها، با چاپ

آنها سالگرد شهادت مسعود را، با نام جمعی از دوستان و آشنایان، به من و نصرت تسلیت گفته بودند. نامهٔ بهاره به نصرت هم در جعبه بود. خواندن آن نامه، خیلی چیزها را برایم روشن کرد. امضای زیر نامه تاریخ سال شصت و شش را داشت. بهاره، در چند خط، برای نصرت نوشته بود که در بازدیدش از یکی از اردوگاه های اسرای ایرانی در عراق، مسعود را در میان اسرا دیده و شناخته، اما حرفی به او نزده است. آخر نامه هم نوشته بود که این نامه را به وکیلش می دهد تا سه ماه پس از مرگش، برای نصرت پست کند. همان روز، فهرست اسامی اسرا را که در جیب نصرت بود نگاه کردم. نصرت دور اسم «سید جواد آهنگرانی» خط کشیده بود؛ یعنی کسی که در سفر جبهه همراه مسعود و نصرت بود. هر قدر بیشتر به کارم ادامه می دادم، باز هم سوالی وجود داشت که جوابش را نمی دانستم. میان این اسم و مسعود چه رابطه ای ممکن بود وجود داشته باشد؟

مسعود هم حرفی نزده بود که بتوانم چیزی بفهمم.

از خواب و خوراک افتاده بودم. شب ها خواب های بی سر و ته می دیدم و هر بار که از خواب بیدار می پریدم، تا صبح خوابم نمی برد. می نشستم و گاهی هم اسم خیابان های تهران را با خودم تکرار می کردم. می کوشیدم خانه ها و آدم های تهران را در نظرم مجسم کنم. نقاشی می کشیدم؛ مثل نقاشی های طنز که آخرین بار دیده بودم: خانه ای با دودکش بلند که تابستان و زمستان از آن دود بیرون می آمد. و جاده ای با سنگفرش های قهوه ای که در کنارش اتومبیلی متوقف شده بود و دختری که هر چهار فصل سال، دامن تنش بود و همیشه طناب بازی می کرد.

در همان روزها، همهٔ چیزهایی را که از نصرت مانده بود، داخل چمدانی گذاشتم، هم لباس هایش، هم آن جعبهٔ آهنی و هم دفترچهٔ زرشکی رنگی را که نشانی ها و شمارهٔ تلفن هایی داشت که از آنها سر در نمی آوردم. پیراهن سفیدی را هم که نصرت شب عروسی پوشیده بود و پس از رفتن میهمان ها، صورتم را به آن چسبانده بودم، در چمدان گذاشتم. فقط عکس خودم و سکهٔ شانس مسعود را برداشتم. می خواستم چمدان را بفرستم تهران؛ اما هزینهٔ پست کردن چمدان، بیشتر از ارزش محتویات آن بود. با خودم گفتم آن خرت و پرت ها چیز با ارزشی نیست

که کسی در تهران علاقه ای به نگه داشتن آنها داشته باشد . بنابراین ، روزی چمدان را جلو در گذاشتم و سپردمش به دست ماشین زباله جمع کن شهرداری.

پس از آن روز ، وقتی سردار و فیروزه به دیدنم آمدند ، سردار گفت می خواهد کمکم کند و تا جوابش را نگیرد ، نمی رود. گفت هم می تواند کمکم کند به تهران بروم و هم می تواند کمکم کند اجازه اقامت بگیرم . همچنین گفت ، اگر بخواهم به تهران بروم ، مرا دست کسی می سپارد که سه روزه و از راه زمین به تهران می رساند ، آن هم بدون آن که لازم باشد جایی توقف کنیم و گذرنامه نشان بدهیم . او در ضمن گفت اگر بخواهم بمانم ، دو ماهه برایم اقامت می گیرد.

پرسیدم : (( چه جوری ؟ ))

گفت : (( پاریس هم مثل بقیه شهرهای دنیاس ، مثل تهرون خودمون ، اکسیر پول همه مشکلاتو حل می کنه)).  
از آن روز به بعد ، دل سپردم به اکسیری که سردار می گفت با کمک آن می تواند دو ماهه برایم اقامت بگیرد. روزی هم اثاث کشی کردم به خانه ای که نزدیک فروشگاه و خانه سردار و فیروزه بود . طبقه دوم خانه ای اجاره کردم که نبش کوچه پروانس بود ؛ خانه شماره ۴۶ که به اندازه یک ایستگاه اتوبوس از فروشگاه سردار فاصله داشت.  
صبح حا اولین نفری بودم که می رفتم فروشگاه و پشت صندوق می نشستم . وقتی به فروشگاه می رسیدم که فروشگاه را با جارو برقی جارو می کردند و وقتی بیرون می آمدم که پشت سرم اردشیر در را قفل می کرد . سردار چند بار گفت اگر با کسی که مقیم فرانسه است ازدواج کنم ، می توانم راحت تر اقامت بگیرم . می گفت اردشیر از من خواستگاری کرده است و از من خواسته است جوابی به او بدهم . اما من به پیشنهاد او حتی فکر هم نمی کردم .  
پیش خودم می گفتم ، پاریس هر اندازه هم که شهری جالب توجه باشد ، هنوز آن قدر عجیب نشده که دختری از خانواده میر افشارها ، در آن با کمونیستی دو آتشف عروسی کند تا بتواند مقیم آنجا شود.

در ایران روزنامه ها ، هنوز هم درباره نصرت ومن مطلب می نوشتند . خیلی ها تصور می کردند که ما به کشور

اسرائیل پناهنده شدیم و حالا مخفیانه زندگی می کنیم. حتی هفته نامه تایم که نصرت زمانی به من گفته بود ، تا مرد سال آن مجله نشود ، تصمیم ندارد بمیرد ، گزارشی چاپ کرد و در آن نوشت ما شبیه (( هانسل و گرتل )) هستیم که گم شده ایم و کسی نمی تواند ما را پیدا کند.

هوا گرم شده بود ؛ اما هنوز هم گهگاه باران می آمد . مردم پاریس لباس های زمستانی شان را گذاشته بودند در کمد هایشان و حالا تی شرت و لباس های نازک می پوشیدند . در خیابان گاهی زن هایی را می دیدم که پیراهنشان را زیر شکمشان گره زده بودند ، طوری که نافشان بیرون بود و بعضی از زن ها ، پیراهن هایی می پوشیدند که پشتش باز و کتف هایشان پیدا بود . کم کم به همه چیز عادت می کردم : به خیابان هایی که در آن مثل خیابان های تهران منبع آب نبود تا وقتی تشنه می شوم ، آبی بخورم و (( یا حسین شهید )) ی بگویم . به تند حرف زدن پاریسی ها عادت کرده بودم و نشستن روی توالت فرنگی ، مثل روزهای اول ، دیگر برایم سخت نبود . حالا من هم ، مثل همه پاریسی ها ، رستورانی داشتم که پاتوقم بود و هر شب که از فروشگاه بیرون می آمدم ، می رفتم به آنجا . هر شب بر روی صندلی که بیرون از کافه دکه در پیاده رو بود و فاصله چندانی با رودخانه سن نداشت ، می نشستم و هر بار چیزی بود که سرگرم می کرد. شبی روی همان نیمکت نشستم و دفترچه تلفنم را برگ برگ کردم . هر صفحه را که می کردم ، شماره هایش را می خواندم . و هر بار سعی می کردم نام و شغل آدم هایی که شماره هایشان را داشتم ، به یاد آورم . بعضی از آنها زمانی آدم هایی مهم بودند ، اما حالا به آدم هایی بی اهمیت تبدیل شده بودند و بعضی ها که آدم هایی کوتوله بودند ، حالا برای خودشان کسی شده بودند. از خودم می پرسیدم چرا هیچ وقت شماره تلفن آدم های کوتوله را نگه نمی داشتم ؟ شاید به این علت بود که هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم ، شرایط طوری بشود که آدم های کوتوله به جایی برسند. چند نفری از آدم هایی که شماره تلفنشان را داشتم ، شهید شده بودند و من حتی به ختم آنها هم رفته بودم . خیلی از اسم ها را هم به یاد نمی آوردم.

کیف پولم ، آخرین چیزی بود که در رودخانه انداختم . شبی نشسته بودم و کیفم را نگاه می کردم . جاعکسی طلق



دار آن خالی بود. از زمان دبیرستان همین کیف را داشتم و تنها چند ماهی عکس مسعود را در آن گذاشته بودم. بعدها عکس مسعود جای خودش را به عکس نصرت داد که آن هم مدت چندانی نماند و عکسش را خودم برداشتم. فکر می کردم حالا همه همسن و سال هایم عکس شوهر و بچه هایشان را که در کیفشان می گذارند و به همدیگر نشان می دهند، و سنشان که بالاتر رفت، عکس داماد یا عروس و بعد هم نوه ها به عکس های قبلی شان اضافه می شود. اما من از همه جا رانده، کسی برایم نمانده بود که آن قدر دوستش داشته باشم که عکسش را در کیفم بگذارم.

روزهای اول ماه سپتامبر [ شهریور ] بود. هفته های قبلی، چند بار به اداره مهاجرت رفته بودم. سردار می گفت تا آخر ماه سپتامبر، کارت اجازه اقامت می گیرم. شب ها که می آمدم خانه، اولین کاری که می کردم فشار دادن دکمه پیغام گیر تلفن بود تا ببینم کسی برایم پیغام گذاشته است یا نه؟ بعضی روزها خودم به خانه تلفن می کردم و برای خودم پیغام می گذاشتم و شب حرف های خودم را گوش می دادم فیروزه و سردار، تنها کسانی بودند که شماره تلفنم را داشتند، آنها هم خیلی کم پیش می آمد که به من تلفن بزنند. چند روزی بود که کسی تلفن می زد، ولی پیغام نمی گذاشت. با خودم گفتم حتماً مزاحم است، اما کسی شماره تلفن مرا نداشت که بخواهد تلفن کند و مزاحم شود. چند بار هم شب خانه بودم تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم، ولی کسی که آن طرف خط گوشی را در دست داشت، حرف نمی زد.

چند روز بعد، در فروشگاه پشت صندوق نشسته بودم. در ورودی فروشگاه بسته بود و دیگه مشتری جدیدی به داخل نمی آمد و مشتری های دیگر هم، جلو صندوق ها صف کشیده بودند تا پول جنس هایی را که خریده بودند، پرداخت کنند. سرم پایین بود و به جنس هایی که روی تسمه نقاله می گذاشتند، نگاه می کردم و بعد دکمه های دستگاهی را که روبه رویم بود، فشار می دادم و سپس از آن صورت حساب را دست مشتریان می دادم. بعد هم پول هایی را که می دادند می شمردم و آخر سر، با فشار دادن دکمه ای، تسمه نقاله را راه می انداختم تا اجناسی را که

مشتری بعدی خریده بود و به جلو صندوق برسد تا من قیمت آنها را حساب کنم.

جنس های پیرزنی را حساب کردم و منتظر بودم مشتری بعدی جنس هایش را روی تسمه نقاله بگذارد؛ اما انگار او چیزی نداشت . سرم را بلند کردم . مردی قد بلند روبه رویم ایستاده بود که کلاهی لبه دار هم به سر داشت . پرسیدم : (( می تونم کمکتون کنم؟ ))

سرش را به علامت تأیید تکان داد. نمی توانستم چشم هایش را ببینم.

گفت : (( می خواستم برای عزیزترین آدمی که در زندگیم بوده وهست ، هدیه ای بخرم ؛ اما چیزی پیدا نکردم )) . به ساعت مچی ام نگاه کردم و گفتم : (( اگر زود حرکت کنید ، تا چند دقیقه دیگه می تونید به گل فروشی سر چهارراه برسید )) .

مانند مجسمه ای بی حرکت ایستاده بود . شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : (( بیشتر از این نمی تونم کمکتون کنم )) .

تشکر کرد و راه افتاد . پایش می لنگید . لحظه ای ایستاد و پرسید : (( چه گلی باشه بهتره؟ ))

جواب دادم : (( کسی رو که این قدر دوستش دارید ، نمی دونید از چه گلی خوشش می آد؟ ))

حرفی نزد وبه طرف در رفت . نگاه کردم . مشتری دیگری نبود. ده دقیقه بعد از فروشگاه بیرون آمدم و از کوچه پشتی راه افتادم به طرف خانه . شعری زیر لب زمزمه می کردم و راه می رفتم . احساس کردم انگار کسی پشت سرم می آید . صدای کشیده شدن کفش هایش را بر روی سنگفرش کوچه می شنیدم . لحظه ای ایستادم تا به بهانه تماشای ویتترین کتاب فروشی ، پشت سرم را هم نگاه کنم . چشم چرخاندم و همان مرد را دیدم که چند دقیقه قبل به فروشگاه آمده بود . یک دسته گل سرخ هم در دستش بود . از کلاه لبه دار قهوه ای و کت سبز رنگش او را شناختم و صورتم را به طرفش چرخاندم . انگار فهمید نگاهش می کنم . از زیر نور چراغ سر کوچه خودش را به داخل تاریکی کشید . دوباره راه افتادم و باز هم صدای قدم هایش را شنیدم که این بار تندتر شده بود . من هم قدم هایم را تند تر کردم و وقتی بطور ناگهانی رو برگرداندم مرد باز هم به قسمت نیمه تاریک کوچه رفت . قبلاً هم پیش

آمده بود که کسی مزاحم شده باشد ، اما همیشه یا در کنار خیابان می ایستادم و برای اولین تا کسی دست تکان می دادم و یا می رفتم به اولین ایستگاه پلیس.

تا خانه راه زیادی نمانده بود و اگر می دویدم ، می توانستم از دست آن مرد فرار کنم . اما با کفش های پاشنه بلند این کار از من ساخته نبود . لحظه ای ایستادم . کفش هایم را در آوردم ، بغلم گرفتم و شروع کردم به دویدن . نمی دانستم چقدر تند دویده ام ، چون که دیگر صدای قدم هایش را نمی شنیدم . به خانه که رسیدم ، کلید را از جیبم در آوردم و در قفل چرخاندم تا بازش کنم که کسی از پشت سر صدایم زد و گفت : (( ستاره !! )

برگشتم . همان مرد بود ، از دسته گلی که دستش بود او را شناختم . کت را روی دستش انداخته بود و کلاه هم سرش نبود . در را باز کردم و کلید را بیرون کشیدم . وقتی خواستم داخل ساختمان بروم ، کفش ها از دستم افتادند . وقتی در را پشت سرم بستم ، مرد به پشت شیشه رسیده بود . برای لحظه ای خون به مغزم نرسید و حس کردم همه دنیا دور سرم می چرخد . مردی که تعقیبم می کرد ، مسعود بود . او حالا به شیشه می کوبید و صدایم می کرد . با سرگیجه از پله ها بالا رفتم . چند بار نزدیک بود زمین بخورم . در خانه را سه قفله کردم و زنجیر پشت در را هم انداختم . از خودم می پرسیدم : مسعود اینجا چه کار می کنه ؟ کی آدرس منو بهش داده ؟

اما برای سؤال هایم جوابی پیدا نمی کردم . مثل آدم های دیوانه در اتاق را می رفتم . زنگ آپارتمان به صدا در آمد . رفتم پشت پنجره . چراغ را خاموش کردم و پرده را کنار زدم . مسعود بود . از پشت پنجره کنار آمدم .

می خواستم به پلیس تلفن کنم ؛ اما وقتی رفتم طرف تلفن ، صدای زنگ قطع شد . دوباره چراغ را خاموش کردم و رفتم پشت پنجره . مسعود جلو در نبود . آن طرف خیابان را نگاه کردم . دست به سینه ، بر روی نیمکتی چوبی نشسته و دسته گل هنوز دستش بود و کفش های من هم روی نیمکت در کنارش قرار داشت .

همه آن روز ، مثل تکه ای سنگ ، پشت صندوق نشسته بودم و بدنم کوفته شده بود . رفتم به اتاق خواب . می خواستم دهان باز کنم و به مسعود چیزی بگویم ؛ اما شهامت نداشتم به صورتش نگاه کنم و رو در رو با او حرف بزنم

. نور ماه افتاده بود بر روی تخت و نیمه ای از تخت را که سمت پنجره قرار داشت روشن کرده بود . بر روی تخت دراز کشیدم و دفترم را گذاشتم در آن نیمه تخت که از نور ماه روشن بود . اما چیزی به ذهنم نیامد که بنویسم . خواستم از شعرهایی که خوانده بودم و به یاد داشتم چیزی بنویسم ، لحظه ای شعر نصرت به یادم آمد : ای چشات گفته حدیث زندگی / ای نگات می گه حدیث بندگی ... اما کدام شعر می توانست حال و روز مرا توصیف کند ؟ حتی خودم هم نمی توانستم حالی را که داشتم بنویسم ، و کدام شاعر بود که برای این موقعیت و یا حتی موقعیتی شبیه این ، شعری گفته باشد که امروز بتواند حال من و مسعود را وصف کند ؟ با خودم می گفتم : من حتما اولین نفری هستم در دنیا ، در وضع بدی مثل این ، گیر می افتم . به همین خاطر ، هر چه که بنویسم ، اولین توصیف آدمی در چنین وضعی ، خواهد بود.

گوشی تلفن را برداشتم و شماره سردار را گرفتم . پس از چند بار بوق زدن ، خودش گوشی را برداشت . گفتم : (( سلام سردار... منم ستاره )) .

خندید و گفت : (( اگر تو ستاره ای ، الان باید در آسمون باشی )) .

هر بار که تلفن می کردم و می گفتم ستاره هستم . همین جواب را می داد .

گفتم : (( اتفاق بدی افتاده... اون اومده... مسعود اینجاست ... نمی دونم آدرس منو از کجا گیر آورده )) ...

خمیازه ای کشید و گفت : (( حتماً خاطرتو می خواد که بلند شده این همه راهو ، بی آدرس و نشونی ، دنبالت اومده و حالا گوشی رو بده بهش کارش دارم )) .

گفتم : (( اون که اینجا نیست ... )) و رفتم پشت پنجره . هنوز بر روی نیمکت نشسته و حالا دسته گل را کنار کفش ها

گذاشته بود . گفتم : (( اون طرف خیابون نشسته ... الان رو به روی منه )) ...

گفت : (( اه... خب بیارش بالا ، الان باید رو به روی تو نشسته باشه )) .

طوری حرف می زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است . از خونسردی اش حرصم می گرفت . گفتم : (( اگر اومد بالا ،

می تونی فردا نیای سرکار ، مرخصی استحقاقی بهت می دم . اما اگر راهش ندی ، از فردا باید بیای سرکار و مجانی کار کنی .)) و گوشی را گذاشت.

دوباره شماره اش را گرفتم ، گذاشته بود روی پیغام گیر . گوشی تلفن هنوز دستم بود که زنگ زد . گوشی تلفن را برداشتم و آوردم نزدیک صورتم و گفتم : (( شمائید سردار؟))

صدای مسعود را شنیدم که گفت : (( بعد این همه سال ، هنوز یاد نگرفتی که نباید تلفونو این همه مدت اشغال کرد؟ ))

رفتم پشت پنجره . کفش هایم و دسته گل بر روی نیمکت بود ؛ اما مسعود نبود . پنجره را باز کردم . هوای خنک بدنم را لرزاند . خم شدم تا راحت تر خیابان را ببینم . چراغ کیوسک سر خیابان روشن و مسعود پشت به تلفن ایستاده بود . گفتم : (( چرا خودتو از زندگی من کنار نمی کشی ؟ ))

داد زد : (( نمی تونم )) ...

گوشی را گذاشتم ، خودم را بر روی تخت انداختم و گریه کردم . اما هر قدر اشک ریختم ، سبک نشدم . خوابم برد . با سرو صدای اتومبیل ها از خواب بیدار شدم . پنجره ها باز و پرده ها کنار رفته بود . نور خورشید به لبه تخت می تابید . وقتی خواستم پنجره را ببندم ، دیدم مسعود هنوز سر جایش نشسته است . سرش پایین بود و انگار خوابش برده بود . ساعت از هفت صبح گذشته بود . با خودم گفتم آ، دن او نباید زندگی ام را به هم بزند . صبحانه ام را خوردم ، لباس پوشیدم و ، مثل همیشه ، کیف دستی ام را برداشتم و از خانه زدم بیرون .

از خانه که بیرون آمدم ، به جایی که مسعود نشسته بود ، نگاه نکردم . کیفم را روی دوشم انداختم و دست هایم را در جیبم فرو بردم و راه افتادم . کمی که راه رفتم ، صدایش را از پشت سر شنیدم که می گفت : (( صبر کن ، ستاره !! ))  
قدم هایم را تندتر کردم . این بار داد زد و ایسا ، ستاره !!

باز هم توجهی نکردم و این به زبان انگلیسی و فرانسه و عربی و آلمانی صدایم زد . سر چهار راه که رسیدم ، چراغ

قرمز بود . ایستادم . دستش را روی شانه ام گذاشت و خواست مرا به طرف خودش برگرداند.

گفتم : (( اگر چشمم توی چشمت نیفته ، راحت تر می تونی فراموشم کنی )) .

گفت : (( اگر می تونستم فراموشت کنم این همه راه نمی اومدم دنبالت )) . . .

گفتم : (( اگر همه چیزو می دونستی ، توی همین تهرون می موندی و خودتو می کشتی )) .

چشمم به چراغ عابر پیاده بود تا زودتر سبز شود . گفت : (( من بیشتر از تو دربارهٔ مردی که سال ها باهاش زندگی

کردی چیز می دونم )) .

چراغ عابر پیاده سبز شد و راه افتادم . شانه به شانه ام می آمد ؛ اما انگار پایش می لنگید . می دیدم که گاهی به

دیگران تنه می زد ؛ اما نمی ایستاد و همچنان می آمد . کفش ها در دست راستش بود و دستهٔ گل در دست چپش بود

. دستم را دراز کردم تا کفش ها را بگیرم ، اما دسته گل را به طرفم گرفت . گل ها پلاسیده شده بودند . لحظه ای بعد

، دسته گل در دستم بود.

چشم هایم می سوخت . نمی خواستم اشک هایم را ببیند . عینک آفتابی ام را از کیفم در آوردم و به چشمم زدم . از

سال ها پیش به دلم افتاده بود که می آید . همهٔ سال هایی که بود ، فکر و خیالش ، مثل اسید ، روحم را خورده و

سوراخ سوراخ کرده بود . این اواخر داشتم فراموشش می کردم و حالا ، پس از این همه سال ، به این شهر غریب

آمده بود ، شانه به شانه ام راه می رفت و از من می خواست لحظه ای بایستم تا با من حرف بزند.

اشک ها رو گونه هایم سر می خورد و به لب هایم می رسید. نمی دانستم حرف نزدنم ، به دلیل بغضی بود که مثل

لقمه ای در گلویم گیر کرده بود ، با شوری اشک هایم که مثل دو جویبار کوچک که به دریا می رسند ، به لب هایم

می رسیدند و مانع دهان باز کردنم می شدند . گفتم : (( این همه سال کجا بودی... نه خودت اومدی، نه نامه ات و نه

خبری ازت اومد. حالا اومدی چی بگی؟

گفت: اگر قرار بود نامه هام بیاد یا خبرم، دیگه خودم نمی اومدم. اگر می فهمیدن کی هستم کلکم کنده بود.

پیچیدم داخل کوچه که به در پشتی فروشگاه می رسید . گفت: خیال می کردم بهترین زن دنیا، اونقدر صبر و وفا توی وجودش هست که چند سالی منتظرم بمونه.

نمی تونستم قدم از قدم بردارم. از پشت سرم جلو اومد. حالا روبروم ایستاده بود. خواستم رو برگردونم، اما با دستهایش، شانه هایم را محکم گرفت و گفت: اصلا نمی خواستم بعد از این همه سال، حرفی بزنم که ناراحت بشی. عینکم را از چشمم برداشت و دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. طوری نگاهم می کرد که انگار می خواست هر چی عشق و عاطفه در وجودش بود، یک جا جمع کند و همه را دی یک نظر به من هدیه دهد . همان یک نگاه کافی بود تا صداقتش را باور کنم و شاید نیازی به آن نگاه هم نبود. اگر صداقت نداشت که زحمت آمدن این همه راه را نمی داد تا به اینجا بیاید. آن هم دنبال کسی که به قول خودش آن قدر صبر و وفا نداشت که چند سال منتظرش بماند.

پاهایم سست شد و خودم را انداختم در میان دست هایش که برای به آغوش کشیدنم باز کرده بود. بوی عرق بدنش که با عطری ملایم مخلوط شده بود، گیجم کرد. دسته گل از دست من و کفش ها از دست او، به زمین افتاد. من هم دست انداختم دور گردنش، و گونه های خیسم را به صورتش که انگار تازه اصلاح کرده، اما هنوز زبر بود، چسباندم. موهای پشت سرش، همه گردنش را پوشانده بود، به طری که می شد آنها را به دست کرد و با نخ بست. سرم را روی سینه اش فشار داد. سینه اش سفت بود. صدای صربان قلبش را می شنیدم. مثل قطاری که هر لحظه از استگاه دورتر می شد. انگار زیر پوستش رودخانه ای جریان داشت که حالا می خواست راهش را به دریا باز کند. در میان بازوان مسعود، برای لحظه ای، همه چیز را فراموش کردم. پاهایم از زمین جدا شده بود. مثل همیشه که بغلم می کرد، این بار هم پاهایم روی زمین نبود. انگار داشتم روی ابرها سیر می کردم. پشت سرمان زنی بود، با کالسکه بچه اش و می خواست رد بشود، ولی ما راهش را بسته بودیم. به بچه اش نگاه کردم که بور بود و جفجفه اش را تکان می داد. از هم جدا شدیم تا زن رد شود. حالا برای من روزی شروع شده بود که می خواستم تمام نشود. مسعود

دستش را به شکمش مالید و گفت: گرسنه...

گفتم: اون جوری که تو منو بغل کرده بودی باید هم گرسنه ات بشه...

پرسید: چیزی خوردی؟

گفتم: من قبلا ته بندی کردم. اما اگر پول صبحونه و تو حساب کنی حاضرم بهت افتخار بدم.

از مسعود هم گرسنه تر بودم. رستورانی را می شناختم که در خیابان بالاتر بود. به رستوران که رسیدیم، چند نفری دور میزها نشسته بودند و روی بقیه میزها، سبدهای نان و فنجانهای قهوه و ظرفهای کره و مارمالاد بود. صندلیهای حصیری رستوران، دور میزهای آهنی چیده شده بود. مسعود رفت سمت پیشخان و من هم، روی یکی از صندلیهای بیرون مغازه که سایه بام پلاستیکی مغازه رویش سایه انداخته بود، نشستم. پس از آمدن مسعود، پیشخدمتی میانسال آمد. پیشبندی سفید بسته و پاپیونی بسته بود. سبد نان کرواسان را بر روی میز گذاشت و وقتی دوباره برگشت، فنجانهای قهوه و ظرف شیر و شکر را بر روی میز گذاشت. نگاه کردن به مسعود به من آرامش می داد. قهوه اش را شیرین کرد و در آن شیر ریخت. پس از آن، نان را در قهوه فرو برد و به دهانش گذاشت. آرامشی را که سالها به دنبالش می گشتم اما پیدایش نمی کردم، حالا بدست آورده بودم. مسعود گفت: دلم لک زده برای سنگک دو اتیشه خاشخاشی و پنیر تبریزی. راستی، توی این چند ماهه، چه جوری با این قهوه های فرانسوی و این نونای هلالی سر کردی؟

خندیدم و گفتم: مگر صدام تو اردوگاهش، ب شما غذای بهتری می داد؟

خندید و گفت: آره، حلیم با گوشت بوقلمون و کره و عسل...

گفتم: توی این چند ماه شام و نهار و صبحانه همش غصه خوردم...

پرسید: دسر چی؟

گفتم: به جای دسر، گریه کردم.



از رستوران که بیرون آمدیم، به پارکی رفتیم و بر روی نیمکتی نشستیم. بچه ها در زمینی پوشیده از شنهای شسته شده بازی می کردند.

با خودم فکر کردم، حالا که مسعود، پس از سالها آمده، درباره چه چیزی می توانم با او حرف بزنم؟ در همان مدت کوتاهی هم که با هم زندگی کرده بودیم، همیشه در حال رفتن بود. زودتر از من به روزنامه می رفت و بیشتر روزها پشت سرم به خانه می آمد. گفتم: برام تعریف این همه سال کجا بودی؟ چه کار می کردی؟

گفت: چه جوری دلت میاد شیرینی پیدا کردن تو رو، با به یاد آوردن خاطرات بد تلخ کنم؟

گفتم: ولی من دوست دارم از گذشته تو بدونم، همون جوری که تو از گذشته من با خبر شدی.

مسعود گفت: خیلی دیر با هم آشنا شدیم، ولی زود عروسی کردیم و زودتر از اونیه که فکرش را می کردیم از هم جدا شدیم.

گفتم: از بس جای ادمای دیگه بودم خودم را گم کردم. بعد انقلاب هر بلایی که به سرم اومد به خاطر این بود که جای کس دیگه ای بودم. روزی که قرار بود برم مشهد و نصرت را دیدم. کس دیگه ای نیومده بود و من جاش رفتم. وقتی هم که مدیر بخش سیاسی شدم، باز جای کس دیگه ای بودم، یعنی جای تو.

گفت: هیچ کدوم از ما جای خودش نبود. منم به جای اینکه پشت کیز بخش سیاسی باشم، توی اتاق سازمان آگهی ها بودم.

گفتم: ولی اگر قرار باشه که اتفاقی بیافته، هر جا که باشیم، حتی زیر سنگ اون اتفاق میافته.

با اشتیاقی شدید از فرق سر تا نوک پا تماشایش کردم. به ساق پای چپش که رسیدم دیدم جوراب از روی ساقش پایش پایین اومده. پایش انگار پلاستیکی بود. پرسیدم: پات چرا اینجوریه؟

گفت: خیلی مهم نیست؟

گفتم: پس چی مهمه؟

گفت: این که مجبورم کردی با این پا این همه راهو دنبالت بدوم.

سرم را انداخته بودم پایین. پاچه شلوارش را بالا کشید. پایش، تا زیر زانو، پلاستیکی بود. بعد پاچه شلوارش را پایین

کشید و پرسید: ناراحت شدی؟

گفتم: مرگ تو رو باور کرده بودم. اما حالا که زنده ای، اگر به جای پای چپت هر چهار دست و پات هم پلاستیکی

بود، ناراحت نمی شدم.

خندیدو دستش را انداخت دور گردنم و گفت: من همون اولش هم از عشق تو مرده بودم. منتها چون موقع کفن بازار

سیاه داشت، اجباری زنده مونده.

گفتم: مثل اینکه صدام شعر و شاعری هم بهتون یاد داده، نه؟

گفت: بعضی وقتها، یه کم شعر و شاعری لازمه تا ادم برای همیشه صاحب چیزهایی بمونه که به خودش تعلق داره.

ناهار را با هم خوردیم، آن هم در رستورانی که غذاهای گیاهی داشت. مسعود، پس از کلی پافشاری من، حاضر شد تا

به قول خودش، خلاصه اتفاق هایی که برایش رخ داده بود، برایم تعریف کند. گفت که شب عملیات وقتی که ساعتش

زنگ زد و عراقی ها متوجه حضور آنها شدند، گلوله ای به پایش خورد و زخمی شد؛ اما نصرت سینه خیز عقب عقب

رفت و فرار کرد. او هم وقتی به هوش آمد و صدای عراقی ها را شنید، مدارک رزمده ای را که بغل دستش افتاده بود

و شهید شده و سرش به طوری متلاشی شده بود که شناخته نمی شد، نمی شد برداشت و مدارک خودش را هم خاک

کرد. مسعود گفت اگر آن لحظه آن کار را انجام نمی داد و اسیر می شد حتما او را می شناختند و مرگش حتمی بود.

از مسعود در مورد دفترچه ای که نصرت می گفت از جیب او برداشته، عکس سوخته خودم و سکه شانسی که در

میان وسایل نصرت بود و پلاکی که نصرت می گفت نصفه اش را از گردن او کنده است پرسیدم. او گفت: وقتی افتادم

زمین، دیدم که نصرت دست کرد در جیبم. حتما وقتی بی هوش شدم، خیال کرده مردم. همه چیزامو غارت کرده.

پرسیدم: نصرت می گفت تو، توی آخرین لحظات زندگی ات منو سپردی دسا اون.

نیشخندی زد و گفت: اونجا هر کی به فکر این بود که جون خودشونجات بده.

پرسیدم: یعنی منو نسپردی دست نصرت؟

گفت: اگر هم می خواستم تو رو به دست کسی بسپرم، دست نصرت نمی سپردم.

شب، وقتی به فروشگاه رسیدیم که آخرین مشتری ها، پولشان را حساب می کردند و می رفتند. صندوقی را که تا

دیشب پشت آن می نشستم، خالی بود. سردار از دور نشانم داد و گفت: اونو راه ندید، از امروز اخراج شده.

گفتم: اومدم تصفیه حساب کنم برم. اگر پولمو ندین، سر و کارتون با شوهر گرن کلفتمه...

سردار و مسعود با هم روبوسی کردند. مسعود، رو به من گفت: می خواستم همه دنیا رو برای پیدا کردنت زیر و رو

کنم، منتها تلفن سردار کمکم کرد. اگر به دادم نمی رسید، حالا حالا باید دور خودم می چرخیدم.

شب شام خانه سردار بودیم. فیروزه و اردشیر چلو کباب سلطانی درست کرده بودند، با برنجی که عطرش هوش از

سر آدم می برد. سردار برای من و مسعود حلقه نامزدی خریده بود. بعد از شام، کیک آورد، شمع روشن کرد و گفت

فوت کنیم. ما هم فوت کردیم و بعد کیک را بریدیم و خوردیم.

ساعت از دوازده گذشته بود که از خانه سردار بیرون آمدیم. او می خواست ما را به خانه برساند؛ اما مسعود گفت می

خواهیم قدم بزنییم. به مسعود گفتم: به نظرت گوشتی که باهاش کباب کرده بودند ذبح شرعی شده بود.

خندید و گفت: نه این که همه چیزمون شرعیه؟... همه اول عروسی می کنن بعد می رن ماه عسل. ما اول اومدیم ماه

عسل بعد نامزد کردیم.

گفتم: این ماه عسل قبول نیست. به تهررون که رسیدیم، باید بریم شمال، یا اصفهان، کیش هم بد نیست؟

گفت: دور ایرران رو می چرخیم، چطوره؟

حلقه ای که سردار داده بود به انگشت سبابه ام کردم، گشاد بود. پرسیدم: بعد از این همه سال وقتی اومدی ایران چه

حسی داشتی؟

تو رو خدا، تو دیگه این سوال رو از من پرس. همه خبرنگارای رادیو و تلویزیون و روزنامه ها، صدبار این سوالو ازم پرسیدن.

گفتم: حتما اول رفتی بستنی اول مشتی خوردی، بعدشم چند لیوان شربت سکنجه بین و سه چهار پرس چلو کباب.

حتما بعدم رفتی توپخونه و لاله زار و سر پل تجریش...

گفت: اینا که گفتم، شد شبیه سریالای تلویزیون.

پرسیدم: یعنی تو هیچ حالی نشدی؟

تو اگر جای من بودی، بعد از این همه سال می اومدی و می دیدی اسم بهترین آدمایی که می شناختی روی یه خیابان

و میدون نوشته شده چه حالی بهت دست می داد؟

پرسیدم: روزنامه هم رفتی؟

با تکان سر جواب داد. پرسیدم: چطور بود؟

جواب داد: قرار بود چطور باشه... جایی که قبلا قاب عکس منو گذاشته بودن، خالی بود... یه عده دورم جمع شدن و

عکس یادگاری باهام گرفتن، بعدشم خلاص...

گفتم: همیشه همین جوهره. کسی که کاری رو شروع می کنه، بعدا فراموش می شه... اون ادم شمعو روشن می کنه تا

بقیه راهو گم نکنن، اما بعدا خودش گم می شه.

پرسیدم: قوم و خویشا چطورن؟ کاوه، فاطمه، طناز...

گفت: تا چند ماهه دیگه نوه داداشت می ره دانشگاه آزاد.

پرسیدم: مگه طناز چند سالشه که بچه اش بخواد بره دانشگاه آزاد؟

حرفی نزد. پرسیدم: مادرت؟... خواهرت؟...

گفت: توی ایرانن، اونا هم مثل بقیه، منتظر تو هستن.

به خانه که رسیدیم، خسته بودم و پاهایم درد می کرد. هیجان زده بودم و با وجود خستگی خوابم نمی برد. دلشوره داشتم. می ترسیدم همه اینها خواب باشه. می خواستم باز هم بیدار بمونم. تا صبح من حرف می زدم و مسعود گوش داد. گاهی هم او حرف می زد. در مورد نصرت حرف زدیم. مسعود گفت: روزنامه نگاری می تونه توی هر ماجرای سیاسی، باید دنبال دو تا رد پا بود: زن و پول.

پرسیدم: تو از نصرت چی می دونی؟

جواب داد: آدمهایی مثل نصرت، همیشه جوری می میرن که همه چیز زندگی شون سالها پشت پرده اسرار باقی می مونه. همه چیز زندگی این جور ادما مثل تیکه های پازله... چند تا رو باقی می ذارن و بقیه رو از بین می برن تا بقیه ادما سالها دنبال اون تیکه های گمشده باشن.

و به آخر حرفهایش اضافه کرد: نویسنده ای در مورد ادمایی مثل نصرت گفته «چون روباه خواهد آمد، چون شیر حکومت خواهد کرد و چون سگ خواهد مرد»..

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم نفهمیدم ساعت چند است. لحاف روی صورتم بود. روی تخت دست کشیدم. مسعود نبود اما جایش گرم بود. دوباره خوابیدم. این بار که از خواب بیدار شدم، صدای سوت زدن کسی را شنیدم. لحظه ای فکر کردم الان است که نصرت بالای سرم. اما وقتی مسعود را در چارچوب در دیدم، دلم آرام گرفت. دور تنش حوله پیچانده بود. پرسیدم: ساعت چده؟

گفت: هنوز هشت نشده.

به صورتش خمیر ریش مالیده بود. گفت: اگر دلت می خواد صبحانه تو با یک جوون خوش تیپ بخوری، تا صورتم را اصلاح کنم، و سیلامو می زنم، صبحونه رو آماده کن.

سرمیز صبحانه که نشست، گفت: صبح که از خواب بیدار شدم، از خودم پرسیدم چرا هیچ اتفاقی نیافتاده؟

گفتم: قرار بود اتفاقی بیافته؟

خندید و گفت: فکر می کردم وقتی تو رو پیدا کردم دنیا زیر و رو می شه...!

پرسیدم: خوب، حالا تکلیف چیه؟

گفت: بعد از خوردن صبحانه باید قبل از اینکه دنیا زیر و رو بشه، باید بری گردش و خرید سوغاتی.

-یادت باشه، موقع بیرون رفتن، حتما به فرغون با خودمون ببریم.

گفت: اونقدر کادو نمی خریم که برای آوردنش، احتیاجی به فرغون و چرخ دستی داشته باشیم.

گفتم: این جور که تو خوشگل شدی من باید با فرغون دنبالت بیام تا دخترای پاریس رو که پشت سرت غش می کنن، جمع کنم.

خندید و قهوه پرید توی گلویش.

بعد از خوردن صبحانه رفتیم به قبرستان پرلاشز. از دکه گلروشی جلو قبرستون دو دسته گل خرید. یکی را بر روی قبر نصرت گذاشتیم که چیزی روی آن نبود. بعد رفتیم سر قبر غلامحسین ساعدی. چند دسته گل بر روی قبرش بود و هر کدام کارتی داشت که چیزهای آن نوشته شده بود، از اسم دوستان و آشنایان گرفته تا آذربایجانی های مقیم پاریس.

به مسعود گفتم: خیلی منتظر این لحظه بودی؟

-دفعه اخیری که دیدمش تصورش رو هم نمی کرم که، دفعه بعد پیام سر قبرش.

-کسی هست که تو ازش خاطره ای نداشته باشی؟

نفسی کشید و جواب داد: اوایل انقلاب، یه روز بهش گفتم چرا به جای نوشتن کتابهای سه هزار تیراژی نمی آی توی روزنامه ای بنویسی که صد هزار تیراژ داره؟ اما اون به من گفت: وقتی سیفون تاریخ رو بکشن، اون صد هزار تا می ره جایی که لایقش باشه؛ اما این کتابا می مونه...

هفته ای که با آمدن مسعود شروع شد، وقتی به اخر رسید که بلیت های هواپیما دستان بود و در صف گرفتن کارت

پرواز ایستاده بودیم. سردار و فیروزه و اردشیر، برای بدرقه مان آمده بودند. سردار گفت: از تون خداحافظی نمی کنم اگر قسمت باشه، عید امسال می یام ایرام . برای همیشه موندگار می شم.

صندلی های ما در هواپیما در کنار پنجره بود. وقتی روی صندلی ام نشستم، مسافرها را می دیدم که به طرف هواپیما می آیند. بالهای هواپیما شبیه شیروانی خانه های پاریسی بود، منتها این شیروانی آلومینیومی بود و زیبایی شیروانی های سفالی خانه های پاریس را نداشت.

دلم می خواست بخوابم، اما شوق دیدن آدمهایی که چندیدن سال از آنها دور بودم. خواب را از سرم پرانده وبد. وقتی هواپیما به پرواز درآمد، از پنجره بیضی شکل آن، پاریس را نگاه کردم. پاریس، از بالا، شکل شهری مثلث مانند را داشت که همه جایش خط کشی شده بود. مزرعه ها، زمین های سبز و پل های کوچک و بزرگ که دو طرف شهر پاریس را بهم وصل می کردند، هر لحظه کوچک تر می شدند و وکم کم هواپیما آن قدر اوج گرفت که دیگر چیزی را نمی توانستم تشخیص بدهم. شاید هم انقدر ما بزرگ شده بودیم که دیگر چیزی به چشمان نمی آمد.

سرم را به صندلی تکیه دادم. حوادث همه این سالها، مثل فیلم سینمایی از جلو چشم هایم رد می شدند و جای خودشان را به تصاویر جدید تر می دادند. خیلی حرفها دردم بود که نمی دانستم باید به چه کسی بگویم. یادم آمد که هیچ وقت از خواندن رمان عشقی و یا دیدن فیلم های عشقی لذت نمی بردم. همیشه با دیدن این فیلمها و خواندن چند فصل اول این زور کتابها، از خودم می پرسیدم: مگه می شه دو نفر جوری عاشق هم باشن که دست به هر کاری بزنن!؟

بعدها که عاشق شدم، دیدم و باور کردم که عشق می تواند چشم آدم را طوری ببندد که حتی خودش را هم بکشد. می دیدم زندگی من هم حالا شبیه همان کتاب ها شده است. شاید اگر روزی، روزگاری، کسی پیدا شود و حوصله داشته باشد تا یادداشت ها و خاطرات زندگی ام را که در مدت اقامتم در پاریس نوشتم، مرتب کند، داستانی خواهد شد که، خیلی ها آن را خواهند خواند. در همین فکرها بودم که مسعود پرسید: داری فکر می کنی که جواب سوال

خبرنگارا رو چی بدی؟

پرسیدم: مگه اونا هم می آم؟

خندید گفت: روزنامه نگارا، خبرنگارا،... خیلیا منتظر شنیدن خاطرات تو هستن.

پرسیدم: به نظرت کسی حرف های منو باور می کنه؟

-تو زن مردی بودی که چند سال سرکرده قسمت مهمی از مافیای اقتصادی زیرزمینی بوده، سالها مدیر مسول موسسه بزرگی مثل «سرزمین» بوده...

حرفهایی مه مسعود می زد برایم اهمیتس نداشت. هر کس دیگری هم جای من بود، شاید اگر به اندازه عمر من هم با آدمی مثل نصرت زندگی می کرد، نمی توانست از کارهای او سر در آورد. به داستانی فکر می کردم که می شود از خاطراتم نوشت: داستانی پر از سوز و گداز با نتیجه گیری اخلاقی که دختر و پسرهای دبیرستانی سر کلاس جبر و هندسه در زیر میز باز کنند و بخوانند و یا آن را روز تولد و روز عید و موقع آشنایی، به همدیگه هدیه بدهند. با خودم فکر می کردم شاید زندگی من باعث شود تا دخترها و پسرها دیگر عاشق یکدیگر نشوند، یا شاید هم اگر می شدند عاقل تر از من و نصرت عمل کنند. داستان زندگی من داستان کامیابی های ناتمامی بود که هیچ وقت به آخر نمی رسید. تا آدم مسعود را بشناسم به جبهه رفت و دیگر باز نگشت. در کنار نصرت، فقط چند ماه زندگی خوش و خرم داشتم و ادامه زندگی ام با او، چیزی جز رنج کشیدن نبود. نمی دانستم بعد از این، چه اتفاق هایی در انتظارم است. از خودم می پرسیدم که آیا، قرار است که باز هم عشق من و مسعود، ناتمام بماند؟ فکر های عجیب و غریب ذهنم را مشغول ساخته بود. با خودم می گفتم همه ادمها روزی به دنیا می آیند و روزی می میرند. بعضی آرام و بی دردسر زندگی می کنند، طوری که شاید خودشان هم گاهی از زندگی شان حوصله شان سر برود. در زندگی بعضی دیگر هم هر روز حادثه و اتفاقی تازه به وجود می آید.

امروز که به گذشته ها فکر می کنم، باورم نمی شود همه آن سختی ها و مشکلاتی که تنها چند تایش می توانست آدم



را از پا بیندازد، تحمل کرده ام. به مسعود گفتم: کاش همه این اتفاقات در خواب می افتاد.

-همچین بعید هم نیست. ادما یک سوم عمرشونو توی خواب هستند. تازه، خیلی دو سوم باقی مونده رو هم، معلوم نیست واقعا بیدار باشن...

نسته میان دو صندلی را بالا زدم تا راحت تر بتوانم سرم را به بازویش تکیه بدهم. دلم می خواست بخوابم. گاهی مرز رویا و واقعیت به هم آنقدر نزدیک است که آدم نمی داند واقعیت کدام است و تحیل کدام. جس می کردم در سال ۱۳۶۳ هشتم؛ هفته آخر پاییز سال ۱۳۶۳. چند ماهی بود که با مسعود ازدواج کرده بودم و مسعود و سردبیر باز هم جلسه داشتند و وقتی به اتاق آنها رفتم، مسعود و سردبیر با هم تصمیم گرفته بودند مرا بفرستند مشهد تا با ژنرالی افغان مصاحبه کنم....

تهران- از ۲۹ / دی / ۷۵ تا ۶ / اسفند / ۷۹

رضا استادی

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

